



انتشارات دانشگاه تهران

۱۵۲۸

چاپ چهارم

سفرنامه

خاطرات کاوشهای باستان‌شناسی شوش

۱۸۸۴-۱۸۸۶

از

مادام ژان دیولاغوا



سفرنامه

خاطرات کاوشهای باستان‌شناسی شوش

۱۸۸۴ - ۱۸۸۶

از

مادام ژان دیولانوا

شوالیه لژیون دونور و برنده جایزه آکادمی فرانسه

ترجمه:

ایرج فخره‌وشی



انتشارات دانشگاه تهران

شماره ۱۵۷۸

شماره مسلسل ۳۷۵۸

شماره استاندارد بین‌المللی کتاب ۷-۳۷۵۸-۰۳-۹۶۴-۷ ISBN 964-03-3758-7

عنوان : سفرنامه خاطرات کاوشهای باستان‌شناسی شوش

تألیف : مادام ژان دیولافوا

ترجمه : ایرج فره‌وشی

ناشر : مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار : تابستان ۱۳۷۶ (چاپ چهارم)

چاپ و صحافی : چاپخانه مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

مسئولیت صحت مطالب کتاب با مترجم است.

«کلیه حقوق برای دانشگاه تهران محفوظ است»



مردمان اوبوک

در شوش

خاطرات کاوشهای باستانشناسی

۱۸۸۴ - ۱۸۸۶

اگر پرندگان از سوی خورشید سپیده دم
بسوی تاریکی‌های بی پایان پرواز کنند ،
آنها بنیک‌ترین فال برای جنگ بخاطر
میهن خواهم گرفت
(ایلپاد همر)

تهیهٔ ستدسات سفر - برعرشهٔ کشتی تونکن^۱ - فیلیپ ویل^۲ - کانال سونز - اوبوک^۳ - شاه منلیک^۴
و دریارش.

هنگامی که در بوشهر برای بازگشت به میهن سوار کشتی شدم، سرزمین ایران را از
قفقاز تا خلیج فارس واز زردروزی^۵ تا شوش طی کرده بودم. کوههای مرتفع فارس در افق ناپدید

۱- Tonkin

۲- Philippeville

۳- Obok

۴- Menclik

۵- Gedrosie منطقه‌ای بین پاکستان و ایران کنونی

می‌شد. با آنها وداع می‌گفتم و می‌پنداشتم دیگر هرگز آنها را نخواهم دید. دیولافوا و من، خسته و بیمار، با کم خونی حاصل از تب‌های شدید به فرانسه باز می‌گشتیم و جدآ تصمیم گرفته بودیم که دیگر برای سیراب شدن از چشمه‌های دانش به سرزمین‌های بیگانه سفر نکنیم. شاید این خمودی روح در اثر وضع مزاجی و سلامت ناپایدار بوجود آمده بود.

شش ماه پس از آن زمان، من به رب‌النوع‌های ایران فکر می‌کردم و شبها خاطره شوش فکر شوهرم را به وسوسه می‌انداخت. او در عالم خیال، این کاخهای عظیم عخاششی را که یونان و مصر و آسیای غربی همه گنجینه‌های خود را پیاپی ریخته بودند، از نو می‌ساخت سپاه بیشمار خشیارشا در برابر نظرش نمودار می‌شد که از شوش بسوی کرانه‌های ایونی اعزیمت می‌کرد. صدای لابه‌های آتوسا پس از شنیدن خبر شکست سالامین درگوشش طنین می‌انداخت و سرود پیروزی یونانیان را بر فراز ویرانه‌های سوخته و دودآلود تخت جمشید می‌شنید.

مارسل افکار و نقشه‌های خود را با آقای دورونشو^۲ مدیر موزه‌های ملی در میان گذاشت و با او درباره قدمت بی‌چون و چرای تل‌ها و ویرانه‌های شوش و سودی که از کاوش در خرابه‌های ایلام کهن حاصل خواهد شد، گفتگو کرد. از این گفتگو طرحی بوجود آمد که انجامش بسیار دشوار بود. شوهرم وجهی بمبلغ سی و یک هزار فرانک را که از اعتبارات موزه‌ها باقی مانده بود پذیرفت و متعهد شد که با این پول مختصر، کاوشهای شوش را شروع کند.

دانش ملتها پیروز می‌شد. ای چشمه‌های ایران، دوباره آبهای شما را خواهم نوشید. بنا بر درخواست آقای شارم^۳ وزارت فرهنگ مبلغ ده هزار فرانک باعتبار افزودن، وزارت جنگ نیز چادر، سلاح و زین و برگ در اختیار ما گذاشت و وزارت درباری حاضر شد ما و همراهانمان را تا عدن ببرد و دو جوان که یکی از مدرسه راه و دیگری از دانشسرا فارغ التحصیل شده بودند، توسط رؤسای خود انتخاب شدند و تحت اوامر شوهرم قرار گرفتند.

پس از این اقدامات آقای دورونشو مشغول بدست آوردن فرمانهای لازم شد و اگر فرمان شاهی را بدست نیاورده بود هیأت اعزامی مسلماً با عدم موفقیت روبرو می‌شد.

اجازه‌ای که از راه دیپلماسی درخواست شده بود بعدم موافقت صریح برخوردار. هنوز یک ماه از درخواست صدور فرمان نگذشته بود که این خبر یأس‌آور بوسیله تلگراف بما رسید. همه از طفره و تعللی که در دیپلماسی شرقی موجود است شکایت داشتند.

با سرعتی که در ارسال جواب بکار رفته بود، جواب قطعی و بی‌چون‌چرا بنظر نمی‌رسید. بنابراین فکر کردیم برای رسیدن بمقصود راه دیگری را انتخاب کنیم.

مارسل با دکتر تولوزان، دوست و طبیب ناصرالدین‌شاه روابط دوستانه‌ای داشت. در سفر اول به ایران، توصیه‌های او درهای مساجدی را که بروی ما بسته بودند باز کرد، و حتی اغلب اوقات امنیت خود را مدیون مراقبت‌های او بودیم. این بار نیز با او متوسل شدیم.

۱- Ionic

۲- de Ronchaud

۳- Charmes

هنگامی که سفیر ما برای بار دوم با دولت ایران وارد مذاکره شد، دکتر تولوزان مستقیماً بخود شاه مراجعه کرد و او را به کاوشهای باستانشناسی که تاریخ درخشان اسلاف کهن او را آشکار می‌کردند علاقه‌مند کرد. باو گفته بود اروپا شاهی را که به کوششهای دنیای علم یاری دهد خواهد ستود. گرچه ناصرالدین شاه هرگز مایل به نقض دستوری که صادر کرده نیست در عوض متقابلاً کم‌وبیش به افکار عالی ارج می‌گذارد و اگر کسی به سخاوت و رادپردی او متوسل شود مأیوس نخواهد شد - نمونه آن را بزودی خواهیم دید.

دولت ایران ملاحظاتی را در باره چند قبیله غارتگر خوزستان عنوان کرد، و ترس از تعصب افراد محلی را پیش کشید، مقبره دانیال را از حیطة کاوش مستثنی کرد و تقسیم اشیاء مکشوفه را خواست، تملک فلزات قیمتی را بخود اختصاص داد و با این شرایط بما اجازه داد در ویرانه‌های ایلامی بکاوش باستانشناسی بپردازیم.

تلگرامی که در آخرین روزهای نوامبر ۱۸۸۴ رسید این خبر مسرت‌بخش را اعلام داشت. سرتیپ نظرآقا که با لطف و نظر مساعد در مذاکرات شرکت کرده بود؛ بزودی بوسیله تلگرام خود خبر قبلی را تأیید کرد. وقت کم بود و چون فرمانها زودتر از دو ماه به فرانسه نمی‌رسید، قرار بر این شد که آنها را به بندر بوشهر بفرستند. و ما می‌توانستیم در مدت اقامت چند روزه خود در این بندر آنها را بدست آوریم. مدت مسافرت ما برای منشیان شاهی فرصتی باقی می‌گذاشت تا باندازه کافی درباره مواد قرارداد به تحقیق و تعمق بپردازند.

بهمان اندازه که من باخونسردی با حوادث و اتفاقات سفر اول ایران که ثروت و سلامتی‌مان را بر سر آن گذاشته بودیم روبرو شده بودم، بهمان اندازه نگران این سفر بودم، از خستگی و خطر بیم نداشتم ولی از فکر عدم موفقیت بخود میلرزیدم.

هنگام ترك پاریس، بقدری اعصابم ناراحت بود که ناشیگری و حماقت را بهم می‌آمیختیم. باشتابزدگی که داشتیم بلیت مسافرت و سپس کلید جامه‌دان‌ها راگم کردم. در تولون مجبور شدم جامه‌دانی را که احکام مسافرت در آن بود بوسیله یک نفر قفل-ساز بازکنم. فکر کنید این قسمت اول سفر چه تأثیر بدی در افکار رفقای جوان ما داشت.

دو روز صرف فراهم کردن باروت، تجهیزات و سلاح جنگی شد و در عین حال منتظر دو نفری بودیم که قرار بود از الجزیره بیایند، چون در آخرین لحظه مقامات نظامی موافقت نکرده بودند سرباز محافظ در اختیار ما بگذارند. شوهرم در جستجوی خدمتکاران نجیب و درستکاری بود که مذهب آنها در کشور مسلمان موجب اختلاف و ناراحتی نشود. فرماندار الجزیره بنا به درخواست مارسل، یک نفر کاتب و یک پاسبان پلیس را که سابقاً هر دو از تفنگداران قدیمی الجزیره‌ای بودند، با اجرت زیاد یعنی بیهای نیمی از حقوق همکاران جوان ما اجیر کرده بود. روز ۱۷ دسامبر میسیون اعزامی سوار کشتی شد. این کشتی بزرگ مملو از وسایل و تجهیزات جنگی بود که برای دسته بحری امیرال کوربه^۲ حمل می‌شد، و پانصد نفر مرکب از

۱- Toulon

۲- Courbet

سه‌گردان پیاده نظام، سی نفر طبیب و داروساز وعده‌ای پرستار وقابله مسافری کشتی را تشکیل می‌دادند. فرماندهی کشتی را کاپیتن نابونا^۱ برعهده داشت.

در میان دریا کشتی تونکن با امواج بسیار خطرناکی روبه‌رو شد و اجباراً به جنوب جزیره ساردنی^۲ پناه برد. همینکه هوا کمی مساعد شد، کشتی بطرف فیلیپ‌ویل^۳ حرکت کرد تا از آنجا یک کاروان قاطر را حمل کند. فردای آن روز دریا کاملاً آرام گرفت و کشتی بدنه عظیم خود را در معرض بوسه‌های معشوقه متلون خود قرار داد.

بادبانها به دکلهای آویخته بودند و برای اولین بار لبخند بر لبان مسافران نقش می‌بست. فردا عید نوئل بود؛ افسرانی که در کشتی بودند بایکدیگر قرار گذاشتند که جشنی برای شب زنده‌داری نوئل برپا کنند. کشتی تونکن، پانصد هزار کیلوگرم باروت، دینامیت، فتیله و چاشنی حمل می‌کرد. حجم این بار بعدی زیاد بود که مجبور شده بودند بیمارستان کشتی و اتاقهای خالی را نیز از مواد منفجره پر کنند. با در نظر گرفتن این وضع نمی‌توانستند به میل مسافران رفتار کنند. هر نوع بی‌احتیاطی خطرناک بود و ساعت نه شب سکوت و آرامش کامل در کشتی برقرار می‌شد.

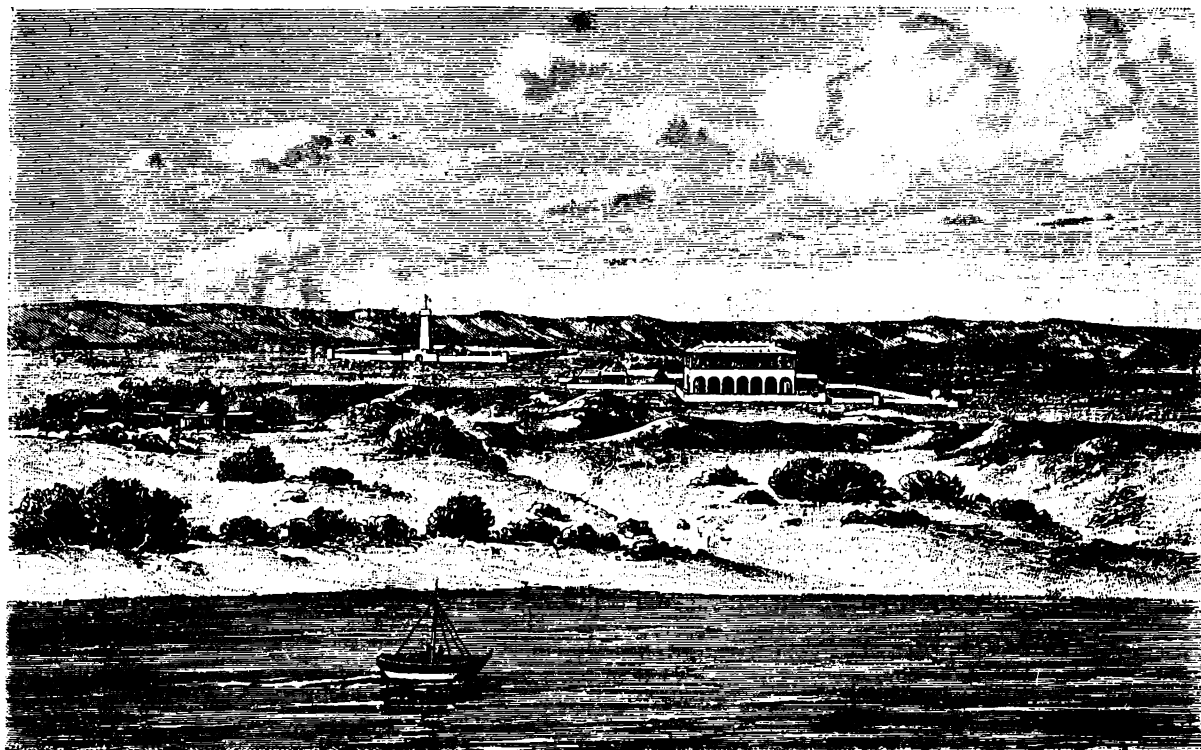
درست ساعت دوازده شب بود که صدای فریاد (حریق، حریق) را شنیدیم. چقدر نگران شدم؛ طبیب پیری که صدای زنگ خطر آتش‌نشانی را شنیده بود فریاد می‌زد. بزودی همه بلند شدیم، آتش اتاق ماشینخانه را فرا می‌گرفت. ابتدا آتش در یک تکه پارچه آلوده به روغن که در کنار دیگ بخار مانده بود افتاده و به بدنه چوبی اتاق سرایت کرده بود و یکی از کارگران ماشینخانه با لباس شعله‌ور، خود را به محل سربازان انداخته بود و چنان وحشی سربازان را فرا گرفته بود که مسؤولین کشتی مجبور شده بودند از همان ابتدای اعلام خطر درها را ببندند. دیگر خودتان حدس بزنید زندانیان چه نعره و فریاد گوشخراشی می‌کشیدند. یکی از افسران مسافر کشتی به من گفت که اگر دامنه حریق وسعت پیدا کرده باشد، کشتی تا ده دقیقه دیگر منفجر می‌شود.

اشیاء دست و پاگیر روی عرشه مانع انداختن قایق‌ها به دریا بود. فقط چهار قایق را می‌توانستند به آب بیاندازند و از ششصد نفر مسافر کشتی بیش از چهل نفر نمی‌توانستند در آنها جا بگیرند. همه پریشان و مضطرب بودیم و حق هم داشتیم چون کاربسیون علمی شوش مفیدتر و مهم‌تر از آن بود که با فشار انفجار یک بشکه باروت در کنار ستارگان به پرواز در آییم. فرمانهائی که با خونسردی صادر می‌شد با دقت انجام می‌گرفت و پس از یک ساعت تلاش خطر بکلی رفع شد و فرمانده کشتی پس از اینکه مسافران را به ادامه استراحت گسیخته‌شان واداشت، بسوی اتاق خود بازگشت. فردای آنروز کشتی وارد بندر فیلیپ‌ویل شد. با استفاد از فرصت از کشتی پیاده شدیم، و به پرتقالهای سبز و نارسی باغی که حفاظ خوبی نداشت دستبرد

۱- Nabona

۲- Sardaigne

۳- Philippeville



منظرهٔ ابوک

زدیم. هیچ چیز باندازه میوهٔ دزدی لذت ندارد. من از پرتقال حتی وقتی رسیده باشد خوشم نمی‌آید ولی این پرتقالهای نارس دزدی خوشمزه و عالی بود، ما اکنون بگفتهٔ یک خانم مسافر که زن یکی از داروسازهاست در پورک^۱ سعید هستیم. البته این خانم قصد شیطنت ندارد و بسادگی پورت سعید را چنین تلفظ می‌کند. معاون کاپیتان ناراحت است: کانال سوئز در دنیا تنها محلی است که ناوهای جنگی می‌توانند از نزدیک یکدیگر را واری کنند و مثل برادرانی که دشمن هم باشند به عیب‌جویی و بی‌اعتبار کردن یکدیگر پردازند. من از تأثیری که کشتی تونکن روی رفقایش داشته اطلاع ندارم، ولی چه انتقادهای وحشتناکی را در مورد کشتی‌های دیگر روی عرشه کشتی خودمان می‌شنوم. مسافران می‌گویند: این یکی طناب و قرقره‌هایش را همراه‌نیاورده پرچم آن دیگری بزرگ نیست، سومی شل حرکت می‌کند، منافذ کشتی چهارم نامرتب است، عرشهٔ آن کشتی بدفرش شده و ملوانانش مرتب نیستند، این کشتی مدتها رنگ بخود ندیده است.

۳ - ژانویه - باردیگر بخار سوزان دریای سرخ را استشمام می‌کنم، باوجود آنکه این گرما ناراحت‌کننده است برای بیچارگانی که گرمای مرطوب خلیج فارس را بخاطر دارند، ملایم و مطبوع است. در طرف چپ، جزیره کوچک پریم^۲ را که قلعهٔ مرتفع آن به باب‌المنذب مشرف و مسلط است، پشت سر می‌گذاریم، و بطرف سواحل آفریقا پیش می‌رویم. کشتی باید در ابوک ذغال‌سنگ و آذوقهٔ تازه بگیرد.

۱- پورک در زبان فرانسه بمعنی خوک است.

بزودی ملاح دیدبان، نزدیک شدن به دماغه رأس البئر را خبر می‌دهد. در افق سلسله جبالی که از شمال شرقی به جنوب غربی کشیده شده و بین اوبوک و تاجورا بسوی جنوب متمایل است، نمودار می‌شود. این سلسله جبال که ادامه کوه‌های آتشفشان سواحل دریای سرخ است، در فلاتی مرجانی که بر روی صخره‌های مرتفع قرار دارد کشیده شده است و فلات مرجانی سرزمین اوبوک را تشکیل می‌دهد که در سال ۱۸۶۲ بوسیله کومانان فلوریودولانگل^۱ از رؤسای نالایق محلی به مبلغی معادل پنجاه هزار فرانک خریداری شد و مساحت آن بیست و پنج فرسنگ مربع است.

با دوربین ساحل را نگاه می‌کنم. ابتدا برج سولیه^۲ را تشخیص می‌دهم و بعد، چند درخت‌گره‌دار، گودالی که در نتیجه آب باران سبز شده، بستر یک مسیل خشک، خانه محل کمپانی فروش ذغال سنگ، یک بیمارستان نیمه تمام و چند میل دورتر، تلی انباشته از ذغال سنگ دیده می‌شود.

بندر بین دو صخره قرار گرفته است که یکی از آنها از دماغه رأس البئر پیش آمده و دیگری از دماغه اوبوک. یک صخره مرجانی این خلیج را در جنوب شرقی به دو قسمت تقسیم می‌کند، و کانالی که در میان صخره کشیده شده این دو قسمت را بهم مربوط می‌سازد. اگر مدخل تنگ و پرپیچ و خم و پراز سنگ این بندر نبود، لنگرگاهی عالی و پناهگاه اسنی برای کشتیها می‌شد. تونکن با احتیاط در مسیری میان علامات دریائی شناور پیش می‌رود. در کنار این علامات کشتی ساکن و مراقب بندر، بنام براندون^۳ لنگر انداخته است و در فاصله یک مایلی خشکی قرار دارد. غیر از یک کشتی کوچک بخار دولتی بنام پنگوئن و یک کشتی بارکش پراز ذغال و دوسه کشتی بومی که هر کدام بیش از چهارتن ظرفیت ندارند، کشتی دیگری را در این بندر عجیب و غریب نمی‌بینیم.

مع هذا تونکن علامت می‌دهد و دستگاه مخابرات ساحلی برج سولیه با تانی به او جواب می‌دهد. چند تن بومی که پوست سیاهشان مثل لباسی زیبا بنظر می‌رسد، بسوی ساحل می‌دوند. داخل آب می‌شوند و از کشتی باری ذغال بالا می‌روند. پشت سر سیاهان سه مرد سفید پوست که سراپا سفید پوشیده‌اند فرا می‌رسند. کفش هایشان را بیرون می‌آورند، شلوارها را بالا می‌زنند و مدت بیست دقیقه در آب راه می‌روند تا به کشتی‌های کوچک بارکش می‌رسند. بدنه این کشتی‌ها بانداژه دو پا در آب فروخته است و بیش از این نمی‌توانند به ساحل نزدیک شوند.

کشتی‌های بارکش، مقامات بندری را به تونکن می‌آورند و همراه آنها عده‌ای ماهیگیر با قایق‌هایشان نزدیک می‌شوند. با آنها قرار می‌گذاریم که تا آنجا که ممکن است ما را بوسیله قایق‌هایشان بطرف ساحل ببرند. اغلب مسافران می‌خواهند به خشکی بروند زیرا از موقع حرکت

۱- Fleuriot de Langle

۲- Soleillet

۳- Brandon

تاکنون کشتی را ترك نکرده‌اند. بالاخره قرار می‌شود دسته دسته به ساحل برویم. مارسل و من در رأس دسته قرار می‌گیریم، یاالله. قایق چنان سنگین شده که اگر پنج سانتیمتر دیگر در آب فرورود غرق می‌شود و باین علت خیلی دور از ساحل به شن می‌نشیند همراهان در حالی که چتر آفتابی به سرگرفته و کفشها را حمایل گردن کرده‌اند با خوشحالی به آب می‌جهند. اما من درست در همان لحظه‌ای که می‌خواهم از آنها پیروی کنم، دو دل می‌شوم. شاید سابقاً در پوست رامیناگروبین^۱ بوده‌ام یا شاید باسخه^۲ الهه^۳ مصری که سرگربه دارد، خویشاوندی داشته‌ام، چون او از ترس و ناراحتی من برجم می‌آید و یک سیاه را مثل خدای دریا بسوی من می‌فرستد. باید روی شانه این فرستاده غیبی بپریم، چون تنها راه رسیدن به ساحل با پای خشک همین است. من به یال فروری مرکبم آویزان می‌شوم و براه می‌افتیم. پیاده‌ها درگل ولای حرکت می‌کنند و به لجن فرو می‌روند، ستاره و صدف دریائی جمع می‌کنند و از اینکه آب دریا پایشان را سوزانده و سرخ کرده شکایت می‌کنند. آنها حق دارند: وقتی از کشتی پیاده می‌شدم میزان الحراره را نگاه کردم، ۳۰ درجه سانتیگراد را نشان می‌داد. این حرارت در زمستان می‌تواند نمونه مبهمی از لذت آب تنی تابستان در آبهای اوبوك باشد!

یک کلبه کوچک بومی نشانه بارانداز بندر است. شاید این کلبه، پست گمرکی باشد. راه آهنی که مخصوص حمل خاك طلا و عاج است، راه سفید باریکی را روی شن های ساحلی رسم کرده است که تنها شاهراه تجارتي اینجاست. در سمت چپ ساختمان محل نمایندگی تجارتي را که از کشتی با دوربین دیده بودیم پشت سر می‌گذاریم و به صخره‌ها می‌رسیم. درپای صخره‌ها، درختان تاغ و میموزهای گره‌دار با برگهای تنک و ریز، در حدود سی کلبه را در پناه گرفته‌اند. این کلبه‌ها با پارچه‌های بافته شده از موی بز، یا حصیر خرما پوشیده شده‌اند. در اطراف این محل زندگی بدوی، ماده‌گاوهای کوچک لاغر و گوسفندهای سفید درشتی که سرهای سیاه دارند خوابیده‌اند. اگر پشم چیده و دنبه پهن این گوسفندان نبود با بزهایی که در کنارشان بودند اشتباه می‌شدند.

مردم ده بطرف ما می‌دوند. مردان قسمت پائین کمر خود را بالنگ پوشانده‌اند و بعضی ها که خوشپوش تر هستند روپوش سفیدی باین لباس ابتدائی افزوده‌اند. زنها بیش از شوهرانشان پوشیده‌اند، و فقط شانه و بازوی‌شان برهنه است، موهای انبوه دارند و طنازهاشان سعی کرده‌اند این موی انبوه را ببافند. بعضی از آنها یک تکه پارچه کتانی را بسلیقه خود بهم پیچیده و بشکل کلاه بسرگذاشته‌اند. دستبندهای نقره‌ای و گلوبندهای شیشه‌ای آرایش آنها را تکمیل می‌کند. درباره لباس بچه‌ها چیزی نمی‌گویم چون لباس آنها منحصر به یک تعویذ است که بگردن آویخته‌اند.

۱- Raminagrobis

۲- Sekhet

پانتاگروگل رابله. لانوتن نیز این نام را برای قهرمان کتاب گربه پیر بکار برده است. منظور

نویسنده تنفر گربه از آب است.



S. V. ...

تاریخ ازمی

tarikhema.org



زنهای اوبوک

داناکیل ها' سیاه پوست، خوش بنیه ولی لاغر اندام هستند. درشکار و صید مهارت دارند و با سرعت می‌دوند؛ سنگدلی و حيله‌گری موجب غرور و افتخار آنها است؛ از پشت حمله کردن به دشمن نزد آنان شایستهٔ تحسین و قتل عام موجب سربلندی آنها است. برگ یک دشمن ناچیز مدت یک سال پر سیاهی را زینت موی آنها می‌کند و اگر یک شیر یا یک اروپائی را بکشند حق دارند ده سال پرسفیدی را به سوهای خود ببندند. برای یک اروپائی جای بسی افتخار است که باندازهٔ شاه درندگان مورد توجه واقع می‌شود! دستبند فلزی و گوشوارهٔ عاج علامت تشخص آدمکشان عالیقدر است و تحسین عمومی را برمی‌انگیزد.

عادت خونخواری با مختصات نژادی چنان بهم آمیخته است که یک مرد نمی‌تواند زنی برای خود انتخاب کند مگر آنکه لیاقت خود را با کشتن یکی از هموعانش ثابت کند. خانواده‌های دوراندیش برای آنکه کودکان کم سالشان پرسپاه را بدست آورند سیاهان پیروفرسوده را می‌خرند و در اختیار آنها قرار می‌دهند. باین ترتیب بدون آنکه خطری متوجه کودکان عزیز آنها شود طبق قانون ستمگرانهٔ قبیله رفتار می‌کنند.

برابری با شیر سه نفر ساکنین اروپائی اوبوک را بسیار محتاط وهوشیار کرده است. سال گذشته جرأت نداشته اند از خانه شان دور شوند. یک نفر اروپائی بنام آرنوس که باعث نارضایتی بومی ها شده در آستانه محل کارش از پادرامده است. امروز نیز اوبوک چنان ناامن است که حاکم هر شب در کشتی پنگوئن می خوابد، وبمحض فرا رسیدن شب محافظین، پل متحرک را برمی دارند وسنگر بندی می کنند.

از صخره مرجانی بالا برویم ووارد محل اروپائیاها بشویم.

دو ساختمان پشت به دیوار حصار دارند، یکی از آنها مسکن حاکم است ودیگری به بیست نفر سرباز، گروهان وفرمانده آنها اختصاص دارد.

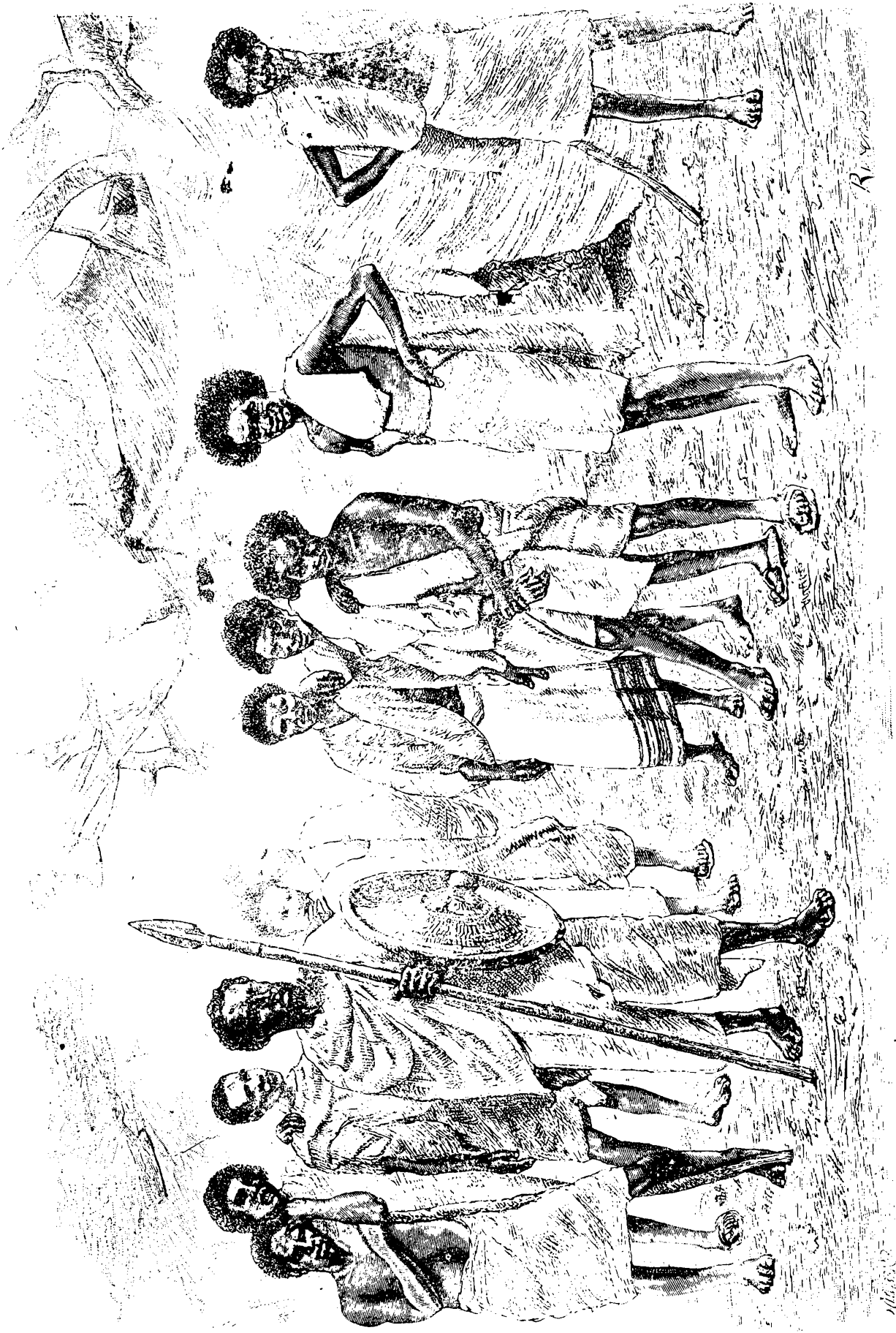
جلوتر برویم، نزدیک محل کار کمپانی، یک باغچه سبزی کاری می بینیم که دارای سه کلم ودوازده کاهو است. احتمالاً می خواهند با saladی که از محصول این باغ تهیه می کنند دهان ششصد نفر مسافر کشتی تونکن را تروتازه کنند!

باز از یک محوطه سنگی دیگر می گذریم. بیمارستان بزرگی دیده می شود. این بیمارستان را با استفاده از سنگ صخره ها ساخته اند. در سمت راست درختان کوچکی دیده می شود که از درختان قبلی کوچکتر وانبوه تر هستند. روی بلندترین شاخه هر کدام از این درختها گلدان کهنه ای قرار دارد ونشانه آنست که زیر درخت عده ای بومی منزل کرده اند. در زیر شاخه های یکی از این خانه های ابتدائی، دو دختر با پوشش مختصر دیده می شوند، دختر کوچکتر برای خرد کردن گندم، استوانه ای از سنگ سماق را که انتهای باریک دارد روی سنگ سخت دیگر می گرداند و دختر دیگر کار کردن او را تماشا می کند.

مشغول تماشای این دخترها هستیم، که مرد سیاهی مسلح به نیزه، با قیافه ای وحشیانه از میان درختان انبوه ظاهر می شود ویسوی ما می شتابد. ولی بمحض دیدن هفت تیرهای مسافری تغییر عقیده می دهد ومثل حیوان درنده ای که آماده حمله است، می ایستد. بله در اینجا که بیش از چند قدم با پرچم فرانسه فاصله ندارد اینطور بدوستان خوش آمد می گویند. از نقطه نظر نظامی اوبوک می تواند مستعمره با ارزشی بشود. اینجا انبار ذغال است و اگر سوختگیری در عدن میسر نباشد، کشتی ها می توانند سوخت وآب مقطر خود را در این محل تهیه کنند.

ظاهراً انگلستان نباید برای راندن ما از بنادر خود در این محل احتیاج به جنگ داشته باشد، حتی اگر کانال سوئز را هم آزاد بگذارد، کافی است تنگه باب المندب را ببندد، در نتیجه، بحریه فرانسه مجبور می شود راه دماغه امید را در پیش گیرد. یک توضیح کوچک جغرافیائی فهم مطلب را آسان می کند.

تنگه باب المندب که دریای سرخ را به اقیانوس هند مربوط می کند چهارده میل عرض دارد، جزیره پریم^۱ که متعلق به انگلستان است عرض تنگه را به دو قسمت تقسیم کرده



گروهی از سیاهان داناکیل

است: یک قسمت معبر جنوبی یا معبر بزرگ که عمق آن در نزدیک سواحل افریقا کم می‌شود و قسمت دیگر معبر کوچک بین جزیره پریم و سواحل عربستان است که عرض آن به یک میل و نیم نمی‌رسد و در تمام فصول سال مورد استفاده واقع می‌شود و تنها معبر مطمئن همین است.

باین ترتیب دریای سرخ در انتهای جنوبی هم مثل کانال سوئز بسته است. اگر یکی از این معابر باز باشد کدام کشور می‌تواند بدون در اختیار داشتن معبر دوم از دریای سرخ استفاده کند؟ - در حال حاضر فقط انگلستان.

اگر نتوانند از تله موش خارج بشوند بهتر است که هرگز داخل آن نروند.

تنها راه برای خنثی کردن موقعیت کانال سوئز پاک کردن صخره‌های پریم است ولی باز کشتی‌های ما برای رسیدن به تونکن، باید از سواحل عدن بگذرند و انگلستان از سالها پیش با جمع‌آوری اسلحه این سواحل را تبدیل به اسلحه‌خانه و حشمتاکی کرده است. ولی جنگ همیشگی نیست و ما با در دست داشتن اوبوک، امیدواریم بتوانیم از قید ذغال انگلیسی، آب مقطر انگلیسی، وسایل حمل و نقل انگلیسی و تمام محصولات بریتانیای کبیر آزاد شویم..... باید دید در آینده چه پیش می‌آید.

امروز فرانسه برای نگهداری اوبوک سالیانه چهارهزار فرانک خرج می‌کند و بجای مال‌التجاره فرانسوی کشتی‌های ساخته شده روی رودخانه تیمز ذغال سنگ کاردیف را^۱ باین محل حمل می‌کنند و از فرانسه چیزی بجز پرچم و افراد نظامی نمی‌رسد، و این افراد هم هر روز برای گرفتن فوق‌العاده محل مأموریتشان را ترک می‌کنند. و باید اضافه کنم که بین ذغال انگلیسی عدن و ذغال اوبوک که آنهم کم‌ویش انگلیسی است تفاوتی وجود دارد: در عدن هر تن ذغال بیست فرانک ارزاتر است و بارگیری کشتی‌ها نیز آسانتر و تندتر انجام می‌گیرد (مدت بارگیری در عدن یک پنجم مدت بارگیری در اوبوک است.)

احتیاج به مستعمره فقط بمنظور فروش ذغال نیست: بلکه زراعت، صنایع ملی و تجارت ما از نتیجه فتوحات فرانسه در سرزمینهای دور بهره می‌گیرند. در مورد زراعت، باید دانست که سرزمین سیل‌خیز و بی‌آب، سرزمین سنگلاخ که فاقد زمینهای کشاورزی است زیر آسمان بی‌آبرو و خورشید سوزان حاصلی نمی‌دهد. و اما در مورد تجارت با شوا^۲ و حبشه، کاروانهای گرد طلا، عاج و گندم وجو، به‌سوال مهمی برسی‌خوریم.

متأسفانه آینده تجارتی مستعمره ما نیز دست کمی از کشاورزیش نخواهد داشت. یک سلسله کوه صعب‌العبور، اوبوک را از راه‌های کاروان روکه به حبشه منتهی می‌شود جداسی کند و راه رودخانه بزرگ آئواش^۳ را که تنها وسیله حمل و نقل مقرون بصره است سدود می‌سازد. در نتیجه تاجورا^۴ که پائین‌تر و در قسمت جنوب واقع شده بهتر می‌تواند کاروانها را بپذیرد.

۱- Cardif

۲- Choa

۳- Aouach

۴- Tadmoura

می گویند که ما با پادشاه شوآبنام منبک که تحت الحمايه اعليحضرت ژان پادشاه حبشه است مناسبات خوبی داریم. واین پادشاه حتی در پی آنست که روابط دوستانه تری با فرانسه برقرار سازد.

در این صورت نیز باید به کافا^۱ پایتخت نی و خیزرانی متحد آینده مان راه پیدا کنیم و این کار کوچکی نیست: شش ماه طول می کشد تا یک کاروان آماده شود و بعضی آنکه از تاجورا- نه از ابوک - حرکت کند با مشکلات بی شمار و پی در پی روبرو خواهد شد. اگر میان قبایل سومالی که بین متصرفات ما و مرزهای شوآ زندگی می کنند صلح برقرار باشد، و از این جهت مشکلی ایجاد نشود، طی فاصله چهارصد و پنجاه کیلومتر بین ساحل و کافا بیش از نود روز وقت می خواهد. اما اگر صلح و آرامش برقرار نباشد هر کدام از متخاصمین بنوبت خود بعنوان غرامت اموال مسافری را بتاراج می برند. و اگر مسافر خوشبختی جان بدر برد برای او جز دو چشم برای گریستن به بدبختی که در نتیجه بی احتیاطی نصیبش شده چیز دیگری باقی نخواهند گذاشت. چه می توانیم به شوآ صادر کنیم؟

حبشه که سرزمینی بسیار کوهستانی است و دره های حاصل خیز دارد، دارای محصول فراوانی از قبیل غلات، علوفه، و مواد اولیه نساجی است. فقط نمک در آنجا نیست. اگر سنگهای نمک را بشکل قطعات منظم خوش تراش باین سرزمین وارد کنند این قطعات را بجای سکه پر عیار مثل تالاری^۲ نقره که نقش صورت ماری ترز^۳ را دارد قبول می کنند. اما اگر این قطعات در راه بشکنند قیمت ناچیزی پیدا می کنند. و تنها بمصرف نمک زدن به غذای حیوانات می رسند. چون حیوانات نیز مثل انسان به نمک علاقه دارند.

بغیر از نمک کاروانها عالیترین وسایل تمدن یعنی سلاح جنگی نیز به کافا می برند! آب لوین^۴ هم در آنجا خریدار دارد و تصاویر اپینال^۵ بسیار مورد توجه ملکه است. در باره لزوم تعمیم زیبارویان سیاه پوست شوآ با عطرها و لوازم آرایش، تردیدی ندارم، ولی فکر نمی کنم تمام بار کاروانی که در سال بانجا می رسد برای نظیف کردن این ملت کافی باشد.

در هر حال اگر من بجای دولت بودم، بجای دسته نظامی و حاکم، یک گروه آرایشگر به ابوک می فرستادم.

در آینده باید حبشه را با کرم و لوسیون فتح کرد. کاروانها در موقع بازگشت می توانند عسل، قهوه، مشک و گرد طلا که بمقدار بسیار کمی از رودخانه حاصل می شود حمل کنند. خرید این کالاها گوناگون توسط دلال ها انجام نمی گیرد، چون اعلیحضرت فقط سلطنت نمی کند، بلکه به خرید و فروش هم می پردازد و محصولات کشاورزی

۱- Kaffa

۲- Thalari

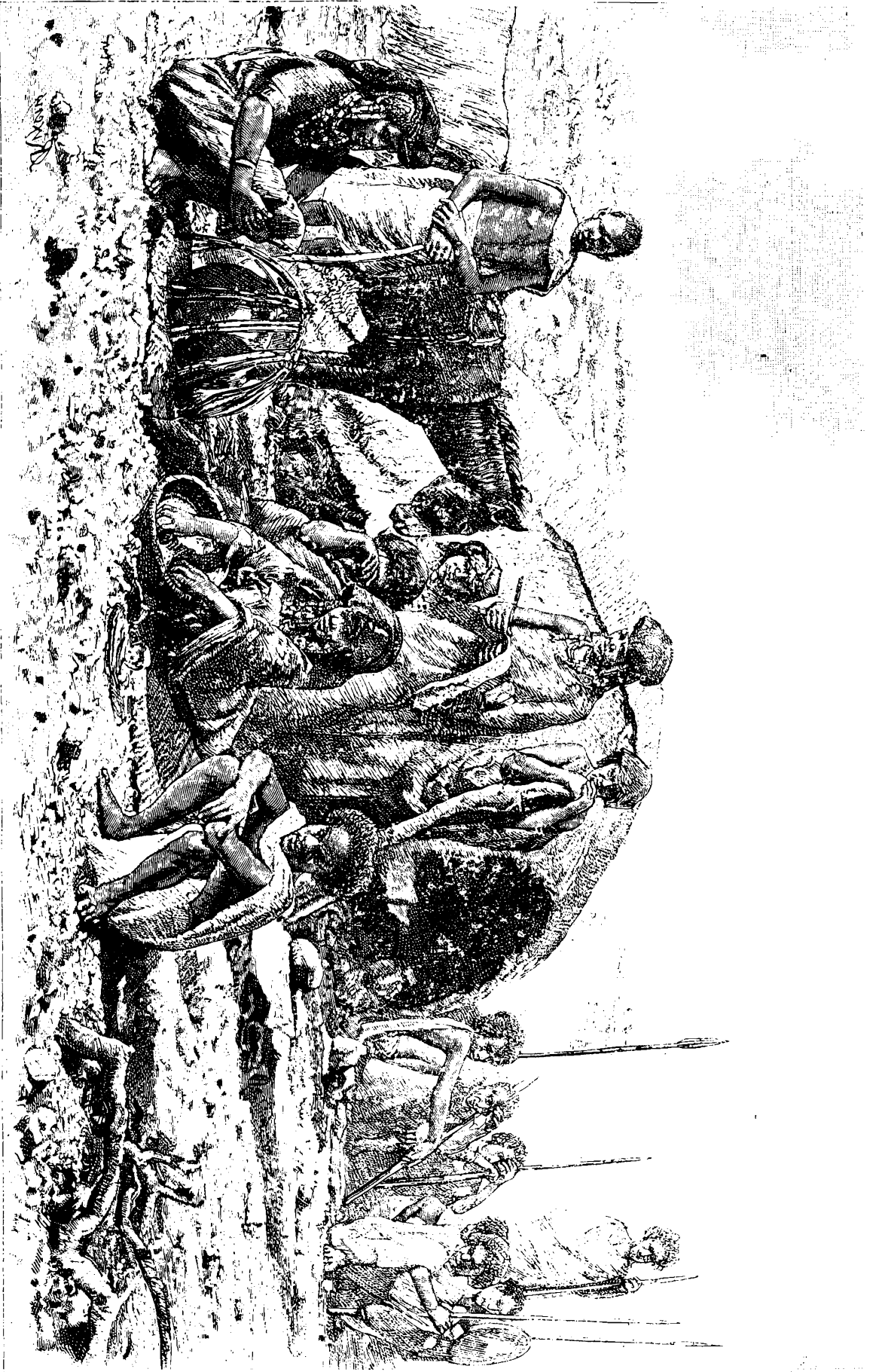
۳- Marie Théiese

۴- Lubin

نوعی وسیله آرایش

۵- Epinal

تصاویر مذهبی



مردمان در حال کشتن گاو

وصنایع شخصی را انبار می‌کند. او چنان بارعایایش جمع‌المال است که اغلب مال خود را از مال آنها تشخیص نمی‌دهد.

چند سالی است که پادشاه بسیار غمگین شده است؛ زیرا نسل فیل در کشورش معدوم می‌شود و عاچ فیل‌های حبشه که آنقدر مورد توجه هندی‌هاست در انبارهای شاهی مثل خنده برلبان مادام منلیک گم شده است و اگر ملکه نتواند بهای آب لوین را بعلت نداشتن عاچ کافی بپردازد واز خرید آن چشم‌پوشد، بسیار غمگین می‌شود.

فیلهاگورستان مخصوصی دارند که هنگام مرگ بانجا می‌روند تا دور از چشم دیگران بمیرند. پادشاه و ملکه، رعایای خود را بجستجوی بی‌حاصل این گورستانها می‌فرستند: استخوانها آنچنان پنهان هستند که ماهرترین شکارچیان هم پس از جستجوی بسیار دست خالی بازمی‌گردند. سلطان سیاه برای کسی که بتواند اثری از این گورستانها پیدا کند جایزه تاج طلا معین کرده است. می‌ترسم کسی این زینت از مد افتاده را بدست نیاورد و سلطان مجبور شود آنرا ذوب کند.

تصور نکنید اشتغال تجارتنی این دوست فرانسه دلیل پستی او باشد، و به نجیب‌زادگی او تردید نکنید، نسبت منلیک مستقیماً به ملکه سپا می‌رسد. او با غروری که از این اصل و نسب معروف دارد چندی پیش ادعای حق خود را کرده و خواسته است تاج (پری) را که روی سر پادشاهان قرار دارد بگیرد و بر سر خود بگذارد. سلیمان مرحوم که از دوستان خانواده بوده است بین دو شاهزاده توافق برقرار کرده و پیشنهاد کرده است که مارس را در مذبح زفاف قربانی کنند! (چه موضوع قشنگی برای تابلوی نقاشی) و با ازدواجی که ایجاد حق وراثت و لیعهدی می‌کند دو کشور شوا و حبشه را با هم متحد گردانند.

چه خوب بود همه جنگ‌ها و رقابت‌ها با قربانی چنین کم ارزش یکی از خدایان که امروز بی‌مصرف مانده‌اند خاتمه پیدا می‌کرد!

سلطانی چون منلیک، که از نژادی چنین شریف است نمی‌تواند از اظهار عبودیت بسیار نسبت به پروردگار خودداری کند، ساکنین شوا نیز از او تبعیت می‌کنند و کاتولیک‌های مؤمنی هستند. روزهای جمعه، شنبه و حتی یکشنبه را تعطیل می‌کنند و آنقدر مریم و میشل مقدس و سایر مقدسین بهشت را ستایش می‌کنند، که بافتخار آنها در کافا سیصدروز از روزهای سال را جشن می‌گیرند. برای خانواده‌هایی که با عرق جبین روزی خود را بدست می‌آورند شصت روز کار کافی است. بقیه روزها مردم ساعی پوست بدنشان را با عرق خیس نمی‌کنند و خود را از لذت بطالت محروم نمی‌سازند.

در حبشه پسران بلون^۲ و صنعتگران نیز جزو طبقه ممتاز و متمایز هستند. قهرمان خوشبختی که بتواند ده نفر از گالاهای^۳ اصلی را بقتل برساند، حق دارد علاوه بر پرهایی که

۱- Mars پسر ژوپیتر و ژونون Junon، خدای جنگ. منظور حل اختلاف بوسیله ازدواج و

ترک جنگ است (م)

۲- Bellone الهه رومی جنگ منظور جنگجویان است (م)

۳- مردم سیاه حبشه.

با اقتباس از سومالی و داناکیل زینت موی خود می کند، دست بند نقره‌ای نیز بردست داشته باشد که تا ساعد را می پوشاند. امتیاز دیگر او اینست که، می تواند مادام العمر بخرج بقالها زندگی کند. این پاداشها در اصل باین منظور تعیین شده که تحرك جنگجویان شوآ را بیش از حد برانگیزد. خدا نکند که من دربارہ جرأت آنها اعتراضی کنم، آنها دلیری را بسرحد جنون می کشانند. سپاه مصر با تلفاتی که داده خوب باین حقیقت پی برده است.

افسوس که در این دنیای خاکی خوشبختی با بدبختی همراه است؟ اگر زندگی با پیروزی شیرین است و جنگجویان پس از جنگ ایام خود را با فراغتی لذت بخش می گذرانند و کاری جز نوشیدن جام های لبریز دوشاب عسل و بلعیدن نان کلوچه ندارند، در عوض مغلوب شدن برایشان ممنوع است. بدن فراریان لشگرشاهی زیر ضربات شلاقهای ساخته شده از پوست اسب آبی تکه پاره می شود و سرکردگان سپاه مغلوب در اثر ضربات آرنج که جلادان ماهر به پشتشان می زنند کشته می شوند. آنها پس از این تنبیه بدنی به خانه شان بر می گردند ولی در نتیجه ضرباتی که تحمل کرده اند، در مدتی کمتر از چهار روز به سرای باقی می شتابند.

از لشگرکشی شوآ نیز باید تعریف کنیم: گروهی مرکب از پانصد-ششصد نفر سپاهی به جنبش در می آید و هزاران زن آذوقه و تجهیزات آنها را در پشت سر حمل می کنند. جنگجویان روی اسبهای خود می نشینند و با غرور پیش می روند، حتی بخود زحمت بدست گرفتن نیزه و سپر را هم نمی دهند، چون عده ای غلام مأمور حمل سلاح آنها هستند و در موقع لزوم سلاح را بانها می دهند.

با استفاده از آشنائی به وضعیت جغرافیائی و زندگی مردم این قسمت از افریقا نتیجه گیری

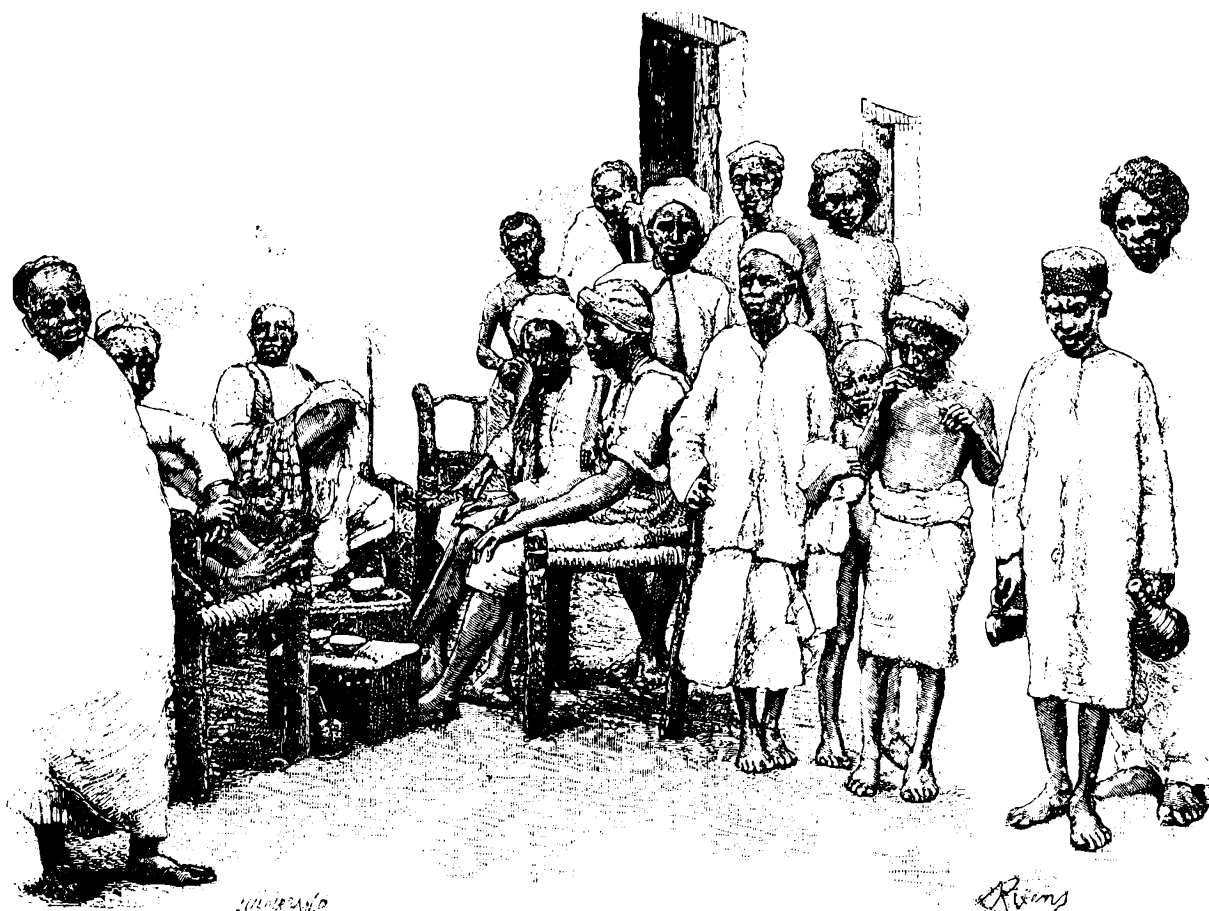
می کنیم که :



زن اوبوکی

اوبوك ايستگاه كاروان نيست. حبشه مدت زيادي محصولات فرانسه را نخواهد خريد و به محصول خودش اکتفا خواهد کرد. دست رسي به شوا سخت است، حتی اگر برای یک انقياد ظاهري به روسای قبایل سومالی ساليانه هفت هشت هزار فرانک بدهند، باز آنها از لذت غارت كاروانها چشم نخواهند پوشيد و اوضاع از اين هم سخت تر خواهد شد.

هر جا پرچم سه رنگ فرانسه را برافرازيم بايد ريشه بگيرد. چرا بايد برج و بارو، مريضخانه و خانه حصيري بسازيم، حاکم بفرستيم و تشریفات اداری انجام دهيم؟ پنجاه سرباز قوی زیر فرمان یک افسر، یک محاسب نیروی دریائی و یک انبار ذغال مرتب، یک پل و چند فانوس و علامت شناور دریائی برای حفظ احترام پرچم فرانسه کافی است و احتیاج کشتی هائی را که نمیخواهند تا عدن بروند تأمین می کند.



قهوه‌خانه در بازار استیمربوینت

۲

صخره عدن - استیمربوینت^۱ - شهر عدن - پارسی‌ها - ورود کشتی هوزارا^۲ - اقیانوس هند

ع ژانویه - هجده ساعت سفر دریائی اوبولکرا از استیمربوینت جدا می‌کند. مدت زیادی قبل از رسیدن به بندر، قله بریده کوهستانی مرتفع مشاهده می‌شود که بر روی آسمانی آبی نقش بسته و پهلوی خود را بطور عمودی در آبی به همان رنگ آسمان فروبرده است. بزودی در بین دو قله روبروی هم، مثل جبل الطارق و الجزیره، لنگرگاه وسیعی ظاهر می‌شود، لنگرگاهی که بقدر

۱ - Steamer-point

۲ - Husara

کافی برای پناه دادن کشتی‌های جنگی و تجارتی انگلستان مطمئن است. روی بلندی‌ها، برجهای دیدبانی و دفاعی قرار دارند که همه دارای وضع استحکاماتی پیچیده‌ای هستند. استیمپوینت، شهری که اخیراً بنا شده است، موجودیت خود را مدیون کشتی‌هایی است که بین اقیانوس هند و دریای مدیترانه در رفت و آمد هستند. عدن، این شهر قدیمی عربی، در ده کیلومتری بندر جدید، در بین چین خوردگی کوهستان قرار گرفته و مستقیماً با عربستان ارتباط دارد.

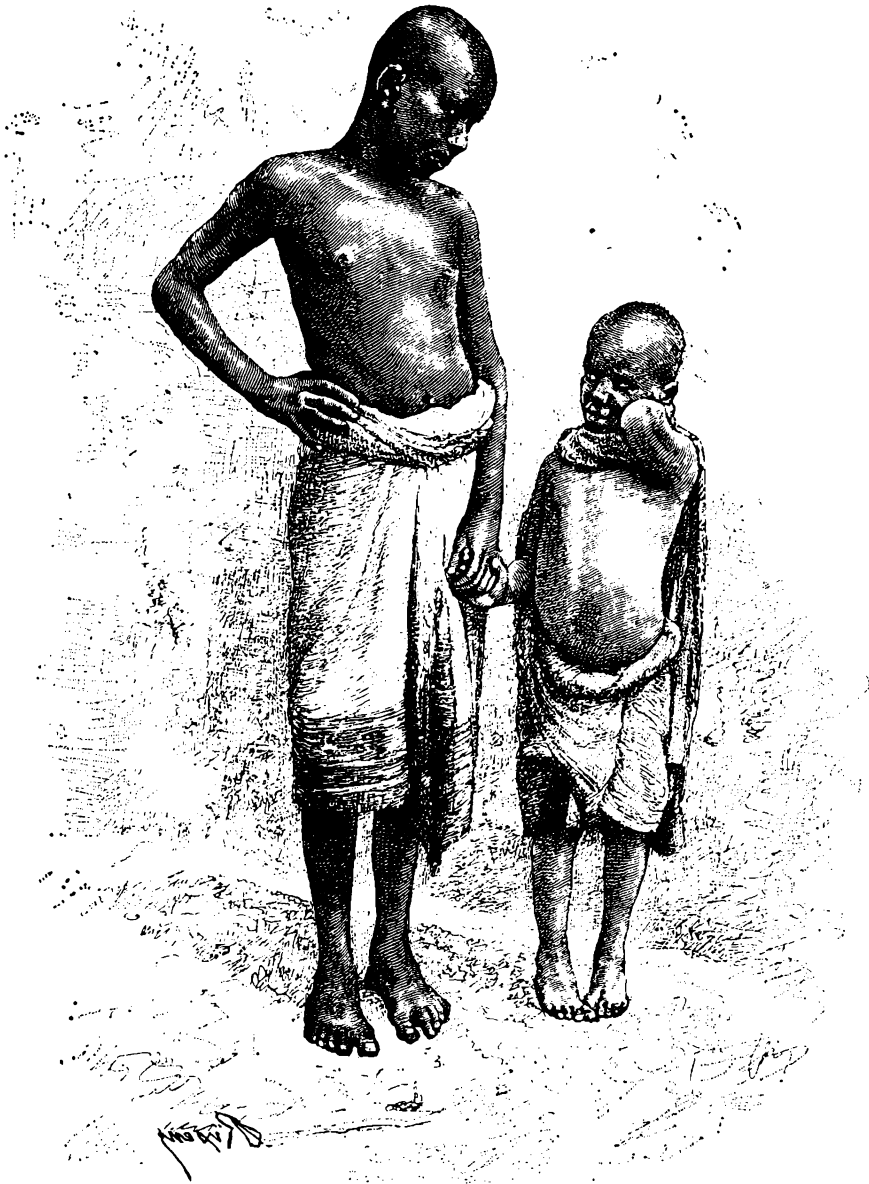
در پای صخره‌های عریانی که، بعلت وجود اقامت‌گاه‌های متفاوت مقامات عالی و سربازان بنگالی، با لکه‌های سفید و خاکستری مشخص شده است، میدانی بشکل نیم دایره دیده می‌شود. خانه‌های مشرف ببنگرگاه بسبک ایتالیائی ساخته شده‌اند و دارای سردر و ایوان سرپوشیده هستند، کنسولگری‌ها، دکان‌های تجار اروپائی یا زرتشتیان پارسی و دو مهمانخانه با ظاهری آبرومند، زیباترین قسمت‌ها را اشغال کرده است. در پشت این منظره، شهر عربی و قهوه‌خانه‌هایش قرار دارد و در آنجا عده زیادی دریانورد مختلف خارجی با سیاهان سومالی درهم آویخته در جنب و جوش و آمدورفت هستند. در بازار با زبان پنج قاره جهان صحبت می‌کنند و گویا حرف همدیگر را هم می‌فهمند: این تنها اختلاف شاخص بین مردم این شهر با سازندگان برجهای بابل است.

ما در هتل یونیورس منزل می‌کنیم که مثل سربازخانه طویلی روی صخره‌های سوزان قرار دارد. در بین دیوار و تخته سنگها باغچه‌ای با زحمت سرسبز مانده که باعث افتخار مالکش موسیوسوئل است، افتخاری که بی دلیل نیست: در استیمپوینت ابداً باران نمی‌بارد و ایسن باغچه با آب آب‌انبار و یا آب تصفیه شده دریا بوسینه دینارهای گران قیمت آبیاری می‌شود. برای آنکه موسیوسوئل را از هر نوع اسراف و ولخرجی بری کرده باشم باید اضافه کنم که این سه چهار درختچه مورد توجه او، در وسط باغچه‌ای قرار دارد که اطراف آن با تله بطری محدود شده است. معمار مناظر الهام خود را ظاهر کرده است: تله بطری‌ها از نظر شکل و رنگ متفاوت است. اینطرف کوزه‌های قرمز رنگ مشروبات هلندی، آنطرف شیشه‌های سبزرنگ شامپانی و قدردی دورتر بطری‌های شکم‌دار پولنا قرار گرفته است. نمی‌دانم چند نفر از اشخاص خوشبخت توفیق پیدا کرده‌اند که در استیمپوینت مؤثرترین آبهای معدنی را بیابند و بجای دیدن گلهای شمعدانی و مینا، تماشای ظرف خالی آب معدنی نصیبشان شده باشد.

در این بهشت بطری‌ها، هیچ رنگ سبز وجود ندارد. حتی چهار عدد درخت بیش از آنکه برگ داشته باشند چوب دارند. فقط یک طوطی سبزرنگ اینجاست که وقتی تصویر خودش را در گوی فلزی آویخته به قفسش می‌بیند شور و شوق خارج از اندازه پیدا می‌کند.

ه ژانویه - ارتباط بین عدن و یوشهر آسان نیست و دیر به دیر انجام می‌گیرد. ما محکوم شده‌ایم که مدت هفت روز در هتل یونیورس بمانیم. منتظر کشتی انگلیسی هستیم که باید ما را از اینجا رهایی بخشد. همراه یک کشتی کمپانی هند و بریتانیا از گلاسکو حرکت می‌کند، سر

راه از استیمپروینت مسافرانی را که قصد دارند به خلیج فارس بروند برمی دارد و به کوراشه می برد. در آنجا مسافران را تحویل کشتی دیگری می دهد. این کشتی پس از بیست روزگردش در دریا به دهانه شط العرب می رسد. کشتی هوزارا از کانال سوئز خارج می شود، ولی یک هفته طول می کشد تا دریای سرخ را طی کند. اگر سرگرمی یاد دادن زبان فارسی به دوستان جوانان نبود از فرط کسالت و بیکاری از پادرمی آمدیم.



سیاهان عدن

۶ ژانویه - مارسل کالسکه‌ای را که در زیرسایبان فلزی وسط میدان توقف کرده بود صدا کرد و به او گفت بطرف عدن برو. کالسکه و سورچی متناسب یکدیگرند. سقفی با پرده‌های چرمی اطراف این چهارچرخه را گرفته و مانع تابش آفتاب است و واسی کوچک و ضعیف آنرا می‌کشد. راننده که موهای مجعد با فرهای ریز دارد و پیراهن فراخی از پارچه پنبه‌ای سفید پوشیده‌است، تازیانه خود را بصدای او می‌آورد و دستگاه بسرعت باد بحرکت در می‌آید. کالسکه واژگون نمی‌شود، چون پلیس قدغن کرده است! ولی این دستور عاقلانه، مانع ترس و تشویش تازه وارد نمی‌شود. از این نگرانی‌های بجاکه بگذریم، گردش مطبوع است. راه ابتدا از کنار دریا می‌گذرد و سپس از آن جدا می‌شود، بندری را که مخصوص قایق‌رانان بومی است در سمت راست می‌گذارد و بدهکده‌ای داخل می‌شود. این دهکده سابقاً آباد بوده ولی اکنون چند خانه‌ای که در آنجا باقی مانده در شرف انهدام است و از شهر پانزده هزار نفری مالا که درهای کوه گسترده بوده است جزمین چند خانه مخروبه و گورستانی بزرگ چیز دیگری باقی نمانده است.

چند سال پیش مرض وبا در این شبه‌جزیره شیوع یافت و بزودی به مالا رسید. در اینجا چنان بیداد سختی کرد که ساکنان سیاه آن همه تلف شدند. مسلمانان با بی‌قیدی خاص خودشان مرده‌ها را به گورستان مجاور می‌بردند و با قشر نازکی از خاک می‌پوشاندند. بزودی سگها یا لاشخورها آنها را از زیر خاک بیرون می‌کشیدند. حاکم انگلیسی ناراحت می‌شود و دفن مرده‌ها را نزدیک محل زندگی مردم قدغن می‌کند و جای دورتری برای گورستان معین می‌شود که در آنجا باید مرده‌ها با انجام تشریفات بهداشتی به خاک سپرده شوند. فردای آنروز شورش در سرزمین عدن برپا می‌شود. پانزده هزار نفر مسلمان بتحریک متعصبین بخشم می‌آیند و از اطاعت کفار سرباز می‌زنند و حاکم را تهدید می‌کنند که اگر آنها را از اجرای آداب تدفین اسلامی باز دارند، استیمروینت را ویران خواهند کرد. حاکم مجبور به تسلیم می‌شود ولی همینکه خطر بیماری عفونی برطرف می‌گردد، ساکنان مالا را که در یونگالوهای حصیری مسکن داشته‌اند دعوت می‌کند که خانه و منزل خود را بانطرف خلیج نزدیک دهکده شیخ عثمان انتقال دهند. یکسال بعد دهکده قدیم را آتش می‌زنند. خانه‌های آجری را منهدم نمی‌کنند ولی از صاحبانشان تعهد می‌گیرند که هرگز آنها را تعمیر نکنند.

از آن زمان حاکم تصمیم می‌گیرد شبه‌جزیره را از سومالی‌ها و اعراب پاک کند، زیرا نژادی متعصب هستند و اگر شورش کنند رام کردن آنها بسختی میسر خواهد شد. بعلاوه اگر اتفاقاً روزی عدن در محاصره بیفتد تغذیه این مردم پرخرج می‌گردد و سیراب کردنشان میسر نخواهد شد.

در آنسوی مالا درشکه از دامنه کوه بالا می‌رود. چشم‌انداز لنگرگاه در کمال زیبایی است و در انتهای کوه‌های بنفش‌رنگی که بصورت دماغه در آب نیلگون دریا پیشرفت کرده، متوقف می‌شود. باز بالاتر می‌رویم و نگاه را فراتر می‌اندازیم. در آنسوی چشم‌انداز لنگرگاه، نمکزارهای بین عدن و شیخ عثمان افق را سفید رنگ کرده‌اند. باغهای شیخ عثمان که شبیه



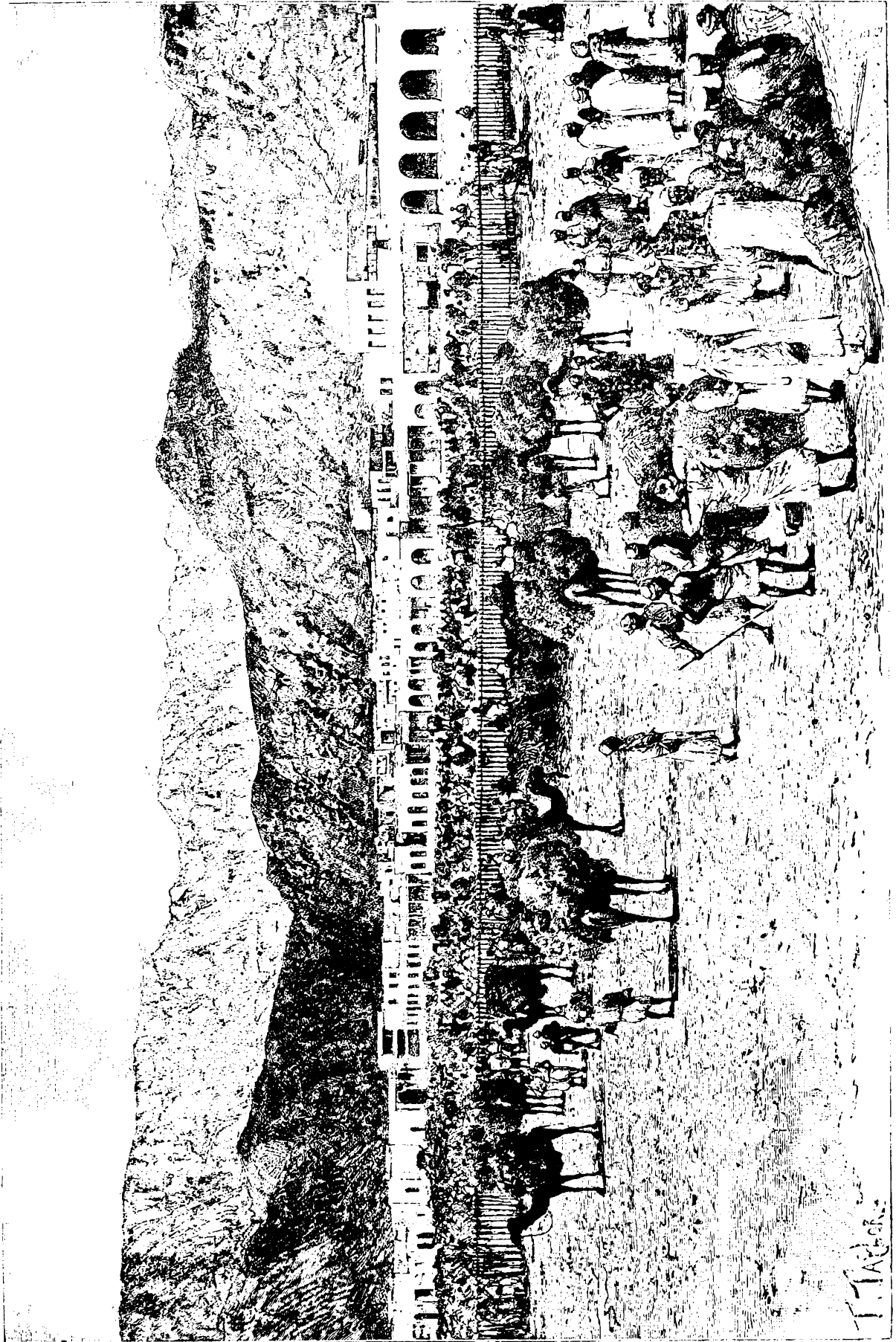
کلبه‌نی (بونگالو) '۱ در دست ساختمان

یک واحه است دیده می‌شود وبعد دگلهای بیشمار کشتی‌هایی که در بندر لنگر انداخته است نمایان می‌گردد. و بالاخره دوقله سنگی طرفین مدخل عظیم بندر پدیدار می‌گردند. اسب کوچک همواره پیش می‌رود و بی آنکه ناتوان گردد کالسکه سنگین را می‌کشد. از کنار شترهائی که بار قهوه دارند می‌گذرد، با حسرت به کالسکه‌هایی که پارسیان را به شعبه تجارتخانه‌شان در استیمربوینت می‌برند نگاه می‌کند و خود را با احتیاط از افسران انگلیسی که بسرعت از شیب تند پائین می‌روند دور می‌کند.

حیوان از کشیدن بار اضافی پروایی ندارد ولی می‌ترسد که سرپیچ‌های تند اسبها و سواران کاران رهگذر روی مسافرین سقوط کنند.

سرانجام به‌گردنه می‌رسیم، اینجا پایگاه انگلیسی‌هاست. ساختمانی که دارای پل متحرک است استحکامات دفاعی این محل را تشکیل می‌دهد. مدخل‌گردنه از سپیده صبح تا ساعت هشت شب باز می‌شود و در میان روز تعداد زیادی سربازان کت قرمز انگلیسی محافظ پاسگاه هستند، ولی چه احتیاط بیهوده‌ای، زیرا سالی یکبار هر کس بخواهد می‌تواند کلید این استحکامات را بدست آورد: شب کریسمس حتی یکتفر انگلیسی چه سرباز و چه ژنرال برای پاسداری در این پاسگاه پیدا نمی‌شود.

در آن سوی استحکامات، جاده از میان دودیوار سنگی می‌گذرد. این دیوارها را طبیعت تراشیده و مواد منفجره صاف و مرتب کرده است. بمحض خروج از پیچ و خم‌گردنه خانه‌های سفید عدن در میان کوه‌های خاکستری رنگ نمایان می‌شوند. در طرف مقابل، صخره‌ای که جلوی افق دریا را گرفته است هموار می‌گردد. یک فانوس دریایی و بنای کبود رنگ ساختمان سربازخانه انگلیسی از میان امواج خاکستری سر بیرون آورده‌اند.



T. T. Ag. 1875

ارتفاعات مالا و استیمپوینت دارای استحکاماتی هستند که با راه‌های مخفی بیکدیگر مربوط می‌شوند. قلّه کوهی که در سمت راست شهر و جدا از قلل دیگر - سر برافراشته دارای استحکامات دایره‌واری است که دیوارهای آنرا با آهک سفید کرده‌اند : یک دسته لاشخور در بالای دخمه پاریسی‌ها پرواز می‌کنند، چون اخیراً جسد یکی از پرستندگان اهورامزدا را در آنجا گذاشته‌اند تا طعمه پرنندگان گردد.

خانه‌های شهر کوتاه و دارای پنجره‌های زیادی هستند. منظره آنها ساختمانهای ایتالیا را یاد می‌آورد. در کوچه‌ای که به میدان بازار منتهی میشود، قهوه‌خانه‌ها و دکانهای خواربارفروشی آراسته به سبزی‌های قشنگ، محصول شیخ عثمان، در پی هم قرار گرفته‌اند. در سوی دیگر و در محوطه‌های تنگ، بزگو سفند، دسته‌های علف و پشته‌های خار که بوسیله کاروانهای طویل شتر حمل شده‌اند، انباشته شده است.

درشکه‌چی شغل راهنما را نیز به شغل سورچی‌گری می‌افزاید، ابتدا ما را به خانه یک فرانسوی می‌برد. موسیوتیان از سالها پیش در عدن زندگی می‌کنند و تجارت قهوه را در انحصار گرفته است. او بمن پیشنهاد می‌کند انبارهایش را تماشا کنم. در این انبارها عده زیادی کارگر زن دانه‌های قهوه مکارا قبل از حمل به اروپا جور می‌کنند. دانه‌های کوچک نامنظم از درختان وحشی بدست می‌آید، عطر این دانه‌ها بسیار لطیف است، مع هذا این دانه‌ها را باید از دانه‌های درشت جدا کرد تا جنس، منظره یکدست و جور پیدا کند و خریدار ناآگاه را راضی سازد.

چه بجاست که رساله‌ای درباره ادراک قبل از تحقیق نوشته شود. مگر توت‌فرنگی‌های درشت بی‌مزه را به توت‌فرنگی ریز جنگلی ترجیح نمی‌دهند؟! مگر گل سرخ‌های درشت گلخانه‌ها را برتر از گل‌های معطر صحرائی نمی‌دانند؟! شادابی چهره‌های جوان را به بودر می‌آیند و لاغری بی‌قواره اندام را به شکستگی اندام ونوس دومیلو رحجان می‌دهند!

تقریباً همه زنهای کارگر سیاه‌پوست هستند و از فرط کار پژمرده شده‌اند ولی لباسهای نادر و خسته‌شان هنرمندی ناخودآگاهی را آشکار می‌سازد.

میزبان ما می‌گوید: «حالانروید، این عرب می‌خواهد صدار قهوه به من بفروشد.» معامله در مقابل من انجام می‌گیرد، مع هذا مطالعه تمام جزئیات برایم مشکل است. طرفین معامله در زیر یک پارچه ضخیم دستهای یکدیگر را می‌گیرند، چشم بچشم هم می‌دوزند و معامله را شروع می‌کنند. فشار روی بند اول انگشت نشانه یکان است و فشار بر روی بندهای دوم و سوم نشان دهگان و صدگان است. ساکنان عدن چنان به این زبان صامت عادت کرده‌اند که یک معامله مهم با تمام چانه‌زدن‌هایش بدون آنکه کلمه‌ای رد و بدل شود، انجام می‌گیرد و اشخاص فضول و کنجکاو هم نمی‌توانند از جریان معامله مطلع شوند.

در عدن هم تقریباً تمام تجارت مثل استیمپوینت در دست پاریسی‌هاست. از سالها قبل عده‌ای بازرگان از هند می‌آمدند و در شهر عربی منزل می‌کردند، اما چون معبد و موبد نداشتند که بتوانند مراسم مذهبی خود را انجام دهند، خانواده‌های خود را همراه نمی‌آوردند و همینکه ثروتمند می‌شدند به هند باز می‌گشتند. بزودی حکومت انگلیسی تأثیر سودبخش وجود گبرها را

در ترقی مستعمره دریافت و به پرستندگان اهورامزدا اجازه داد آتشکده‌ای برای عبادت زنده‌ها و دخمه‌ای برای مرده‌ها بسازند. با وجود نارضائی شدید مسلمانان، آتش مقدس با تشریفات خاصی از بمبئی آورده شد و بدنبال آن خانواده‌های ثروتمند و بازرگانان متمکن در عدن ساکن شدند. ماسل می‌خواهد منظرهٔ دخمه را به رقای جوان نشان دهد. دیوار حصار، محوطه‌ای چهار ضلعی را محصور می‌کند. در انتهای این محوطه دو ساختمان سفید بنا شده، یکی از این ساختمانها آتشکده است که فقط سویدها بان راه دارند، دیگری شامل تالاری با درها و پنجره‌های شیشه‌دار است.

ما را به این تالار که مخصوص مؤمنان است وارد می‌کنند. دیوارها سفید شده و میز بزرگی در وسط قرار دارد که در اطرافش صندلی چیده‌اند. دیوارها با عکس‌های رنگی بزرگان متوفی زینت شده است. دستور (رئیس سویدها) وارد می‌شود. قدی بلند، چشمانی درشت و سیاه و ریشی نوک‌تیز دارد. اوهم مثل مغهای اجدادش لباسی از پارچهٔ کتان پوئیده و عمامه موسلین به‌گرد موهایش پیچیده که از لباسهایش نیز سفیدتر است. گفتگو بزبان فارسی شروع می‌شود. بزودی رنگ خودمانی می‌گیرد. سویدآلاتی را که در مراسم مذهبی بکار می‌برد به من نشان می‌دهد: تشت قره‌ای برای ساییدن شاخه‌های اناری که در مراسم مقدس بکار می‌رود، انبری از همین جنس برای برداشتن آتش مقدس و (پنام) یا پرده سفیدی که سوید هنگام مراسم مذهبی جلوی دهان می‌بندد تا آتش مقدس از هرگونه آلودگی برکنار بماند. کتابهای مقدس زرتشتی را نیز که در هند چاپ شده بود می‌آورند. این کتابها عبارتند از: وندیداد، مجموعه‌ای از آداب مذهبی، ویسپرد، مجموعه ادعیهٔ مخصوص مراسم تقدیس، یسنا، مجموعهٔ سرودهای مذهبی که به زبانی قدیمی‌تر از دو کتاب قبلی و خرده اوستا، و مرکب از ادعیهٔ کوتاهی است که مؤمنان باید در برخی اوقات روز، ماه و سال در برابر عناصر مختلف بخوانند. سپس یکنفر راهنما ما را به دخمه که در قلعهٔ کوه واقع است می‌برد. یک راه باریک با سربالایی تند به نزدیکی برج مخصوص دخمه سویدان منتهی می‌شود. هر قدر بالاتر می‌رویم، چشم انداز شهر سفید در میان سنگهای خاکستری، جالبتر دیده می‌شود. قبل از رسیدن به نوک قلعه، راه باریکه کوهستانی را ترک کرده از پله‌های سنگی که در کوه کنده‌اند بالا می‌رویم و جلوی در حصار دایره‌ای دخمه می‌رسیم. در قفل است و کلید آن نیست. پسر بچه‌ای کنار دیوار بجای نردبان می‌ایستد، پسریچهٔ دیگری از او بالا می‌رود و با استفاده از ناهمواری‌ها از حصار می‌گذرد. کلون را باز می‌کند و ما را داخل حصار می‌کند. دهلیزی ساده که اطاق انتظار مردگان است قبل از برج سکوت قرار دارد. در برج ناگشودنی است و بقایای غم‌انگیز اجساد را که در برگرفته از چشم نامحرم حفظ می‌کند. با ورود ما کلاغهای بیشماری که دایره وار می‌گردند گردش شوم خود را قطع می‌کنند و با فریادهای خشنمناک دور می‌شوند. اخیراً دخمه مستاجر جدیدی پیدا کرده و اگر این کلاغها نباشند جسد می‌گندد و بوی تهوع‌آوری پخش خواهد کرد. گبرها باسانی موفق بانجام مراسم دخمه‌گذاری سردگانشان نشده‌اند، مسلمانها اعتراض می‌کنند، حق هم دارند. چون بوی تحمل ناپذیری از دخمه برمی‌خیزد و وقتی باد

بلند می‌شود همه‌جا را آلوده می‌کند. کرکس‌ها که بندرت به میهمانی‌گوش‌ت انسان دعوت می‌شوند، روی اجساد و در آسمان شهر به جنگی واقعی می‌پردازند و گاهی اوقات در ضمن پرواز تکه‌های گوشت یا استخوان از نوکشان فرو می‌افتد. پلیس دستور داده است که شبکه‌سیمی روی برج بکشند. ولی چون شتاب کرکس‌ها و کلاغ‌ها برای بلعیدن گوشت مرده نشان آنست که اهورامزدا روح او را پذیرفته‌است، گبرها از این دستور پلیس سرباز می‌زنند.

پس از خروج از معبدگبرها، راه آب‌انبارها را پیش می‌گیریم که قسمتی از ساختمانهای تدافعی هستند و توسط درشکه‌چی‌های استیم‌پوینت به کنجکاوی مسافران عرضه می‌شوند. برتقالی‌ها نزدیک جاده و در اعماق شکافهای عظیم کوه حوض‌هایی ساخته‌اند مهندسان آنها از برجستگی دوجدار سنگی استفاده کرده و میان آنها سدهائی بنا کرده‌اند و باین ترتیب شکافهای کوه به منابع آب تبدیل شده است. آب باران در این منابع ذخیره می‌شود و بمصرف آب شهر می‌رسد. انگلیسی‌ها پس از پیروزی برای حفظ منابع آب جدار آنها را سیمان کرده و به تعدادشان افزوده‌اند، حتی کوچکترین پستی و بلندی کوه را هم به آب‌انبار تبدیل کرده‌اند.

رنگ قرمز تخته سنگهای عریان و منظره وحشی شکاف صخره‌ها، به درختهای انجیر هندی با برگهای پهن و درختان کوچکی که در شکاف‌های کوه رسته‌اند منظره ملایم و مطبوعی می‌دهند. نزدیک آبگیرها درختان سالاس^۱ روئیده، کمی دورتر درختان انگال^۲ با سیخکهای طویل زردرنگ و خوشه‌های بنفش رنگ‌گلم^۳ و بندی^۴ بگل نشسته‌اند. پرندگانی که در شکاف سنگها لانه کرده‌اند و از آب و سبزه محصور شده‌اند، چه‌چه می‌زنند. قمری‌ها آواز می‌خوانند، و بقدری پروانه در پرواز است که گوئی تمام حیوانات و گل‌و گیاه این سرزمین در اعماق این تنگه تنگ زندگی می‌کنند. گردش در این بهشت بسیار مطبوع است و سبزی‌گیاه به مسافرانی که از یک ماه قبل تاکنون چیزی بجز خارهای اویوک و باغچه هتل یونیورس را ندیده‌اند آرامش می‌بخشد. راه استیم‌پوینت را دوباره طی می‌کنیم. تونلی که اخیراً کنده شده به یک میدان طبیعی باز می‌شود. این میدان به میدان مشق نظامی تبدیل شده‌است و اطراف آنرا سربازخانه توپچی‌های هندی احاطه کرده‌است. در اینجا نیز بادبزن که توسط سیاه‌پوستان تکان داده می‌شود شب‌وروز در حرکت است. پشه‌ها را دور می‌کند و حرارت هوا را طوری تعدیل می‌کند که بتوان در گرمترین شبهای تابستان خوابید.

۹ ژانویه - بوضع اینجا عادت می‌کنم. از زیر ایوانی که جلوی اطاقهای ما ساخته شده، شب‌وروز عابران با قیافه‌های گوناگون می‌گذرند. بمحض دیدن صبح زندهای خانه‌دار سوماتی پیدا می‌شوند. صیادان کوسه درحالی که بدوسر چوبی که روی شانه‌شان خم شده ماهی زیادی بسته‌اند بهم فشار می‌آورند و با سرعت عبور می‌کنند. بعد شترها که بارخار دارند با سنگینی و وقار می‌گذرند. یکساعت بعدگاری‌هایی که گاو آنها را می‌کشد آب آشامیدنی را از

۱- Salas

۲- Ingal

۳- Golm

۴- Bendi



کدبانوی سومالی

تصفیه خانه یا آب شستشو را از انبارها به خانه اروپائی‌ها می‌برند. پس از این دسته سحرخیز، کالسکه‌های تندرو، بازرگانان زرتشتی را از عدن به تجارتخانه‌هاشان می‌آورند. در میدان سلمانی‌های هندی که در جستجوی سری برای تراشیدن هستند، در کمین خارجی‌ها زیر ایوان هتل نشسته‌اند. کوشش می‌کنند نور خورشید را با آینه‌شان به چشم اشخاص بیاندازند و باین وسیله توجه آنها را جلب کنند. این فیگاروها بقدری در کار خود مهارت دارند که بالاخره برای تراشیدن ریش من هم دست آویزی پیدا خواهند کرد. ساعت ده و نیم زنگ‌ها بصدا در می‌آید. سپس آرامش برقرار می‌گردد، پنجره‌ها بسته می‌شود و هیچ صدایی خواب بعد از ظهر را بهم

نمی‌زند. هیس!.... شهر در خواب است. دوساعت قبل از غروب آفتاب صدای شلیک توپ‌تین می‌اندازد و بلافاصله صدای انفجارهای پی‌درپی بگوش می‌رسد. افسران مهندس انگلیسی برای ایجاد سربازخانه جدید، صخره‌ها را با مواد منفجره می‌شکافند. در این موقع استیمروپوینت از خواب بیدار می‌شود. کارگرهای عرب سومالی از کارگاه‌ها خارج می‌شوند، بعضی‌ها راه عدن یا مالا را در پیش می‌گیرند و بعضی دیگر بطرف بازار قصاب‌ها و خواربارفروشها می‌روند.

گرمای هوا کم می‌شود، کالسکه‌های قشنگ پیدایشان می‌شود و روی جاده پرخاک کناره رفت‌وآمد می‌کنند. این جاده از کنار معبد پرتستانها، کلیسای کاتولیکها، دستگاه مخابرات دریایی و تلگرافخانه که در پنج کیلومتری بندر قرار دارد می‌گذرد. در همین لحظات پرهی عجیب کلاه خانم‌های آراسته انگلیسی و اسبان افسران انگلیسی بجولان در می‌آیند. ساعت شش بعد از ظهر همه به خانه‌هایشان بر می‌گردند. فقط خارجیان یا سربازان به کافه کنسرت می‌روند که دیوارهای آبی آن با ارکستر ناهم‌آهنگش در آمیخته و دختران اندوده به رنگهای آرایش عاشقان تشنه موسیقی را دیوانه می‌کنند.

هفته‌ای یک‌بار توپ اداره مخابرات دریایی با دوسه شلیک ورودیک کشتی کمپانی هند شرقی یا کمپانی پست فرانسه را اعلام می‌کند. اگر صدای شلیک در ساعت محترم خواب بعد از ظهر هم بگوش برسد شهر بحرکت در می‌آید. درشکه‌چی‌ها که در درشکه‌شان چرت می‌زنند ازجا می‌پرند و بسوی بارانداز می‌شتابند. کارکنان میهمانخانه‌ها بستنی و شربت آماده می‌کنند، دکان دارها، دکانهایشان را باز می‌کنند. بزودی دسته‌های مسافران فرا می‌رسند و از اینکه پا روی زمین ساکن می‌گذارند خوشحال هستند. بعضی‌ها در درشکه‌ها پر می‌شوند و بسوی انبارهای عدن می‌شتابند، بعضی دیگر مغازه‌های پارسیان را اشغال می‌کنند، اکثر آنها اطراف میز کافه‌ها می‌نشینند و در حالی که شامپانی نامطبوع می‌نوشند، از فروشندگان دوره‌گرد یهودی پر شتر مرغ یا چماق و یازبند قهرای می‌خرند. این مال‌التجاره کم‌ویش مربوط به شاه منلیک است. هنگام سوارشدن به کشتی هر کدام از مسافرین زیربار عجیب و غریب خود خم شده و آنرا بکشتی حمل می‌کند.

۱۱ ژانویه - کشتی هوزارا دیروز عصر در لنگرگاه استیمروپوینت لنگر انداخته است ما از ترس آنکه حرکتمان به تعویق افتد، یکساعت پس از ورود کشتی سوار شدیم. فرمانده و افسران کشتی انگلیسی هستند. سکان کشتی بین ملاحان هندی، امریکائی، آلمانی یا سوئدی دست بدست می‌گردد. نجار کشتی در سواحل په‌ای‌هو' به دنیا آمده و خدمه پرتقالی آن کاملاً با نژاد آسیایی مخلوط و دور رگه شده‌اند. در کشتی به تمام زبانها تکلم می‌کنند ولی کم حرف می‌زنند، زیرا کارکنان و مسافران همیشه مشغول خوردن هستند.

ساعت ۷ صبح، صبحانه اول، چای، قهوه، شکلا و سیب‌زمینی. ساعت یک بعد از ظهر، ناهار، اوردور، سه نوع غذای گرم، دوغذای سرد، دسر و سیب‌زمینی.

ساعت ۴ بعد ازظهر، عصرانه، چای، کره، نان شیرینی، باضافه سیب زمینی.

ساعت ۶ بعد ازظهر، شام، پنج نوع غذا، دسر، سیب زمینی

ساعت ۸ بعد ازظهر چای، قهوه، لیموناد و سیب زمینی

رفقای میز ما معده‌های خود را تحقیر می‌کنند. چون نمی‌توانند با این شترمرغ‌های انسان‌نما رقابت کنند. با اینکه آشپز کشتی و همکارانش همیشه مشغول کار هستند ولی هرگز شاهکاری بوجود نمی‌آورند، بعلاوه روشی که به هرکسی صورت دوازده غذا را بدهند و او را در انتخاب آزاد بگذارند، مناسب پسران آلبیون^۱ است (انگلیسی‌ها) ولی ما که به نام غذاهای انگلیسی آشنائی نداریم می‌بایستی قبلاً کتاب آشپزی انگلیسی را که درگوا^۲ منتشر شده است خوانده باشیم.

۱۵ ژانویه. - کشتی هوزارا راه‌پیمایی وحشی است: بدون آنکه فشاری بخود بیاورد ساعتی شش‌گره دریائی پیش می‌رود. باز اگر روی این لاک‌پشت دریایی امنیت داشتیم خوب بود. دیروز از معاون فرمانده شنیدم که از کارتنظیم صندوقهای کبریت فراغت یافته‌است. چون روز قبل از رسیدن کشتی به استیمروپونت بادی شدید نظم صندوقهای کبریت را بهم زده است. ما کشتی قبلی را که بمنزلۀ یک قطار فشنگک بوده ترک کرده‌ایم و حالا سوار تکه‌های چوب آلوده به سفر شده‌ایم!

زندگی در کشتی یکنواخت‌تر از زندگی در هتل یونیورس است و تنها وسیله تفریح تماشای یک خانواده زنگباری است. حاجی محمد وزیر بزرگ سلطان زنگبار به زیارت کربلا می‌رود ولی قبل از رسیدن به امکنه مقدس باید در مسقط توقف کند تا وظایف خود را نسبت به امام آنجا که برادر سلطان زنگبار است انجام دهد. اخیراً روابط دو شاهزاده حسنه نبوده است ولی امروز صلح برقرار است و بدون شک وزیر هدایایی برای امام می‌برد تا به روابط، استحکام بیشتری بدهد.

با وجود اینکه حاجی محمد مردی متقی است و روزی پنج بار جهت مکه را می‌پرسد تا در ساعات نماز مقابل کعبه بایستد، از غذاهای انگلیسی هم بدش نمی‌آید و سربیز، غذاهای معمولی را می‌خورد اما زن او که ظریف و زیباست رفتار دیگری دارد. سفیدی چشمهای این زن با پوست تیره او که به تیرگی پوست کنیزان سیاه، اوست، تضاد خاصی دارد. پیراهنی از کرپ دوشین قرمز پوشیده و شلواری از ساتن سبزگلدوزی دارد که دور قوزک پا مروراید دوزی شده است. چادری از پارچه ابریشمی آبی تیره با خال‌های قرمز بسر کرده است. سپیده دم از اطاقش خارج می‌شود. وقتی راه می‌رود صدای زنگ عطردان‌های طلا که بگردن آویخته است با صدای بهم خوردن خلخالهای بزرگش مسیر او را مشخص می‌کنند و هرآن بنظر می‌رسد خلخالها از پاهای کوچکش بیافتند غلامان قبلا یک قالی ایرانی روی عرشه گسترده‌اند، او در وسط قالی می‌نشیند و مراقب بازی بچه‌هایش می‌شود. بعد هنگام غذا، مثل پرندگان که به جوجه‌هایشان غذا می‌دهند با نوك



آصاہی در استیمر پوینٹ

انگشتان ظریفش به قاب بزرگ گوشت و برنج نوك می زند و غذا به دهان کود کانش می گذارد. این خانم بزرگزاده روز را با خواندن قرآن یا اشعار گجراتی می گذراند و با فرا رسیدن شب به اطاقش باز می گردد تا فردا باز بهمین زندگی بی تحرك بپردازد.

پس از آنکه خانم جای خود را ترك کرد نیمکتی را با تشکچه و پوشش سفید می آورند. وزیر، روی آن دراز می کشد، خود را می پوشاند و پاهای برهنه اش را در اختیار غلامانش می گذارد. این غلامان پاهای او را با احترام می گیرند و با ملایمت و مهارت مشتمال می دهند، کم کم مشتمال به نوازش نرم تبدیل می شود و دستهای سیاه، پوست ارباب را نوازش می دهند. معمولا برای آنکه خواب به چشمان وزیر بیاید یکساعت مشتمال کافی است. ولی دیروز عمل مالش تا نیمه شب ادامه یافت. زمان بنظر دو غلام سیاه طولانی تر می آمد، آنها با قیافه ای متفکر و مغموم پنجه های خودشان را مالش می دادند.



صیاد کومه

۱۶ ژانویه - چیز تازه‌ای اتفاق نیفتاده است . مسافری می‌خورند واحساسشان را ردو- بدل می‌کنند، هوا بسیار خوب است. فقط دریا مرا مشغول و سرگرم می‌کند. دیروز کشتی به مدوزهای بسیاری برخورد کرد، امروز از میان توده عظیمی از بی‌مهرگان گذشتیم یک نوع از آنها بنام امبرل' مثل قارچ جنگلها قهوه‌ای مایل به زرد است، آنها که طولشان به پانزده سانتیمتر می‌رسد، صورتی رنگ هستند. بنظر می‌رسد وقتی آب دریا در اثر تابش خورشید گرم می‌شود مدوزها بسطح آب می‌آیند و شبها بزیر آب فرو می‌روند.

دو روز است که خورشید هنگام غروب نمایش قابل ستایشی دارد. ماه نو در افق با او به رقابت برخاسته، در میان دو ستاره‌ای که درخشدنشان موجب آسایش وامنیت مسافران است آسمان با رنگهای زیبا ولطیف از زرد ونارنجی تا خاکستری مایل بسیاه درجه بدرجه تغییر رنگ می‌دهد. کوه آتش درحالی که اشعه خود را باآسمان می‌فرستد در افق دریا ناپدید می‌شود هلال ماه پیروز می‌گردد وتمام درخشندگی خود را در میان نوری خاکستری باز می‌یابد. انعکاس آسمان باسیارات وثوابتش در آبهای اقیانوس دیده می‌شود و بزودی آب وآسمان بهم می‌آمیزند. شب تاریک فرا رسیده است وبدنه کشتی نور فسفری امواجی را که از برخورد تیغه جلو بوجود می‌آید در خود منعکس می‌کند وخطی سفید مثل راه برفی پشت پروانه‌ها باقی می‌ماند.
فرانسه بسیار دور است !



درختان میموزا در بندرعباس

۳

در کشتی آسیریا! - بندرعباس - شاهعباس و کمپانی هند - خرابی جزیره هرمز دگرگون - لنگه -
بحرین - صیادان مروارید.

۲۳ ژانویه - من سرزمین هند را دیدم ولی افسوس که خیلی دور بود و نتوانستم
احترامات خود را به تمساح‌های معروفی که گویا زیباترین زینت کراچی هستند تقدیم کنم. وقتی
به کنار ساحلی کم عمق نزدیک می‌شدیم، ملاحان یک کشتی بخار را که متعلق به بحریه

خلیج فارس بود نشان دادند. این کشتی منتظر یکی از مسافریں هوزارا، مدیر جدید خدمات بهداشتی کمپانی بود.

بمحض آنکه ساعت سه به بندر رسیدیم میسیون به کشتی آسیریا منتقل شد. آیا می توان نام این کشتی را بفال نیک گرفت ؟

ما در عقب کشتی تنها هستیم. جلو کشتی پر از زائران ایرانی، عرب، وهندی است. خدا نکند که من نسبت به تقوی مسلمانان شک کنم، ولی بی آنکه خواسته باشم از شور و حرارت مذهبی آنها بدگوئی کنم، شاید مجاز باشم که بگویم سفرهای دائم زیارتی آنها بخاطر لذتی است که از دیدن سرزمینهای تازه احساس می کنند وبهانه شرافتمندانه ای است که بوسیله آن خود را از دغدغه کارهای روزانه شان رها می سازند. ساکنین سرزمینهای اطراف دریای هند و خلیج فارس مثل گله های انسان کشتی های کمپانی هند و بریتانیا را اشغال می کنند.

کلمه گله برای آنها برازنده است، زیرا در کشتی روی بارهایشان می نشینند و از یک تکه پارچه بعنوان پناهگاه در مقابل تابش خورشید و باران استفاده می کنند. در تمام مدت سفر



بازار بندر عباس

بی حرکت هستند فقط صبح وعصر برای شرکت در تقسیم آب جای خود را ترک می کنند و گاهی نیز هر کدام بنوبت برای طبخ برنج روزانه به مطبخ می روند که عرض و طول آن بیش از دوپانسیست. ۲۷ ژانویه - کشتی آسیریا از نزدیک هر مزد گذشته است و اولین تولف خود را در بندر - عباس می کند. لنگرگاه اینجا آنقدر وسیع است که تمام کشتی های اروپا می توانند در آن مانور کنند. در سمت راست، در طول ساحل زرد رنگ، دهکده ها و باغهای زیادی نمایان است.

شهر ایرانی در میان آنها قرار دارد و پشت سر آن سلسله کوه پربرفی دیده می شود. آسیریا در سه میلی ساحل لنگر می اندازد. یک کشتی دگل شکسته در کنار کشتی مابه - گل نشسته است. این کشتی برای کشتی های کمپانی بجای انبار و مخزن بکار می رود. یک قسمت از بار کشتی آسیریا باید در بندر عباس تخلیه شود و ما با اندازه کافی برای پیاده شدن وقت داریم. بلمی که برای بردن محموله پست آمده است، بطرف موج شکن مخروطی ای می رود و در نزدیکی آن متوقف می شود. مثل اوپوک، رسیدن به ساحل روی شانه آدمها انجام می گیرد.

بندر عباس با شهرهای دیگر ایران که من در سفر اول دیدم ابدأ تفاوتی ندارد. خانه های تازساز با بناهای مخروطی، مخلوط شده و گل و خا کروی زمین ناهموار کوچکها را پوشانده است. بازارها باره کثیفی که با آنها منتهی می شود تضاد بسیار دارد.

در زیر سایبانهای خراب، خواربار فروشها، کله قندها را ردیف چیده یا از سر آویخته و آنها را با کاغذی تیره ای پوشانیده اند. ادویه سبز و آبی باسینی های پر از شیرینی های رنگارنگ مخلوط شده است. کوزه های زنجبیل بالعاب فیروزه ای شان سینی های مسی کهنه را که در آنها زعفران، خرما و قفل قرمز خشک ریخته اند روشن می کند. کمی دورتر یک کارخانه قندریزی ساده دیده می شود. وسایل این کارخانه مرکب است از چند تگارگی و قسمت خشک کننده آن نیز از چند صندوق درهم شکسته تشکیل شده است.

درویش ها، سربازان ژنده پوش و میمونهایی که بقلاده بسته شده اند اینجا دیده می شوند. میمونها بمحض دیدن من از وحشت فریاد می کشند و بازیها و حرکات خود را فراموش می کنند.

خبر پیاده شدن فرنگیها از کشتی در بندر عباس منتشر شده است، جمعیت زیاد می شود، از سروکول هم بالا می روند و بهم ناسزا می گویند. یک بازرگان کشمیر، دلش بحال میسیون می سوزد و ما را با خود بطرف دروازه شهر هدایت می کند و به صحرا می برد.

در انتهای بیابان خشک، یک درخت میموزای بزرگ بچشم می خورد. زنهای قرمزپوش کوزه هایشان را که شکل قدیمی دارد پر می کنند و با زنان رختشوی در گفتگو هستند.

در پشت این توده گیاه سبز که بچشمان خسته از انعکاس خیره کننده نور خورشید آرامش می بخشد، ساختمان هایی برپاست که با قلوه سنگ بنا شده است. یکی از آنها که تقریباً فروریخته شبیه کلیساهای قدیمی است. بناهای دیگر بشکل هرم روی قبور اروپائی ها بنا شده است. بومی ها این بناها را با نام درست می شناسند و با آنها «قبر انگلیسی ها» می گویند.



کارخانه قندریزی در بندرعباس

لنگرگاه بندرعباس و جزیره هرمزد که در سمت چپ دیده می‌شود، نقش مهمی در تاریخ ارتباط تجارتي ایران و غرب داشته است. هرمزد، صخره‌ای سخت، بدون آب و علف و پوشیده از قشر نمک است، ولی بندری بسیار خوب دارد. وقتی اعراب ایران را به فاتحان تاتار واگذار کردند و در این جزیره ساکن شدند، بیاد بود کشور عالی از دست رفته نام هرمزد را باین جزیره دادند^۱. در قرن پانزدهم جزیره بدست البوکرک^۲ افتاد و از این تاریخ به بعد با وجود داشتن هوای ناسالمی که ضرب‌المثل شده است، یکی از آبادترین مستعمرات پرتغالیها شد و تبدیل به پایگاه تجارت شرق گردید.

در ابتدای قرن هفدهم، در زمان سلطنت شاه‌عباس، اروپائانی که در هند ساکن بودند طرح عقد روابط با ایران را ریختند. انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و هلندی‌ها درگمبرون که امروز بندر عباس نامیده می‌شود مستقر شدند و مراکز مهم خرید و فروش ایجاد کردند. شاه ایران بهمان اندازه که فکر انهدام کولونی پرتغالی‌ها را داشت نسبت با ایجاد این مراکز تجارتي روی مساعد نشان داد. پرتغالیها در این سالها قوای بحریه قوی خود را از دست داده بودند. مع هذا شاه‌عباس می‌دانست که به تنهایی و بدون کمک یک قوای بحری اروپائی و فقط باتکای سردار خود امین-قلی‌خان قادر بگرفتن جزیره هرمزد نخواهد شد. او از حسادت انگلیسی‌ها به پرتغالیها استفاده کرد و قراردادی با کمپانی هند شرقی بست. طبق این قرارداد کمپانی از پرداخت هرگونه مالیاتی برای مال‌التجاره‌ای که وارد گمبرون می‌کرد معاف شد، و حتی در قسمتی از مالیاتی که از کشورهای دیگر اخذ می‌شد سهم گردید، در عوض این امتیازات، متعهد شد وسیله فتح هرمزد را فراهم سازد.

۱- این نام را ایرانیان پس از حمله عرب به جزیره داده‌اند. مراجعه‌شود به ایرانشاه

نگارش پورداود (مهاجرت ایرانیان). م.



درویش

قوای بحریه‌ای مهیا شد و متحدین هرمزد را محاصره کردند. پرتقالیها باشهامت از خود دفاع کردند، ولی سرانجام بعلت گرسنگی و تشنگی و مرض از پا درآمدند و تسلیم شدند. شهرکه بدست ایرانیان افتاده بود غارت و ویران گشت. طبق مواد عهدنامه شاه‌عباس و کمپانی، اسرای مسیحی به انگلستان تعلق می‌گرفتند. من تردید دارم که مغلوبین از این‌ماده قرارداد بخود بالیده باشند. موروکس سردار این لشکرکشی، پس از تفاخر به انسانیت و نوع دوستی خود بسادگی می‌نویسد «ازاین پس فقط از خداوند باید انتظار پاداش داشته باشم، زیرا پرتقالی‌ها بهیچ وجه حق شناس نیستند» (۱۶۲۱)

شاه‌عباس از شنیدن خیر استرداد هرمزد غرق شادی گشت و فقط این نگرانی برایش باقی ماند که چگونه از زیربار تعهدات خود شانه خالی کند. او به انگلیسی‌ها اجازه نداد که در

هرمزد یا در هیچ نقطه دیگر خلیج اقامت کنند و همدستان پیشین خود را با آزار و توهین بستوه آورد.

شاه عباس از خرابه‌های مؤسسات تجارتی پرتقال استفاده نکرد و پنداشت که با تغییر نام گمبرون به بندرعباس بقدر کافی برای آبادانی آنجا کوشیده است.

دو قرن بعد، بندرعباس در مقابل یک اجاره بهای سالیانه به امام مسقط واگذار شد، ولی مستأجر جدید بزودی از اجرای تعهد سرباز زد، و چون شهر هرگز فروخته نشده فقط با جاره‌واگذار شده بود، شاه تقاضای استرداد آنرا کرد، امام مسقط تقاضا را ناشنیده گرفت و جنگ آغاز شد.

یک دسته پنجهزار نفری که از میان تفنگچیان شیراز و کرمان برگزیده شده بود بدون نظم و انضباط و لباس مناسب، با سربازانی فرسوده از تب، و بیماری راه بندرعباس را در پیش گرفت. تاریخ حمله روز ۹ ربیع‌الاول (۱۸۵۴) تعیین گردید. هنگام عمل اختلاف کلی بین رؤسا پیدا شد و از طلوع فجر تا سه بعد از ظهر درباره نقشه حمله بحث کردند. بالاخره دسته‌ها به حرکت در آمد با وجود آنکه عربها با توپهایشان چهار شلیک پیاپی کردند، کسی از ایرانیها کشته نشد و ایرانیها توانستند تا سیصد قدمی شهر پیش بروند.

آیا تصور می‌کنید که این سربازان با نردبان استحکامات را می‌گشودند و یا ترکه‌ها را بهم می‌بافتند و برای سنگسازای آنها را با سنگ می‌انباشتند؟ اشتباه نکنید: قشون فقط هشت عدد کلنگ داشت و اجاقهایی که با این کلنگها کنده شد برای پختن پلوی افراد هنگ بکار رفت.

پس از آنکه عده بدون دادن تلفات به عربها نزدیک شد، توپچی‌های شاهی بفکر جواب دادن بشلیک توپ عربها افتادند. اینجا دیگر پای لیاقتشان در کار بود. چهار دستگاه توپ آنها سروصدای زیاد براه انداخت، ولی خسارتی بیار نیاورد. در این موقع افسران اظهار کردند که با گذراندن روزی چنین پرشقت دیگر موقع استراحت فرارسیده است. اما یک بنای سوئدی که بتازگی بمنصب پزشک بزرگ قشون ایران رسیده است، ده سرباز را بدور خود جمع کرد. بآنها برای اجرای نقشه‌اش پنج تومان وعده داد، نیمی از این مبلغ نقداً پرداخت شد و نیمی دیگر بانجام نقشه موکول گردید و باین ترتیب، حکیم‌باشی قشون، ده نفر سرباز را واداشت تا بلندی مشرف بدیوار را اشغال کنند. این شجاعان پنج قرانی بطرف هدف دویدند و بدون آنکه مجروح شوند به مقصد رسیدند. تحرك ایجاد شده بود. شور و هیجان به همه سرایت کرده بود. عربها از بیم آنکه حمله جدی باشد و دشمن که ارتفاع مسلط بر شهر را تصرف کرده توپهای خود را بآنجا بکشد حصار را ترك کردند. سربازان و افسران که تا آنوقت بره‌های آرام بودند به شیر تبدیل شدند. سلاح خود را گذاشتند، از دیوار شش متری بالا رفتند و دروازه را بر روی بقیه افراد گشودند. مع هذا جنگ بدون خونریزی پایان نیافت. قسمتی از اعراب در قلعه پناه گرفته بودند و قسمتی دیگر در کشتی‌های متوقف در لنگرگاه. طرف شب سربازان همدانی معصومانه به ساحل آمدند تا نسیم دریا را استنشاق کنند. عده‌ای از عربها که نتوانسته بودند به کشتی سوار شوند با دیدن این سربازان بوحشت افتاده خود را بآب افکندند تا به بلم‌ها برسند. ایرانیها به اردو برگشتند و با توپ کالیبر دوازده که همراه داشتند فراری‌ها را نشانه گرفتند. وقتی مشغول آتش

کردن توپ بودند، رگبار مسلسلی که از قلعه گشوده شد یک سلطان، یک نایب، بیست و هشت سرباز و چهار اسب را بزمین افکند. بقیه شجاعان مثل آنکه بال در آورده باشند یا مبدل به خرگوش شده باشند بسرعت فرار کردند. مع هذا، دسته شاهی جنگ را شروع کرد. مدت سه روز قلعه را بمباران کردند و صفحه تازه‌ای بر حماسه هاگشودند. در اثر این موفقیت خزانه شاه بکار افتاد، سرکردگان در عوض هرگونه تشویق سربازان، مثل حکیم‌باشی سوئدی رفتار کردند - به سربازان وعده دادند که در مقابل سر هر عرب یک تومان طلا جایزه بدهند. سرنوشت اسرای جنگی را خودتان حدس بزنید. گردن همه آنها از دم شمشیرگذشت، حتی فرمانده آنها هم که (بلوچی ملاحید) نام داشت کشته شد. در این جنگ ایرانی‌ها صدوپنجاه زخمی و پنجاه کشته داشتند، از عرب‌ها هشتصد نفر تلف شد. پسر امام مسقط که زیر رگبار گلوله بکشتی رسیده و بطور خطرناکی زخمی شده بود، سرانجام توانست خبر این بدبختی را برای پدرش ببرد. پس از بدست آوردن این پیروزی آسان، بندرعباس خوشبختی داشتن یک حاکم ایرانی را بازیافته است. ولی دیگر باین خوشبختی افتخار نمی‌کند، بلکه افتخار او به داشتن نارنگی‌های قشنگ، هوای مرطوب و گرمای طاقت‌فرسای تابستان است.

۲۸ ژانویه - آسیریا در امتداد ساحل حرکت نکرد و راه کانال کم عمق بین قاره آسیا و جزیره تاویلا را در پیش گرفت و اکنون بطرف تنگه هرمزد که بین بحر عمان و خلیج فارس قرار دارد در حرکت است. در زیر نور آسمان طوفانی، زمین در افق دور باریک و بنفش دیده می‌شود در جهت ساحل عربستان و راس الجبل برق آسمان افق را پاره می‌کند. دریا در تلاطم است، موجها کف آلودند. آب از جلو روی کشتی می‌ریزد و سرتاسر عرشه را شستشو می‌دهد، افسران و ملوانان روپوش‌های زردرنگ و چکمه‌های نفوذناپذیرشان را پوشیده‌اند.

۲۹ ژانویه - برای اولین بار پس از ترك كوراشه منافذ آبروکشتی را بسته‌اند. اتاق‌های در بسته کشتی به کوره‌گرمخانه تبدیل شده است. شب بسیار سخت گذشت و بنظری پایان می‌آمد. هنگام سپیده دم تکانی شدید کشتی را از جلو به عقب می‌اندازد، و من از نیمکت سفت و سختی که تمام شب کوشش کرده بودم لحظه‌ای روی آن بخواب بروم به کف اتاق می‌افتم. حرکت منظم و مداوم پروانه کشتی و لرزش و تکان اعصاب خردکن آن ناگهان قطع می‌شود. قطع این لرزش و تکان برای هر آدم خوشبینی ایجاد دغدغه و نگرانی می‌کند. بطرف عرشه می‌دوم، آنجا نمی‌شود روی پا ایستاد - آسیریا بیک پهلو افتاده و بشن نشسته است.

ساعت شش صبح است، ستارگان رنگ می‌بازند، افق سنگین، آهسته آهسته و شرمگین روشن می‌شود. سپیده دم ابتدا آسمان را برنگ مروارید خاکستری روشن می‌کند و سپس رنگ آسمان رفته رفته گلگون می‌گردد. قرص طلائی خورشید با پیش قراولان زیبایش هم‌آهنگی نمی‌کند و هنوز کاملاً آسمان را در آغوش نکشیده زیر توده‌های ضخیم ابر که در اثر طوفان شب قبل متراکم شده است، پنهان می‌شود، و قبل از پنهان شدن، زمین‌های پست ساحل مقابل و

۴۰

دسته‌های نخل آن را روشن می‌کند. ابرهای متراکم تنه این درختان را پوشانده‌اند و برگ‌ها روی ابر شناورند و اقیانوس نقش سراب گرفته است. باد از سمت زمین می‌وزد. چند حرکت پروانه و جابجا کردن بادبانها کافی است تا کشتی را از شن رها سازد. بخار متصاعد از ماشین باز رو بعقب می‌رود و آسیریا وضع معمولی خود را باز می‌یابد. ما اکنون در میان دریا و دریدرس بندر لنگه هستیم.

در این دریای عجیب که عمق آن بصدمتر نمی‌رسد بقدری تپه شنی زیاد است که باید بجای خلیج فارس باطلاق فارس نامیده شود. کشتی مجبور می‌شود بسیار دور از شهری که در امتداد ساحل ساخته شده‌است لنگر بیا نندازد. در پشت یک کارگاه کشتی‌سازی که گرم کار است، منظره خانه‌های بلند شهر با پنجره‌های بسیار، ایوانهای خاکستری، نخلستانهای زیاد و بدنه قایق‌هایی که بشن ساحل کشیده شده دیده می‌شود.

باید از پیاده شدن چشم پوشید، دریا متلاطم است. فرمانده کشتی محموله پست را به ساحل می‌فرستد و بمحض آنکه قایق کشتی با ملوانان سرتاپا خیس باز می‌گردد، فرمان کشیدن لنگر را می‌دهد.

۳ ژانویه - از هنگامی که کوراشه را ترک کرده‌ایم، آسیریا در امتداد سواحل بلوچستان و ایران حرکت می‌کند. پس از توقف در لنگه، کشتی به طرف جزایر بحرین که در آبهای عربی قرار دارند، حرکت می‌کند.

این جزایر بسیار حاصل خیز و تجارتی هستند و در میان خلیجی بنام خودشان واقع شده‌اند. مزارع بوسیله لوله‌های آب چاه‌های آرتزین که از زیر دریا می‌گذرد آبیاری میشوند و اهمیت تجارتی‌شان نیز در اثر وجود صخره‌های زیر دریائی صدف مروارید است؛ این صخره‌ها حتی در زمان اسکندر نیز مشهور بوده‌اند.

گرچه تاریخ بحرین فقط در صید مروارید خلاصه می‌شود، مع‌هذا در زمان سلطنت پادشاهان ساسانی دسته‌های غارتگر از اینجا به بین‌النهرین حمله کرده و تیسفون را ویران ساخته‌اند و همچنین از این بندر تعداد زیادی کشتی که اولین گروه لشکر عرب را حمل می‌کرده است، بطرف ایران حرکت می‌کند. این گروه سعی می‌کند ایران را تسخیر کند ولی از ساتراپی بنام شهرک که هنوز به یزدگرد و قواوار مانده بود شکست می‌خورد. طوفانی شدید نیز کشتی‌ها را غرق می‌کند، در نتیجه ایرانیها عربها را به دریا می‌ریزند.

باد سست شده ولی باران سیل‌آسا می‌بارد. بلم پست برای بردن مسافری بکنار کشتی آمده است. در بحرین نیز مثل بندر عباس بلم دور از ساحل بشن می‌نشیند. بومی‌ها که کاسک‌های سفید فرنگی‌ها را دیده‌اند، الاغهای قوی هیکلشان را بآب می‌اندازند و سوار آنها می‌شوند تا خود را به بلم برسانند.

یک سد طبیعی شهر را از مد دریا محافظت می‌کند. در قسمت جنوبی عمارت پست دیده می‌شود و پرچم انگلیس روی این عمارت بزرگ در اهتزاز است. در سمت شمال تعدادی توپهای قدیمی ردیف شده و در مقابل محل اقامت شیخ عیسی ابن علی سلطان بحرین باوقار لمیده‌اند. شیخ عیسی باوجود داشتن قصر و توپخانه، سلطانی... پوشالی است، چون همه می‌دانند

که این جزایر پر ثروت ملک مطلق انگلستان است و از قاعده مستعمرات مستثنی نیست. جمعیت ساکن در جزایر بحرین زیربالم حمایت کلنل روس^۱ قرار گرفته است و این کلنل با تعصب خاصی مردم را به هضم مال التجاره انگلیسی و ادار می کند. کالای وارداتی جزایر عبارتست از: میخ، پارچه، قند و برنج هندوستان که هر پانزده روز یکبار بوسیله کشتی های کمپانی هند و انگلیس حمل می شود.

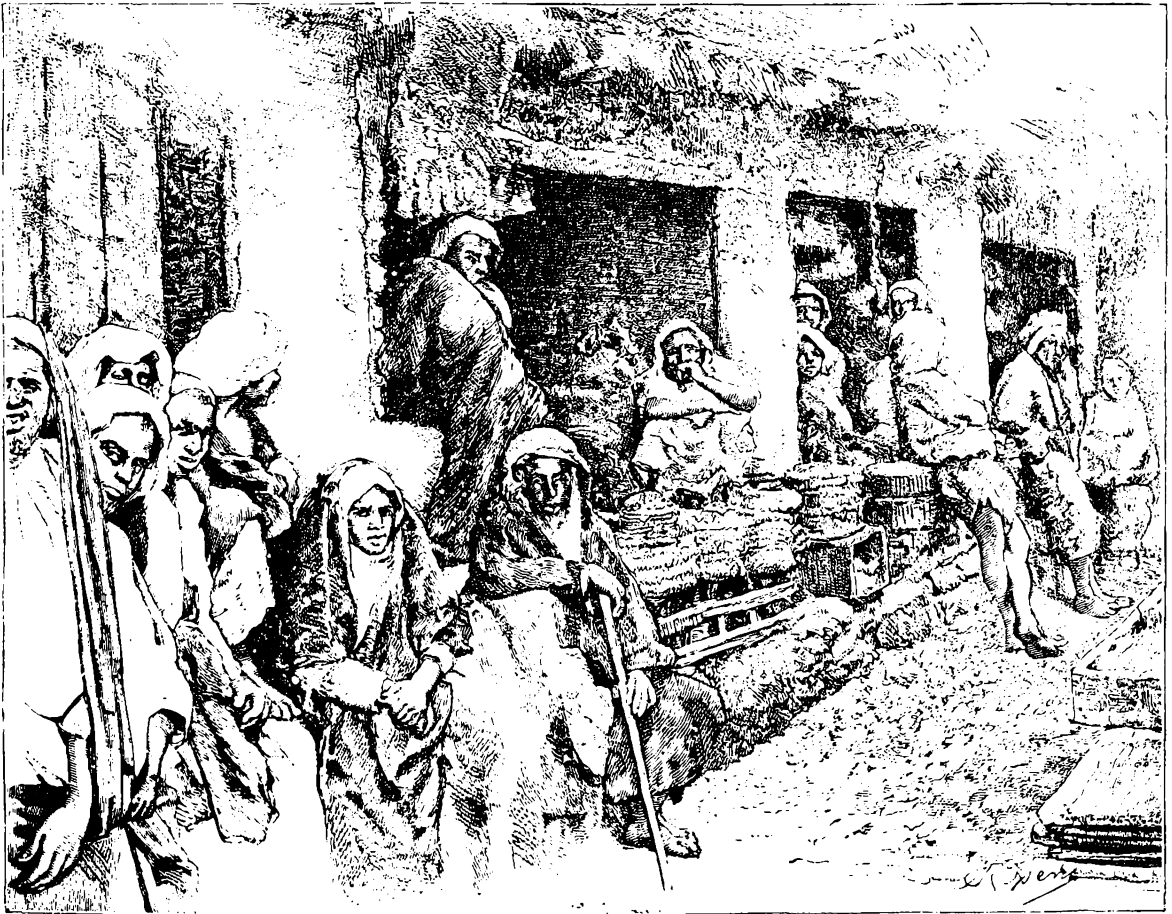
در حال حاضر بازارهای مملو از هزاران هزار ماهی خشک، آرام و بی مشتری است. البته همیشه بازارها را کد نیست، در ماه مارس شهر بیدار می شود و تجارت مروارید گروه غواصان صیاد و تاجر هندی را که باید نام استشارشدگان و استمارگران را بآنها داد باین شهر می کشاند، شیخ برای آنکه از انهدام نسل صدف جلوگیری کند، شخصاً محل صید کشتی ها را تعیین می کند و کشتی ها برای رفتن به محل های تعیین شده باشنیدن صدای علامت مخصوص از بندر خارج می شوند.

غواص پس از خواندن دعا و توکل به اله، شصت پای راست را در حلقه یک قطعه سنگین سرب می کند و پس از یک نفس عمیق و ذخیره هوا خود را به اعماق آبهای نیلی می اندازد، هر غواص برای دفاع در مقابل کوسه خنجر بلندی دارد، طنابی بکمر می بندد تا با کشتی ارتباط داشته باشد و برای جمع آوری صدف یک قطعه تور را که به حلقه ای از چوب بید متصل کرده همراه می برد.

غواص بوسیله وزنه سنگین سربی تا روی صخره ها پائین می رود، صدفها را جمع می کند و در تور خود می ریزد و بمحض آنکه نفسش بتنگی افتاد علامت می دهد تا او را بالا بکشند. عرب های بحرین می توانند در حدود شصت تا هفتاد ثانیه زیر آب بمانند، و تعداد معدودی که بصورت قهرمان افسانه ای در آمده اند مدت شش دقیقه زیر دریا می مانند. بعضی از آنها پس از دوازده بار زیر آب رفتن خسته می شوند، ولی بعضی دیگر می توانند چندین ساعت باین کار طاقت فرسا ادامه دهند.

علامت مخصوص دیگری کشتی ها را باز می خواند. صدفها را روی قسمتی از ساحل که بدقت محصور شده می ریزند. بعضی ها صدفهایشان را به دیگ آب جوش می اندازند ولی دیگران صدفها را به همان حال روی زمین باقی می گذارند تا پس از فاسد شدن گوشت بتوانند مروارید را سالم خارج کنند

اربابها و خریداران باهوشیاری کامل مراقب باز کردن پوسته صدفها می شوند. کارگران لباس کمی پوشیده اند تا پس از خاتمه کار کاوش و بازرسی شان آسان باشد. اگر یکی از آنها موقع کار کردن دستش را بطرف دهان ببرد، بلافاصله باو مسهل می دهند تا مخفی ترین مخفی گاهش را تمیز کنند، قیمت اشیاء ر بوده شده خیلی بیش از روغن کرچکی است که برای این جستجو مصرف می شود!



بازار بحرین

مسعودی می‌گوید: «غواصان بغیر از ماهی و خرما چیز دیگری نمی‌خورند، زیرگوشها-
 یشان شکافته می‌شود تا راهی برای تنفس باز شود زیرا منخرین آنها بوسیله شیء مخروطی
 مسدود می‌شود، این شیء مخروطی را از کاسه لاک‌پشت دریایی که بمصرف ساختن شانہ
 می‌رسد ویا از شاخ می‌سازند و هرگز از چوب استفاده نمی‌کنند.
 غواصان پنبه‌ای آغشته بروغن را در گوشهایشان قرار می‌دهند و در زیر آب مقدار کمی
 از این پنبه را می‌فشارند. خروج روغن از پنبه باعث روشن شدن اطرافشان می‌شود.
 پاهایشان را با ماده سیاه‌رنگی می‌پوشانند تا از دور حیوانات دریائی را که ممکن است
 آنها را ببلعد فراری دهند. در زیر آب برای ارتباط با یکدیگر صدائی شبیه پارس سگ می‌کنند.
 این صدا در آب نفوذ می‌کند.»

سروراید یکی از جواهرات برانزده و مناسب است که از زمانهای کهن ارزش زیادی
 داشته است، یک دایرةالمعارف چینی بنام ری‌با که بروایتی هزارسال قبل از میلاد مسیح
 وجود داشته است می‌نویسد: «مالیات قبایل چین به سروراید حساب می‌شود» و در این کتاب

۱- Maçoudi, les prairies d'or

۲- Rh'ya

ایالات مختلف امپراطوری آسمانی با مقدار مروارید حاصل از مالیاتشان مشخص می‌شوند. یونانیها مروارید را در ردیف اشیاء قیمتی گذاشته‌اند و در روم قدیم گردن‌بند مروارید علامت اتحاد زناشوئی بوده است.

بعضی از قدما مروارید را تخم صدف می‌دانسته‌اند.

پلین^۱ صدفها را از عمق آبی که طبیعت بآنها اختصاص داده بالا می‌آورد تا شبمی را که درسامه می‌گیرند تبدیل بمروارید کنند.

هندی‌های پاراوا^۲، تولید نسل مرواریدهای مادر را بهیچ افسانه تخیلی مربوط نمی‌سازند. بروایت آنها در فصل باران‌های بزرگ، آب سیل بدون مخلوط شدن با امواج تلخ در میان دریا جریان می‌یابد، در مقابل آفتاب غلیظ می‌شود و به ماده سفید رنگی تبدیل می‌گردد، سپس این ماده سفیدرنگ بقطعات تقسیم می‌شود و هر قطعه جان پیدا می‌کند و تبدیل به حیوانی می‌شود. رفته رفته بعلت ضخیم شدن پوست، وزن حیوان سنگین می‌شود و به عمق دریا فرو می‌رود، در آنجا بشکل صدف در می‌آید. اشخاص ساده دلی که کنجکاوی علمی‌شان با اینگونه تعاریف در مورد بوجود آمدن صدف راضی می‌شود، بدون زحمت می‌توانند علت بوجود آمدن مروارید را نیز در درون صدف شرح دهند! ولی اگر پای تعاریف شاعرانه در میان باشد کدام شاعر از سعدی شاعرتر است؟ او می‌گوید:

یکی قطره باران زابری چکید	خجل شد چوپهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم؟	گراو هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار	که شد ناسور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کوپست شد	در نیستی کوفت تاهست شد ^۳

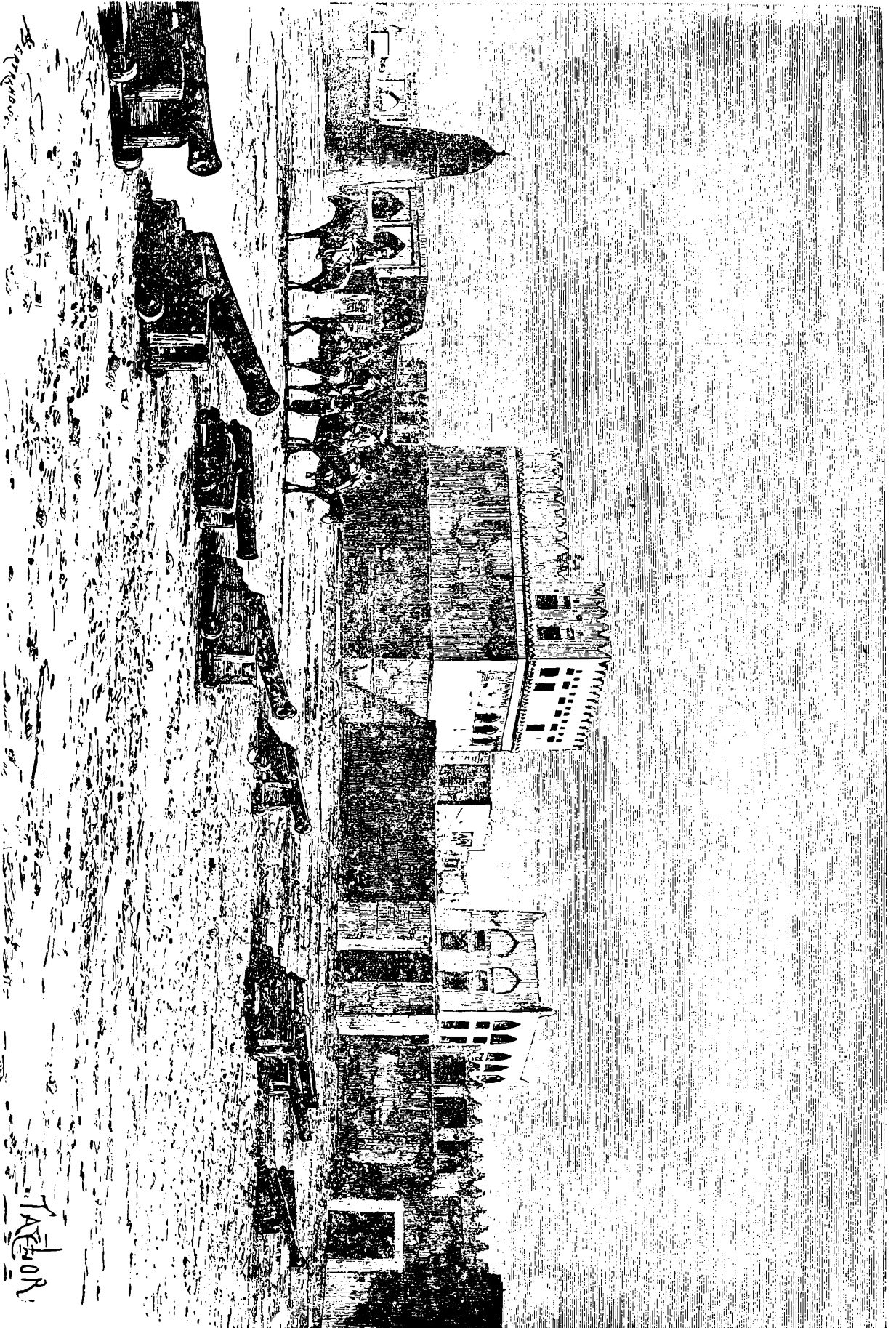
حقیقت همیشه زیبایی تصورات افسانه‌ای را ندارد. چون مروارید که از قشرهای هم مرکز تشکیل شده، عبارت از رسوبات آهکی مخلوط با ماده‌ای ارگانیک است و به صدف بعضی از حیوانات دریائی شباهت دارد. کشت مصنوعی آنها با تزریق در شکم صدف و یا با گذاشتن جسمی خارجی در میان آن انجام می‌دهند. این جسم خارجی منشأ تحریکاتی می‌شود و در نتیجه رسوبی از صدف قیمتی در اطراف آن بوجود می‌آید.

همه صدفها مرواریدسازان ماهری نیستند. فقط هنرمندان آنها مروارید کروی و غلطان می‌سازند. سایر صدفها معمولا مرواریدهای گلابی شکل درست می‌کنند و مروارید صدفهای تنبل به پوسته خارجی‌شان چسبیده است که «دکمه مروارید» نام دارد و اگر هم این دکمه به جدار نچسبیده باشد قوزدار و بی‌شکل است. هنرمندان دوره رنسانس از این مرواریدهای بی‌شکل استفاده کرده‌اند. حلقه‌های جواهر نشان مزین به مرواریدهای ریز کار شاگردان کارآموز آن دوره است.

۱- Pline

۲- Parava

۳- در متن فرانسه شعر سعدی از گلستان ترجمه Barbier de Meynard نقل شده است. م.



تاریخ ہندوستان

تاریخ ہندوستان

tarikhema.org

تنها نباید شکل مروارید را در نظر گرفت، بلکه باید به آب و تلالو آن نیز توجه کرد. منظور از آب، رنگ مروارید است که از سفید مایل به آبی یا قره‌ای تا سفید مایل به زرد، زرد، طلائی گلی، آبی، یاسمنی و سیاه تغییر می‌کند. مرواریدهایی که دارای چند آب مختلف هستند تنوع رنگ خاصی دارند که درخشندگی‌شان را کمتر می‌کند، به این مرواریدها مروارید رگه-دار می‌گویند. غربی‌ها مخصوصاً به رنگ سفید مروارید و تغییرات آن به آبی و زرد اهمیت می‌دهند ولی عرب‌ها رنگ زرد را که علامت فسادناپذیری است، می‌پسندند.

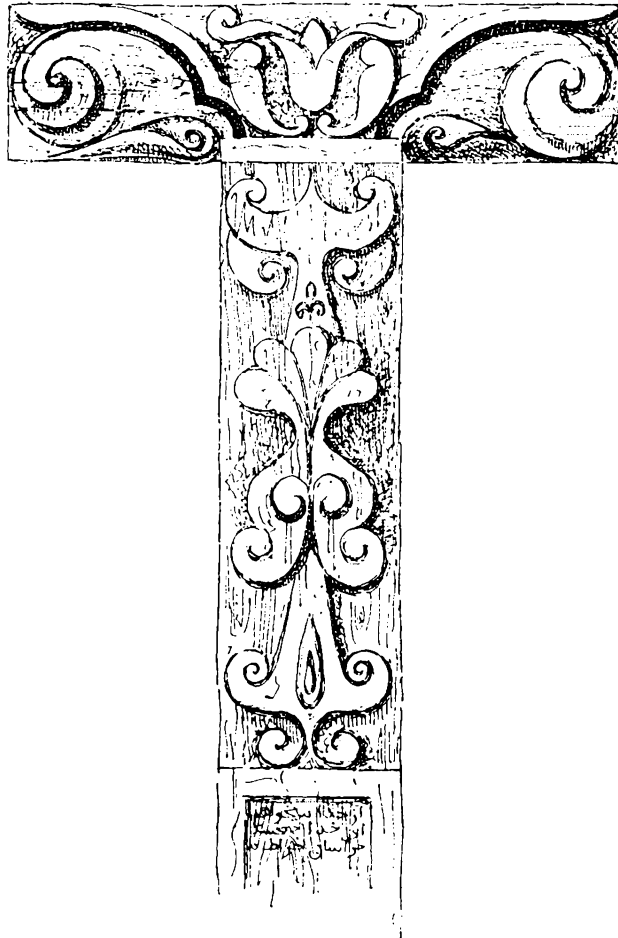
درخشندگی مروارید علامت خلوص آنست و این کیفیت بعضی اوقات قیمت یک مروارید را تا سه برابر مرواریدهای دیگر هم حجم خود افزایش می‌دهد.

مردم قدیم مروارید را از هند تا خلیج فارس بدست می‌آوردند: نام یونانی مارگریت تبدیل واژه فارسی مروارید است و گواهی می‌دهد که اولین مروارید از خلیج فارس بدست آمده است. ولی اخیراً صخره‌های زیرآبی صدف مروارید در استرالیا، امریکا و همچنین در اطراف بعضی از جزایر اقیانوس کبیر نیز کشف شده است. شغل صیادی در بحرین رواج بسیار دارد: در فصل بهار هزاروپانصد کشتی به صید می‌پردازند و عایدات سالانه صید در حدود ده میلیون فرانک است که ابداً نصیب مردم بومی نمی‌شود و تمام حاصل صید بلافاصله بفروش می‌رود و از بحرین خارج می‌شود. در بازار بحرین حتی یکدانه مروارید هم بچشم نمی‌خورد.

حالا از خرکچی‌ها استفاده کنیم و تماشای مزارع بحرین برویم.

زمین زیباست. راه‌های باریک لغزنده است. اهمیتی ندارد مرکبهای ما بال دارند و ما را از کنار تعدادی خرابه‌های جوراجور و از کنار مسجد مخروبه قدیمی عبور می‌دهند. دومانراهی که هنوز پابرجا مانده‌اند، این بنا را که سابقاً بسیار وسیع بوده و بکرات تعمیر شده است مشخص می‌سازند. آثار تعمیرات مکرر، کتیبه‌های سرستونها و سنگ‌قبرهایی که هر گوشه نصب شده تاریخ بنا را بکاوشگران تاریخ بازگو می‌کنند. در فاصله‌ای نه‌چندان دور از این خرابه‌ها، چشمه‌های آب‌گرم با شفافیت شگفت‌انگیزی فوران می‌کنند. آب این چشمه‌ها چنان صاف و زلال است که خالص‌ترین بلور در مقابل آن کدر بنظر می‌رسد. چند کانال آب یک‌چاه‌آرتزین را به مزارع می‌رسانند. مزارع یونجه که در هر طرف گسترده چنان سبز و زیبا هستند که گوئی در گلخانه‌های گرم روئیده‌اند. ما سوار بر الاغ‌های درشت قوی هیکل از زیر برگهای آویزان ماگنولیا و درختان خرما و از زیر گل‌های زرد رنگ میموزاهای بخار کرده می‌گذریم. ساقه این درختان میموزا تکیه‌گاه پیچک‌های معطر است. باغها در امتداد هم قرار دارند. کلبه‌هایی که با حصیر برگ درخت خرما پوشیده شده‌اند با مردان کشاورز سفید پوش و زنان سرخ پوش نغمه‌ای جاندار در میان آهنگ طبیعت زیبا هستند. و زیبایی مسحورکننده این منظره را کامل می‌کنند.

ای سواحل نیل و شط‌العرب، وای باغهای معطر گل سرخ اصفهان و شیراز، از نظرم دور شوید، چون در مقابل زیبایی بحرین چیزی بجز بیابان‌های غم‌انگیز نیستید.



سر ستون مسجد بحرین



امامزاده فی زن

۴

ورود به بوشهر - محمره در اصل چه بوده و چه تغییراتی یافته است - کارون - اهواز - میدان جنگ وائیس ۱ و بنداخیل - شوشتر.

۳۱ ژانویه - بوشهر - در گرمای طاقت فرسای کشتی آسیریا را ترک کرده ایم: کشتی دیگری که راهنمای آسیریا بود و ما را به بوشهر رساند، بیش از دو ساعت در امتداد ساحل حرکت کرد تا بالاخره به شهر رسید. باران چنان فشرده و سیل آسا می بارید که شهر از فاصله صد متری دیده نمی شد.

وقتی به پشت گمرک رسیدیم سراپا خیس شده بودیم. گمرکچی ها ما را پذیرفتند و سپس چند سرباز را مأمور کردند تا ما را بمنزلی که قبلا توسط حاکم برایمان فراهم شده بود راهنمایی کنند. من این خانه را از قبل می شناختم، چون در سفر قبل نیز در آن منزل کرده بودم. خانه مشرف به خلیج بزرگ است و همانطور که قبلا دیده بودم زیباست. چادرهای بزرگ کتانی پنجره ها و نخل های سبز خرما، شکافهای دیوار را می پوشانند. اینجا خانه من است و من برای سکنی وجهی بابت مالیات و تعمیرات مستاجری نمی پردازم.

از هنگام پیاده شدن از کشتی، دنیا بما لبخند می زند؛ فقط خورشید روی خود را پوشانده

است.

بمحض ورود، حاکم به مارسل خوش آمدگفت. نایب مأمور پذیرائی، عجولانه و آهسته درگوش ماگفت که شاه فرمانی برای حاکم فرستاده و در آن فرمان دستور داده است که از هیأت علمی بطور شایسته پذیرائی کند و در خدمت رئیس مپسیون باشد. لحظه ای بعد، حاکم با تشریفات رسمی نامه دکتر تولوزان را به مارسل داد، دکتر تولوزان در نامه اطلاع می داد که آخرین مشکلات برطرف شده اند و خداوند حامی پیشرفت کارهای ماست.

من باردیگر خانواده دوست داشتنی کلنل روس^۱، برادران مالکم و نمایندگان تجارخانه هوتز^۲ را در بوشهر دیدم.

حاکم سابق از بوشهر رفته است: مدتی پس از عزیمت ما، مردم بوشهر که از پرداخت مالیاتهای خارج از قاعده خسته شده بودند، شورش می کنند و مقابل قصر حاکم جمع می شوند. میرزا مصطفی نظام، حاکم سابق با لباس صیادان فرار می کند - اقتدار و شکست - ولی مردم باروبنه سفر او را غارت می کنند. از آن زمان، اهتمام و کوشش برای سعادت مند کردن مردم این سامان را بدست پسر ارشد شهاب دیوان حاکم شیراز سپرده اند.

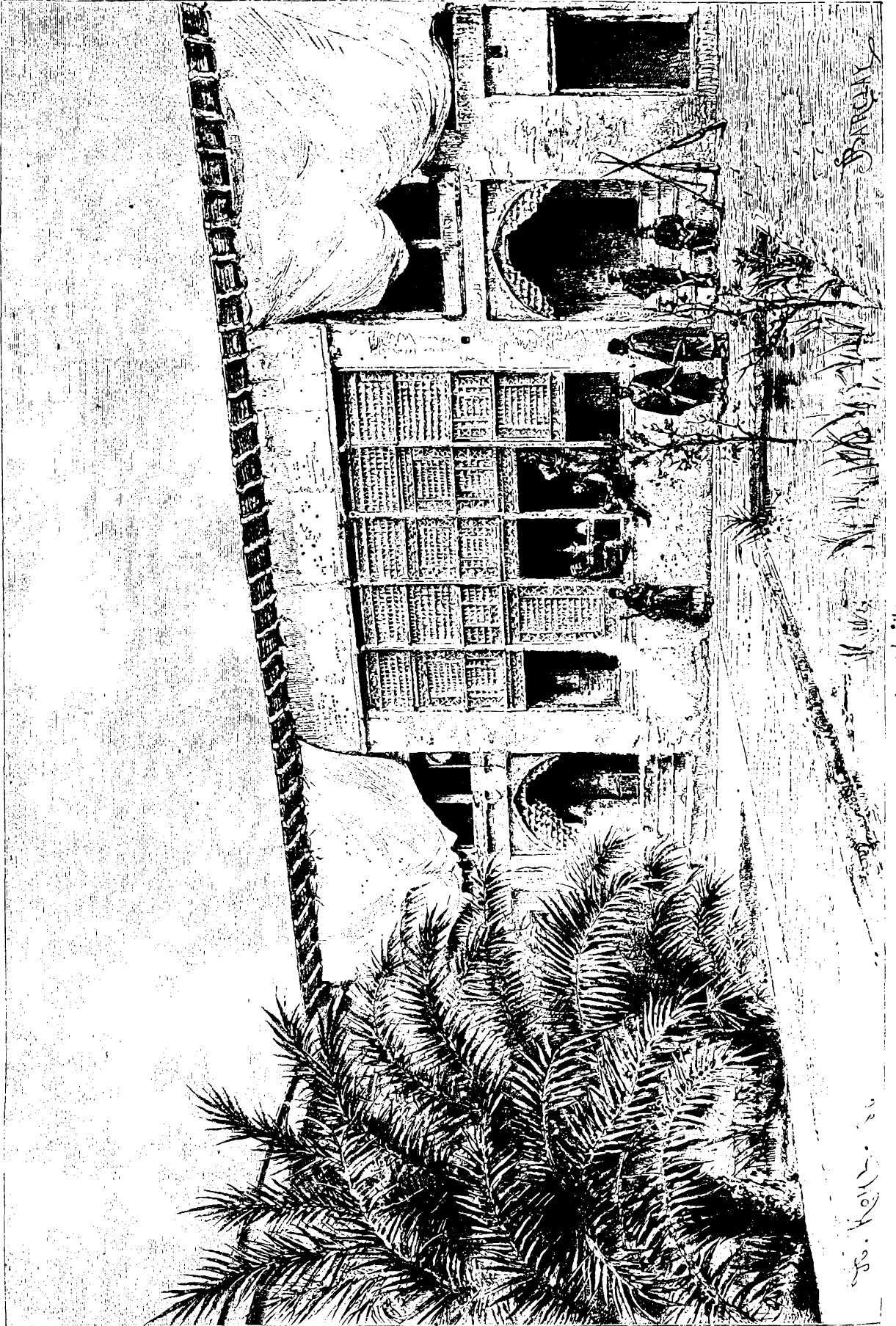
دوست سابق ما، حاکم قبلی اگر حال و حوصله جنگیدن با مردم را نداشته، در عوض تا نهایت درجه دارای سرشت یک مأمور دولت شرقی بوده است. او در مدت اقامت در بوشهر، شرافتمندانه کیسه اش را پر کرده است و در نتیجه پس از این پیش آمد زیاد ناراحت نیست، و بلطف حامیان بسیار نیرومندی که با وجوه نقد خریداری کرده است، امروز ایالت کرمان را اداره می کند، این روزها چاق تر است و بیش از پیش عایدات دارد، بعلاوه صاحب لقب دهان پرکن اشرف الملک هم شده است. دوران دیشی، مادر خوشبختی است.

۴ فوریه - چقدر ناراحت کننده است. موسیو باین^۳ میگوید یکی از اسبابهای نقشه کشی در راه شکسته است بقیه وسایل و لوازم را بازدید می کنیم معلوم می شود داروخانه و تفنگها مفقود شده اند. صندوقها را می شماریم:

هنگام بارگیری یک جفت چرخ بجای یک محموله بار حساب شده و در موقع تخلیه دو تکه بحساب آمده است و در نتیجه یک صندوق در کشتی جا مانده است. دیگر کنین در بساط نیست و دیگر نمی توانیم عده ای را برای شکار به تپه های سملو از پرندۀ اطراف شوش بفرستیم، خوشبختانه کارابین ها و قطار فشنگ های وزارت جنگ برایمان باقی مانده است.

مالکم خان که شاهد این ناراحتی بود، مارا باغ خودش برد. او تابستانها را در محلی زندگی می کند که در میان باغ ها واقع شده است و چشم انداز زیبایی به دریا دارد. آب شیرینی که از بارانهای زمستانی جمع می شود، جوی های خیابانهای پردرخت باغ و باغچه های آنرا پر می کند و درختهای قیمتی باغ از نوع درختان جزیره موریس هستند.

باغبان دسته گل بزرگی می چیند که در میان آن گل سرخی بارنگ عجیبش خودنمایی می کند. رنگ این گل سبز و حالت غیرطبیعی آن مربوط به یکنوع آفت گیاهی است و سلامتی



خانه ما دو پوزه

م. ک. م. م.

عطیه الهی است، گل سبزرنگ به توده‌ای برگ بهم فشرده شبیه است که هر برگ آن روی برگ دیگر تاخورد شده باشد و هیچ درخشندگی ندارد، هرگز جوانی را نشناخته است و عطری متصاعد نمی‌کند، پیرزن گلهای قبل از تولد پلاسیده است.

ضمن قدم زدن در باغ، موسیوبالکم گفت که شاهزاده ظل السلطان قبول کرده است و بوجه میسیون را بپذیرد و دستور دهد که حاکم خوزستان معادل آنرا از محل مالیات ایالت بشوهرم بپردازد. باین ترتیب خواهیم توانست بدون ترس و نگرانی از دزدان در خوزستان مسافرت کنیم. این تبادل پولی احتیاج بدریافت فرامین و توصیه‌نامه‌های مخصوص داشت و مارسل مجبور شد برنامه مسافرت را عوض کند. ما از این پس می‌توانیم دوباره از راه دریا مسافرت کنیم.

۶ فوریه - در کشتی عربیا - روی شط العرب.

در سال ۱۸۵۲ هیأت انگلیسی که مأمور محدود کردن مرزهای عثمانی و ایران بوده است برای نفوذ به خاک خوزستان از مصونیت سیاسی استفاده می‌کند. اشتهار قلعه شوش باعث جلب توجه انگلیسی‌ها می‌شود. اعضای هیأت در این رؤیا بوده‌اند که محل تاریخی دیگری را با ارزش نینوا یا دورساریوکین^۱ کشف کنند و در اختیار داشته باشند. در ابتدای کاوش‌های باستانشناسی به تپه قلعه توجه کرده‌اند و مدت سه ماه ژنرال ویلیام و بعد کنت لوفتوس^۲ ترانسه‌هایی را در کنار تپه‌های مشرف به قبر مشهور دانیال کنده‌اند. برخلاف انتظاری که انگلیسها داشته‌اند موفقیت کاملی نصیبشان نشده است و فقط چند ته ستون برجسته روی زمین و چند تکه مجسمه دنباله‌کاوش را به بنای زیرین یک تالار هیپوستیل^۳ رهبری کرده و اکتشافات آنها بهمین جا خاتمه یافته است و بالاخره رفتار ناشیانه آنها برای تصاحب نوشته‌ای مربوط به قبر دانیال تعصب مذهبی مردم را بحدی تحریک می‌کند که چادر نشینان خدمتکاران میسیون را می‌کشند و سرکنت لوفتوس مجبور می‌شود با جنگ و گریز شوش را ترک کند. بلافاصله مرض وبا در دزفول شیوع می‌یابد و مردم علت نزول این بلایا به وجود کفار در آن ناحیه و خشم و انتقام پیغمبر نسبت می‌دهند. در نتیجه وحشت مسلمانان خوزستان از نام مسیحی به‌اوج می‌رسد. از آن موقع تا امروز، اروپائیان نتوانسته‌اند پا بسرزمین قبر دانیال بگذارند و فقط من و شوهرم در سال ۱۸۸۲ در آنجا اقامت کردیم. در آن سال، تنها، بی‌پول و لوازم سفر خوزستان را زیر پا گذاشتیم. امروز وضع ما چقدر متفاوت و رضایتبخش است. ولی آیا میسیون‌ها که از بسیاری باروبنه در زحمت است و افرادش سوءظن روح شکاک ساکنین محلی را برمی‌انگیزند می‌تواند بر موانع غالب گردد؟ رفقای بوشهری ما که امیدی نداشتند، چون هنوز فراموش نکرده بودند چه خطراتی برای لوفتوس در شوش ایجاد شد و چه مشکلاتی با وجود ارتباطات

۱- Dour Saryoukin

۲- Kennet Loftus

۳- Hypostyle تالاری که مثل معابد مصریان قدیم ستونهای قطور زیاد دارد.

سیاسی او را از پای در آوردند. آنها در موقع خداحافظی قیافه‌های نگران داشتند و برای ما پیش-بینی‌های بدی می‌کردند.

۷ فوریه - امروز صبح کشتی در مقابل فیلیه متوقف میشود. هنگامی که میسیون خود را برای پیاده‌شدن آماده می‌کند شیخ مزعل به کشتی می‌آید تا از کنسول انگلیس و خانمش که قرار است همراه او بشکار شیر بروند استقبال کند. شیخ از ما نیز با مهربانی پذیرائی می‌کند و شخصاً جلو می‌افتد تا ما را وارد منزلش کند.

من در سفر قبل باین خانه آمده بودم و از آن خاطراتی داشتم اینجا از بوی گس جنگ اشباع شده است و خدمتکاران در حالیکه تفنگ بدوش و خنجر بکمردارند برای ما قهوه می‌آورند ولی شیخ و همراهانش قیافه خرسند و آرام دارند.

من از ترکان خاتون ویلنگش که در سفر قبل دیده بودم جویا می‌شوم در جواب می‌گویند « آنها دیگر اینجا نیستند. »

اصرار در کنجکاوای ناشایست است، دیگر چیزی نمی‌پرسم، ولی شب بدیدن اندرون می‌روم، اندرون در اختیار زن دیگری از زنان شیخ جابر قرار گرفته است. این زن که هنگام اولین مسافرت من در بصره زندگی می‌کرد، گلاب خانم نام دارد و کرد است. او عربی و فارسی را خوب می‌داند و برخلاف زنان دیگر شیخ به لباس خود توجه کامل کرده است و خود را به جواهرات اهدائی شوهر سخاوتمندش آراسته است. برسم زنان بغدادی پارچه ابریشمی سیاه‌رنگی بسر پیچیده است و در زیر آن شبکلاهی بسر دارد. دو نیم تنه روی هم پوشیده است که اولی مزین به نقوش طلائی و دومی از ابریشم سفید و دارای نقش کشمیر است. از میان این دو نیم تنه چلوباز پیراهن نازکی با دکمه‌های یاقوت دیده می‌شود که بلندی آن تا نوک پا است ولی در میان شلوار پف کرده آبی‌رنگ پریده‌ای مخفی شده است. روی این لباس درخشان عبای پشمی سیاهی قرار دارد و با نخ‌های رنگی گلدوزی شده است. کمر بند، گل سر، انگوها و خلخالهایش همه پر از جواهرات قیمتی هستند و آرایش او را تکمیل می‌کنند.

در میان خیل زنها که مقابل من جمع شده‌اند، فقط یکی زیباست، این دختر بلندقد فاطمه خانم خواهر شیخ مزعل است که اندامی متناسب، رفتاری آراسته و قیافه‌ای آرام دارد. گیسوان سیاهش را در قسمت پیشانی چیده و در دو طرف بافته است. نیم تنه‌اش از سکه‌های طلا پوشیده شده است و این سکه‌ها در بعضی قسمت‌ها زیر چینهای گاز سیاهی که به گردن بسته مخفی می‌شوند. از میان چاک پیراهن ابریشمی زرد رنگش، شلوار زربفت قرمز بالمه طلائی پیداست. روی سینه‌اش سینه‌ریز نقره با نگین‌های زیاد فیروزه افتاده است که طلسم‌ها و عطر-دانهای آن در موقع حرکت صدای زنگ دارند.

خانم‌ها در اطراف یک فانوس بزرگ نشسته‌اند و مشغول بازی ورق هستند. ورق‌ها را سه به سه تقسیم می‌کنند و خال بزرگتر برنده می‌شود و مبلغ برد زیر پای پر از حلقه و خلخال هر کدام از بازیکنان مخفی می‌شود. گلاب خانم برای من دلسوزی می‌کند و می‌گوید بهتر است پیش او بمانم چون در شوش بدبختی و فلاکت انتظار مرا می‌کشد. می‌گوید اگر نزد او بمانم

به من عربی خواهد آموخت. در عوض باید ناخنهایم را از محل اتصال به انگشت بچینم تا از من خوشش بیاید و این شاخ سفید را که به پنجه درندگان شبیه است نباید بگذارم اینقدر بلند شود.

۱. فوریه - میسیون فیلیه را ترک کرده و با کشتی شیخ مزعل مسافرت می کند. قبل از حرکت مارسل اصرار کرد کرایه کشتی کارون را پردازد و با حداقل پول ذغال کشتی را بدهد ولی شیخ بهیچ وجه حاضر نشد پولی دریافت کند و جواب داد: «من میان پول خودم و رفقایم فرق نمی گذارم» (در مشرق زمین کمتر چنین سخاوتمندی دیده می شود).

کشتی روی شطالعرب در جهت آب حرکت می کند سپس بسمت چپ می پیچد، از کناره محمره می گذرد و وارد کارون می شود. این شط زیبا نیز ابتدا مثل شطالعرب سرزمین صاف و همواری را آبیاری می کند و سپس در شمال در دامنه کوهستانی پرپیچ و خم جریان می یابد که در محلی بنام مندلی به هویزه منتقل می شود. از رسوب گل ولای شطالعرب و کارون دلتائی تشکیل می شود که پیشرفت سریع دارد. این دلتا از زمان شروع دوران آخر زمین شناسی هر هفتادسال در حدود یک میل انگلیسی در خلیج فارس پیشرفت کرده است. علت اصلی این پیشرفت سریع مربوط است به عمق کم و عرض محدود خلیج، بعلاوه در این قسمت از خلیج هیچ جریان دریائی و طوفان شدید وجود ندارد تاگل ولای حاصل از رودخانه ها را جابجا کند. لجنی که بوسیله مد برمی گردد، خطوطی را در اعماق کم ایجاد می کند که این خطوط چون سدهایی باعث می شوند آب شط روی مصب گسترده شود. در نتیجه کم شدن سرعت آب خاگ و شن ته نشین می شود. وضع طبیعی دوران چهارم این زمین را می توان بوسیله گل های نمک و صدفهای نیمه فسیل که نظیر آنها در خلیج نیز وجود دارد تشخیص داد.

در تاریخ ساریو کین، مؤسس سلسله سارگونی باین موضوع برمی خوریم که پادشاه معروف آسور با محاصره و حمله شهر دوریا کین را که قبلا در محل محمره وجود داشته گرفته است. ما امروز از همین سرزمین می گذریم.

در زمان سلطنت اسکندر شهر دوریا کین که ویران شده بود، دوباره در چند میل دورتر و در سمت جنوب با نام سردار فاتح بنا شد و ساکنین ایرانی شهر دورین بانجا منتقل شدند. کانال کارون به شطالعرب را در همین زمان حفر کرده اند تا دسترسی به پاسی تیگری (کارون فعلی) را که با انشعابات پر از لجن بنام های خورقبان و خوربهمن شیر به خلیج می ریخته آسان کند. نام بزرگ پادشاه مقدونی برای شهر جدید محافظ خوبی نبود، چون اسکندریه با طغیان

۱ - جوی قبان اکنون از سمت کارون انباشته شده که آب بر آن در نمی آید. ولی از سمت دریا باز است که آب تا نزدیکی های خرابه های قبان بلکه بالاتر از آنجا می رسد و کشتی های کوچک می توانند در آن آمد و شد نمایند (تاریخ ۵۰۰ ساله خوزستان نوشته کسروی)

شطالعرب خراب شد و در زمان سلطنت آنتیوکوس دوباره بنا شد و این بار شهر آنتیوش^۱ نام گرفت و بار دیگر ویران گردید و از نو بوسیله یک پادشاه عرب بنام سپازیس^۲ پسر سوگدناکوس^۳ باسیل بندهای محافظ بنا گردید و شهر شارا کس سپازینس^۴ نامیده شد و بالاخره بصورت شهر شاهزاده نشین شاراسن^۵ درآمد که تاریخ آنرا خوب نمی دانیم. شهر کهنه دوریا کین که لایق قطع در نتیجه نوسانات سیاسی در تغییر بوده است، باز هم نام وصاحب خود را عوض کرده است، ساسانی ها آنرا کرخ میسان^۶ و استرآباد نامیدند^۷، سپس توسط اعراب مه ریز و محمره نام گرفت. چندسالی بر سر آن بین ترکها و ایرانیها گفتگو بود و بالاخره با عهدنامه^۸ ارز روم، به ایران تعلق گرفت.

بمحض دور شدن از محمره منظره ساحل عوض می شود و پس از گذشتن از سایه نخلستانها شورهزارهای خالی از سکنه دیده می شود. زمین نمکزار همه جا مسطح است. من گنبد امامزاده علی بن حسین را با درختانی که محاصره اش کرده اند باز می شناسم. همچنین با منزلگاه سالونیه و نخلستان صباح که چندی پیش بلم بخاری شیخ مزعل باتنگ نفسش ما را بانجا رساند آشنا هستم. درختان خرما از چند ساعت قبل از آنکه کشتی بانها برسد دیده می شوند و منظره آنها همراه با حرکت کشتی در پیچ و خم رودخانه تغییر می کند و بیننده ای که روی کشتی مسافرت می کند هر لحظه آنها را در وضع دیگری می بیند. از مقابل دهکده کوچک اسمعیلیه می گذریم. از این نقطه به بعد، سرزمین سبزی ظاهر می شود که از مزارع وسیع گندم پوشیده شده است. تمام این مزارع متعلق به متمکنین قلیه است. در کنار رود چادرهای قهوه ای رنگ ایلات برپا شده است. در مزارع گنه های بیشمار شتر و گوسفند و گاو می چرند و شکمهای برآمده شان را بزحمت می کشند. درختان گز زیباتر می شوند، درختان کنار که پر از میوه های قرمز رنگ هستند با برگهای تیره رنگشان منظره را زیباتر می سازند. زنها با پیراهن قرمز به کنار رود می آیند، سرودنشان را باعبای نیلی رنگ پوشانده اند و پارچه ای قهوه ای بدور سرشان پیچیده اند. همه آنها مویشان را روی پیشانی چیده و در دو طرف بافته اند. تکه های فلزی یا حلقه های نقره ای به بینی شان آویزان کرده اند این زنها وحشی بنظر نمی رسند. از نگاه ما نمی گریزند و در چهره شان اثری از نارضائی نیست.

هنگام فرا رسیدن شب کشتی به سد اهواز می رسد. این سد روی قسمت سنگی رود بنا شده و کشتی نمی تواند از آن بگذرد. پیاده می شویم و راه دهکده را در پیش می گیریم. آرامش و سکوت همه جا را فرا گرفته است، گاه بگاه صدای چوپانهای که دیر به ده برگشته اند از دور بگوش می رسد و در کوهستان طنین می اندازد.

۱ - Antioche

۲ - Spasinès

۳ - Sogdonacus

۴ - Charax de Spasinès

۵ - Characène

۶ - Karkhi - Misan

۷ - Asterabad

خرابه‌ها و باقی مانده بناهای تاریخی، مقبره‌های کهن که در صخره‌ها کنده شده‌اند، یک‌گورستان عربی، سد و کانال کارون تنها گواهان عظمت نابود شده آژینیس^۱ باستانی است. ۱۲ فوریه - کشتی را رها کرده و با کاروان مسافرت می‌کنیم. پریروز میسیون به رئیس^۲ و دیروز به محل اتصال سد رودخانه آب دزفول، کارون و آب‌گرگر رسید. در ساحل راست دهکده بند اخیل دیده می‌شود. نام ده را از نام سیل‌بند ساروجی که قبلاً در این مکان بوده است گرفته‌اند ولی امروز این سد خراب شده است و دیگر وجود ندارد. رودخانه هیچ پلی ندارد. عجیب نیست. اگر غیر از این بود تعجب می‌کردم. راهنمایان دستهایشان را دوردهان می‌گذارند و ساکنین آن سمت رودخانه را با هو صدا می‌کنند، بزودی یک پلم که در پیچ و خم ساحل مقابل مخفی بود نمایان می‌گردد و به ما نزدیک می‌شود. عبور کاروان با تعداد نفرات زیادش از این آبهای عمیق نمایشی عجیب است.

از صبح باران می‌بارید. قبل از رسیدن به رودخانه، در باتلاق پر از گل ولای راه می‌رفتیم. بمحض آنکه بارهای آلوده به گل چسبناک وزین و برگ چهارپایان به ته قایق می‌افتد، قایق رانان پالهنک اسبان را می‌گیرند و اسبها مثل شناگران قابل قایق را بوسط رود می‌کشند. حیوانات با حرارت علیه جریان آب مبارزه می‌کنند و آنقدر با حرارت شنا می‌کنند که بالاخره با کوشش آنها قایق بساحل مورد نظر می‌رسد و سپس عمل وحشتناک راندن قاطرها در کارون آغاز می‌شود. شیخ مزعل اسکورتی متشکل از ده سوار در اختیار ما گذاشته است که تحت فرمان شیخ فحران هستند، این شیخ فحران غلام سیاهی است که شیخ مزعل او را در کودکی به مبلغی در حدود هزار و چهارصد فرانک خریده است. این غلام اخیراً ارتقاء مقام پیدا کرده و فرمانده دسته خودش شده است. مردک، ساده لوح عجیبی است. باچه و قارگیچ کننده‌ای پنجه سیاه و دود زده‌اش را در اختیار بوسه‌های افرادی می‌گذارد و بانگ‌هایی که بر روی آنها می‌افکند، آنها را قرین مباحث می‌کند. ژنرال سیاه پیراهن بلندش را تا بالای ران بالا می‌زند و از مرکبش پائین می‌آید. از آنجا که یک رئیس باید در مواقع حساس شخصاً دست بکار شود و از وجود خودش مایه بگذارد، شیخ به باتلاق می‌رود، اسبهای وحشت زده را می‌راند و آنها را به آب می‌اندازد. کوشش می‌کند از آنها مواظبت کند، فریادمی‌کشد و بادست و پا بچه قاطرها را می‌زند. اخته‌های گلی را که می‌خواهد بطرف حیوانات پرتاب کند به سروروی اطرافیان می‌اندازد. حرکات او مثل یک شیطان واقعی است که در لجن مقدس افتاده باشد. صدای ضربه‌های شلاق با صدای الله‌الله و تشویق درهم مخلوط می‌شود. ولی اگر یک مادیان خوش قلب نبود ما در این سمت رودخانه می‌ماندیم. بین اسبها هم اسب خوش قلب پیدا می‌شود و آن اسبی است که دلش بحال اربابهایش بسوزد و نخواهد شرافت آنها لکه‌دار شود. حیوان شجاع خود را بآب انداخت و آقایان اسبها، خانم راهنمایان را تعقیب کردند.

شیخ فحران تنها سرداری نیست که فتح رود بزرگ خوزستان مشهورش کرده باشد. بند اخیل همیشه وضع استراتژیکی مهمی داشته است. خرابه‌های پراکنده اطراف دهکده هنوز بقایای یک شهر ویران شده متروک را مشخص می‌کند. اومن^۱ و آنتیگون^۲ کمی بالاتر از همین نقطه رودخانه برسر امپراطوری شرق و گنج شوش در زدو خورد بوده‌اند. من گمان می‌کنم اولین کسی هستم که محل دقیق این میدان جنگ مشهور را مشخص می‌کنم. تطبیق موقعیت مواضع با عملیات نظامی که توسط جانشینان اسکندر انجام گرفته است جای تردید برای این- ادعا باقی نمی‌گذارد.

اندام ساکنین بنداخل عیناً شبیه مجسمه‌های باستانی است. زنها پارچه نیلی رنگ بزرگی را روی پیراهن‌های قرمزشان پیچیده‌اند و خود را با حلقه‌های نقره و گردن‌بندهائی از صدف یا کهربا آراسته‌اند. رشته‌هایی از سنگهای الوان به سریند پشمی آبی رنگشان آویخته‌اند و یک سکه نقره که نقش صورت ماری ترز دارد به انتهای هر رشته وصل شده است. مردان خود را بالنگی پوشانده‌اند که روی کمرگره خورده است، همه قوی‌هیکل و خوش اندام هستند.

ما در زیر طاق یک طویله پناه گرفته‌ایم و بارانی سیل آسا می‌بارد و قطره‌های درشت آن بداخل سرپناه هم می‌ریزد. این آقایان زیبا و خانمهای خوشگل بدون آنکه چتری بالای سر داشته باشند مدام در مقابل مدخل پناهگاه جمع می‌شوند.

نزدیک غروب، سلیمان، یکی از دو نفر افراد الجزیره‌ای ما با باروبنه می‌رسد. هنوز پا بدرون نگذاشته که ناله و شکوه سر می‌دهد. در این موقع که بفعالیت اضافی احتیاج داریم تا بتوانیم در میان اینهمه صندوقهای گل‌آلود وضع خود را مرتب کنیم، چای آماده کنیم، پلوی هر روزیمان را بی‌زیم و لباسهایمان را خشک کنیم، سلیمان در بهترین گوشه دراز می‌کشد و افتخار خدمت را بارباب‌هایش می‌دهد.

مسعود، الجزایری دیگر، در حالی که برای روشن کردن آتش بزحمت افتاده است با آه می‌گوید: «باین آدم می‌گویند سرباز؟ اگر او مثل من قابل^۳ بود، اگر مثل من نوزده سال خدمت کرده بود، اگر در بیست و دو جنگ شرکت کرده بود، و اگر مثل من به مکزیك سفر کرده بود.....»

- تو به مکزیك رفته‌ای؟
- بلی با راه آهن؟
- چطور با راه آهن؟
- خوب، بلی.
- از کجا به قطار سوارشدی؟

۱- Eumène

۲- Antigone

۳- عین کلمه قابل به لاتین نوشته شده است.

— ماری

— کجا از قطار پیاده شدی ؟

— مکزیک

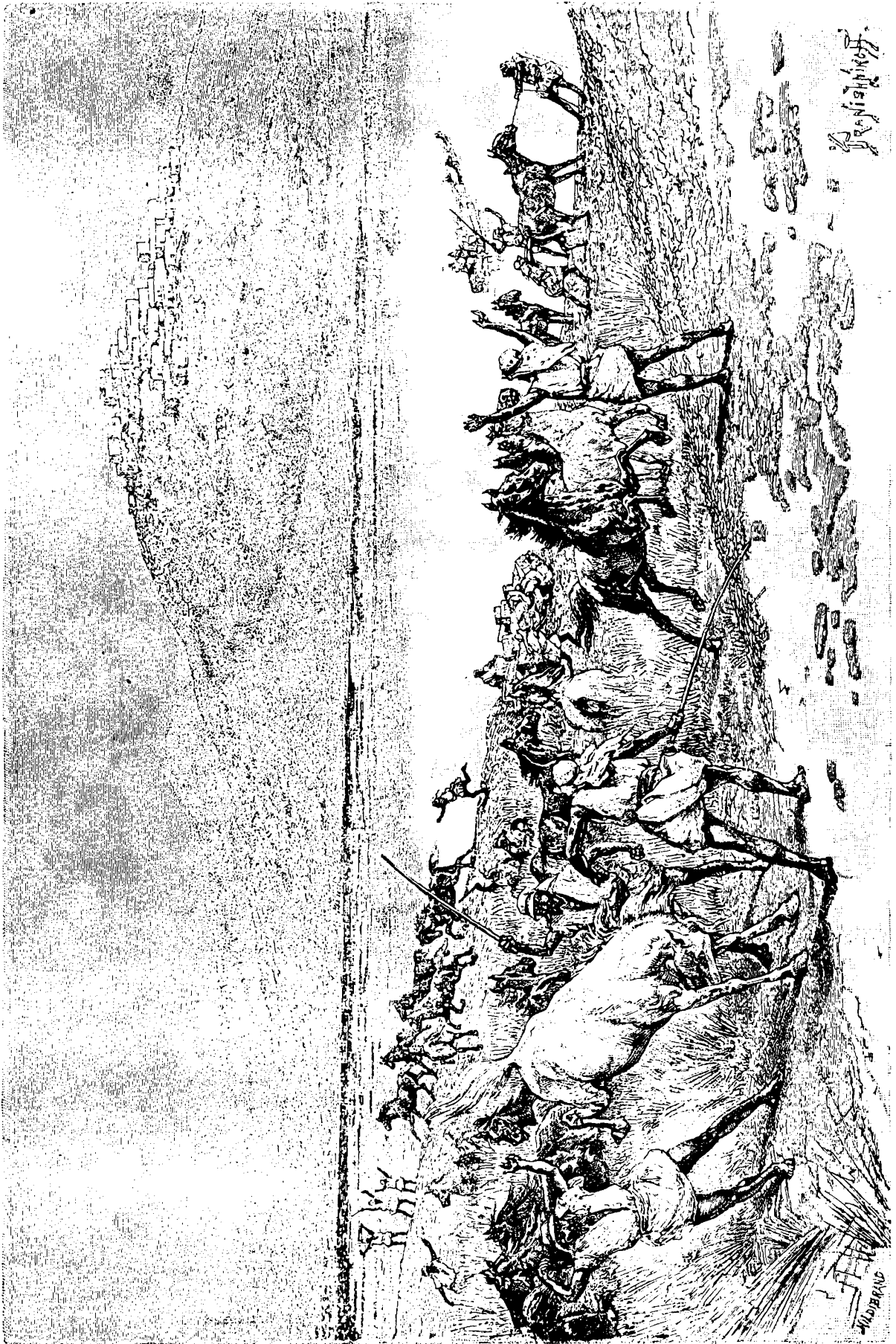
این وضع وحال سلیمان است واین وضع وحال مسعود.

۱۳ فوریه - افتخار مکزیک که یک لحظه کاروان را ترک کرده، در میان عده‌ای گراز گرفتار شده است. قاطرش با دیدن گرازها رسیده، او را بزمین انداخته و خودش را نجات داده است. اگر این گرازهای متعفن به سوء قصدی ظنین شده بودند، الجزیره یکی از بزرگترین مدافعین خود را از دست می‌داد، و یکی از خدمتکاران پردردسر ما نیز کم می‌شد. من بسهم خودم نمی‌توانم مسعود را برای سوپ (مکزیکو-قابل) که دیشب پخته بود ببخشم. او بایی توجهی وی تفاوتی یک ران گوسفند را با مقداری روده حیوان در دیگ گذاشته بود. مزه سوپ بنظر ما عجیب آمد، ولی عطر این آبگوشت را مربوط به پشکل شتر دانستیم که بعنوان سوخت اجاق بکار رفته بود. بعلاوه شب تاریک بود و ما بسیار گرسنه و خسته. امروز صبح در ضمن راه و در حال سواری خواستم از غذای دیشب بخورم، درته ظرف گلوله‌ای دیدم که با پوششی سفید و چرب پوشیده بود. این گلوله را با دندان پاره کردم و پس از فرودادن اولین تکه بخودگفتم: گوسفندی که مباشر ما خریده، از گرسنگی نمرده، بلکه با علف خشک و سخت تغذیه شده است.

دیگر هیچ کس نتوانست غذا بخورد، و وقتی فریاد مسعود از ترس گرازها ظنین انداخت توانستیم با معده سبک و قلبی شاد به تعقیب شکار بپردازیم. ولی گرازها فرار کردند، و با چنان سرعتی گریختند که من از این حیوانات سنگین وزن توقع نداشتیم. ما با آخرین سرعت اسبهایمان بتعقیب آنها پرداختیم و پس از دو ساعت تاخت دیوانه واردر میان درختان گز، حیوانات فراری ما را بکنار کانالی کشیدند که عبور از آن میسر نبود. آنها از کانال گذشتند و در آن سوی مانع، گلوله‌های ما را حقیر شمردند.

۱۴ فوریه - تعقیب شکار حرکت کاروان را بتأخیر انداخته بود، آفتاب غروب می‌کرد و هنوز سواد شوستر نمایان نبود. ما نزد چادر نشین‌ها منتظر روز شدیم. هنگام سپیده‌دم روی زمین و در حرکت بودیم. هنگام ظهر کاروان به امام‌زاده نی‌زن رسید که در حومه شهر بنا شده است، و نیم‌ساعت بعد آخرین مقبره قبرستان را که به اولین خانه شهر تکیه داشت پشت سر گذاشتیم و وارد شهر شدیم. وضع خراب و فلاکت شهر شوستر از زمانی که برای اولین بار در سفر قبل دیدیم بسیار بدتر شده است. بعضی محلات بطوری خراب شده‌اند که نمی‌شود از کوچه‌هایشان عبور کرد. تنها موجودات زنده این شهر لک‌لک‌هایی هستند که روی بادگیرها لانه ساخته‌اند، و بام‌های مخروبه در اثر آخرین بارندگی به چمن‌زارهای سبز تبدیل شده‌اند.

محل اقامت ما را در منزل سیداسدالنه‌خان مهیا کرده بودند، این شخص اخیراً بخدمت حاکم شهر در آمده است. حاکم لرستان و خوزستان هنوز در دزفول است و گفته می‌شود کسه بزودی بمحل قشلاقی خود که در قلعه شوستر قرار دارد نقل‌مکان خواهد کرد. مارسل قصد



گدگدن از کارون

گدگدن از کارون

م. پ. پ. پ. پ. پ.

دارد هر چه زودتر حاکم را ملاقات کند ولی رساندن توصیه‌نامه‌های با ارزش به رهبر مذهبی در درجه اول اهمیت قرار دارد.

۱۵ فوریه - امروز صبح در اندرون خانه میزبان از من پذیرائی کردند. میرزا اسدالله خان که مرد لایقی است عده قابل ملاحظه‌ای از زنان را گرد خود جمع کرده است: زوجه‌ها، دخترها خواهرها، خواهرزن‌ها و خدمتکاران در منزل وسیعی که بقسمت‌های جداگانه تقسیم‌بندی شده است گرد هم آمده‌اند.

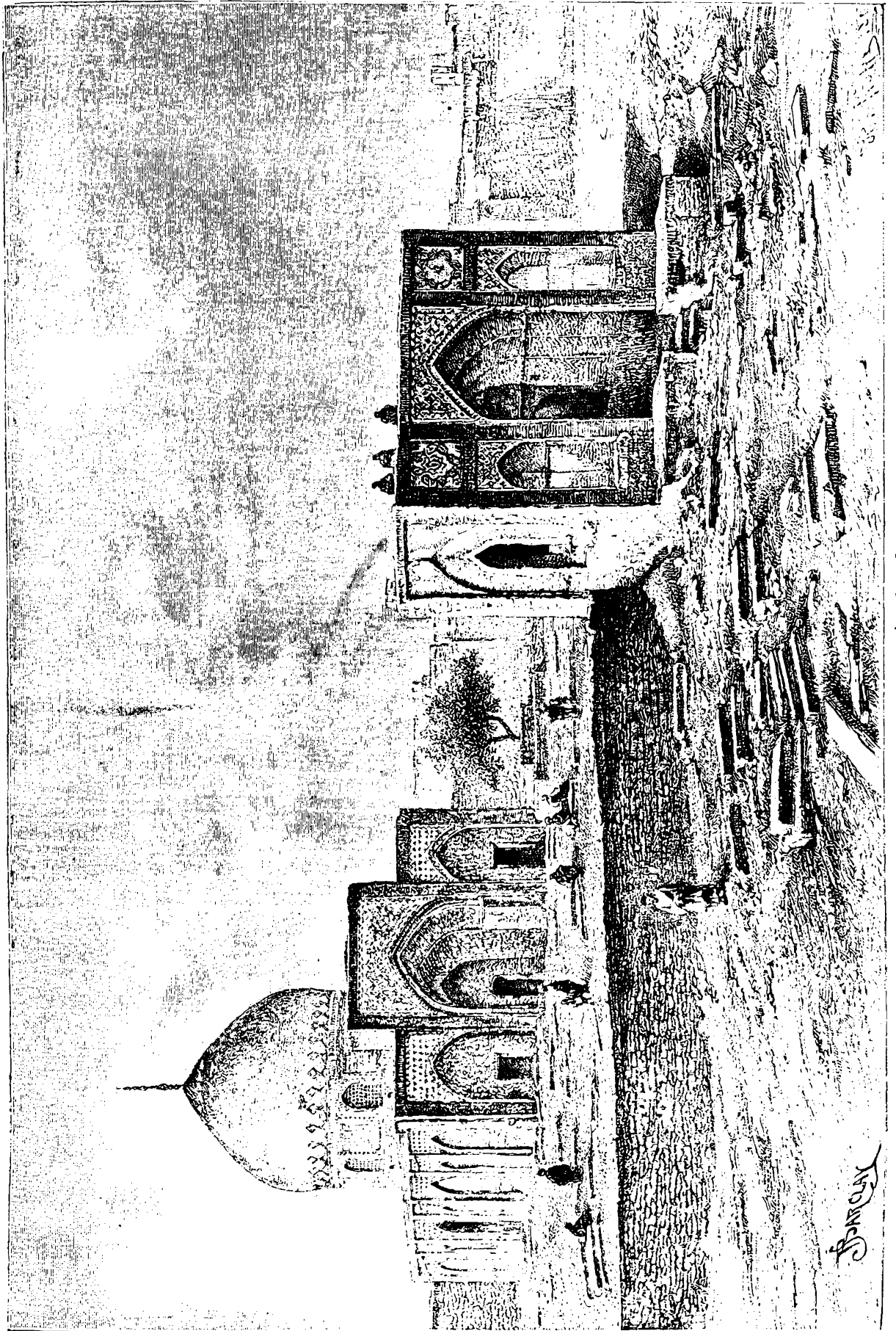
این خانم‌ها از قبل مرا می‌شناسند و با تعارفات خود مرا بستوه می‌آورند. همه آنها اطراف یک‌عدد صندلی دسته‌دار جمع می‌شوند و مرا دعوت می‌کنند روی صندلی بشینم. پیرو جوان بدون حسادت مرا مثل یک موجود برتر می‌پذیرند. آنها گمان می‌کنند من کسی هستم که می‌توانم از آینده خبر بدهم، یا مریض‌ها را شفا بدهم و شیطان را دور کنم. این زنها با اطمینان اظهار می‌کنند جای تأسف است که من مسلمان نیستم و می‌گویند غیر از این دیگر هیچ نقصی ندارم و همه آنان مرا دوست دارند.

ضعیف شدن نژاد، نازایی زنان و مرض آبله که برای کودکان در سنین کم وحشتناک است، باعث فلاکت شوشتر شده است. جمعیت این شهر سال بسال کمتر می‌شود، از دوازده نفر زنی که اطراف من نشسته‌اند، چهارتاشان هرگز بچه‌دار نشده‌اند، شش نفر دیگرشان بچه‌دار شده‌اند ولی بچه‌هاشان مرده‌اند و فقط دو نفر از آنها به این طایفه پنج‌نونهال کم و بیش ضعیف و رنجور داده‌اند.

خانواده‌های دیگر این شهر نیز همین وضع را دارند و اغلب زنهای دیگر علاوه بر بدبختی‌هایی که شرح داده شد، بفلاکت فقر نیز گرفتارند.

پس از خروج از اندرون، همراه مارسل به منزل حاج سیدحسین، مجتهد بزرگ خوزستان می‌روم. اطراف منزل این بزرگ مذهبی را عده زیادی مردم کنجکاو و خشک مقدس احاطه کرده‌اند. ما به حیاطی وارد می‌شویم. در سمت شمال تالاری با سقف قوسی بنا شده است که ساختمان کلیساهای گوتیک را بخاطر می‌آورد و پنجره‌های آن رو به حیاط دهان‌گشوده است. موارد استفاده از پنجره در شوشتر معلوم نیست. اطاقهایی که ساکنین در آنها می‌خوابند، حتی در قلب زمستان هم دربندی بغیر از یک پرده نازک ندارد. سقف‌گنبدی تالار به یک لوستر شیشه‌ای کهنه که شاید ارث قدیمی خانواده باشد آراسته است. روی زمین نمدهای بزرگی پهن شده است و پارچه‌های باریک پنبه‌ای بافت محل را بصورت نوارهای آبی و سفید روی نمدها کشیده‌اند. در خارج تالار جمعیت زیادی از مردم بهم فشار می‌آورند و ساکت ایستاده‌اند. این مردم تا چه اندازه به منزلی که ققیر و غنی را یکسان می‌پذیرد احترام می‌گذارند!

جمعیت بجنب و جوش می‌افتد و برای عبور مردچهل ساله‌ای راه باز می‌کند، این مرد عمامه بزرگ سبز بسر دارد و عبائی سیاه به دوش انداخته است. باوجود ظاهر نیرومندش عصای



مقبره و قبرستان در شیراز

بلندی بدست گرفته است (بدست گرفتن عصای بلند رسم شاهان هخامنشی است و امروز مقدسین بزرگ شیعه نیز آنرا بدست می گیرند).

مرد تازه وارد موقرانه و باطمینان می نشیند و پس از سلام و احوالپرسی مرسوم، اظهار می دارد که جای نگرانی برای میسیون نیست. شیخ طاهر دزفولی می تواند شورش را که ممکن است در نتیجه اقامت مسیحیان در جوار مقبره دانیال بوجود آید فرونشاند. پس از شنیدن این گفتار که با صدایی خفه وزیر لب بیان می شود، قصد رفتن می کنیم، ولی در همین موقع باز جمعیت از نو شکافته می شود و به سیدی ریش سفید که بشانه های دومی جوان تکیه کرده است راه می دهد. جمعیت که به هیچانی وصف ناپذیر درآمده است، به حاجی سیدحسین، حامی فقرا و کسی که بارها از حق آنها در مقابل حکومت ایالت دفاع کرده است سلام می کند. هیچ کس بهتر از رئیس مذهبی خوزستان نمی تواند نقش مدافع مظلومان را داشته باشد.

حاجی حسین که از تنگی نفس خفقان آور بجان آمده است، با ناتوانی در انتهای تالار می نشیند و پس از رفع اولین آثار خستگی با شرح و بسط زیاد درباره ناراحتی و درد خود گفتگو می کند. معلوم است که اعتماد زیادی به دانش اروپائیان دارد و برای مرض مزمن بیست و چهار ساله اش درخواست دارو می کند. بمحض آنکه نسخه مسکن بدست سید می رسد، قیافه ای بیزار از هر چیز و هر کس بخود می گیرد و با نگاهی بی حال صحبت را به پسر بزرگش واسی گذارد و گفتگو با جملات کوتاهی ادامه پیدا می کند:

— به خدا اعتقاد دارید؟

— بلی.

— خدا چند تاست؟

— فقط یکی.

— شما معتقد هستید که عیسی خدا است؟

— بلی.

— پس شما به خدایان متعدد اعتقاد دارید، چون وقتی عیسی در زمین بوده است

خدای دیگری در آسمان داشته اید. آیا بعقیده شما خداوند دارای معرفت کامله است؟

— محققاً.

— آیا شما به تقدیر اعتقاد دارید؟

— نه.

— چرا؟

— زیرا اگر انسان قبول کند که تاریخ جهان چیزی بجز تحقق پیش بینی های ثبت شده در دفتر ابدیت نیست، احساس هرگونه مسئولیتی از او سلب می شود. او دیگر مجبور بانجام تکالیف اجتماعی خود نیست و این اعتقاد بهترین بهانه را برای تنبلی طبیعی او فراهم می سازد. شما اگر معتقد به جبر تقدیر نبودید، آیا اجازه می دادید نتایج کارهای عمرانی اجدادتان نابود شوند؟

آیا آب بندها و کانال‌های قدیمی را که در خوزستان حاصل‌خیز به هرسو کشیده شده بود تعمیر نمی‌کردید؟ علت اینهمه ویرانی خوزستان حاصل‌خیز آباد چیست؟ شما پس از هجرت و قبول مذهب و اعتقادات جدید نگهداری و مواظبت از اینهمه وسایل آبادانی را به مشیت‌الهی واگذار کرده‌اید.

- خداوند اختیار مطلق دارد. شما تدبیر بشر را چگونه با تقدیر و اختیار مطلق‌الهی مربوط می‌سازید؟

- من مثل معتزله می‌گویم که خداوند میل به شر ندارد، او فقط خالق انسان است نه خالق اعمال انسان. انسانها بیاری قدرتی که خداوند بآنها ارزانی داشته و در وجود آنها خلق کرده است، در راه خیر که خداوند بآنها دستور داده است، قدم برمی‌دارند و از شرویدی که برایشان ممنوع شده است می‌پرهیزند. خداوند امر بانجام عملی نمی‌کند مگر آنکه آن عمل موجب رضای او باشد. خداوند از عملی ممانعت نمی‌کند مگر آنکه آن عمل زشت و ناهنجار باشد.

باوجود این موفقیت، مدافع ما زود منزل سیدراترک کرد تا گرفتار حمله تازه وارد دیگری نشود.



خانم‌های شوشتر



مادیان حجازی

۵

عزیمت از شوشتر-برخورد با میرزا عبدالرحیم - مظفرالملک واردوی حکومتی دزفول - ملاقات شیخ طاهر.

۱۸ فوریه - آیا یک کاروان هرگز نمی‌تواند سرساعت تعیین شده براه بیافتد؟ قاطرچی‌ها استخدام شده‌اند و پیش‌کرایه‌شان را گرفته‌اند، بلافاصله باروینه را تحویلشان داده‌ایم، ساعت سعد را برای تعیین زمان حرکت در تقویم دیده‌اند و سپیده دم تعیین شده است، ولی مثل اینکه پاهای چاروادارباشی را بزمین میخ کرده‌اند. هنوز باید یک پالان را وصله زد، یک قاطرچی گم شده را پیدا کرد و منتظر مرگ یک مسافر مریض شد.

صاحبان چهارپایان، حیوانات و مسافری را واری می کنند تا بتوانند بهانه ای پیدا کنند و با اعتراض بخانه شان برگردند. ساعت حرکت بتعویق می افتد و بعد، برای جبران آن دو منزل یکی می روند و در نتیجه بعضی از حیوانات که پالان خوب ندارند زیر بار زخمی می شوند. بالاخره از روی پل کج و معوجی که روی کارون انداخته اند عبور می کنیم.

قله کوهی در افق بچشم می خورد. پس از گذشتن از آن، کاروان وارد دشتی لم یزرع می شود. آسمان شفاف است، آفتابی گلگون با اشعه خود علف های وحشی را که در اثر آخرین باران روئیداند نوازش می کند. امتداد جاده پرگرد و خاک به ماری بی انتها شباهت دارد و هرگز مهندسی و راهنمایی بخود ندیده است. در سمت چپ ساختمانی مکعب شکل دیده می شود که بان تخت می گویند و سقف یک آب انبار است. روی این سقف عده ای با بی حالی و تنبلی دراز کشیده اند. نزدیکتر می شویم. معلوم می شود این اشخاص منتظر هستند، و بمحض دیدن ما از محل دیدبانی خود پائین می آیند. یکی از آنها به شوهرم نزدیک می شود و نامه ای از مظفر-الملک باو می دهد. این نامه را دکتر خصوصی حضرت اشرف که مصطفی خان نام دارد و قبلاً از دکتر تولوزان طب و گرامر فرانسه آموخته، بزبان فرانسه نوشته است. حاکم در این نامه اطلاع می دهد که بزودی از دزفول حرکت کرده و به شوشتر خواهد آمد و به مسیون دستور می دهد که قبل از حرکت بطرف مقبره دانیال در این شهر منتظر ورود او باشد.

وقتی مارسل مشغول خواندن نامه است من پیغام آور حاکم را برانداز می کنم، مردک بنوبه خود سعی می کند تأثیر این پیام غیر منتظر را در قیافه شوهرم بخواند. این شخص کله ای ظریف دارد و با هوش بنظر می رسد، چشمهایش ریز ولی زنده هستند. بینی اش راست و مستقیم، نیم رخش منظم و اندامش متناسب است، مو و ریش او بوسیده حنا به رنگ زیبای آکاژو درآمده است. باوجود آنکه این رنگ آمیزی او را مسن نشان می دهد، حرکات و رفتار جوانها را دارد و لباسهای ایرانی آرامسته و ظریفی پوشیده است. او مسن نیست ولی بیش از اندازه فرسوده شده است. اینها شرح وضع ظاهر سرهنگ میرزا عبدالرحیم، فرستاده حاکم است که با ادب و نزاکت سربازی مقابل ما ایستاده است. او ما را دعوت می کند که روی طاق آب انبار برویم و روی فرشی که آنجا انداخته است بنشینیم. با دقت و وسواس خاصی چای بسیار عالی درست می کند و در ضمن مرتباً مشغول تواضع است

این شخص قبلاً بعنوان منشی سفیر ایران به پترزبورگ اعزام شده و پس از چشیدن مزه زندگی متمدن، دوباره مجبور شده است به ایران برگردد و اونفورم سربازیش را ببوشد، چقدر ناراحت کننده است. شغل فعلی او بیش از آنکه جنگی باشد سیاسی است، وظایف او عبارت است از مراقبت درناهم آهنگ بودن رؤسای قبایل و اقامت نزد مالیات دهندگان متمدن. وقتی فکری کند که در هنگام اقامت مادرشوش مدتی چند با مازندگی خواهد کرد قلبش از شادی می طپد. اومی گوید روزهای متمادی راه پیمائی کرده است تا مأموریت افتخار آمیزش را انجام دهد و نامه مظفرالملک را به رئیس هیأت علمی فرانسه برساند ولی در موقع عبور از رودخانه کناه مبتلا به ناخوشی شده و در نتیجه سفرش به تأخیر افتاده و این حادثه بیموقع باعث دیر رسیدن پیغام شده است. بر-

خلاف اظهار او نفس زدن و رفتار خسته اسبها سرا باین فکر انداخت که او و همراهانش راه دزفول تا این محل را یکسره وبدون توقف طی کرده‌اند.

در هر حال نمی‌توانیم به شوشتر برگردیم، باید عجله کنیم تا قبل از حرکت مظفرالملک به شهر برسیم. هنگام غروب کاروان به دهکده زیبای کناه که بین شوشتر و دزفول واقع است می‌رسد دیروقت است و نمی‌توانیم از رودخانه پرچوش و خروش بگذریم، بناچار در چاپارخانه متوقف می‌شویم این چاپارخانه خالی است و نامه‌های پستی و اسب‌های یدک رونقی بآن نداده‌اند. چهارپایان ما در طول آخورها قرار می‌گیرند: میسیون در یک اطاق بدون دروپنجره منزل می‌کند، میرزا عبدالرحیم دستور می‌دهد وسط حیاط را برایش جارو کنند. او بار و بنه‌اش را آنجا می‌گذارد و خود را آماده می‌کند تا یک شب سرد فوریه را در هوای آزاد بگذراند. باینکه او سلامتی‌اش را بازیافته است، وقتی می‌بینم مردمستی مجبور است شب را در هوای آزاد بگذراند ناراحت می‌شوم ولی در ضمن احساسی حاکی از کنجکاوی آبیخته با غبطه دارم، چون می‌بینم مردی سالمند هوای آزاد را باطاق در بسته ترجیح می‌دهد.

نزدیک نیمه‌شب پشت در چاپارخانه سروصدای زیادی براه می‌افتد، همه از خواب بیدار می‌شوند و علت این سروصدا را از هم می‌پرسند، بالاخره معلوم می‌شود قاصد دیگری از طرف مظفرالملک آمده است، بمحض دمیدن آفتاب باید چاپارخانه را تمیز کنند تا آماده - پذیرائی شود و آذوقه اردوی حضرت اشرف نیز باید فراهم گردد. فرمان به همه ابلاغ می‌شود و فراشا برادرانه با عبدالرحیم همکاری می‌کنند.

آیا حضور ما در اینجا موجب ناراحتی حضرت اشرف خواهد شد؟ در نامه‌ای که ارسال داشته نوشته است که هشت روز دیگر وارد شوشتر خواهد شد و ما بقصد دیدن او بیست و چهار ساعت قبل شوشتر را ترک کرده‌ایم تا بتوانیم او را در دزفول ملاقات کنیم ولی او قبل از موعد حرکت کرده است. باین سر پی نمی‌بریم.

شورای میسیون تشکیل می‌شود و تمام اعضای هیأت بدون استثناء افتخار شرکت به شورا می‌دهند و دورهم جمع می‌شوند. بزودی تصمیم مهمی گرفته می‌شود.

مارسل یکی از بهترین اسبها را انتخاب می‌کند و قبل از طلوع آفتاب براه می‌افتد تا حاکم را قبل از حرکت در دزفول ملاقات کند و پول میسیون را برای استخدام کارگر از بانکدار ظل السلطان بگیرد. کاروان ما هم چند ساعت بعد حرکت خواهد کرد و پس از گذشتن از رودخانه به دزفول می‌رسد، انشاءالله*

۲۸ فوریه - رودخانه کناه که هشتصد متر پهنا دارد، به علت وجود برآمدگی‌های شنی بچند شعبه تقسیم شده است. هنگام عبور از رودخانه، اسبها که با جریان آب جدال کرده‌اند می‌توانند روی این برآمدگی‌ها نفس تازه کنند. در آن طرف رودخانه، انبوهی از درختان کنار دیده می‌شود که روی ساختمان سفید یک امامزاده سایه افکنده‌اند. در زیر این امامزاده شهردانش - پرور جندی شاپور غنوده است که ساسانیان آن را بنا نهاده بودند. این شهر پس از فتح اعراب

متروك مانند وبعدها این امامزاده بر روی ویرانه‌های آن ساخته شد. زیر انبوه سبزدرختان و درکناریک جوی آب زلال، فراشهای حکومتی در جنب وجوش هستند تا چادری از ابریشم سرخ رنگ برپا کنند. قصرموقتی مظفرالملک با طرح‌های آبی و سبز آرایش شده است و باران به آستر آن نفوذ نمی‌کند.

هنوز از فرشهای تدارکچی زیاد دور نشده‌ایم که به دسته‌های متعدد سربازان پیاده نظام برمی‌خوریم. سربازها لباس ژنده خاکستری پوشیده‌اند که نوارهای ارغوانی دارد، کلاهشان از پوست هشرخان بانشان شیروخورشید است. این شجاعان هرکدام الاغی را که زیرباری سنگین خم شده است می‌رانند. باردرهم ویی نظم الاغها عبارت است از: مقداری چادر، آرد، خرما، پوست گوسفند و غنایمی که سرراه از روستائیان گرفته‌اند، بعلاوه سربازها خودشان را از شروزن تفتگهای قراضه‌شان رها ساخته‌اند و آنرا نیز سربار الاغهای بیچاره کرده‌اند. پشت سر سربازها عده‌ای درویش پیاده و سواره حرکت می‌کنند و پشت سر آنها سربازان سوار و پرچم‌دارها دیده می‌شوند بعضی از آنها پرچمها را لوله کرده و در کیسه‌ای چرمی فرو برده‌اند. و بعضی دیگر چماق‌های آهن سفید بدست دارند که زیر دسته این چماق‌ها نوار قرمز رنگی پیچیده شده است. پشت سر این گروه عده دیگری از سربازها دوارابه شش اسبه را حرکت می‌دهند و راه عبور ما را بسته‌اند. این پیش‌قراولان با افراد سواره نظام، که سوار بر اسبهای اصیل هستند، فاصله زیادی دارند. پشت سواره نظام نوکرها روی بار الاغها لمیده‌اند. بار الاغها درست بسته نشده است و مرتباً به پهلوهای حیوانات بیچاره می‌خورد. درکنار این شخصیت‌های درخشان و نوکر-هایشان که حالتی گستاخ دارند، اسرای نیمه لخت بیچاره‌ای بطور پراکنده و پریشان راه می‌روند. اسرا مجبور هستند بدون آنکه مزد و پاداشی داشته باشند با پاهای متورم از واریس، باروبنه افسران را حمل کنند. آنها قانون سخت تقدیر را تحمل می‌کنند. یک مرد تنها را می‌بینیم که قیافه‌ای ساده و بی‌آلایش ولی سبیل‌های از بناگوش دررفته و لباس سرخ دارد: او جلاد است. چند نفر از شوشتری‌ها که با اعجاب جلاد را تحسین می‌کنند می‌گویند: درکیف دستی او سه چهار عدد کارد بزرگ است که خوب تیزشان کرده است.

موکب حضرت اشرف باید نزدیک باشد.

یک گروه سوار که از هرجهت بهتر از گروه قبلی است نمایان می‌شود و پشت سر این گروه یک مادیان حجازی و شش اسب اصیل قدم برمی‌دارند. چشمهای مادیان مثل آتش است و پشت او را با پارچه‌ای سفید پوشانده‌اند. دهانه و لگامش با فلس‌های طلا مرصع شده و زین بلندش رویه‌ای از قالیچه ظریف مثل مخمل دارد. تنگ مادیان از ابریشم سیاه است و جواهرات قیمتی سینه‌بندش را زینت می‌دهد. پشت سر این مادیان و بفاصله کمی یک اسب از مقابل من می‌گذرد و من بادیدن این اسب از تعجب خشک می‌شوم. این اسب ظریف‌تر و آراسته‌تر از مادیان قبلی است. زین و برگ قرمزی دارد که با تفره آرایش شده است و پوشش درخشان دارد. تحرك چشمهایش اعجاب‌آور است و از بینی اش خون می‌ریزد. چه حیوانات زیبایی، چقدر دلم می‌خواهد

که یکی از این اسبها را داشته باشم. اگر چنین اسبی داشتم مثل یک پری افسانه‌ای دشت را می‌بلعیدم، باد را ناچیز می‌شمردم، از فراز درختان پرواز می‌کردم و از روی سدها و کانالها می‌گذشتم، گرازها به‌گردم نمی‌رسیدند. باید از بلندپروازی چشم‌پوشم و همراه کاروان باشم. در میان راهی که سواران اسکورت باز کرده‌اند سه سوار نزدیک می‌شوند، چاروادارها دوسوار طرفین را از دور به من معرفی می‌کنند: یکی مظفرالملک و دیگری دکتر مصطفی است و نفر وسط شوهر من مارسل است.

من سراسب مفلوک خودم را بلند می‌کنم و زانوهایم را به پهلوی لاغرش فشار می‌دهم - هو. یا بو.

اسب جلو می‌رود و من به حاکم نزدیک می‌شوم. قیافه او نمایانگر هوش اوست ولی حالت اشرافی ندارد.

شوهرم پس از خروج حاکم از دروازه به شهر می‌رسد، و در نتیجه حاکم خواهش می‌کند مارسل تا امام‌زاده همراه او برود که در بین راه راجع به کارهای میسیون، دکتر تولوزان، شاه و مخصوصاً فرنگستان صحبت کنند.

امام‌زاده از قبل برای اولین منزل توقف اردو و صرف چاشت حاکم تعیین شده است و فرمانهای مورد تقاضای شوهرم توسط یکی از میرزاهای متعددی که همیشه همراه مقامات عالی هستند نوشته می‌شود.

مظفرالملک به میرزا عبدالرحیم دستور می‌دهد که ما را همراهی کند و در قصر خود حاکم که هم‌اکنون آن را ترک کرده است منزل بدهد. ما حرکت می‌کنیم.

تا دروازه شهر جاده از سواران، چاروادارها، سربازان، خدمه، قاطر و الاغ سیاه است. با وجود اینکه شمارش جمعیتی باین پربیشانی مشکل است، من نمی‌توانم افراد وابسته به اردو را کمتر از سه هزار نفر تخمین بزنم.

به دژفول می‌رسیم. کوچه‌ها برخلاف کوچه‌های پیچ‌درپیچ شوشتر غم‌زده، از نظافت نسبی برخوردار است. خانه‌های آجری تقریباً راست و مستقیم ساخته شده است. خیابانها تاحدی تراز شده است، ولی چاله‌هایی در وسط آنها کنده‌اند که خطرناک هستند. هنگام عبور از شهر در بین راه جمعیتی انبوه و فعال رامی‌بینیم. بالاخره به پل می‌رسیم. قصر حاکم در آن طرف آب دژفول قرار دارد.

در اطراف مقر حاکم باغهای پرگل و سبزه دیده نمی‌شود. زمین بایر و سنگلاخ تا پای دیوارهای قصر پیش می‌رود و پراز تپاله و خرابه‌های بجا مانده از خانه‌های سربازی است. دربان پیری با شنیدن صدای آشنای عبدالرحیم در را بروی ما باز می‌کند و ما داخل قصر می‌شویم این قصر مشهور به یکی از شعبات بهشت است.

پس از بالا رفتن از چند پله، وارد قسمت هم‌کف ساختمان می‌شویم. در این قسمت ابتدا بسک اطاق بزرگ قرار دارد که دیوارهای آنرا با گچ سفید کرده‌اند و دوازده در دارد. سریع نائی از بارجه جای شیشه‌های پنجره‌ها را گرفته است. در قسمت چپ، صندوق‌خانه‌ای بی‌چشم

می خورد که هوا بان نفوذ نمی کند و کمتر تهویه می شود. از این درهای دست و پاگیر که بگذریم اثاثیه و لوازم دیگری در این اطاق نیست بغیر از یک حصیر بزرگ خرما که کف اطاق افتاده است.

بر حسب سنت محلی، حاکم در موقع مسافرت قالی های منزلش را جمع می کند و همراه می برد، ولی خدمتکاران فراموش کرده اند کیک ها را نیز با قالیها جمع کنند. این حشرات بیچاره ناامیدی عمیق خود را با جهش های بی نظم و ترتیب نشان می دهند و تا وقتی افراد میسیون را نمی بینند آرام نمی گیرند.

مارسل نزدیک غروب از راه می رسد. او از مصاحبت مظفرالملک خوشحال است و سه نامه قیمتی همراه خودش آورده است: اولی حواله پول است، دومی اجازه استخدام کارگر و نامه سوم به ما اجازه می دهد که حمام قصر را گرم کنیم.

هرگز یک نفر مسلمان تا این اندازه نسبت بما احساس برادرانه نداشته است که اجازه بدهد از حمام خصوصیش استفاده کنیم.

۲۳ فوریه - شوهرم از حسن نظر حاکم استفاده می کند و دستور گرم کردن حمام را می دهد، و بمحض گرم شدن ما وارد آن می شویم.

سکوهای آجری اطراف سرینه برای گذاشتن لباسها ساخته شده است. من جلوتر می روم و وارد سالن بزرگی می شوم که سقفی گنبدی دارد و تخته های نمد جای درهای آنرا گرفته است. از ورای ته بطری هایی که روی گنبدگی سقف کار گذاشته اند، کور سوی غم انگیزی حمام را روشن می کند. هوا سنگین است، بزحمت می توانم کاشی های آبی و سفیدی را که به دیوارها چسبانده اند و دو حوض آب گرم و سرد را تشخیص بدهم. وقتی اقبال یاری کند که انسان در چنین حمامی استحمام کند، برای آن است که بمیل خود عرق بریزد و پس از ترك این ناراحتی و خروج از حمام از زندگی کردن در وضع طبیعی و معمولی احساس لذت کند. این کار مرا بیاد کسانی می اندازد که تمام روز ریگ در کفش خود می گذارند تا وقتی کفش از پای در می آورند احساس ترضیه و لذت داشته باشند.

از چشم هایم اشک می ریزد، گلویم می سوزد، از حمام خارج می شوم و با رضایت کامل که از سلامتی خودمان دارم، هوای ملایم سرینه را استنشاق می کنم و بعد روشنائی آفتاب و نسیم ملایم کوهستان را احساس می کنم.

موسیو هوسی می پرسد: «از حمام راضی هستید؟»

- دود، آب سرد و آب گرم فراوان است.

- نوبت من است؟

ما به اطاق خودمان بر می گردیم و مارسل مشغول تهیه یک تلگرام می شود. چا پاری که عازم تهران است آنرا به تهران خواهد برد، و دوماه دیگر پاریس از حال ما باخبر خواهد شد. زمان می گذرد. شوهرم با تأسف می گوید: «تو اشتباه کردی که زود از حمام بیرون آمدی، مثل این است که هوسی خوشش آمده و بیرون نمی آید.»



نایب‌الحکومه دزفول

ناگهان صدای فریاد دلخراشی بگوش می‌رسد. در حمام باز می‌شود، هیكلی از آن بیرون می‌آید و به پشت روی زمین می‌افتد و لنگه‌های در خود بخود بسته می‌شوند. ما بآنسو می‌دویم، رفیق بدبخت ما کف دالان افتاده است. چشمهایش گشاد شده است. اعضای بدنش خشکیده و خون بصورتش آمده است. او را خارج می‌کنیم. نبضش دیگر نمی‌زند. ما رسل فریاد می‌زند «خفگی گاز کربنیک است» و بلافاصله شروع به دادن تنفس مصنوعی می‌کند و ما پاها و بازوهایش را مالش می‌دهیم ابتدا گمان می‌کنیم تلاش و کوشش ما بی‌نتیجه است، ولی آئینه جلوی دهانش کدر می‌شود. ناگهان قلب به تپش می‌افتد و حرکاتی در لبها مشاهده می‌شود خدا را شکر، مرده زنده می‌شود به تشنج می‌افتد، فریاد می‌کشد و هوای خواهد بعد ساکت می‌شود، و می‌خواهد. وقتی آدم مادر خانواده شد، چقدر غم و غصه و ناراحتی دارد.

شب موسیوهوسی جریان واقعه را شرح می دهد : او ابتدا در حمام احساس ناراحتی عجیبی می کند، بعد سرش بشدت درد میگیرد و می خواهد از حمام خارج شود. به سرینه می آید ولی بجای آنکه لباسهایش را بپوشد آنها را بدست می گیرد و دوباره وارد حمام می شود و از هوش می رود. حالت استفراغ کمی او را بهوش می آورد و با قدرت غریزه صیانت ذات و آخرین تلاشی که برایش امکان داشته است بطرف در خروجی می دود، و در را باز می کند و مجدداً از هوش می رود.

حالا مریض بهتر از دیگران نفس می کشد و ما دوائر خستگی از حال رفته ایم. دیگر هیچ یک از ما مشتری این حمام نخواهد شد.

۲۴ فوریه - میرزا مردی متمدن است. دیروز برای احوال پرسی موسیوهوسی آمد و به او ثابت کرد که زبان فرانسه برایش ساده و آسان است. آنچه میرزا از این زبان می داند، بیش از چهار کلمه نیست : «طلا، نقره، تآتر و شانزلیزه» با این مقدار تسلط به زبان انسان می تواند تا آخر دنیا مسافرت کند و زندگی خوب و مسرت بخشی داشته باشد.

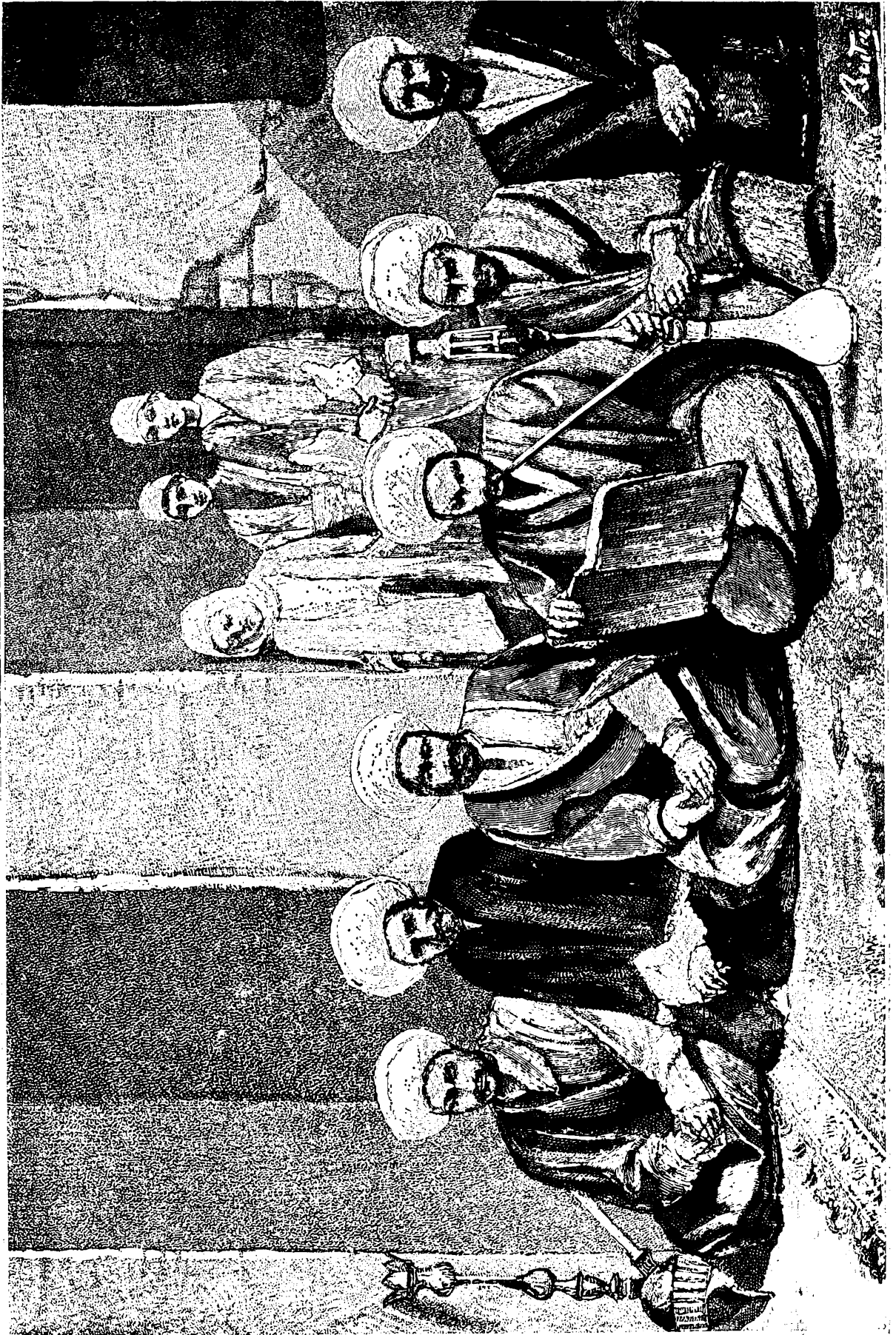
میرزا عبدالرحیم قبل از رفتن دستور داد آذوقه لازم را برای ما فراهم کنند و بعلاوه آشپزی را هم استخدام کرد. بالاخره مسعود باید از خراب کردن معده های ما دست بردارد و در عوض مراقب و ناظر کارگرهای کارگاه حفاری باشد.

میرزا که سمت مأمور مباشر ما را برای خودش انتخاب کرده بود صد قران (هشتاد فرانک) دریافت کرد و در مقابل این مبلغ نصف کیسه نمک، چند کیلو برنج و نارنج تهیه کرد، آشپزباشی ادعا می کرد که می تواند غذاهای ایرانی، هندی، و حتی فرانسوی تهیه کند او می گفت اسرار تهیه این نوع اغذیه را در بغداد از یک ارمنی آموخته است.

میرزا دوبرتبه تقاضا کرد دوست قران به او بدهیم تا کبریت بخرد. عجب!.... اگر خرج زندگی باین گرانی باشد بزودی کیسه میسیون تهی می شود. در هر صورت ما عجله داریم زودتر به کارها سروصورتی بدهیم و به شوش برسیم.

۲۵ فوریه - تابلوی (قضاوت سلیمان) که مارسل می خواهد به حاکم ولایت تقدیم کند از صندوق خارج می شود. به هر ترتیب پارچه تصویر را روی قاب آن می کشیم. نایب-الحکومه هم می تواند از این هدیه استفاده کند : چون به او تعارف می کنیم مجاناً این نقاشی و قاب طلائی آنرا که برای حضرت اشرف رئیس او آورده ایم تماشا کند. اظهار رضایت می کند ولی موقع خروج به ما یادآوری می کند که اگر بتوانیم باین هدیه هنری یعنی تماشای مجانی تابلوی یک چیز ملموس هم اضافه کنیم همیشه تحت حمایت مقام ریاستش قرار خواهیم گرفت.

این چیز قابل لمس چه بود ؟ یک صندلی تاشو که بمبلغ دوفرانک و نیم از بازار مارسی خریداری شده بود. اگر می خواستیم خواهش نایب الحکومه را اجابت کنیم باید یکی از ماروی زمین بنشیند و مشکل بود. باین جهت تصمیم گرفته شد که نجاریاشی حاکم از روی این صندلی که در نظر نایب الحکومه بصورت تخت طلا جلوه گر شده بود صندلی دیگری بسازد. بالاخره



پسران شیخ محمد طاهر



میرزا عبدالرحیم

یک صندوقی تاشو هم به نمایش مجانی تابلو رنگ روغنی قضاوت سلیمان اضافه شد.....
باور نکردنی است.

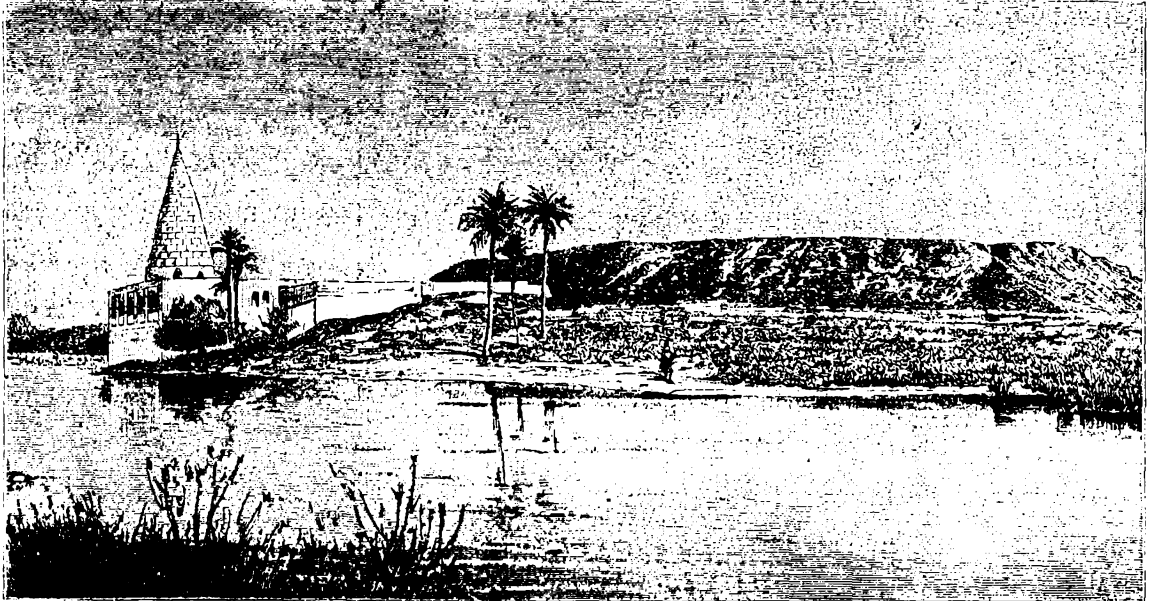
مارسل پس از اینکه نایب‌الحکومه اطرافیان را باشیوه خوب و حرف‌های شیرین سیراب کرد، به ملاقات شیخ محمدطاهر رفت و یک توپ دریایی هم به او هدیه کرد. این توپ دریایی هم سرگذشتی دارد، در میان بارهای ما چهار عدد چرخ آرابه دیده می‌شد، و از لحظه‌ای که وارد خاک ایران شده‌ایم، همه در مورد این چرخها از ما سؤال می‌کنند و ما جواب می‌دهیم اینها چرخهای یک آرابه است ولی هیچکس قانع نمی‌شود. مردم خودشان حدس‌هایی

می‌زنند و باز راجع به محتویات صندوقها از ما پرسشهایی می‌کنند، جواب می‌دهیم توپ شیخ محمد طاهر است .

افراد بومی که هرگز چرخ بی‌جز دو عدد چرخ توپ حاکم ندیده‌اند، حرفهای ما را بهم ربط می‌دهند و داستان‌سازی می‌کنند. همه معتقد شده‌اند که ما برای تسخیر خوزستان اسلحه حمل می‌کنیم.

شیخ محمد طاهر پس از شنیدن این قصه از تأثیری که شخصاً روی مردم متعصب دزفول دارد خوشش آمد و نامه‌ای هم که از حاجی سیدحسین به او رسیده بود باعث شد که او و پسرانش پذیرائی گرمی از هیأت باستانشناسی فرانسه بکنند. دیگر مانعی در کار ما نیست، فردا شب در شوش می‌خواهیم. ان شاء الله.*

میرزا عبدالرحیم هم بزودی به‌گاو شیرده خودش ملحق خواهد شد. من نسبت به او ظنین هستم. گمان می‌کنم تصمیم گرفته است که چند نفر از ماسوازل‌های دزفول را به شانزله‌بزه ببرد و میسیون باید خرج او را تأمین کند. در هر صورت باید با شخصیتی که ماسور جاسوسی ماست مؤدبانه رفتار کنیم.



مقبره دانیال

۶

نمودار شدن قلعه شوش - یک شب در قبر دانیال - برقراری کمپ - اشکال تهیه کارگر - استادحسن و همکار او دُر علی - خاک برداری اطراف ته ستونها.

۲ فوریه - امروز هفتادویک روز است که فرانسه را ترک کرده ایم. اگر توقف در عدن و یک هفته اقامت در بوشهر را بحساب نیاوریم و همچنین توقف های کوتاه شوشتر و دزفول را در نظر نگیریم، این مدت را لاینقطع باقطار راه آهن، کشتی و اسب در حرکت بوده ایم. طبق معمول، عزیمت از دزفول دیرتر از ساعت مقرر آغاز می شود. ابرهای زیادی افق را سنگین می کنند. در اطراف شهر باغها و مزارع بزرگ گندم دیده می شود. قسمتی از زمینها هم برای کشت نیل و خربوزه آماده شده است. هرچه از شهر دور می شویم تعداد مزارع کمتر می شود و جای آنها را چمن های طبیعی و علفزارها می گیرند. باران می بارد. قطرات بزرگ و سنگین باران فرو می ریزد. فاصله ما از آب دزفول کم است و باوجود باران و شب باید بگذار رودخانه بزینیم. هنوز زیاد از ساحل رودخانه دور نشده ایم که صدای مسعود بلند می شود. او مثل همیشه برای کشیدن توتون رفقای جوان ما، پشت بوته ها پنهان شده بود و حالا باصورتی رنگ پریده دستهایش

ر بطرف آسمان بلند کرده است و بطرف ماسی دود. «موسیو، موسیو، دیدم... دیدم اینجا است. بمن فشنگ بده.

- از چه حرف میزنی؟

- خودش است، آنجاست، الان فرار میکند.

- دیوانه شدی، کی فراری کند؟

- به تو می گویم «اینجا است» بعد خودش را تا نزدیک گوش شوهرم می کشد و آهسته می گوید «شیر». سلیمان که لبهای کلفتش هر روز کلفت تر می شوند، درحالی که از ترس می لرزد حرف همکارش را تصدیق می کند. فوراً فشنگها را در کارابین می گذاریم و با احتیاط زیادی (که برای تعقیب گرازها بکار نبردیم) چهارنفری بطرف حیوان زردرنگی که از میان درختچه های کنار رودخانه فراری کند نزدیک می شویم. بانزدیک شدن ما حیوان وضعیتش را عوض می کند و ما شغال بزرگی را می بینیم که لباس گرم زمستانی را بتن دارد. چهارقهقهه خنده از این کشف فشنگ بلند می شود و ما براه خود برمی گردیم.

مسعود از خنده ارباب هایش می رنجد و میگوید: «بله، این یک شیر است. وقتی اسمش را صدا کردم بمن چپ نگاه کرد. چون جرأت نکردید تیراندازی بکنید حالامی گوئید شغال بوده است، من دیگر حاضر نیستم با او روبرو بشوم. باید برای این تفنگ سنگین که شانهم را خرد کرده فشنگ داشته باشیم، اگر نه به الجزیره برمی گردم.

- هرطور دلت می خواهد می توانی به اولین قطاری که به مکزیک می رود سوار شوی.

بمحض فرا رسیدن شب قاطرچی ها راه را گم می کنند و ما را زیر باران به هر طرف می کشانند.

بالاخره از من کبریت می خواهند.

- کبریت برای چه می خواهید؟

- شاید بانور آن بتوانیم راه باریک را که گم شده پیدا کنیم.

در این موقع ما از زیر یک درخت عناب بزرگ می گذریم که با تکه های پارچه کهنه به شاخه هایش دخیل بسته اند. یکی از بلدها فریاد می زند « راهمان درست است. من این درخت مقدس را میشناسم ولی باید هنوز خیلی راه برویم تا به پناهگاه و محل بیتوته برسیم. بهتر است بجای حرکت در این باران چادرها را بزنیم و همینجا بمانیم» ولی شب آنقدر تاریک است که نمی شود سلیمان را از یک حیوان پشمالو تشخیص داد.

ما مشغول بررسی پیشنهاد قاطرچی هستیم که باران بندی می آید و بادی شدید ابرها را پاره می کند. در افق روشنائی های پراکنده ای می لرزند. طوفان وحشتناک برپا می شود. برق با خطوط منکسر آسمان را روشن می کند و رعد بالای سرما می غرد. ناگهان در روشنائی برق توده بزرگ قهوه ای رنگی دیده می شود و با از بین رفتن روشنائی ناپدید می گردد.

« شوش، شوش».



امامزاده نزدیک شوش

درست است، این قلعه شوش است که اربابان جدیدش را مثل صف خدایان پذیرا می‌شود و مشعل برق و غرش رعده را از زویتر گرفته است تا بما خوش آمد بگوید. طوفان آرام می‌شود. راهنماها می‌گویند: « خدا نخواست که مادور از مقبره خدمتکارش بخوابیم » قدمه‌ها را تند می‌کنیم.

بعضی از افراد کاروان از فکر اینکه می‌توانند شبی باین نمناکی را زیر یک سرپناه بسر برند سردماغ هستند، وعده دیگر از اینکه به پایان سفری طولانی وسخت رسیده‌اند خوشحالند. خدا را شکر، بالاخره به هدفی رسیده‌ایم که روح و قلبمان را از یکسال پیش متوجه خود کرده بود. کاروان از کنار یک امامزاده متروک می‌گذرد. از کنار یک خندق عبور می‌کند و بالاخره به مقابل درحصر چهارگوش مقبره دانیال می‌رسیم. طوفان دور شده است، ولی آسمان بقدری سیاه است که روی سنگ‌فرش کف حیاط نمی‌شود راه را پیدا کرد. ساعت ده شب است ، متولی با قیافه‌ای اخمو شکایت ما را از رنجی که تحمل کرده‌ایم می‌شنود و یکی از زیرطاقی‌های کنار محوطه را در اختیار ما می‌گذارد.

شب بسختی می‌گذرد. بالباسهای خیس زیر لحاف‌های مرطوب می‌لرزیم. ایوانی که در اختیار ما قرار گرفته در معرض باد و باران است.

سلیمان آهی می کشد و به همکارش مسعود میگوید: «بالاخره رسیدیم، حالا می توانیم کمی استراحت کنیم». مارسل که از تنبلی دوشکارچی شیر بجان آمده است میگوید: «بگیرید بخوابید.»

۲۷ فوریه- آفتابی درخشان مرا از خواب بیدار می کند. ساکنین قبلی این زیرطابقی حشراتی بارث گذاشته اند و من در نتیجه حمله این حشرات مشغول پیچ و تاب خوردن هستم. به حیاط مقبره نگاه می کنم. روی درختها شبنم نشسته است. یک درخت کاج گنبد دنداندار و سفیدمقبره دانیال رازینت می دهد. سنگ زردرنگی برای هر تازه وارد پارس می کند، مرغهای سیاه رنگ همراه خروسی متکبر، در کنار توده ای تپاله خشک که در وسط محوطه روی هم چیده شده است، دانه برمی دارند. از پشت دیوار توده بزرگ سبزرنگی دیده می شود. این توده قلعه شوش است و به کوهی می ماند که آب سیل دوپاره اش کرده باشد. زمستانهای بسیاری گذشته اند ولی در شکاف و شیارهای این تپه کوچکترین تغییری بوجود نیامده است، همان بزه ها از همان بزروهای سرایشب بالا می روند و همان علفها در جای خودشان سبز می شوند. رود کر که از فاصله چند فرسنگی بالای شوش سرچشمه می گیرد، مدام با آب گل آلود خود دیواره های مقبره را می شوید، و از باتلاق ها می گذرد تا راه پرپیچ و خم خود را بطرف آب دزفول پیماید. گویی زمان در رؤیا سپری می شود.

آسمان صاف می شود، شعاع گرم خورشید مگسها را بیدار می کند، مگسها نیز بنوبه خود دوستان ما را بیدار می کنند. همه خیس هستیم و عضلاتمان درد می کند. باوجود آنکه از گرسنگی بجان آمده ایم راه تپه های باستانی را در پیش می گیریم تا محل کمپ را تعیین کنیم، چون اقامت در مقبره خطرناک است و حتی ممکن است همین شبی که بعلت طوفان در مقبره پناه گرفتیم برای ما ایجاد دردسر کند.

تپه های شوش به سه قسمت بابلندی های نامساوی تقسیم می شوند. قلعه شوش در ارتفاع سی و شش متری سطح متوسط آب رودخانه و در قسمت جنوب غربی مقابل قبر دانیال قرار دارد. در سال ۱۸۵۱ که سرکنت لوفتوس برای اولین بار خرابه های پایتخت شاهی را بررسی می کرده، برای برقراری کمپ تا آنجا که می توانسته بالا رفته است. در بالای قلعه که دورازمه دره و گازهای متصاعد باتلاق است، میدان دید تا فاصله بسیار زیادی وسعت پیدا می کند. برای کمپ سرکنت لوفتوس محلی مناسب تر از آنجا نبوده است.

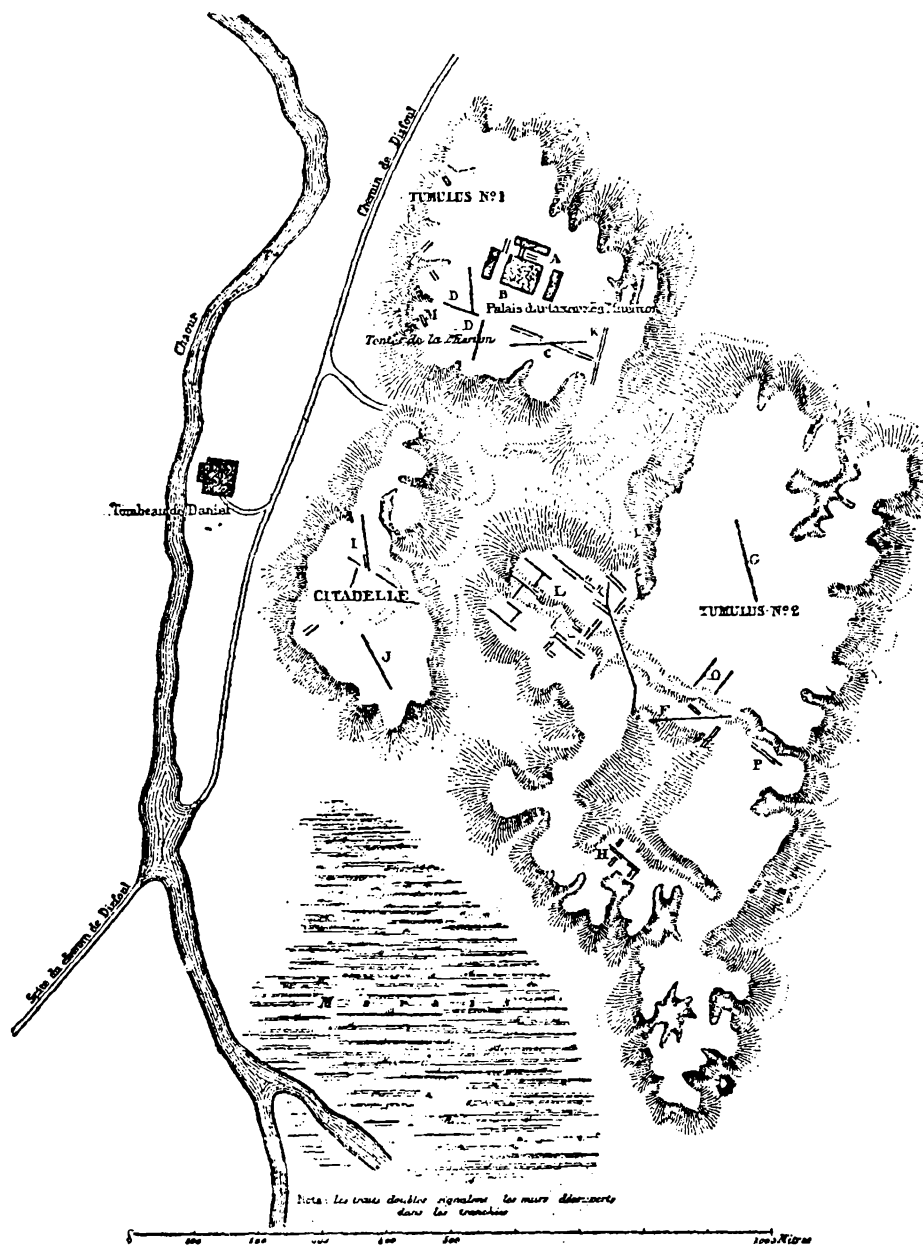
حکومت انگلستان عاملینش را سخاوتمندانه مجهز می کند، ولی فرانسه که مقتصد و صرفه جو است از بجه هایش انتظار دارد با پول کم کارهای ارزشمند انجام دهند. از اعتبار چهل و یک هزار فرانکی میسیون ده هزار فرانک صرف خرید لوازم و خرج سفر شده است و نصب چادرها در قلعه باعث می شود که حمل آذوقه و آب گران تمام شود و احتیاج به تعداد زیادتری خدمتکار دارد. زندگی کردن در لانه عقاب کارما نیست. از طرف دیگر بعلت شیب تند جاده



۱۳۰۸

tarikhema.org

۸ دهکده بین تهران و زاوه



Drawing, etc.

with H. HENRIOTIER, P. H. BLANCHILLI, 1910

نقشه تپه‌های باستانی شوش

نمی‌توانیم اثاثه سنگین وزن را تا قلعه حمل کنیم و در نتیجه سواظت از آنها مشکل خواهد شد. باین جهت تپه شمالی را که فقط بیست‌متر از سطح رودخانه ارتفاع دارد انتخاب می‌کنیم. دسترسی باین تپه بعلت شیب ملایم آن آسان‌تر است و از جهتی مشرف به جاده دزفول و جاده قبر دانیال است و در میان سه تپه دیگر واقع شده است. همه باین انتخاب موافق هستند. چادرهای ما روی تل خاکی قرار گرفته است که از این به بعد آنرا تپه شماره ۱ می‌نامیم.

قسمتی از باروینه را که در مقابل باران آسیب پذیر است، داخل چادرها بصف چیده‌اند و قسمت دیگر را در خارج چادرها روی هم انباشته‌اند.

در حدود ساعت سه بعد از ظهر، آخرین آثار اقامت کوتاه ما نزد دانیال پاك شده بود. در مقابل زودرنجی مسلمانان باید خیلی محتاط بود.

بیابان در تاریکی شب فرورفته است. آسمان صاف است. نورماه پارچه چادرها را که از شب‌نم خیس شده است روشن می‌کند. قاطرچی‌ها برای آنکه از گزند درندگان درامان باشند، کمپ را ترك کرده و در پشت دیوارهای بلند مقبره جای گرفته‌اند. سکوت مطلق بیابان را، صدای زوزه شغالها و کفتارها میشکند. آنها بر سر احشای گوسفندی که تازه کشته شده است در جدال هستند. بعضی از این حیوانات وحشتناک را می‌بینیم که لنگان لنگان فرار می‌کنند.

آتش یک قبیله در دوردست بیابان خاموش می‌شود. در آسمان ابری نیست، نسیمی نمی‌وزد. در اطراف من همه چیز مرده است. از پادشاهی ایلام و پایتختش که نیای بزرگ شهرهای کنونی است چه باقی مانده است؟ در جنوب سیاهی بلندی‌های قلعه از زمنیه روشن آسمان جدا می‌شود. در شمال یک چم رودخانه کر در اثر انعکاس مهتاب قره‌ای شده است و چم آب دیگر آن که در تاریکی قرار دارد سیاه است. در شمال سلسله جبالی با قله‌های پر برف افق را مسدود کرده است. نگاه‌های داریوش و پیدایش اسکندر برای این کوه‌ها بی‌اثر بوده‌اند و با همان هیبت و عظمت گذشته و بایستی تفاوتی به گذشت قرن‌ها و انسان‌ها می‌نگرند. در زیر پای من خاك سرزمین حکومت‌های پادشاهی آسیایی قرار دارد و چنان بنظر می‌رسد که از اعماق خاك ممنونیوم^۱ نسل‌های نابود شده یک‌باره ظاهر می‌شوند. سایه‌های آنها پسران یافت^۲ را که از انتهای مغرب زمین آمده‌اند بر انداز می‌کنند و بعد در گل ولای رودخانه ناپدید می‌شوند.

دلهره بس. دغدغه بس. مگر رسیدن بسرزمین شوش و اردو زدن روی خرابه‌های قصور پادشاهان بزرگ نوعی پیروزی نیست؟ بادیدن قیافه بشاش مارسل اعتقادم باین پیروزی بیشتر می‌شود و اطمینان پیدا می‌کنم. بزودی تپه‌هایی که با حسادت، تاریخ گذشته را پنهان کرده‌اند شکافته خواهند شد و گنجینه‌های مدفون دست نخورده‌شان را به ما عرضه خواهند داشت مگر ما وارث فاتحین سالامین^۳ نیستیم؟

۲۸ - فوریه - وقتی انسان بالباس کامل می‌خواهد هیچ میل ندارد مدت خواب را طولانی کند، مخصوصاً وقتی تفنگ و هفت تیر را هم پهلوی خود می‌گذارد تا اگر خطری پیدا شد با اولین علامت از آنها استفاده کند و در ضمن بتواند در رختخواب خودش اسلحه و مهمات را از رطوبت زمین و از آبی که از پرده چادرها می‌ریزد محفوظ نگاه دارد. بیدار شدن دردناک است و سر پایستادن دردناکتر. علفهای بلندی که از بار قطره‌های درشت شب‌نم سنگین شده‌اند مثل بلور می‌درخشند. مه غلیظی همه جا را فرا گرفته است و چادرهای مجاور که در فاصله ده متری

۱ - Memnonium

۲ - Japhet

۳ - Salamine



سوار عرب با کودکانش

قرار دارند بزحمت دیده می‌شوند. گویی بدن‌ها در بخار یخ زده غرق شده است و روح، سنگینی محیط را احساس می‌کند.

نزدیک ساعت هفت مه تبدیل به ابرهای شفاف می‌شود و برطرف می‌گردد، ابتدا هلال و بعد گنبد مخروطی شکل مقبره دانیال پدیدار می‌شود، چند دقیقه بعد، دشت، سلسله کوه‌های بختیاری، رودخانه کرو و جنگل سرخ رنگی که در ساحل دوردست کرخه قرار دارد، همه نقره‌ای-رنگ می‌شوند و در زیر اشعه خورشید بخواب می‌روند. از چادرها بخار بلند می‌شود و علف‌ها آخرین قطره‌های شبنم را می‌آشامند، روز روشن و درخشانی است ولی سکوت مطلق همه جا را گرفته است حتی پرندگان نیز با چه چه خود به بیداری طبیعت سلام نمی‌گویند، مدتهاست که بلبل‌ها از این نتوانی... لاله آورگر بیخته‌اند.

هنگامی که ما مثل ماربولک‌کوتائی که در اثر سرمای زمستان بی‌حس شده باشند، شانه‌هایمان را زیر اشعه آفتاب گرم می‌کردیم عده‌ای سوار روی شیب ملایم تپه‌ها پیدا شدند. اینها عرب‌هایی بودند که پارچه سبز بسرشان انداخته، وطنایی از پشم شتر اطراف آن پیچیده بودند. دسته پیش قراول آنها به تفرقه‌های سر پرچم‌خامی مسلح بودند و راه را برای سایر افراد

قبیله که نیزه‌های بلند در دست داشتند باز می‌کردند. پشت سر این گروه مردی تقریباً مسن پیش می‌آمد، او ریشی قرمز رنگ داشت و روی مادیانی سفید نشسته بود. شیخ علی، این مرد ریش قرمز رئیس قبیله‌ای است که شب قبل آتش آن توجه مرا جلب کرده بود. فرشی روی زمین گسترده شد و همه ما رو بروی شیخ نشستیم. تازه واردان فارسی نمی‌دانستند.

مسعود داوطلب مترجمی شد ولی آنقدر بد از عهده این کار برآمد که مجبور شدیم از یک نوکر محلی کمک بگیریم. هر کس بنوبه خود برای صحبت کردن کوشش کرد بغیر از خود شیخ که سکوت دائمی او بمن دلگرمی نمی‌داد. باآنکه شیخ می‌خواست کره، گوسفند، مرغ و تخم مرغ بما بفروشد تقاضای ما را برای فراهم کردن عمه رد کرد. آیا از ترس حکومت مذهبی یا حکومت دزفول جرأت قبول این پیشنهاد را ندارد؟ آیا می‌ترسد آدم‌هایی را که برای ما می‌آورد بزورچوب و ادا بکار کنیم؟ شیخ در مقابل تقاضای ما که هر بار بگونه‌ای دیگر مطرح می‌شد دستهایش را بهم می‌مالید و می‌گفت «عرب، نه، نه» خلاصه بگویم. او با این گفتار و رفتارش می‌خواست بگوید عربها کار نمی‌کنند، به عجم‌های دزفول مراجعه کنید. معلوم بود که شیخ علی، مهم‌ترین رئیس قبیله عرب این دشت، برای پیشنهاد خدمت به اطراف چادرهای ما نیامده است.

او یک تفنگ شکاری داشت که از انگلستان و از طریق بمبئی و بصره بدستش رسیده بود و خیال می‌کرد با داشتن این تفنگ پادشاه این سرزمین است ولی چون دیروز عصر ما بانسانه روی به سنگ سفیدی که روی خرابه‌های قلعه قرار داشت کار این‌هایمان را امتحان کرده بودیم و دو ساعت بعد چادر نشین‌ها از جریان باخبر شده بودند، شیخ بمحض دمیدن سپیده راه کمپ را پیش گرفته بود. مارسل و موسیوهوسی و موسیوبابن برای اینکه نمایی داده باشند تا احترام همسایه‌ها برانگیخته شود منتظر خواهش آنها نشدند و در فاصله چهارصد و پنجاه متری تیرهایشان را به هدف زدند. نوبت به شیخ علی رسید، ولی هیچکدام از گلوله‌هایش به هدف نرسید و همه به دره افتادند. پس از این شکست قیافه عربها خنده آور بود و با هر عدم موفقیتی لب‌هایشان بیشتر آویزان می‌شد. از میان بستگان شیخ آنها که بیشتر باو اعتقاد داشتند اجازه خواستند مجدداً امتحانی بکنند ولی آنها نیز کاری از پیش نبردند.

تیراندازان عرب که عمقاً احساس حقارت می‌کردند باحالت بهت‌زده و شوش سر جای خود ایستادند، بالاخره شیطنت شیخ گل کرد و فریاد زد «خانم هم باید بنوبه خودش تیراندازی کند» آیا خانم می‌خواست رفقای خودش یعنی زنهای فرنگستان را رسوا کند و بگوید آنها خمیر-شان با مردها فرق دارد؟ هرگز.

یک زانویم را روی زمین گذاشتم. قن‌داق تفنگ را بشانه گرفتم. گلوله‌های من چهار مرتبه پشت سرهم تکه‌های سنگ را به هوا پراندند و گرد و خاک باطراف پخش شد. فریادهای پرهیجان به تیراندازی پایان داد. عربها هجوم آوردند که اسحه و لباسهای مرا لمس کنند: «بارک‌الله خداوند تورا زنده نگاه دارد». با اجرای این نمایش دیگر باین زودی کسی بما حمله نخواهد کرد.



شکاف پهلوی تپه

اطرافیان شیخ علی هنوز با حالتی خشمگین تیراندازی می کردند که شیخ علی روی اسبش پرید و در میان دود باروت تفنگهای سرپر از نظرناپدید شد.

بعد از ظهر به مطالعه شکافهای عمیق اطراف تپه گذشت و نشانه‌ای نیافتیم که ما را راهنمایی کند. نمی دانیم حمله باین تل خاک را از کجا باید شروع کرد. قلعه شوش کتابی بسته است که شروع بخواندن آن مشکل بنظر می رسد. مع هذا مارسل از پیش احساس می کند قسمت ورودی آپادانا که لوفتوس از اطراف ته ستونهای آن خاک برداری کرده است در سمت جنوب قرار دارد و باید بیش از ستونی مشابه با ستونهای مدخل «ویس دیو» تخت جمشید قرار گرفته باشد. وضع قرار گرفتن سنگ نوشته سه زبانی بر سطح سنگ شرقی و جنوبی است، وزیر سازی چهار- ستون مرکزی و فاصله شمالی میان آنها برای او جای تردید باقی نمی گذارند که در ورودی تالار بارگاه مشرف به قلعه بوده است. باین جهت تصمیم گرفت جهت حفاری را کاملاً مغایر انگلیسی ها انتخاب کند و بجستجوی درها و پله ها پردازد. او مطمئن بود که اگر در طی قرون و پس از انقلابات، آثاری از قصر باقی مانده باشد، می تواند بوسیله این آثار پله ها را کشف کند. این تشخیص او را وادار کرد که تپه را از بالا با خطی مورب بشکافد و این خط را با موقعیت درهای آپادانا در تخت جمشید تطبیق دهد. این ترانشه چهارمتر عرض و شصت متر طول خواهد داشت.

در حال حاضر تنها اشکال ما، نداشتن کارگر است. با وجود تمام کوششهایی که فرستادگان در چادرهای قبایل کوچ نشین اطراف کرده اند هنوز کسی پیدا نشده است.

در عوض میرزا عبدالرحیم، بدون آنکه انتظارش را داشته باشیم از راه دزفول سر رسید. سیداصیلی نیز با او همراه بود (البته اگر صحت عمامه بزرگ سبزرنگش را قبول داشته باشیم). ده نفر دیگر از ملاها هم همراه او بودند که حجم بزرگ عمامه شان دست کمی از اولی نداشت.

همه آنها ابتدا در مقبره دانیال فرو رفتند و بعد سوار بر اسب از تپه بالا آمدند و از ما پرسیدند که چرا باین فوریت مقبره را ترک کرده ایم. ما رسل جواب داد « عملیات حفاری ایجاب می کند که من دائماً اینجا باشم وبعلاوه اینجا هم در جوار پیغمبر هستیم »

پس از این بازبرسی کوتاه میرزا وسید باتفاق ملاها برگشتند. هنگام عصر سید عمامه سبز را دیدم که با عجله راه دزفول را در پیش گرفته است.

۱- مارس - ما رسل از پیش تاریخ شروع حفاری را برای امروز تعیین کرده و با وجود نداشتن کارگر روی قولش ایستاده است. کارگرهای ما عبارتند از: یک عرب پیر که از فقر و بی غذایی میان خار خسک های دره سی چرد. مرد یک چشمی که برای شفای چشم دیگرش به زیارت پیغمبر آمده است. پسر یک زن بیوه که در حمایت دانیال از گرسنگی در حال مرگ است. دو نفر از سربازان زیر دست میرزا عبدالرحیم و نوکرهای ما و همکاران. همه مسلح به بیل و کلنگ هستند. ما بطرف یک دیوار آجری که در میان خرابه های مجاور چادرهاست حرکت می کنیم. قبل از شروع به حفاری بهتر است زمین را بشناسیم و افتخارگشایش کار به من داده می شود. با هیجان بسیار کلنگ را بدست می گیرم و تا آخرین ریق کار می کنم، ما رسل جای مرا می گیرد و دیگران با بیل خاکها را برمی دارند. هنگام ظهر تا عمق دومیتری خاک اطراف دیوار را برداشته ایم، ولی این دیوار ما را به اشتباه انداخته است و باید این محل را ترک کنیم و اطراف ته ستونی را که در گوشه جنوب غربی کاخ دیده می شود خالی کنیم. دو ساعت به غروب مانده کارگرها برای خواندن نماز دست از کار می کشند، هر کدام با رضایتی واقعی پانزده شاهی خودشان را دریافت می کنند و با گفتن ان شاء الله قول می دهند که فردا هم برای کار بیایند.

۲ مارس. - امروز هم به یکنواختی دیروز گذشت. کارگاه دارای پنج نفر کارگر ناقص است نه بیش و نه کم. ما امیدواریم که شهرت سخاوتمندی ما مثل شهرت تفنگهای فرانسوی ما در اطراف منتشر شود.

۳ مارس. - دو نفر از کارگران علیل بعلت آنکه دستشان در اثر گرفتن بیل تاول زده و شکاف خورده است استعفا داده اند.

۴ مارس. - اشتباهاً خوشحال شدیم. یک سوار عرب را دیدیم که بیست نفر عرب دیگر همراهش بودند و همه شان بیل های فوک تیز همراه داشتند. دیوانگی فرنگی ها که در این بیابان بدنبال گنج می گردند باعث تفریح این تازه واردان شده بود. باینکه چند ساعت از روز می گذشت ما رسل آنها را دعوت بکار کرد و قول داد که مزد تمام روز را بآنها بدهد، ولی آنها



نیل دارما در اطراف رئیسشان می رقصند.

با (لا. لا) ی وحشتنا کی جواب اورا دادند ودر حالیکه بیلهایشان را در اطراف سر می گرداندند و دایره وار در اطراف رئیسشان می گشتند دور شدند. حتماً اسرائیلی های قدیم هم همینطور در اطراف گوسانه های طلا می رقصیده اند. بعداً معلوم شد این کارگرا، بیل دارهای شیخ علی هستند و می خواهند برای آبیاری مزرعه گندم قبیله راه آبی از رودخانه به مزرعه باز کنند.

• مارس. - مردی از طلوع آفتاب مثل یک جاسوس کارهای ما را زیر نظر گرفته است و در موقع استراحت مشغول برانداز کردن ماست. مارسل از او بازجوئی می کند.

مرد غریبه عمامه دزفولی بسر دارد. نگاه و تبسمش عاری از صداقت است. در قیافه اش آثاری از ذکاوت دیده می شود. رفتارش آمیخته با شرم و جسارت است. نامش استاد حسن بناست و چون در زمستان کسی بنائی نمی کند بیکار است. او می گوید: «اگر شیطان بگذارد کردن یک حفره باندازه ساختن یک دیوار احتیاج به دقت و موشکافی ندارد.» و حاضر می شود عده ای کارگر استخدام کند و برای ما بیاورد ولی بشرط آنکه مزد خوبی باو بدهیم. پس از چانه زدن بسیار بالاخره مارسل برای هر کارگر روزی پانزده شاهی قرار می گذارد. واسطه روزی یک قران خواهد گرفت وبعلاوه برای هر یک نفر کارگر که زیر دستش کار کنند روزی دوشاهی اضافه دریافت خواهد کرد.

رفیق ما شخص دیگری را که با چهره ای نگران و ساکت کنارش ایستاده معرفی می کند و میگوید: «در علی راهم باید استخدام کنید. او یک تفنگچی قدیمی است ولی مجبور شده کارش را ترک کند چون هیچ وقت باو حقوق نداده اند، بعلاوه باو نه کلیجه سربازی داده اند که روی دوشش بیاندازد و نه باروت داده اند که تفنگش را پر کند.»

مارسل جواب می دهد: «در علی راهم استخدام می کنم ولی به من بگوئید بچه علت اینطرف آمده اید.»

- همه مردم دزفول از شما حرف می زنند. دیروز وقتی از بازار عبور می کردیم، به ما گفتند بین چهار نفر فرنگی یکی از همه کوچکتر است، او به میان رودخانه شیرجه رفته است تا از زیر به قبر پیغمبر که از چشم کفار محفوظ است راه پیدا کند و گفتند که از چهار روز قبل تا بحال روی آب نیامده، همان زیر مانده است و بجای غذا ماهی خام می خورد. من به در علی گفتم، برویم این نمایش عجیب را ببینیم و تفریح کنیم. من دلم می خواهد وقتی این فرنگی موقع بیرون آمدن از آب از لاک پشتهها و خرنجنگها جدا می شود اورا ببینم. ما بیکار بودیم و پیدا کردن یک الاغ، بار کردن یک کیسه آرد و آمدن بطرف مقبره دانیال هم کاری نداشت.

در علی خیال می کرد راه شوش را بند است ولی راه راگم کرد و مرا مجبور کرد زیر یک درخت کنار بخوابم. هنوز از فکر اینکه ممکن بود عربها الاغم را بدزدند بخودم می ارمزم. بالاخره گنبد سفید مقبره را دیدیم. از ترس اینکه دیر برسیم پاهایمان قوت پای بیست تا خر را پیدا کرد و تا ساحل رودخانه دویدیم. یک نفر چوپان را کنار رودخانه دیدیم. از من پرسید دنبال چه می گردی، جواب دادم دنبال جوانی که زیر آب زندگی می کند. گفت تو هم باندازه مسیحی-ها دیوانه هستی. فرنگی های تو آن بالا هستند و یک سنگ بزرگ را از زیر خاک در می آورند. ما از

تپه بالا آمدیم و بالاخره مجبور شدیم قبول کنیم که شما با آدمهای معمولی فرقی ندارید. فقط اگر آدم بدون قصد ساختمان یا کشت و کار زمین‌ها را بکند عجیب است ولی خوب... کار شما به من چه ربطی دارد. اگر شیخ طاهر و امام جمعه که الان می‌روم با آنها مشورت کنم، به من اجازه بدهند و اگر نایب‌الحکومه که من می‌توانم بحضورش بروم، چون زنم خواهر زن پسر عموی پیشخدمت مخصوص اوست، سرا از این کار منع نکنند، و اگر پس از مشورت باقوم و - خویشهای خودم و زنم اشکالی برای کار کردن پیش شما پیدا نکنم، برای شما کارگر می‌آورم. امروز عصر با درعلی حرکت می‌کنیم.

- پدرسوخته، تو خودت تنها برگرد. اگر تورا متهم کردند که بافرنگیها رابطه‌داری می‌توانی خودت را از تنگنا نجات بدهی. تو خانه ملاحسین و بقیه آقایان را تعمیر کرده‌ای و مزدت را هم نداده‌اند. زنم هم خواهر زن پسر عموی پیشخدمت مخصوص نایب‌الحکومه است، اما من... زنجیر به گردنم می‌اندازند، پایم را بفلک می‌بندند، شاید هم خفه‌ام کنند. اگر هم جرأت کنم اینجا کار کنم بعد از اینکه کارم تمام شد دیگر کسی مراد در زقول نخواهد دید. مارسل پرسید:

- پس اگر معاشرت با ما اینقدر برایت خطرناک است، چرا می‌خواهی برای ما کار کنی؟

- دلم گرفته، زن بیچاره‌ام مرده.

- متأسفم که داغت را تازه کردم.

- سه سال تمام روزی سه قران پس انداز کردم تا زن دیگری بخرم، همسایه‌ام پولها را

دزدید، درعلی که گریه‌اش گرفته بود، با گوشه کلیجه اشکهایش را پاک کرد.

مارسل خیلی جدی گفت، «آرام باش، من به تو قول می‌دهم تا شش ماه دیگر بتوانی

هم یک زن فارس بخری و هم یک زن عرب و آن وقت می‌توانی هردو را با هم مقایسه کنی و بفهمی کدامشان بهترند. ان‌شاءالله»

بالاخره اگر شیخ بخوهد، اگر امام جمعه مانع نشود، اگر خان اجازه بدهد، اگر زن

استاد حسن تعصب بخیر ندهد و اگر خانواده زن استاد حسن در مقابل او ایستادگی نکند کاوشهای باستانشناسی دیر یا زود شروع خواهد شد.

۶ مارسل - امروز نه نفر کارگر داریم. دیروز سربازهایی که از دزفول به هویزه می‌رفتند

از اینجا گذشتند. چهار نفر از آنها وقتی فهمیدند که دو نفر سرباز برای ما کار می‌کنند و مزد

می‌گیرند، تفنگهایشان را با کلنگ عوض کردند و از امروز صبح مشغول کار شدند. چون این کارگران جدید تنها علامت سربازیشان یعنی نشانهای کلاه و کمرشان را مخفی کرده بودند،

ما توانستیم آنها را بی‌دردسر استخدام کنیم.

مارسل بقدری بی‌تاب شده است که اگر شیطان و زنش هم از اینجا بگذرند فوری

استخدامشان می‌کند.

۷ مارسل - ستون آپادانا از زیر خاک بیرون آمده و مثل ستون‌های دیگر در قشری از شن و

ماسه قرار گرفته است و روی یک دال مربع تکیه دارد. بوته‌های خاردار محل کاخ را پوشانده و

راه را مسدود کرده‌اند، این بوته‌ها را از اطراف چهار ته ستون آراسته بخطوط قدیمی کنده و در اینجا انباشته‌اند، هیچ یک از متون میخی، مادی و بابلی بطور کامل سالم نمانده و همه آنها بعلت سقوط ستونها و سر ستونهاى مجاور شکسته و خرد شده‌اند. ترجمه کتیبه این ستون که موسیو اوپر^۱ از روی نمونه برداری لوفتوس کرده چنین است.

گوید « اردشیر ، شاه بزرگ، شاه شاهان ، شاه کشورها ، شاه این سرزمین ، پسر داریوش شاه، داریوش پسر اردشیرشاه، اردشیر پسر خشایارشا ، خشایارشا پسر داریوش شاه، داریوش پسر ویشناسب ، یک هخامنشی . این کاخ را داریوش برپا داشت و سپس هنگام پادشاهی اردشیر، پدر پدرم، به آتش سوخت . بیاری اهورامزدا، آناهیتا و میترا فرمان دادم این کاخ را دوباره بسازند. اهورامزدا، آناهیتا و میترا مرا از هر بدی بپایند و آنچه را که ساخته‌ام ازگزند دور دارند و ویران نسازند».



سنگ نبشته

۱- Oppert



کمپ گروه کاروانگران



رسیدن چهل عمه دزفولی - شروع حفاری ترانشه بزرگ - پیغام مظفرالملک - باران - دزفولها -

لرها و عربها.

۸ مارس. - بارک الله، الحمدلله*، قدم استاد حسن مبارک بود. شب گذشته بنای لایق همراه چهل نفر عمه به مقبره رسیده و بمحض دمیدن سپیده صبح قشون جنگی خود را در اختیار ما گذاشته است. خاک برداری اطراف ته ستونها را موقتاً تعطیل کرده ایم. سربازها از عملگی دست کشیده و یکشیک و مراقبت پرداخته اند. تمام افراد از این به بعد در ترانشه بزرگ C که روز

بعد از ورود، علامت گذاری وسیخ کوبی کرده ایم کار خواهند کرد. این ترانسه به کارگاه های دهستری تقسیم و شماره گذاری شده است فقط از شماره های فرد خاك برداری می شود. اگر آثاری که بدست می آید راه دیگری را نشان دهد، بدون در نظر گرفتن تقسیم بندی قبلی راه تازه را دنبال خواهیم کرد و تا وقتی راه عوض نشده است، کار در ترانسه اصلی ادامه پیدا می کند. در هر کدام از شکافها سه نفر کلنگ دار و نه نفر بیل دار کار خواهند کرد. چهار نفر مأمور حفاظت بار و اثاثه می شوند و در ضمن نان افراد را می پزند و از رودخانه آب می آورند.

نزدیک ساعت پنج و نیم کار روزانه شروع می شود. وقتی قرص خورشید از بالای رشته سرخ رنگ کوهستان سر می کشد وافق را روشن می کند، مدت نیم ساعت کار تعطیل می شود تا عمله ها تنها غذای همیشگی خودشان یعنی یک قرص نان را بخورند. ساعت چهار بعد از ظهر با دستور «تمام» که از چادر صادر می شود وبا خوشحالی دهان بدهان در کارگاه منتقل می شود عمله ها دست از کار می کشند.

استادحسین و درعلی مزد روزانه را از موسیو باین می گیرند و حساب هایشان را می رسند. قران ها را دست مالی می کنند و آنها را بدست عمله ها که در پشت چادرها جمع شده اند منتقل می کنند. از این لحظه به بعد هر کس آزاد است. دزفولی ها به مقبره می روند، چند نفر عمله لر بداخل کلبه ای ازنی که در کنار چادر ما قرار دارد می روند. موسیو باین صورت حسابش را در پرونده می گذارد. موسیوهوسی به کلکسیون حشراتش می پردازد و حشرات دیگری شکار می کند و من و مارسل یک بازدید دقیق از سیدن جنگ می کنیم.

آفتاب تمام شکافهای ترانسه را خشک کرده است. امروز من و مارسل، طبق عادت هر روزی تا آخرین و عمیق ترین ترانسه ها پیش می رویم. ناگهان یک گراز عظیم الجثه راه دالان تنگ شکافی را که ما در آن هستیم می بندد. این غول چنان از نزدیک با من تماس دارد و چنان مرا می ترساند که خیال می کنم با یکی از حیوانات قبل از طوفان نوح سروکار پیدا کرده ام. حیوان با آرامی بسیار سربالایی شکاف را طی می کند. من برمی گردم و تازه متوجه می شوم هیكل این موجود متعفن چقدر بزرگ است. هفت تیرها را آماده می کنیم و گردش را ادامه می دهیم. روی زمین جای پای یک یوزپلنگ دیده می شود و تا دخمه ای که در پهلوئی تپه کنده شده ادامه دارد. استخوانهای کتف گوسفند، استخوانهای اسب و گاو و تیغهای جوجه تیغی مقابل این دخمه پراکنده است. گوشه های دخمه را با شلیک هفت تیر جستجو می کنیم. خالی است. شیرهای حقیقی هر شب با پلنگها شریک می شوند و عوارض خود را از گله های قبایل کوچ نشین می گیرند. هنگام روز این حیوانات هرگز جنگلهای بین شاهور و کرخه را ترك نمی کنند و باعث ناراحتی سلیمان و مسعود نمی شوند.

در اطراف شوش فقط درندگان جمع نشده اند. بلکه دراج ها نیز با پره های تیره رنگشان روی علفها گردش می کنند. کبک ها با هیكل کوچک قهوه ای رنگشان چنان بانوه پرواز می کنند که صدای بال زدنشان خاطره دور راه آهن را تجدید می کند و مثل ابری سبک و جان دار در آسمان می گذرند و در پهنای آسمان آبی ناپدید می گردند. بکجا می روند؟ چه سرزمین های دور-

دستی آنها را فرا می‌خواند؟ و برحسب کدام قانون نسل به نسل از این دشتی که قبلا پرسروصدا بوده و امروز آدمها آنرا ترك کرده‌اند می‌گذرند؟
چرا طبیعت را بازجویی کنیم؟ پاسگال می‌گوید: «روان ما در مقابل عظمت اشیاء چیزی جز اجزاء بوجود نمی‌آورد».

بمحض آنکه مه و بخار شامگاه در میان دره گسترده می‌شود، مرغابی‌های وحشی فریاد کشان در میان نی‌زار پرواز می‌کنند و خود را به باتلاق می‌اندازند و بالک‌لک‌ها و طرچه‌های سبز که بیشتر به جماد شبیه هستند تا به موجودات زنده و متحرك بگفتگو می‌پردازند. حیف که تنگهای ما همه گلوله زن هستند و تفنگ ساچمه‌ای نداریم.

شکار می‌توانست تفریح خوبی برای ما باشد و اگر می‌توانستیم پرنده‌ای را شکار کنیم یکنواختی کسل‌کننده غذایمان برطرف می‌شد. تا امروز گوسفندهای عالی داشتیم ولی از سه روز قبل تا بحال تهیه گوسفند غیر ممکن شده است.

شیخ علی می‌گوید قسمت اعظم گله‌اش را از دست داده است و دیگر حاضر نیست حتی یک گوسفند هم به ما بفروشد. چوپان مقبره هم همین آهنگ را با همین قافیه گردان می‌خواند. موسیوهوسی که بعنوان رئیس یقلاوی انتخاب شده کاملاً ناامید است. روز به ما جوجه سرخ کرده با پلو می‌دهد و شب هم پلو با مرغ پخته و فردا برنامه بعکس می‌شود. آب شاهورا باتلاقی و پرازلاشه از هم پاشیده حیوانات است. مارسل سفارش می‌کند که آنرا بجوشانند تا میکروبهای خطرناک یا حیواناتی که در آن موجودند و با چشم دیده می‌شوند ازین بروند. بعثی نمی‌کنیم، این اقدام عاقلانه است ولی بوی دود و لجن بهم می‌آیزد و این تنها آشامیدنی ما تحمل ناپذیر می‌شود. محرومیت از سبزی خوردنی بطرز وحشتناکی احساس می‌شود. اگر بحرف دلم رفتار می‌کردم، همراه علی کارگر عرب پیری که روزهای اول پیش ما کار می‌کرد میان رخنه شکاف تپه می‌رفتم و خار خسک می‌خوردم.

گلاب خانم مادرزن شیخ مزعل در باره من چگونه قضاوت خواهد کرد؟ «خوردن علف بیابان و بلند کردن ناخن بیشتر از محل اتصال آن بانگشت». اگر چیزی راجع به پادشاه بابل شنیده بود خیال می‌کرد من دختر شرعی بخت‌النصر^۲ هستم.

۱۲ مارس - روز بد و خیرهای بد.

ترانشه گودتر می‌شود. پس از خاک برداری از پای دیوارهای قطور آخرین آثار باقیمانده یک شهر اسلامی قرن ۱۲ که روی تپه را پوشانده است، کارگران به زمینی سخت و محکم برخوردند که هیچ اثری در آن نیست و آینده خوبی را نشان نمی‌دهد، ولی با تمام بی‌حاصلی، این کارگاه بیش از سایر کارگاه‌ها مورد توجه من است. نزدیک غروب مارسل پیش من آمد، کاغذ صورتی رنگی در دستش بود که رنگ شاد آن کاغذ با قیافه جدی او تضاد بسیار داشت.

« نامه‌ای از مظفرالملک است»

من ترانشه را ترك کردم و پشت تل خاکی رفتم تا دور از نگاه دیگران و بطور محرمانه

۱- Chaour رودخانه و باتلاق بزبان محلی هر یاهور نامیده میشود.

نامه را بخوانم. متن ناراحت کننده نامه چنین بود :

« آقا»

« مردم ایالت، یسواد، بی تمدن و بالاخره چون سنگ سرراه قرار گرفته اند و مانع پیشرفت « کارهای شما هستند، فکر می کنم در غیبت من انجام مأموریت شما با مشکل روبرو»
 « شود. در این روزها که بمناسبت محرم دسته براه می افتد، ممکن است شلوغی اوضاع خطر»
 « بزرگی برای شما ایجاد کند و من نتوانم آنرا رفع نمایم.»
 « بهتر است وسایل خود را در دزفول نزد میرزا عبدالرحیم بگذارید و خودتان به شوشتر»
 « پیش من بیائید. پس از مراجعت من به دزفول، دوباره باحفاظت مأمورین حکومتی به»
 « کار خود ادامه خواهید داد، خود دانید.»

«مظفرالملک»

حساب کردن روی وعده حضرت اشرف و فرض اینکه بقصد محافظت ما بوسیله قدرت حکومت به دزفول برگردد چیزی شبیه افسانه بنظر می آمد. روی مأموران دولتی ایران نمی شود قضاوت خوب کرد. همیشه ترسو و بی قید هستند، بعلاوه باید در باره تغییر فصل و هوا هم فکر کرد. یک ماه دیگر آفتاب سوزان می شود و پانزده روز بعد از آن گرما تحمل ناپذیر می گردد و در ماه مه حتی یکنفر هم در مقبره زندگی نخواهد کرد.

قبول نصیحت حاکم، جمع کردن چادرها و مرخص کردن کارگرانی که با این همه زحمت بدست آورده ایم مساوی است با فرار از کار و ترك همیشه گی کاوشهای شوش. من و مارسل حتی نمی توانیم فکر آن را تحمل کنیم.

از طرف دیگر اقامت در این محل و مخالفت با عقیده مظفرالملک، قراردادن میسیون در مقابل خطر بزرگ و قبول مسؤلیت جان افراد است. اگر بدبختی فراسد این مسؤلیت و حشمتناک تر می شود. ما از اینکه جان خود را بخطر بیاندازیم باکی نداریم، ولی مارسل می خواهد قبل از هر تصمیمی که مربوط بجان افراد تحت سرپرستی اوست با خود آنها صحبت کند. برگردیم، میرزا عبدالرحیم کنار چادرها منتظر ماست.

در دزفول وقایع مهمی اتفاق افتاده است. فردای روز حرکت ما از دزفول، پانصد، ششصد نفر از مردم به هیجان آمده اند و گفته اند که مسیحی ها مقبره دانیال را نجس خواهند کرد و جسد پیغمبر را که در این سرزمین بامانت است به فرنگستان خواهند برد. مدافعان ایمان، در مسجد جمع می شوند و هم قسم می شوند که کفار را با زور بیرون کنند و یا بکشند و با این قصد راه شوش را در پیش می گیرند. بعضی از آنها با تفنگ یا طپانچه های بی ارزش مسلح می شوند و بعضی دیگر نیزه بدست می گیرند. وضع خیلی وخیم شده است. قلاب سنگ دردست اهالی دزفول تبدیل به سلاحی و حشمتناک می شود. این گروه رقصان و فریاد کشان شهداء را بیاری می طلبند، از رودخانه می گذرند و تا بیست کیلومتری شوش پیش می آیند. در این موقع دو سوار بانها می رسند که از پسران شیخ محمدطاهر بوده اند. شیخ از این جنگ مذهبی که بخودی خود برپا می شد ترسیده و پسرانش را فرستاده است تا مردمی را که شیطان به جلدشان رفته است بازگردانند

ابتدا مردم به پسران شیخ توهین می کنند و آنها را کافر و حرامزده خطاب می کنند. با وجود این جوانان موفق می شوند با آنها حرف بزنند. دزفولی ها با گرفتن این تعهد به شهر باز می گردند که نمایندگانی متشکل از سید و ملا و سرکردگان پرجوش و خروش دسته، بازجوئی جدی انجام دهند و اگر مسیحی ها به قبر دانیال تجاوز کرده باشند، شیخ طاهر شخصاً قضاوت کند و فرمان قتل عام آنها را صادر کند.

مؤمنین محترم دیگری هم میرزا عبدالرحیم را خواسته اند و راجع به رفتار عجیب ما از او جویا شده اند: «می گویند فرنگی ها قبر دانیال را خراب کرده اند.

- خیال می کنید آنها جادوگر هستند؟ آنها دیروز بعد از ظهر از اینجا حرکت کرده اند و شب به شوش رسیده اند. آنها هنوز بیل و کلنگ ندارند، وانگهی من می روم آنها را می بینم و شما را در جریان می گذارم.

- شما نباید تنها بروید، سید حاجی حسن همراه شما می آید و شما دیگر زحمت مراجعت فوری را به دزفول ندارید»

باین ترتیب، پس فردای اقامت ما ملاها با عمامه های سبز و سفید بسراغ ما آمدند و پس از اینکه مقبره را صحیح و سالم دیدند، با حيله بازجوئی مختصری از ما کردند و بلافاصله قاصدی با عجله به شوشتر رفت. مظفرالملک که تمام سیاستش را بکار برده بود تا در موقع حرکت ما بطرف شوش چوبی میان چرخ ما بگذارد و بطریقی مانع کار ما شود، دزفول را زودتر از موعد مقرر ترك می کند که مبادا در همسایگی ما بدنام شود و سپس از ما مورین حکومتی می خواهد که گزارش وضع را برای او بنویسند. با خواندن گزارش ها خان نتیجه می گیرد که هیأت علمی فرانسوی در مقابل هجوم چادر نشین ها و نفرت مؤمنین که هر سال برای زیارت به مقبره دانیال می روند حفاظ و سنگری بجز سقف چادرهایش ندارد، پس باید از رئیس هیأت بخواهد که نزد او برود.

باین ترتیب، مشکل پیدا کردن کارگر، علت تردید استاد حسن و ترس در علی معلوم شد و فهمیدیم چرا خان نامه صورتی رنگ را فرستاده است.

متن نامه مظفرالملک هم مثل اظهارات میرزا صریح و روشن است. میرزا می گوید: در موقع عبور از دزفول بچشم خود دیده است که مردم خشمگین درهای مسجد را محاصره کرده اند. آنها دیگر می دانند که به دانیال و قبرش دست نخورده است، ولی اجازه نمی دهند که کفار و جادوگران در جوار مکان مقدس باشند.

ما رسل بدون آنکه چیزی را مخفی کند وضعیت را برای موسیویان و موسیوهوسی شرح داد آنها پرسیدند: «تصمیم شما چیست؟»

- من وزنم تهدید یک جمعیت نادان را ناچیز می گیریم و تا آخرین لحظه ای که ممکن باشد شوش را ترك نخواهیم کرد. اگر حمله ای بشود سعی می کنیم خودمان را پشت کرخه بکشیم و به خاک عثمانی برویم.»

رفقا بدون آنکه حتی نگاهی ردوبدل کنند یک صدا جواب دادند:

« ما هم مثل شما.»

با شنیدن این جواب، مارسل قلم بدست گرفت و با انشای زیبایی نامه زیر را بجاکم

نوشت

«عالی جناب

از اینکه بمن افتخار داده‌اید و نامه‌ای ارسال داشته‌اید بینهایت از شما تشکر می‌کنم. با وجود آنکه حضور در محضر شما برای من بسیار لذت‌بخش است، در این لحظه جمع کردن چادرها برای ما غیرممکن است و عزیمت از شوش فرار از مأموریت خواهد بود همانطور که به شما قول داده‌ام، هیچ یک از اعضای میسیون فرانسوی به مقبره دانیال نزدیک نخواهد شد و به همان اندازه که بقول خود وفادار هستم، اطمینان دارم شما نیز از فرستادگان دولت دوست ایران حمایت می‌کنید و مردم را وادار می‌کنید رعایت احترام این فرستادگان را بکنند. در این باره نامه‌ای برای مجتهد ارسال فرمائید، مسلماً او با اجرای دستور شما از این موقعیت برای تقرب به اعلیحضرت شاه استفاده خواهد کرد.

تعارفات و غیره...»

بعد چون رسیدن قاصدخان و انتشار خبر باعث ترس کارگران شده بود و می‌ترسیدند که زنجیر به گردنشان بیفتد یا پاهایشان فلک شود و گوش و بینی‌شان را ببرند، در نتیجه همه به هیجان آمده بودند. شوهرم استاد حسن را صدا کرد و گفت: «هم امروز به دزفول برو و هر قدر بتوانی کارگر بیاور. صد نفر، پانصد نفر، هزار نفر. کارها تا اینجا بچه‌بازی بود و فقط شروع کرده‌ایم وقتی برگشتی جاهای تازه‌ای را خواهیم کند.»

استاد حسن که بفکر عایداتی بود که هر شب کیف کمربش را پر می‌کرد تطمیع شد و با پاهای سبکش راه شهر را در پیش گرفت.

۱۰ مارس - هنوز چیزی کشف نکرده‌ایم و نگرانی ما کم نشده است. فقط مقداری استخوان که در نتیجه ضربات کلنگ سفید شده بود از یک قبر بیرون آمد. آیا این آخرین کشف خواهد بود؟ کارگرها یک خمره گلی بیرون آوردند که ۶۰ سانتیمتر بلندی داشت و سرش با سنگ بسته شده بود.

یکی از جاسوس‌های میرزا عبدالرحیم فریاد کرد: «گنج، طلا، نقره، جواهر» و میرزا عبدالرحیم با شنیدن این فریاد بطرف محل کشف دوید.

در خمره نه جواهر بود و نه طلا، بلکه یک جمجمه سالم با مقداری استخوان از هم در رفته یک مرد بیچاره که مطمئن هستم آخرین آرزویش این نبوده است که در ویرترین یکی از موزه‌های فرنگستان به نمایش گذاشته شود.

آیا صاحب این استخوانها چه رسم و مذهبی داشته است؟ نژاد او چیست؟ در زمان هخامنشیان، اجساد امت زرتشت را در دخمه می‌گذاشتند و این اجساد طعمه پرنده‌گان گوشت‌خوار می‌شدند، بعلاوه کاخ شوش با آنهمه جلال و درخشندگی نباید برای قبرستان مورد استفاده قرار گرفته باشد.



بیل‌دارهای قبیله شیخ علی

در میان ساسانیان نیز، حتی آنها که مراسم مزدک را اجرا می‌کردند یا مسیحیان و مسلمانان هیچکدام مرده‌هایشان را طوری دفن نکرده‌اند که با قانون طبیعی معدوم‌کننده موجودات جدال کرده باشند و آنها را در خمره محفوظ‌کنند.

پس این مرده باید مربوط به دوره‌ی پریشانی باشد که آخرین هخامنشیان را از اولین ساسانیان جدا می‌سازد، یعنی این کشف شوم مربوط به دوره پارتی‌هاست.

موسیوهوسی، عبدالرحیم و من استخوانها را با احترامی که درخور سن آنها بود بلند کردیم و این گردو خاک زرد و قهوه‌ای رنگ را که روزی موجودی متفکر بوده است از غربال گذرانیدیم هیچ شیئی اضافی حتی یک قطعه کوچک هم پیدا نشد. برق چشمان میرزا خاموش و لبش آویزان شد و با حالت یأس فریاد کرد:

« پدر سوخته، آیا بزحمتش می‌ارزید که بگذارم چایم سرد شود» و بعد از تحقیر کردن ساکن خمره، مالکیت آنرا تماماً به موسیوهوسی واگذار کرد و بابی‌اعتنائی کامل دورشد.

شاید علم مردم‌شناسی در باره استخوانهای داخل خمره توضیحی بدهد.

نزدیک محل کشف خمره یک آجر با نقشی خشن پیدا شد. دوطرف این آجر لعاب‌داده شده است در یک طرف نوارهای زرد و آبی بوسیله چهارخانه سیاه‌رنگ از یکدیگر جدا می‌شود و گلهای مینای سفیدی را که روی زمینه آبی نقش بسته محدود می‌کند. طرف دیگر با دندانه‌های آبی و سفید و سبز زینت شده است. با ادامه دادن حفاری در این شکاف به تکه‌های دیگری از این نوع آجر برخوردیم ولی هیچکدام از آنها رنگی نبود. تکه‌گرد یک‌گلدان شیشه‌ای که بطرز اعجاب‌انگیزی رنگهای رنگین‌مانی دارد بعلاوه دستبند لعابی و یک تکه تیله شکسته با خط میخی، حاصل کاوشهای امروز هستند.

۱۷ مارس. - ابرهایی که در اثر بادهای خلیج فارس متراکم شده‌اند، منتظر ساعت نمازند تا در شب سیل براه بیاندازند. قطرات باران مثل آبشار بروی سقف چادرها که همچون پوست طبل شده است فرو می‌ریزند. در ترانسه‌ها آب، سیل آسا جریان دارد.

شب فرا می‌رسد. آشپزخانه ماسقفی جز شب کلاه آسمان ندارد و یک سوراخ و چند عدد آجر جانشین اجاق است. امشب یکی از شبهای مقدسین است و ما این شب مقدس را با صرف مقداری پنیر هلندی جشن می‌گیریم. بوی غذا به شامه‌ام می‌خورد. جوجه و بلوی همیشگی ظهور خود را اعلام می‌کند و در زیر قبای آب‌چکان محمود پناه گرفته است. آشپز در اطراف آتش چاله‌ای کنده و با جعبه‌های خالی پناهگاهی برای دیگ ساخته است و باین وسیله با خدای باران و بچه‌های وحشتناکش به مقابله برخاسته و در نتیجه پاشعور کامل وظیفه خطیرش را انجام داده است. مسلمان هیچ وقت به وقایع اجتناب‌ناپذیر و لاعلاج اعتراض نمی‌کند، حتی یکنفر هم میان خدمتکاران ما بفکر نیفتاد آسمان را بعلت این بی‌رحمی و خشونت سرزنش کند، هیچکدام از آنها لباس اضافی برای عوض کردن نداشتند و موقع خواب هم لباسهای خیس را از تنش بیرون

نیاوردند. چرا برای ناسزا گفتن بی فایده به آسمان، بخود زحمت بدهند و وقت خودشان را تلف کنند؟ وقتی می شنوم نوکرها برای مقابله با باران بطور جدی باهم تبادل نظر می کنند و برای ساختن یک آشپزخانه از نی مثل لپه های لرها ابعاد و اندازه در نظر می گیرند تعجبم بیشتر می شود و بیشتر به ارزش شخصیت این آدمها پی می برد. اینها چند آرامش روح و چه نیروی اراده ای دارند و تا چه اندازه نسبت به حوادث بی تفاوت می مانند.

هر چه بیشتر با ایرانی ها معاشرت می کنم، بیشتر به فضیلت روح غیر قابل انکار آنها پی می برم و بیشتر آنها را مسؤول خطاها و عیوبشان می دانم. این مردم از حکام خود می آموزند که بیشتر دروغ بگویند و نبوغ خود را با رشوه خواری و اختلاس نشان بدهند و در این کار پیش-بینی و مهارت بیشتری داشته باشند. در این سرزمین لرزیدن در مقابل وزش باد نشان عقل و شعور است. مردم عادت دارند خودشان را در مقابل اقویا زبون نشان دهند و وضعفا و زبردستان را خرد کنند، این عادت برایشان قابل مدح و تحسین است.

در فاصله ای که مشغول تعمق فلسفی بودم باران بیش از پیش شدید شد و اکنون قسمتی از چادر چادر را که رویه باداست، زیر سنگینی خود خم می کند. سقف چادر خوب است، حتی یک قطره هم از آن چکه نمی کند. ولی از میان درز بدنه آب بداخل ترشح می کند. امشب کسی کشیک نمی دهد. در علی اطمینان می دهد که عربها هرگز جرأت نخواهند کرد از محل چادرهاشان خارج شوند و خودشان را بخطر بیاندازند، چون سیلی که در دست جاری است برای سوار و پیاده خطرناک است. روشنائی، داخل چادرها را به فانوسهای عظیمی تبدیل کرده است و وقتی چراغها خاموش می شوند، آسمان بقدری سیاه است که نمی شود چادرها را از فاصله ده متری تشخیص داد.

۱۸ مارس - آسمان حالت زمستانی پیدا کرده است، باران از چهل و هشت ساعت قبل تا بحال با بی رحمی تمام می بارد، با وجود این هنوز ابرها مثل ساعات اول تیره و نزدیک بزمین هستند. خودمان را از سر تا پا درلاستیک می پیچیم و سعی می کنیم از زندان چادرها نجات پیدا کنیم. این کوشش هم نتیجه ای نمی دهد، چون ده دقیقه بعد مجبور می شویم دوباره به تبعیدگاه نیمه محافظ خود برگردیم. ساق پاهایمان تا زانو خیس شده است و در نتیجه افتادن در چاله هایی که از آب باران ایجاد شده کوفته شده ایم. چه بکنیم؟ آیا در مقابل رگبار پشت خم کنیم و روی زمین گل آلود قدم بزنیم؟ از طرفی دور از انصاف و انسانیت است که آدمهایمان را بدون سرپناه بگذاریم. یکی از دو چادر را بانها اختصاص می دهیم و خودمان بزیر چادر مخروطی دیگری می خزیم که قطر دایره تحتانی آن از شش متر تجاوز نمی کند و مقداری از فضای آن رانیز اشیا بی اشغال کرده اند که در مقابل باران آسیب پذیرند. در همین محل کوچک می خوریم، سیگار می کشیم، کار می کنیم و می خوابیم. فکر جنبیدن و تکان خوردن را از سرمان بیرون کرده ایم چون فقط با مدتی فکر کردن و نقشه کشیدن می شود پارا طوری دراز کرد که به کسی یا چیزی نخورد. خدا را شکر که تعدادی کتاب همراه آورده ایم. ای کتابهای عزیز وای رفقای که هرگز تنگ خلقی نمی کنید، ای معلمینی که هیچ وقت خشونت بخرج نمی دهید و آنچه دارید با

خوشرویی در مقابل ما می‌گذارید. آیا تاکنون کسی نگاهی مهربانتر از نگاه من به شما افکنده است؟ در مقابل اینهمه خوبی چه می‌توانم بشما تقدیم کنم، غیر از آنکه در مقابل قطرات باران محفوظ‌ترین جای چادر را به شما اختصاص دهم؟

تا امروز هرگز خاطره خانهم اینطور مصرانه در روجم نفوذ نکرده است... خانه‌ای که از آن بسیار دور هستم. در اینجا فقط سرگرمی و حرکات بدنی زندگی را برای ما قابل تحمل می‌سازد. نباید در بیکاری فرصتی پیدا کنیم که نسبت بخودمان احساس رحم و دلسوزی بکنیم. ۱۹ مارس - ای آفتاب، ای اولین مخلوق خدا، درود برتو، پیدایش تو روح مرا سرشار از حرارت می‌کند و قلب فشرده‌ام مملو از امید می‌شود، اعضای بدنم که در رخوت و سستی فرو رفته‌اند گرمایی تازه می‌گیرند. تابش تو، به طبیعتی که در مقابلت بسجود رفته‌است، زندگی می‌بخشد و آنرا در بخاری سبک می‌خواهاند. کوه‌هایی که با قله‌های مستور از برفشان افق شمال را پنهان کرده‌اند، در اثر نورتو چون رنگین‌کمان برنگهای گوناگون درمی‌آیند و پرتو تو علفهای لرزان را که گلهای شقایق مثل قطرات خون لکه دارشان کرده‌است نوازش می‌دهد. گویی در خلال این دو روز غمناک، بهار متولد شده‌است و برای جشن رستاخیزش طبیعت را بازیافت‌ترین پیرایه‌ها آراسته‌است. ای آفتاب، چرا در دوهزارسال قبل و در آن زمان که مردم این سرزمین تو را می‌پرستیدند، من به پیشگاهت نیامدم. در آن دوران یکی از پیامبران تو می‌شدم و دستهایم بسوی تو بلند می‌شدند تا قربانی تقدیمت کنند.

ترانسه‌هایمان را باز دید می‌کنیم. آب همه آنها را پر کرده‌است. بتدریج که آب پائین می‌رود، قشرهای زیرین را فشرده‌تر می‌کند. شکافهایی در ترانسه‌ها ایجاد می‌شود. احتمال دارد دیوارهایشان فروریزند. چون باندازه کافی چوب در اختیار نداریم تا برای جلوگیری از فرو ریختن، بدنه آنها را تخته بندی کنیم باید بحال خود رهایشان سازیم. مارسل حفاری ترانسه C را ترک می‌کند و شروع بحفر ترانسه دیگری بنام B می‌کند. این ترانسه عمود برنمای جنوبی کاخ و موازی با محور اصلی ساختمان حفر می‌گردد. کاوش جدید اطلاعاتی از وضع درها خواهد داد. البته در صورتی که خراب نشده باشند می‌توانیم از حالت و شکل آنها مطلع شویم.

اولین قشر خاک ترانسه جدید مملو از عقرب است. مثل اینکه آنها هم همراه طبیعت از خواب زمستانی بیدار شده‌اند و دسته دسته از علفهای سبز بالا می‌روند. چقدر شکل و رنگشان با هم متفاوت است. انواع مختلف این موجود چندش‌آور از بزرگ و کوچک، چاق و لاغر، سیاه، سفید، سبز و زرد، در جعبه موسیوهوسی جا می‌گیرند. از وضع غمناکی که در انتظارشان است سخت عصبانی هستند و شروع به جنگ و برادرکشی می‌کنند. یکی از عقربها برای انتقام، پسر جوانی را نیش می‌زند. کارد جراحی و اسیدفینیک بزودی روی این زخم زهرآلود که (اغلب خطرناک می‌شود) اثر خود را نشان می‌دهد و وقتی کارگرها پس از دوساعت رفیقشان را سرپا می‌بینند بی‌اندازه تعجب می‌کنند.

در اثر فعالیتهای پزشکی موسیوهوسی و طبابت مجانی او، قدر و اعتبار ما در نظر همسایگان بالا می‌رود و آوازه شهرت فرنگی‌ها بیش از پیش در اطراف می‌پیچد. قبایل چادرنشین با اینکه زیاد راضی نیستند باز برای معالجه امراضی که دارند، یا در آینده ممکن است بانها گرفتار

شوند پیش‌مایی آیند، حتی اعتمادشان را بجایی رسانده‌اند که گاهی التماس می‌کنند تا ساعت‌هایشان را که از بازار بصره خریده‌اند تعمیر کنیم. یکی تفنگ شکسته‌اش را برای تعمیر می‌آورد و دیگری قوطی سیگار موزیک داری را آورده است که نه دنده دارد و نه فنر. پذیرائی از این اشخاص مزاحم اغلب ما را بستوه می‌آورد. اشخاص متمکن پیشنهاد می‌کنند که در مقابل انجام درخواستشان ده‌شاهی مزد به‌من بدهند و وقتی می‌بینند قبول نمی‌کنم نگاهی بین خودشان ردوبدل می‌کنند و برق یک سکه یک قرانی را بچشم من می‌اندازند. ولی حتی خود خشیارشا هم اگر بیاید نمی‌تواند مرا از راه بدر کند... مگر آنکه بتواند حداقل یک دانه کتلت بمن هدیه کند. گوسفندها از ما فرار می‌کنند، بره‌ها محو می‌شوند و حال سراب پیدا کرده‌اند، بدن‌بالشان می‌دویم ولی هرگز بانها نمی‌رسیم. شیخ علی هم که مثل سایر عرب‌ها حرص پول دارد به بهانه‌های واهی از فروش گوسفندانش خودداری می‌کند.

من به میرزا عبدالرحیم ظنین هستم. او باعث این قحطی شده است و همه چیز زیر سر اوست. وقتی جناب سرهنگ فهمید که دیگر از بی‌گوشی جانمان بلب رسیده‌است، دستور داد از دزفول سی‌رأس بره‌گر و لاغر و پشم ریخته‌ مردنی بیاورند و قیمتی چند برابر قیمت آنها پیشنهاد کرد. از آن لحظه بین دو شخصیت موسیوهوسی طبیعی دان، و مأمور تدارک میسیون جدال سختی برپا شد.

طبیعی‌دان ما پس از اینکه مسلول بودن این بره‌ها را از ظاهر آنها تشخیص داد شخصیت مأمور تدارک خود را ساکت کرد و نگذاشت این گوشت ناسالم در سفره ما ظاهر شود. ادامه رژیم خوردن پلو با مرغ جوشیده بیشتر بصلاح است. اگر این غذا اشتهای را تحریک نمی‌کند در عوض سالم است.

وقتی میرزا را از این تصمیم مطلع کردند، به آفتاب و ماه قسم خورد که حتی در چمن‌زار فردوس هم گوسفندانی باین زیبایی و سالمی نمی‌چرند. مع‌هذا وعده داد که آنها را برای صاحب اولشان پس بفرستد ولی بانتظار روزی که بتواند ما را مجبور کند این حیوانات را بخریم، به یکی از ساکنان مقبره پیشنهاد کرد آنها را بچراند و آخرین مشت پشمی را که در بدن‌های‌گیشان باقی مانده بود بچیند. هر وقت من از کنار این اسکلت‌های غم‌انگیز می‌گذرم و دنده‌ها و گره‌های ستون فقراتشان را می‌شمارم یا پهلوهای فرورفته‌شان را می‌بینم این فکر از مغزم می‌گذرد که میرزا این گوسفندها را می‌چراند تا عاقبت خواه و ناخواه آنها را به ما بفروشد. این فکر را با رفقای جوان درسیان گذاردم، آنها قسم خوردند که تا آخرین رمق در مقابل اقدامات غیر انسانی میرزا عبدالرحیم ایستادگی کنند.

امروز صبح دوصیاد عرب نزد ما آمدند. آنها یک ماهی غول‌پیکر را در پارچه‌ای از موی بز پیچیده بودند و حمل می‌کردند. ماهی را بوسیله نیزه چنگال‌دار از آب‌گل آلود شاهرور صید کرده بودند. ماهی بسیار بزرگی است که در اثر گذشت سالها شکلش دگرگون شده است و پوستش به چرم شبیه است. راسته این ماهی که باندازه ده انگشت ضخامت داشت در اختیار سرآشپز قرار گرفت و اسکلت حیوان با دقت دفن شد تا پس از خاتمه کار کاوشها به فرانسه برده‌شود.



ماهی شاهور

باتوجه به بزرگی غیر طبیعی حیوان، این سؤال پیش می‌آید که سنش چقدر است، شاید در زمان سلطنت شاپور یا خسرو دنیا آمده باشد. ماخرچنگهایی را که بیش از صدسال دارند می‌خوریم. گذشت سالها بر روی بعضی از موجودات بی‌اثر است و اعضای آنها را خراب نمی‌کند. یک حیوان بی‌شعور می‌تواند در مقابل قدرت زمان مقاومت کند، در حالی که همین قدرت، انسانها و ساخته‌هایشان را نابود می‌سازد.

۲. مارس - کارگرا را در حفاری ترانشه C بکار گرفتیم. این کارگاه از روز بارانی به بعد متروک مانده بود. چند نفر از کارگرا دور ما جمع شدند و با تلخی از میرزا عبدالرحیم شکایت کردند. این مرد شریف، به ضرب چوب و کتک روزانه باجی در حدود چهار پول (ده سانتیم) از هر عمه می‌گیرد. تا این ساعت کسی جرأت مقاومت نداشته است و همه اظهار می‌کردند که کارگاه را ترک خواهند کرد تا قسمتی از مزد خود را دردست این ستمگر نریزند. این آدم زورگو، هر اندازه که ضعف ببیند دامنه توقعش را وسعت می‌دهد. مارس که از شنیدن شکایت کارگران بی‌اندازه ناراحت شده بود میرزا را احضار کرد. شوهرم از دعوا کردن با این مرد پست و اهمه‌ای نداشت. پس از یک اخطار ملامت آمیز باو پیشنهاد کرد مبلغی معادل پول ناسروعی که از کارگران می‌گیرد باو بپردازد و او قول بدهد این مردم بیچاره را که در حمایت ما هستند آرام بگذارد.

میرزا با اعتراض جواب داد: «خیال میکنید نان این مردم فقیر از گلوی من پائین می‌رود اگر یک کلمه از این حرف‌های تهوع‌آور راست باشد، مرا با گوشه‌هایم چهارمیخ بکشند. طناب به‌گردنم ببندند و خفه‌ام کنند. من اعتراف می‌کنم که دزفولی‌ها برحسب عرف یک پیش‌کش روزانه به من تعارف کردند و اگر قبول می‌کردم آنها خوشحال می‌شدند ولی من پیش‌کش آنها را رد کردم و همین‌طور پیشنهاد شما را رد می‌کنم. پدر من از خانواده بزرگی بوده است. من از نژاد اشراف هستم و درجه سرهنگی دارم، شما باین رفتار به نیت پاک من شک می‌آورید و مرا تحقیر می‌کنید. شما به عزیزترین صفات من یعنی شرافت سربازی و مردانگیم توهین می‌کنید.»

امروز عصر موقع پرداخت مزد، شاکی‌ها کنار چادرها جمع شده بودند، میرزا باگردن افراخته نزدیک شد و با حالت غرورآمیز یک سرهنگ گفت: «کدام یک از شما جرأت می‌کند ادعا کند که من چشم به مزدش دوخته‌ام؟ این آدم تهمت زن خودش را معرفی کند!»

چوب و فلک در مقبره انتظارکارگرها را می‌کشید و آنها از این فکر بخود می‌لرزیدند و برای فرار از این تنبیه جواب دادند: «هیچکس جرأت نمی‌کند چنین تهمت ناروایی بزند». خلاصه عبدالرحیم از این محاکمه پاک و سز، بسفیدی برف و به بیگناهی یک بچه شیرخوار بیرون آمد ولی در مقابل ما کاملاً اخمو و ترسرو شد.

باید به ترتیب عمل‌ها را نکه می‌داشتیم و مانع رفتن آنها می‌شدیم، چون فعالیت خاک برداری روز بروز بیشتر می‌شد و اغتشاش نابهنگام بود.

قشرهای خاک رس مقاوم زیر خرابه خانه‌های عربی و ساسانی وضع منظمی نداشتند و قسمت‌های محدودی را اشغال می‌کردند. باین جهت ترانشه‌ها بطور نامنظم گود می‌شدند. عمق قسمتهایی از ترانشه C به $1/4$ متر رسیده بود قسمتهای دیگری در ترانشه B تا $2/3$ متر گود شده بودند و در این قسمتها آجرهای بزرگی کشف شده بود. این آجرها روی یک بستر بسیار ضخیم شن قرار داشتند و مجموع آنها مثل نوعی سنگچین بود که بطور یکنواخت زیربنای کاخ قرار داشته باشد. آجر فرش، هم سطح با صفا‌ای است که با سنگهای بزرگ مربع فرش شده و ستونهای آپادانای هخامنشی را دربر دارد.

در تمام طول ترانشه B چیزی بجز همین سنگهای مربع پیدا نشد و به هیچ درودیواری که مربوط به کاخ باشد برنخوردیم.

ناامیدی ما از عدم موفقیت، بی‌اندازه است. حجم خاکی که باید برداریم بسیار محدود است و نمی‌تواند بنای با اهمیتی را پوشانده باشد. حفاری در این محل متوقف می‌شود و کارگرها به ترانشه C که تا امروز باندازه دو متر گود شده است منتقل می‌شوند.

کاووش در قسمت A که مربوط به کاخ است در شرایط عالی ادامه دارد. اعضای بدن گاوهایی که بصورت قرینه‌سازی جفت شده‌اند و مربوط به سرستونهای گاو دوسره‌ستند پیدا شده است. این قطعات بکمک اهرم مخصوص بسطح زمین حمل می‌شوند. قیافه دزفولی‌ها را که از دیدن این وسیله حمل سبهوت شده‌اند مدت‌ها فراموش نخواهم کرد. آدم‌های ما موفق شده بودند مفهوم وزن را تغییر دهند و بدون مراقبت و دقت مداوم قطعات سنگین را جابجا کنند.



کارگران لر

تکه پاره‌ها بسیار زیاد هستند و نمی‌شود حالت اولیه این حیوانات عظیم‌الجثه را که چون تاجی برتارک ستونها نشسته بوده‌اند در فکر مجسم کرد. یک قسمت از شکم حیوان که با پشم مجعد پوشیده شده است وزانوه‌های سنگین آن، در مقابل من هستند. گردن‌بندی از گل‌های مینا و یکنوع گل صحرائی دیگر اطراف‌گردن حیوان را می‌پوشاند. ارتفاع ستون با پایه و سرستون به بیست و دو متر می‌رسد. سر حیوان در کنار ته ستون دیگری افتاده است و شکل آن تصویر سرستون‌هایی را بخاطر می‌آورد که روی دیوار آراگاه‌های هخامنشی کنده شده است. انتهای پوزه، شاخها و گوش‌های حیوان که جایشان بصورت کام و زبانه دیده می‌شود هنوز بدست نیامده‌اند، این مجسمه‌ها از نوعی سنگ آهکی سیاه‌رنگ بسیار صیقل پذیر، تراشیده شده است و انسان را باین فکر می‌اندازد که در آن زمان هنر تزیینی بسیار قوی بوده و تکنیک پیشرفته‌ای داشته است. برجستگی عضلات بعضی اندامها روی سایر قسمت‌ها سایه می‌اندازد و در نتیجه سایه روشن غیرقابل وصفی در این سنگ سربر ایجاد می‌شود که با تنوع رنگ‌هایش این حجم عظیم را از یک نواختی خارج می‌سازد.

آیا واقعاً تقدیر و اتفاق بر مبنای مشیت الهی است؟ این احجام غول‌پیکر و سخت، هنگام ویران شدن کاخ، با ارتفاعی که داشته‌اند تقریباً از آسمان بروی گرد و خاک ویرانه‌ها افتاده و هزار قطعه شده‌اند، در صورتی که در کنار آنها کوزه‌های گل پخته کاملاً سالم مانده‌اند.

کشف این مجسمه‌های گاو، باعث خوشحالی شوهرم می‌شود ولی در عین حال او را نگران می‌سازد، چون هر یک متر مکعب سرس تقریباً سه تن وزن دارد و شترهای بومی بیش از دوست کیلو بار نمی‌توانند حمل کنند. مردم ارابه را نمی‌شناسند حتی اسمش را هم نشنیده‌اند. رودخانه شاهرور هم، که احتمالاً ممکن است برای حمل سنگها مورد استفاده قرار گیرد، بوسیله سدهایی مسدود شده است و بفرض آنکه بشود این موانع را خراب کرد از کجا می‌توانیم بلم تهیه کنیم؟ و اگر این بار سنگین را روی یک کلک بار کنند و در جریان آب کم عرض پرپیچ و خم که از میان درختان می‌گذرد رها کنند، چه وضعی پیش خواهد آمد و چگونه می‌تواند از جریان تند آب دزفول عبور کند؟ یک چنین مسأله حل‌نشده‌ای هرگز برای کسی پیش نیامده است.

مارسل بیم آن دارد که اسال نتواند این اشیاء سنگین را از زمین بردارد و نتیجه زحماتش در محل باقی بماند، باین علت عده زیادی عرب را که برای کار کردن آمده‌اند نمی‌پذیرد و همچنین کارگرانی را که بتدریج با برخورد به سنگ فرش کف کاخ در ترانشه C بیکار می‌شوند، برای خاک برداری در آپادانا، بکار نمی‌گیرد.

باین جهت دو ترانشه جدید یکی بنام B (در تپه شماره ۲) و دیگری بنام I (در قلعه) ایجاد می‌شود. اولی بشکل سر نیزه از پائین دره شروع شده و بطرف گودال منظمی که در قسمت جنوبی تپه بصورت چهار ضلعی نامنظم قرار دارد ادامه پیدا می‌کند. مسیر این ترانشه بدون هدف معینی تعیین نشده است، چون با وجود اینکه هنوز نقشه برداری نکرده‌ایم، بنظر می‌رسد که این برجستگی زمین، برجستگی طبیعی نیست و بر حسب اتفاق بوجود نیامده است. مارسل سعی کرده است بناهای فرضی را گروه‌بندی، و فشار کار را متوجه مرکز کند و سپس با بردن این بناهای فرضی زیر خاک

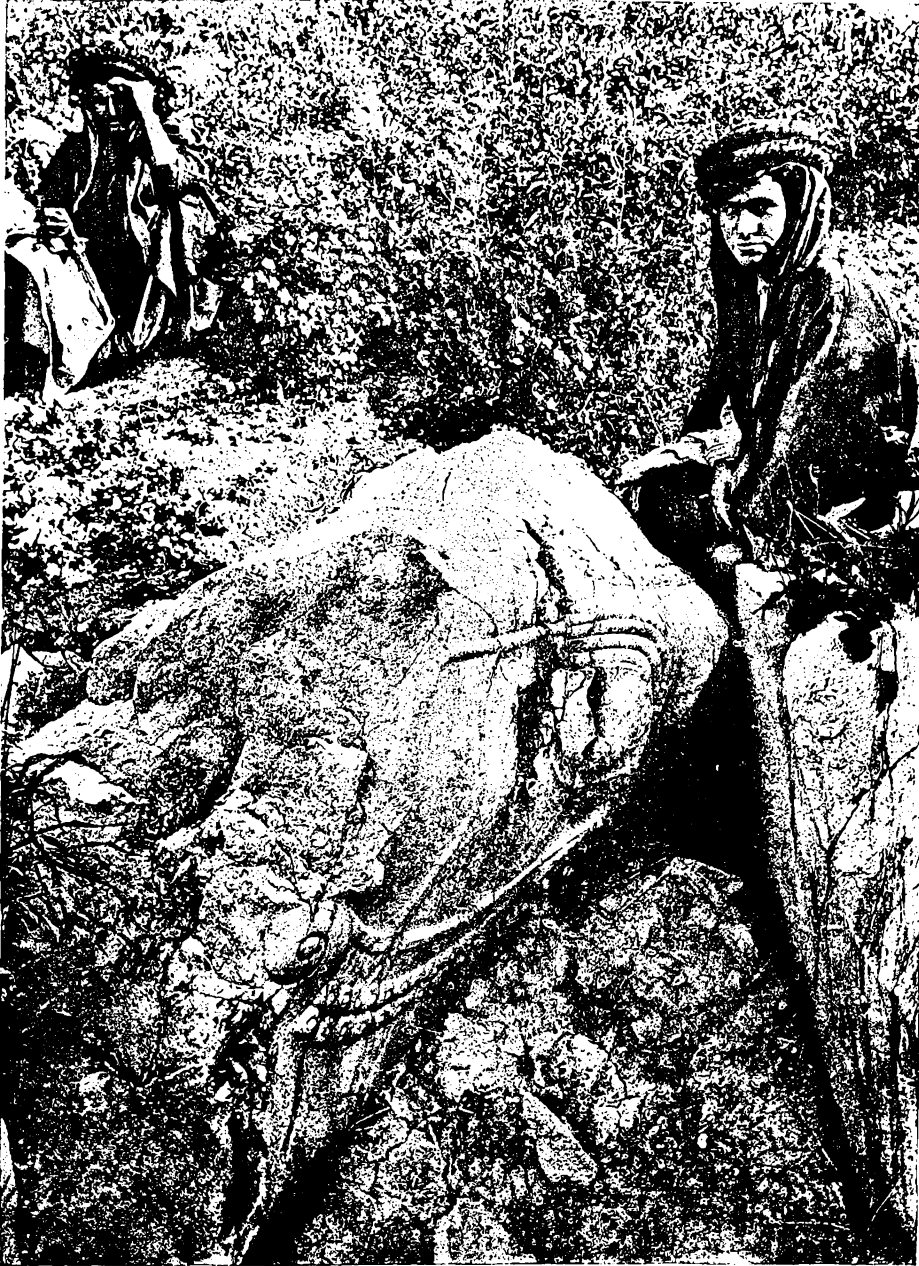


تکه‌های سرستون گاو دوسر

بطرف دره مرکزی پیش برود. قبل از اخذ این تصمیم، کوشش کرده بودیم که آثاری از دیوارهای خارجی کاخ را در اطراف تپه کشف کنیم. انتظار بیهوده‌ای بود، چون کاوشهای پر مشقت ما بی نتیجه ماند و هیچ اثر و علامتی که بتواند راهنما باشد بدست نیامد. برای بدست آوردن آثار سلسله آریایی و تسلط به تاریخ آن باید بزرزمین فرورفت.

شوهرم نمی‌خواهد کورکورانه سوراخهایی در چند محل ایجاد کند و اشیاء عتیقه برای عرضه کردن درموزه پیدا کند، تنه‌اره رسیدن به هدف کاوشگری، انتخاب روش درست است که می‌تواند نتایج علمی بدهد.

چند روزی است که دوستان و نود نفر کارگر گرفته‌ایم. اینها از چهار نژاد مختلف خوزستان هستند و سه دسته را تشکیل می‌دهند. هر دسته بدون مخلوط شدن با دسته دیگر تحت فرمان ما کاری کند. نه هنگام کار روزانه و نه موقع استراحت شب، افراد این دسته‌ها باهم تماس ندارند. دزفولی‌ها اولین کسانی هستند که بکار گرفته شده‌اند، و روی ترانشه آپادانا کار می‌کنند. بمحض آنکه آفتاب غروب می‌کند، از تپه سرازیر می‌شوند و داخل مقبره دانیال سنگر می‌گیرند. آنها کوچک اندام، ضعیف و نزاره، بدجنس و بی‌اطلاع هستند و مبتلی به امراض چرکی می‌باشند.



سرگاو سنگی

زخم هایشان را باند پیچیده‌اند و منظره نامطبوعی دارند. لباسی از پوست به رنگ شکلاتی روشن پوشیده‌اند و نشانه‌های برجسته بعضی از نژادهای سیاه را دارند. موهایشان اطراف پیشانی کوتاه و دوانگشتی را دایره‌وار پوشانده است. جمجمه‌شان کوچک، لبها کلفت و پاشنه هاشان بیرون آمده و برجسته است، من می‌توانم باسانی تشخیص دهم که دزفولی‌ها آخرین بازماندگان نژاد خوزستانی و معروف این نژاد قدیمی هستند.

باوجود اینکه ما واژه‌های جمعیت دزفول را استخدام کرده‌ایم، باز اغلب آنها بعلت شهری بودن از هوش و مهارت بی‌بهره نیستند، ولی این صفات بعوض آنکه برحسب سن رشد کنند وگسترش یابند، رفته‌رفته ضعیف می‌شوند.

شدت احساس مذهبی‌شان با، بی‌رگی، ضعف نفس بسیار وفساد اخلاق آنها، تضاد زیادی دارد. با دیدن نشان کمر بند یک سرباز به لرزه می‌افتند، در مقابل قیافه محیل یک فراش حکومت خود را پست وحقیر می‌کنند واز چادر نشین‌ها چنان می‌ترسند که اگر دسته‌جمعی حرکت نکنند، جرأت طی کردن فاصله سیصد متری بین چادرهای ما و مقبره را ندارند. از میان هر صد نفر فقط شش نفر سواد خواندن دارند و دونفرشان می‌توانند کوره خطی بنویسند. همه آنها با یک زبان روستایی عقب مانده که مخلوطی از لغات محلی و خارجی است صحبت می‌کنند و اصطلاحات فارسی، عربی و ترکی بکار می‌برند. لباسهای کهنه و رنگ رفته‌شان شاهد فقر و فلاکت بی‌حد آنهاست و این فقر و فلاکت تا حدی علت ناتوانی جسمی و اخلاقی آنها را روشن می‌کند.

کسانی که پیش از دیگران لباس خود را آراسته‌اند، دو کلیجه از پارچه پنبه‌ای بارنگ تند و زننده بتن دارند. اولی دارای آستین‌هایی با چاک بلند است و آستین کلیجه زیری از این چاک دیده می‌شود. این لباسهای دامن‌دار، روی شلواری از کرباس آبی‌گشاد می‌افتد و حالت یک دامن‌گشاد بخود می‌گیرد. مردان پا به سن، شب کلاه پارچه‌ای بسر می‌گذارند و عمامه آبی بدور آن می‌پیچند، دوسر این عمامه از پشت سرشان آویزان می‌شود و جوانها کلاهی از نم‌سیاه یا قهوه‌ای بسر می‌گذارند. راحت‌طلب‌ها گیوه خشنی بپا دارند ولی طبیعت بهرمان پای فقرا را چنان سخت کرده و کفشی طبیعی برایشان فراهم آورده که هرگز فرسوده نمی‌شود.

برای نمونه جنس لطیف، زن آشپز و چند همسر کم و بیش شرعی عده‌ای از کارگرها بعلاوه سه چهار دختر بچه سیاه در کمپ هستند. پیر و جوان چادری بسر کرده‌اند که سر تا پایشان را می‌پوشاند. چهره آنها چنان اخمو و ملال‌آور است که حتی میمون‌های عاشق هم با دیدن این قیافه‌ها خود بخود از مرض عشق رهایی پیدا می‌کنند. ورود به کمپ، برای این خانم‌ها قدغن است ولی کم و بیش در اطراف ما تردد می‌کنند تا بانیتی محترمانه اشیایی را که در اطراف پراکنده است صاحب شوند. گذشته از علاقه زیاد نسبت باسوال دیگران و گذشته از کنج‌کاو و سیری ناپذیرشان، من صفتی دیگر بغیر از تنبلی اعجاب‌انگیز برای زنان دزفولی تشخیص نداده‌ام. این زنان یا ساعت‌های متمادی جلوی چادر می‌نشینند و یا مثل میمون بالای خاک ریزها می‌روند و هرآن احتمال دارد خاک‌ها فرو ریزد و آنها را در خطر سقوط قرار دهد. هر وقت هم بخوانند نزاع و کتک کاری کنند به مقبره دانیال می‌روند. در یک خانواده. وقتی فقط شوهر کار می‌کند و بیش از چندشاهی درآمد ندارد نباید انتظار راحتی و آسایش داشت. باین جهت دزفولی‌ها که بیشتر اوقات بیکار هستند و وقتی هم کار کنند اغلب بجای پول پس‌گردنی دریافت می‌کنند، محکوم هستند تمام عمرشان‌ان جو بخورند و آب‌گل‌آلود بیاشامند. هیچ سردی جرأت ندارد از زنش بخواد آردی خمیر کند و نانی بپزد.

از میان کارگرانی که برای ما کار می‌کنند فقط تعداد کمی توانسته‌اند وضع معمولی‌شان



پسر جوان دزفولی

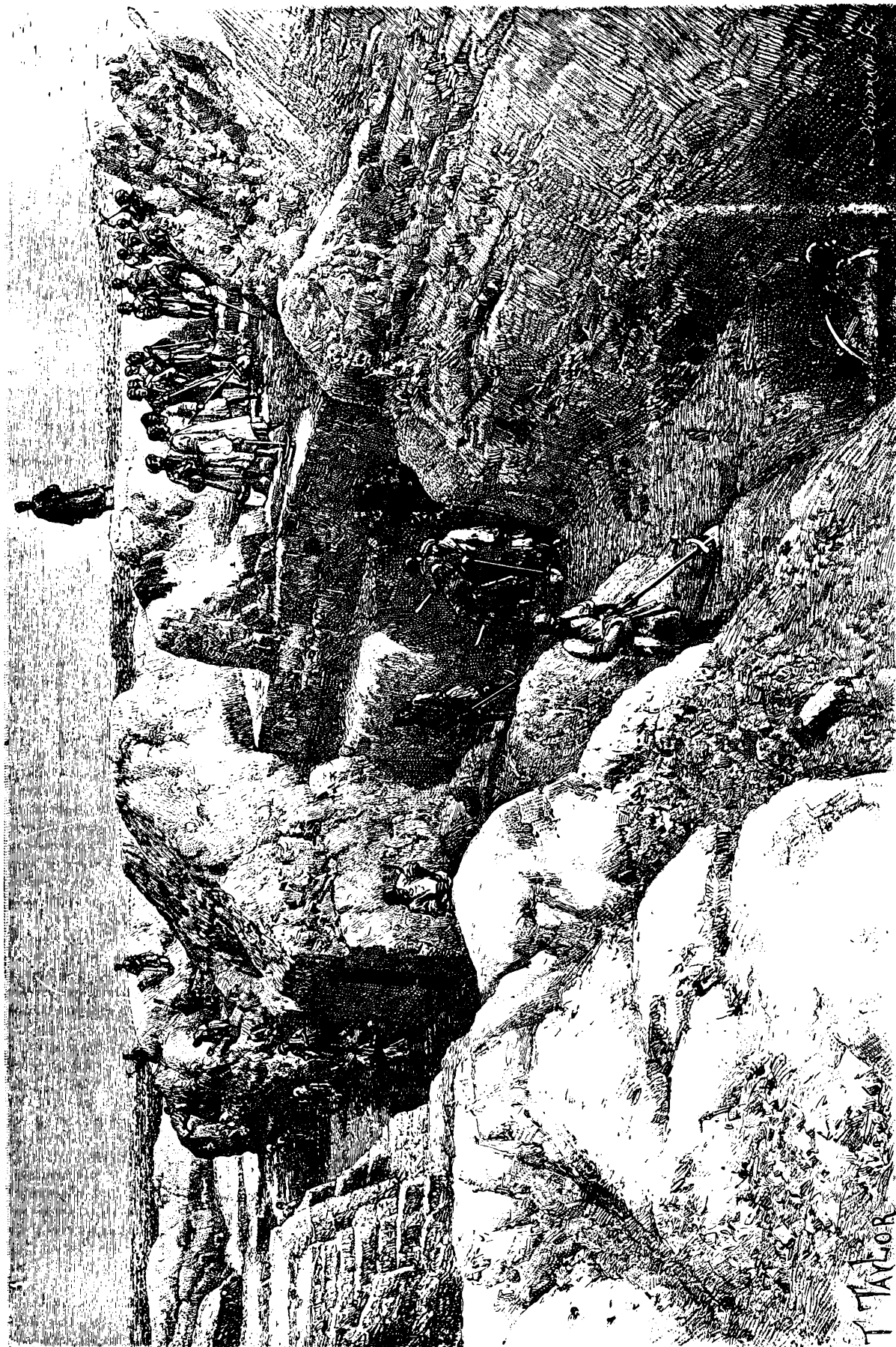
را تغییر دهند. قیمت هفت کیلو آرد شش شاهی است، دوازده عدد تخم مرغ دوشاهی و قیمت سوخت مساوی بازحمت کردن بونه بیابان است. باوجود این هیچ کدام از کارگرها مزدش را خرج نمی کنند. بعضی از آنها همان راه خیالی دُرعلی را طی می کنند و بعضی دیگر باین امید هستند که با جمع کردن مزدشان بتوانند در آینده از مزایای زندگی طبقه متمکن بهره بگیرند.

در میان دزفولی هایی که جزو دسته استاد حسن استخدام شده اند فقط ده نفر سرخصی گرفته اند تا حاصل زحماتشان را بشهر منتقل نمایند، بقیه از ترس عرب ها جرأت این کار را نداشته اند. این ده نفر وقتی از شهر برمی گردند همه شان لباس نو پوشیده اند و حالت یک شاهزاده

را دارند، از سوی سر تا ناخن پایشان را با حنا رنگ کرده‌اند و بدیهی است که پس از استفاده از لذت حمام برای عشقی زودگذر هم پولی خرج کرده‌اند. اگر من نتوانم آنها را با این قیافه بشناسم مثل بچه‌ها خوشحال می‌شوند. تقریباً همه آنها در موقع مراجعت سه‌چهار عدد لیموی شیرین یا چند عدد شیرینی را در دستمال بسیار کثیفی می‌پیچند و برای ما هدیه می‌آورند. «ارمغان مور پای ملخ است و هر کس وزن بار را بنسبت زور بازوی خودش می‌سنجد».

با وجود اینکه هدیه آوردن کارگران مبین حس احترام آنها نسبت به ماست، در مراجعت از شهر اخباری بین سایر کارگران نشر می‌دهند که مثل خمیر مایه ناسالم است. باران سیل آسایی که دوروز و دوشب تحمل کردیم برای شهری‌ها طاقت فرسا بوده است و آنرا از کارهای شیطانی مسیحی‌ها می‌دانند. آیا خراب شدن چند خانه، خرابی یک دهانه پل بعثت طغیان رودخانه و گندیدن گندهای مزارع در زیر آب یک هشدار آسمانی نیست؟ اشخاص مسن بخاطر می‌آورند که سی سال قبل وقتی برای اولین بار فرنگی‌های نجس پا به مقبره دانیال گذاشته‌اند طاعون در دزفول بیداد کرده است. امروز نیز خاک جسد پیغمبر می‌لرزد، خدا خشمگین شده است، آسمان می‌گرید و تمام اشکهایش را بزمین می‌ریزد. مشقت کنونی پیش درآمد بلاهای آسمانی بدتری است. فردای روزی که کارگرها از شهر مراجعت کردند و با خوشحالی برای ما هدیه آوردند، قیافه‌ها عبوس و کارگاه‌ها حزن‌انگیز شدند. هنوز ده قدم با ترانشه‌ها فاصله داشتیم که متوجه شدیم کارگرها و مراقبانشان - که خیلی میل دارند مزد غیر منتظره بگیرند ولی کار کردن با تنبلی- شان سازگار نیست - داخل ترانشه بیکار نشسته‌اند. آنها کودکی را برای مواظبت روی یک بلندی نشانده بودند، او بحض دیدن کاسکت سفید فریاد کرد «آمد» و عمله‌ها بیل و کلنگشان را بدست گرفتند. این کارگران نمی‌توانند مارا گول بزنند، چون عرق نکرده‌اند و پوست خشکشان نشان می‌دهد که کار نکرده‌اند. شیطان‌های بیچاره آنقدر ضعیف هستند و آنقدر بد تغذیه شده‌اند و آنقدر آب گل‌آلود رودخانه را آشامیده‌اند که پس از جابجا کردن ده بیل خاک، عرق عرق می‌شوند. آنها هنوز معنی عرق کردن را که تمدن اروپا بعنوان کلمه مقدس بکار می‌برد نمی‌دانند. به کارگاه قلعه که محل کار لرهاست سری بزنیم.

لرها که معمولاً به زراعت و گله‌داری می‌پردازند، بسیار قوی‌هیکل و دارای استخوان-بندی محکم هستند. ریش بلندی دارند که هرگز آنرا کوتاه نمی‌کنند. کشت‌گندم آنها را مجبور می‌کند که در محدوده معینی بمانند. آنها از زمینهای کشت و زرعشان ویا محل چراگاهی که شیخ علی در اختیارشان گذاشته است زیاد دور نمی‌شوند. چادرهایشان را در کنار رود کرخه برپا کرده‌اند و از افراد قبیله کریم‌خان هستند. طول جمجمه‌شان از عرض آن زیادتر است و موهایشان صاف و سیاه است. بینی ظریفی دارند و رنگ چشمهای درشتشان اغلب آبی است. دیدن قیافه آنها انسان را بیاد نژاد پارسی و فاتحان آریایی این سرزمین می‌اندازد. کریم‌خان رئیسی



ترانه C

برای آنها تعیین کرده است. آنها نمی‌ترسند و احتیاجی ندارند که برای مواظبت از خودشان با دزفولی‌ها مخلوط شوند و شبها خود را در مقبره‌دانیال محصور کنند. بمحض ورود، عده‌ای از آنها نی‌های رودخانه را بریدند و عده‌ای دیگر از میان آب کرخه چوب و سرشاخه آوردند و کلبه‌ای ساختند که سقف آن خیلی بیش از چادرهای ما در مقابل باران مقاوم بود. این کلبه‌ها که بزبان محلی کپرنابیده می‌شود، رفته‌رفته زیاد شدند و پس از آنکه ما نیز آشپزخانه، سالن ناهار-خوری و لابوراتوار باستانشناسی را مانند آنها ساختیم، یک کمپ واقعی را در اطراف چادرهای سفیدرنگ ما ایجاد کردند. لرها بهتر از دزفولی‌ها غذا می‌خورند. هر روز مستحفظ پیرکپرها را می‌بینم که با تجمل و تشریفات پلو تهیه می‌کند، سپس از قبیله تخم‌مرغ، مرغ ویره می‌رسد. لباسشان همان لباس آخرین مد دزفولی است، ولی پارچه تیره‌رنگ بکار برده‌اند.

این چادرنشین‌های ایرانی کلاه نمندی قهوه‌ای دارند و پیراهن کوتاه‌شان آستین‌های بلند دارد. دونیم تنه که روی هم می‌پوشند روی شلوارهای گشاد آبی یا سبزرنگ می‌افند. همه آنها یک رویوش بزرگ ندوخته دارند که از پشم قهوه‌ای بافته شده و عبا نام دارد و آنها را در مقابل سرما و رطوبت شب حفظ می‌کند. اگر این لباسهای مشخص را از تنشان در بیاوریم، بازهم با دزفولی‌ها اشتباه نمی‌شوند. چقدر حالتشان متفاوت است، رفتاری اشرافی و پرغرور دارند، بدون آنکه درباره آنها بیهوده غلو شود باید گفت مردمانی بسیار شجاع هستند و در دزدیدن گاو و گوسفند مهارت دارند ولی در عین حال از اقتدار حکومت می‌ترسند. بقدری بی‌اطلاع هستند که رئیس عمله‌ها بزحمت مهر اربابش را می‌شناسد، لرها مثل سایر قبایل کوچ نشین احساس مذهبی بسیار آرامی دارند. یگانه‌پرست ولی خرافاتی هستند. زمینه ادراکشان را با اعتقادات و افکار واهی پر می‌کنند و بالاخره خوش معاشرت‌ترین مسلمانها هستند.

چنان بنظر می‌رسد که مقبره‌دانیال نمیتواند یخ قلب‌لرها را آب کند. وقتی یک نفر چادر نشین نام الله را بزبان بیاورد و در مواقع خیلی سخت هم علی را بیاری بطلبد، حساب خودش را بخالتی پرداخته است و دیگر وقت خود را برای بحث مسائل خداشناسی تلف نمی‌کند.

همیشه مردم از بی‌عدالتی نصیب و قسمت و اشتباهات طبیعت شکایت می‌کنند. کارهای خدا کامل است و بی‌حکمت نیست. من معتقدم که خداوند نعماتش را با اسراف ارزانی بندگانش نمی‌کند و هیچ وقت به یک مخلوق زیبایی و هوش را یکجا نمی‌دهد - باوجود اینکه این دو صفت لازم و ملزوم یکدیگرند - گاهی اوقات اغنیا را از بزرگترین موهبتش که نعمت سلامتی است محروم می‌سازد. هیچ وقت قدرت درک خوشبختی را به خوشبختان نمی‌دهد. غم یا شادی، نعمات یا آلام بنسبت مساوی تقسیم شده است. باین جهت است که (الله) نیرو و قدرت بدنی کم‌نظیری به لرها داده و دزفولی‌ها را غرق ناتوانی ساخته است. مع هذا این آدم‌های بدطینت ضعیف‌البنیه بهترین گروه کارگران ما را تشکیل می‌دهند و عظیم‌الجثه‌ها که روحشان هم مثل جسمشان سنگین است، آندرناشی هستند که بنظر می‌رسد دودست چپ دارند. هرچه پیدامی‌کنند می‌شکنند و بدون توجه تمام علامات با ارزش را خراب و نابود می‌سازند. همه چیز را روی هم توده می‌کنند و کارشان را بسیار بد انجام می‌دهند.



کپر کارگران لر

عرب‌ها که با وجود رد پیشنهاد از طرف شیخ علی بکارگرفته شده‌اند، هر روز ترانشه تپه شمارهٔ دورا اشغال می‌کنند. اخلاق و شخصیت و لباسشان بیش از لرها مشخص و بوضوح قابل توصیف است.

قیافه‌شان بقدری جدی و پر جرات است که وقتی چشمهایشان را در حدقه می‌گردانند دزفولی‌ها پایه فرار می‌گذارند. بیش از آنکه به یک اصل اخلاقی بستگی داشته باشند به یک شخص بستگی دارند. هوش و ذکاوتشان از لرها کم‌تر است، و با حالتی اشرافی‌دروغ می‌گویند و دزدی می‌کنند و بطور اسرارآمیز در مقابل هر کدام از این صفات مذموم خصلت نیکویی قرار داده‌اند. در قلب و روحشان لاینقطع احساسات ضد و نقیض با هم مخلوط می‌شود. در وجود آنها شدت عمل در چپاول و غارت با احترام به میهمان، روحیهٔ نهب و دزدی با بخشش، و دل سختی و ستمگری با سخاوت و گذشت توأم است. پس از خاتمه کار روزانه، با روح و جسم کاملاً آزاد به چادرهای خودشان باز می‌گردند. از حیوانات درنده یا دزدان باک ندارند، (چون گرگها خودشان یکدیگر را نمی‌خورند) و از جن‌ها و غول‌ها که در دشت تردد می‌کنند نمی‌ترسند. در خورد و خوراک از دزفولی‌ها قانع‌تر هستند، حتی نان هم همراه خود نمی‌آورند، غذایشان عبارت از چنددانه خرماست که با علفهای داخل شکافهای تپه مخلوط می‌کنند و می‌خورند.

عرب‌های زبان کهن هم همین وضع را داشته‌اند، عرب‌هایی که با رهبری ابراهیم قشون عقب‌دار «کودور - لاگامر» یکی از پادشاهان بسیار قدیمی ایلام را غارت کردند و ناسش را در طی قرون باقی‌گذاشتند و عرب‌هایی که در زمان سلطنت ساسانیان سواران تندروشان از حجاز سرازیر شدند و برای فتح دنیای قدیم کوشیدند و آنها که تیسفون را چپاول کردند و مرزهای خوزستان را ویران ساختند، همین حال و وضع را داشته‌اند. من آنها را امروز هم بهمان‌گونه می‌بینم. هیچ نژادی باندازه آنها عقب نیافتاده و از زندگی متمدن بی‌بهره نشده است. آنها امروز تمام فتوحات خود را از دست داده‌اند، حتی پیروزی اخلاقی راهم که مدیون اسلام هستند نتوانسته‌اند حفظ کنند.

در میان آنها از دانش، ادبیات و کتاب خبری نیست. فقط شبها دوکنار آتشی که برای روشنایی می‌افروزند پیرمردان قصه می‌گویند و رسومی محدود از نسلهای گذشته برایشان باقی مانده است. چادرنشین‌ها گاهی نیز بوسیله درویش‌های دوره‌گرد سرگرم می‌شوند و از حکایات یکنواخت آنها راجع به شکار و غارت لذت می‌برند. اخیراً گروهی رقص را دیدیم که با سرپرستی مردی بداخم حرکت می‌کرد و بطرف قبر دانیال می‌رفت تا قبل از رسیدن به چادرهای شیخ علی شب را در جوار مقبره بسر برد.

فریادهای دسته موسیقی طنین می‌اندازد. و تنبک استوانه مخروطی شکل صدا می‌کند و سازهای یک‌زهی خشمگینانه صدای چرخ زنگ خورده می‌دهند. پسرهای جوان با موهای بلند دامن زنانه پوشیده‌اند و آستین‌های بی‌انتهای پیراهنشان را رها می‌کنند، قاشقکهای فلزی به دست می‌گیرند و رقصی شهوت‌انگیز اجراء می‌کنند و روی پاشنه‌هاشان می‌چرخند. آستین‌ها زمین را جارو می‌کند و سپس مثل پالهای سفید بالای سر رقص از هم باز می‌شود. دامن‌ها می‌چرخند و زلف‌ها روی صورت‌ها پخش می‌شوند. پسر بچه در پشت‌ابری از زلف پرگردو خاک ناپدید می‌شود تا تماشاگران بتوانند تصور یک زن رقصه را در خیال مجسم کنند. حرکات این رقصان از ملاحظه بی‌بهره است و از این موسیقی گوش خراش هیچ نغمه منظمی شنیده نمی‌شود ولی در عوض تابلویی درخشان ایجاد می‌شود که در آن درخشش یا قوت‌های بدلی فینه و تالونیم کره‌های نقره‌ای که چون خورشید به موهای سیاه آویزان شده‌اند با درخشندگی کننده کاری‌های حلقه‌های کمر بند بهم مخلوط می‌شوند.

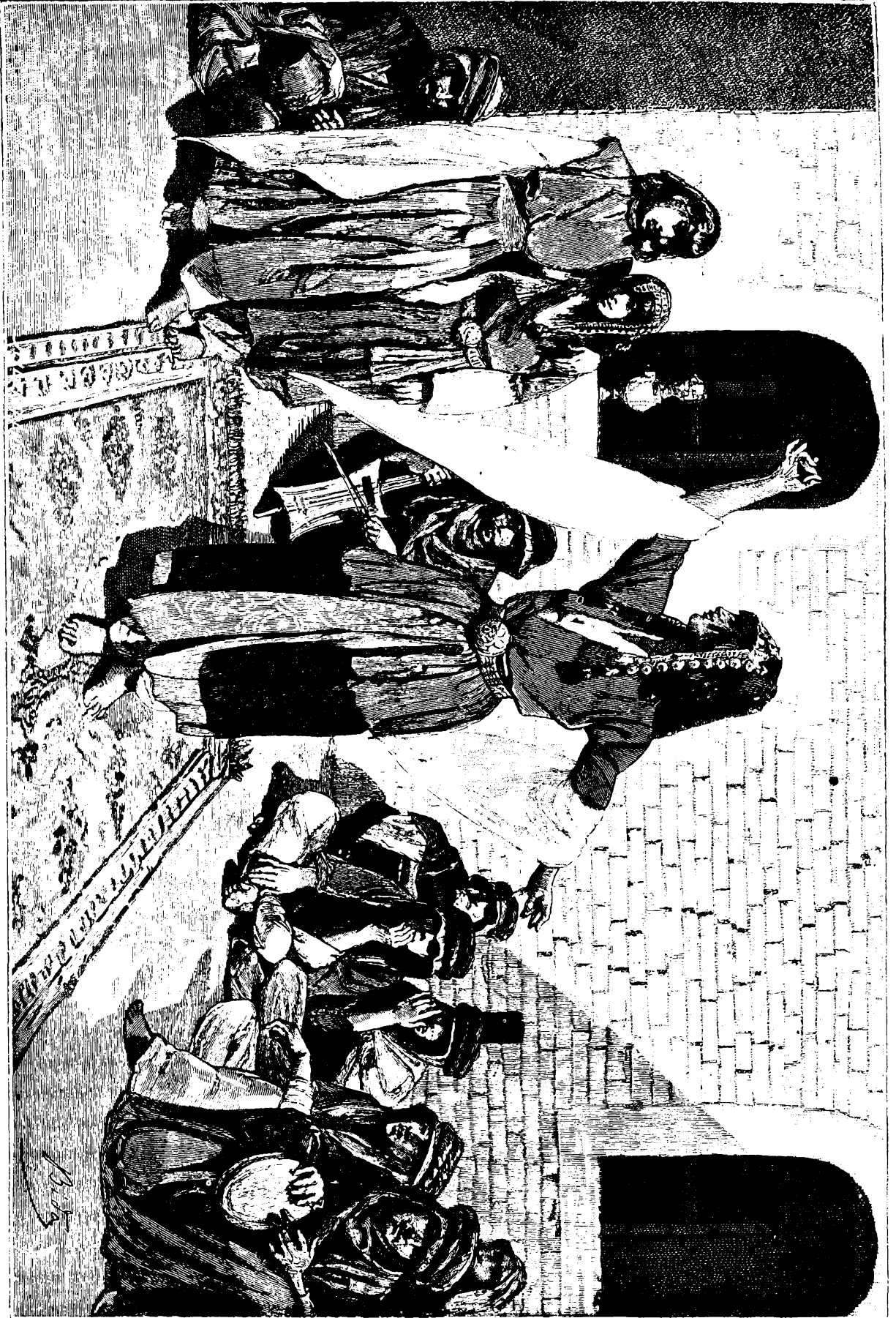
عده‌ای از عرب‌های لاغر مثل میله سوراخ بازکن با پوستهای تیره‌شان، چفیه عقال بر سر و عبای پشم شتر بردوش، دور رقص را دایره‌وار گرفته‌اند. از این ساززن‌های خشن خواستم بگذارند اشعارشان را که مثل اسپانیولی‌ها در سوغ خواندن گاه‌گاه یک‌ساز برای لحظه‌ای کوتاه همراهی می‌کند بنویسم، ولی دانستم که فقط اشخاص کوتاه فکر شعر را برای مکرر خواندن مثل درس حفظ می‌کنند! این شعرای ما بداهه و برحسب تخیلاتشان شعر می‌گویند و این سرچشمه الهام همیشه به فراوانی از میان لبهای برنزی‌شان جریان دارد. با وجود این چند سطری را دزدانه یادداشت کرده‌ام:

« تو بخوابم آمدی و در خواب سهرباتر از بیداریت بودی.
 « خدا کند که صبح نیاید و شب تا هزار سال طولانی شود.
 « اگر خواب فروشی بود، تو قیمت آنرا نیز برای دلدادگانت می افزودی.
 « تو را در خواب دیدم و از لبانت بوسه های لذت بخش گرفتم.
 « دست تو در دست من بود و کنار هم خفته بودیم.
 « تا وقتی که بیدار شدم دست راستم دستهای تو را می فشرد و دستهای تو نیز دست مرا می فشردند.

« تمام روز خواستم بخوابم تا شاید دوباره تو را ببینم ولی خواب سراغم نیامد.
 « چگونه می توانم دور از زیبایی اندامی باین نرسی، تن بزندگی بدهم. اگر زیبایی تو را به طاووس تشبیه کنند بی عدالتی کرده اند.

« اگر بگویم درخت پیدی هستی که در فردوس کاشته شده ای، بتو توهین کرده ام
 « اگر بگویم سرواریدی هستی که در دل دریا مخفی شده ای، باز بی عدالتی است.»
 تماشای بیابان و تنفس هوای خالص آن نمی تواند غذای منحصر بفرد نژادی خاص باشد.
 گرچه تنها نان نیست که انسان را زنده نگاه میدارد ولی باز بان احتیاج دارد. خراش دادن زمین با تکه چوبی که حیوانات مختلف می کشند، پاشیدن مقدار کمی بذر در مزارعی که اشکال نامنظم عجیب دارند، حفرجوی هایی در بهار از رودخانه به مزرعه کافی است تا هنگام شروع گرما مزارع در غلات غرق شوند و با کمک خدا و آفتاب هر دانه سی دانه به زارع بدهد. عرب ها برای بارور شدن مزارع احتیاج به کمک آسمان ندارند چون خودشان با (الله) ارتباط مستقیم دارند. کار آفتاب را هم باید به همت و غیرت خودش وا گذاشت، ولی گاهی اتفاق می افتد که همسایگان با گله هایشان از حدودی که برایشان معین شده است تجاوز می کنند و برای چراندن گله در مزرعه همسایه شان هیچ تردیدی بدل راه نمی دهند. قبیله خسارت دیده جمع می شود، اسلحه بدست می گیرد و سعی می کند متجاوزین اصلی را تصاحب کند و البته گله های گاومیش را به سایر حیوانات ترجیح می دهد، زیرا گاومیشها که بیشتر به زندگی کردن در آب تمایل دارند، بدون هیچ کمکی و سهولت از رودخانه عبور می کنند و رودخانه بین صاحبان قبلی و فعلی آنها حایل می گردد.
 این تاخت و تازها سرچشمه جنگهای حقیقی هستند، و مرتباً دسته دیگری از مردم قبایل، گاومیشها را از دزدان قبلی می ربایند و این دزدی های دست بدست باعث افزایش ثروت آخرین مالک آنها یعنی حکومت ایالت می شود. انتقام گیری مرتباً تکرار می شود و عادت ستیزه جوئی قبایل چادر نشین را حفظ می کند.

یک ورزش بسیار اشرافی دیگر، غارت کاروانهایی است که برای رسیدن به بصره و هویزه از این بیابان می گذرند، ولی این ورزش متأسفانه بسیار محدود است. اعراب برای خرید و فروش اجناس، به تجار سایر مناطق ایران احتیاج دارند و باید پشم و پوست و کره شان را بآنها بفروشند. چند نفر از شیوخ بزرگ از این تجار حمایت می کنند و در مقابل مبلغی پول عده ای محافظ و راهنما برای آنها معین می کنند، بدابحال کسی که نخواهد این مبلغ را بپردازد و بخواهد شخصاً با قبول خطر از این سرزمین عبور کند.



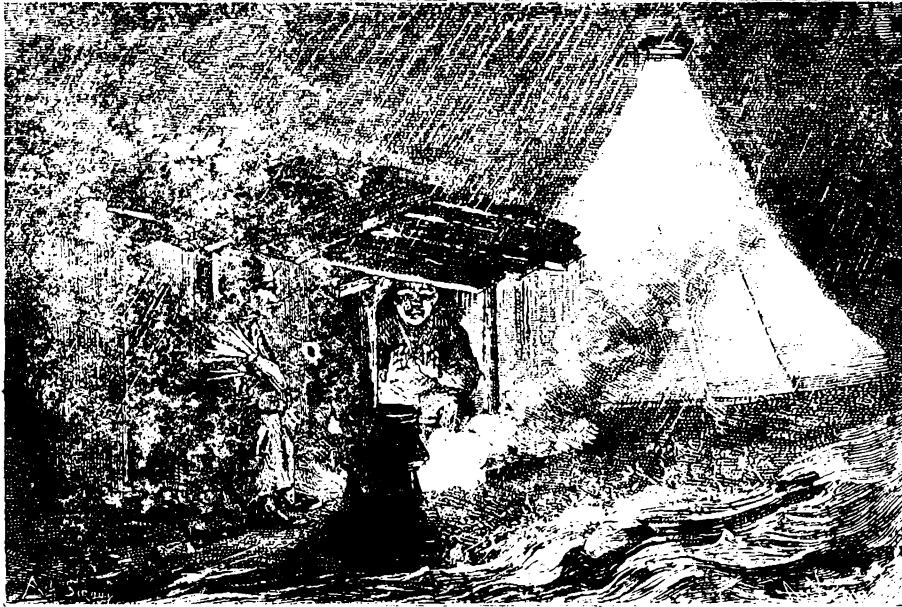
tarikhema.org

تاریخ صومالی

1875

گرچه نژاد سامی در تمام دوران باستان ساحل راست دجله را اشغال کرده است، اما عرب‌ها هرگز برای مدت زیادی در خوزستان مستقر نشده‌اند. قبیله شیخ علی که برای ماکارگر تهیه می‌کند، اصل خود را از نجد می‌داند و بیش از دوست و پنجاه سال نیست که به سرزمین بین کارون و کرخه مهاجرت کرده است. فتح‌علی شاه سرزمینهای زیادی را در اختیار این قبیله گذاشته و با مجانی کردن زراعت وسیله دلگرمی افراد آنرا فراهم کرده است، ولی این مزایا رفته رفته نقصان گرفته است. محمدشاه باج و خراج کمی خواسته است. ناصرالدین شاه مبلغ این باج را افزوده و هر سال بدون وقفه اضافه می‌کند. این بی‌مهری قبایل را ناراضی کرده است، و در نتیجه کم‌کم خوزستان را ترک و بطرف بین‌النهرین کوچ کرده‌اند.

در سال ۱۸۵۰ عرب‌ها پانزده هزار چادر در سرزمین رسوبی که بین دجله و کوه‌های بختیاری گسترده است برپا کردند، امروز از دادن اطلاعات آماری خودداری می‌کنند، ولی گمان نمی‌کنم تعداد آنها در این سمت کرخه از شش یا هفت هزار خانوار بیشتر باشد و اگر بهمین ترتیب کوچ کنند تا ده سال دیگر حتی یک نفر از آنها هم در خوزستان نخواهد بود. برای مبارزه با این مهاجرت، شاه قدرتمندترین شیوخ عرب را برای وصول مالیات انتخاب کرده است و خود او مبلغ معینی از آنها می‌گیرد. شیخ علی هم که جزو همین شیوخ و بأمور وصول مالیات است تمام کوشش خود را بکار می‌برد تا چادر نشین‌ها را در وضعی نسبتاً آرام و مطیع نگاه دارد. قیافه اخمو و حالت متفکر او آن‌چنان است که هیچ کس آرزوی داشتن مقام رفیع او را نمی‌کند.



آشپز خانه ما



کشف نقش شیر لمابدادر



اولین کشف - شوش در زمستان - قبیله کریم خان - لرهای سگوند - بازدید از ایل لر - پیدا شدن پکه
آینه نزد چادر نشینها - اعلام خطر .

۲۱ مارس - سرکنت لوفتوس، در شمال آپادانا، در ورودی بزرگ کاخ پارسی راجستجو
کرده بود. شوهرم امیدوار است آنرا در سمت جنوب پیدا کند. اولین ترانسه های ما بدون آنکه
کوچکترین علامتی از در ورودی کاخ ظاهر سازند بیابان رسیدند. مارسل بسختی از کار خود سرخورده
است. من دیگر نمی توانم او را تشویق کنم. یک نفر عرب از سنگ سفید پوشیده از نوشته ای

صحبت کرده است که در آن سمت رودخانه قرار دارد و میان یک توده خاک فرورفته است و محل آن از چادرهای ما دیده می‌شود. برخورد با یک اثر تاریخی که کمتر از کاخ‌های شاهی آسیب دیده باشد، آنهم در زیر پوشش کمی از خاک بسیار عجیب خواهد بود. بطرف‌گذار رودخانه می‌رویم. مارسل بر روی دوش یک راهنما از رودخانه می‌گذرد ولی بزودی برمی‌گردد. حالت نگران چهره‌اش هیچ تغییری نکرده است، سنگ سفید قطعه‌ی جدا شده از یک ته ستون و شبیه ستونهای دیگر آپادانا است، ولی ابعادی بسیار کوچکتر از آنها دارد و در باتلاق رودخانه فرو رفته است. اگر در محلی که این سنگ قرار دارد آثار تاریخی مخفی باشد، رطوبت بحساب این آثار رسیده است. بعلاوه چون لازم است برای جستجو هر روز از رودخانه بگذریم و در این محل نه پلی وجود دارد و نه قایقی در اختیار داریم، کوشش بی‌حاصل خواهد شد. باید جای بهتری پیدا کنیم.

خدای بزرگ! در بالای تپه کارگرها دستهایشان را حرکت می‌دهند و جنجال به پا کرده‌اند. این کارگرها چه کسی را صدا می‌کنند؟ آیا در تله افتاده‌ایم؟ چادر نشین‌هایی خواهند اعضای میسیون را از هم جدا کنند؟ کارگرها فریاد می‌کنند ولی صدای شلیک بگوش نمی‌رسد، اگر اتفاقی بیافتد رفقای جوان ما بدون اعتراض و دفاع کشته نمی‌شوند.

بدون آنکه نفس تازه کنیم، با قدمهای بلند از تپه بالا می‌رویم. از دور موسیوهوسی را می‌بینیم: «چه خبر شده؟»

- بیا تپه، بیا تپه، آجر لعابی پیدا شده است، پنج سبد آجر لعابدار به چادرها منتقل کرده‌ایم.

مقداری آجر نظیر آجرهایی که در روزهای اخیر پیدا کرده‌ایم با دقت و مرتب در سبدهای حصیری خاک برداری چیده شده است. نقش این آجرها عبارتست از نخلک‌های سفیدی که با روبان زرد بسته شده‌اند و دندان‌های آبی و سبزی که لعاب برجسته دارند و رنگ فیروزه‌ای متن را زنده‌تر نشان می‌دهد.

با هیجان و تپش قلب بطرف ترانشه می‌دویم، در تمام ترانشه دال‌های صحن کاخ دیده می‌شود. فقط یک توده درهم و فشرده که باید با کلنگ برداشته شود در میان گودال باقی مانده است این توده خاک چهارمتر طول و هفتاد سانتیمتر ارتفاع دارد و بیش از پنجاه سانتیمتر در سنگ فرش کف فرورفته است. سنگ‌فرش در نتیجه سنگینی آن خرد شده و تکه‌هایش به اطراف پراکنده است. مواد مختلفی طبقه طبقه روی هم قرار گرفته و با این توده خاک سخت مخلوط است. در قشر اول آجرهایی دیده می‌شود که روی بدنه بعضی از آنها شاخ‌تَرک خورده حیوانی بزرگ و پنجه‌ای چنگال‌دار وجود دارد. تعدادی دیگر از آجرها پوشیده از لعابی شکننده هستند و به محض تکان دادن لعاب از آنها جدا می‌شود و تبدیل به خاک می‌گردد. مقداری خاک روی آجرها چسبیده است و نمی‌توانیم نقش آنها را تشخیص بدهیم. آیا آجرها نقش گل و گیاه دارند؟ آیا حیواناتی روی آنها نقش شده است که پس از شستن خاکها دوباره در مقابل دیدگان من متولد می‌شوند؟ نقش تخیلی این گیاهان یا حیوانات بومی از کدام قانون هنری تبعیت می‌کند؟ آثار

بدست آمده از این نقوش تداوم ندارند و در طرح آنها قرینه‌سازی دیده نمی‌شود. تکه پاره‌هایی که نقش نیم برجسته دارند مثل قلوه سنگهای بی ارزش بکار رفته‌اند.

در پشت اولین قشر، کاشی‌های دیگر بطور منظم چیده شده‌اند. این کاشی‌ها لعاب زمختی دارند و من آنها را باسانی تشخیص می‌دهم، طول این آجرها سی‌وسه سانتیمتر و عرض و ارتفاعشان هجده سانتیمتر است. ترک‌های نامرئی در آنها بوجود آمده و بمحض آنکه دست می‌خورند از هم می‌پاشند. با احتیاط یکی از آنها را برمی‌دارم و پس از برداشتن دومی و سومی، در آن سمتی که با سنگ‌فرش شکسته تماس داشته‌اند، مثلث‌های آبی و سبز می‌بینم که در میانشان مثلث‌های سفیدی نقش شده است. نقش آجرها با نظم کامل ادامه پیدا می‌کند.

نقش ردیف بعدی نوار زردرنگی را نشان می‌دهد که به قلاب‌هایی بسته شده و قلابها به زیر نخلك سفیدی متصل گردیده است. با ادامه خاک برداری، به نخلك‌هایی برمی‌خوریم که یک نقش تزینی یونانی کاملاً شناخته شده را بخاطر می‌آورند، سپس یک خط دنداندار تازه دیده می‌شود که برنگ سبز و آبی است و روی آن رشته‌های سبز و زرد کشیده شده است.

آجرهای لعابی جمعاً یک نقش کامل را تشکیل می‌دهند که بلندی آن هفتاد و دو سانتیمتر است ولی طول آنرا نمی‌توان تخمین زد چون ادامه این رشته که بطور موازی یا قائم نمای کاخ را می‌پوشانده، بطور مورب در جدار ترانشه فرو رفته است و ادامه دارد. آیا به درهای ورودی کاخ که آنقدر جستجویشان می‌کردیم رسیده‌ایم، مارسل بسیار خوشحال است.

کار طولانی خاک برداری لذت بخش می‌شود، آجرها چنان بهم مخلوط شده‌اند که گوئی درهم فرو رفته‌اند. آجرهای ساده براحتی و بدون آسیب دیدن از خاک جدا می‌شوند ولی بمحض آنکه به یک توده آجر لعابی می‌رسیم، نمی‌دانیم چگونه و از کدام سمت کار را ادامه دهیم، چون همیشه قسمت لعابدار آجرها رویه زمین است و فقط محل اتصال و ملات سفیدرنگ آنها قابل تشخیص است و نقش آنها وقتی ظاهر می‌شود که آجر تکه‌تکه شده است. هر کوششی برای بیرون آوردن آجرها باعث تشویش تازه‌ای می‌شود و تا وقتی تکه‌های نقش در کنار هم جور نشوند و در سبد قرار نگیرند قلبمان بشدت می‌تپد.

مارسل شخصاً مشغول حفاری می‌شود. وقتی چنین قطعات قیمتی بدست می‌آید باید خودمان زحمتش را بکشیم. بتدریج که تکه‌ها کامل می‌شوند، روی همان زمینه فیروزه‌ای کدر نیم‌رخ یک پوزه سفیدرنگ، منخرین زرد و سیل‌های وحشی یک حیوان افسانه‌ای بصورت برجسته نقش می‌بندد. یک چشم‌گرد که با خطوط قوی نشان داده شده روی برجستگی عضله صورت قرار گرفته است، این عضله لعاب سفید دارد و ترکیب آن با مهارت مطالعه شده است رنگها زنده و درخشان هستند و این قطعه تحسین‌انگیز نقش شیرهای سنگی را که کاخهای شاهان آسوری را تزئین می‌کرده‌اند بیاد می‌آورد.

در بالای دندان‌های فوقانی این نقش برجسته دیواری نوار سبز و زردی را مشاهده می‌کنیم که روی آن یک پنجه سفیدرنگ بسیار برجسته قرار دارد و مسلح به دو چنگال زرد رنگ است. بیرون آوردن این قطعه مقرون به احتیاط نیست، چون توده چنان سخت و درهم فشرده

است که قبل از خاک برداری در تمام امتداد طول، نمی‌شود قطعات دیگر را سالم بیرون آورد. مارسل با وجود تمایلی که به شناسائی چنین کشف با اهمیتی داشت، دستور داد توده آجرهای لعابی را با خاک ضخیمی بپوشانند. این خاک نقوش برجسته را که اکنون عریان شده است محافظت خواهد کرد و می‌توانیم بدون آسیب رساندن به آنها بقیه خاک برداری را ادامه دهیم، کی بکار ادامه خواهیم داد؟ نمی‌دانم.

درجه فشارسنج پائین می‌رود و هر روز کم‌تر می‌شود. آسمان برننگ مرکب در آمده و چنان تیره شده است که اگر قبلا آفتاب را ندیده بودم بوجود آن شک می‌کردم.

۲۴ مارس - اگر باران نمی‌بارید، کار بدلخواه پیش می‌رفت. از سه روز و سه شب قبل ژوپیتر آب‌بندهای رودخانه فلک را کاملاً باز کرده است. رعد از غریدن خسته نمی‌شود و برق ابرها را می‌درد. سرپناه سست مادر معرض تهدید بادهای شدید است و امکان دارد از جا کنده شود. آب از هر طرف می‌ریزد. دیگر دفاع میسر نیست و در نتیجه باران سنگین و مداوم قطرات آب از پارچه چادرها نفوذ می‌کند. لحاف‌ها و لباسهایمان همه خیس شده‌اند و ما در حالی که خودمان را در روپوش‌های لاستیکی پیچیده‌ایم بزندگی ادامه می‌دهیم.

کپرها هم نتوانسته‌اند بهتر از خانه‌های پارچه‌ای طوفان را تحمل کنند. آشپزخانه فرو ریخته و سالن غذاخوری به پهلو خوابیده است. در نتیجه قطع ارتباط با چادر نشین‌ها دیگر آذوقه به ما نمی‌رسد. یکی از گوسفندهای مسلول میرزا را کشته‌اند و.... ما آنرا خورده‌ایم. تنها باران به ما آسیب نمی‌رساند، ناراحتی دیگری هم داریم. دیروز عده‌ای از کارگرها اجازه خواستند با مارسل صحبت کنند. نماینده آنها از وضع کارگران شکایت داشت و می‌گفت: «ما همه در حال مرگ هستیم. چهار روز است که ده نفر رفته‌اند آرد بیاورند. آنها زیر باران مانده‌اند و ما را بی‌نان و بی‌خبر گذاشته‌اند. در رودخانه دزفول سیل جاری شده است، شیطان هم نمی‌تواند از رودخانه بگذرد. تکلیف ما چیست؟ در این سرزمین هیچ وقت این چنین طوفان و انقلابی نشده است، اگر این وضع نتیجه کار ماشین شیطانی شما نیست که هر وقت می‌خواهید آنرا بکار میاندازید، پس مربوط به چه قدرت منحوسی است.

- از چه ماشینی صحبت می‌کنی؟

- از این ساعت بزرگ، از این (بارون صاحب). اگر شما برای ازین بردن محصول زراعت نیامده‌اید و اگر نمی‌خواهید خانه‌های ما را خراب کنید و حیوانات اهلی‌مان را غرق کنید، عقبه آنرا ببندید.»

آیا حدس زدید؟ منظورشان بارومتر بود.

مارسل کار دستگاه را برای آنها توضیح داد و گفت این دستگاه فقط می‌تواند اراده خداوند را برای نزول باران، قبلا خبر دهد. او بالاخره مستمعین را راهنمایی کرد تا شکایتشان را به درگاه خدا ببرند و اضافه کرد «نه من و نه هیچ فرانسوی دیگر نمی‌تواند به عوامل طبیعت دستور بدهد، فقط خداوند می‌تواند ابرها را جمع کند و یا خورشید را به تابش وادارد.»

خطابه مارسل بدون جواب ماند، بهتر بود بجای بحث علمی و خدانشناسی، شاکیان را بداخل چادر می‌آوردیم و زمین گل‌آلود، تخت‌خواب‌ها، لحاف‌ها و لباسهای خیس را بانها نشان میدادیم تا قانع شوند که نزول باران بهیچ وجه باعث رضایت خاطر ما نمی‌شود. بالاخره نمایندگان کارگرا بمنظور ساکت کردن معده محرومشان، مزد دو روز را پیش‌گرفتند. آنها می‌توانستند باین پول از چادرنشین‌ها خرما بخرند و تا صاف شدن آسمان آدم‌هایشان رازنده نگاه دارند. پس از رفتن نمایندگان کارگرا آشپز وارد شد و گفت:

« امروز چه درست کنیم؟ هنوز برنج‌آورد دارم، ولی هرگز نمی‌توانم بدون هیزم پلو و بدون تنور نان بپزم. زندهای عرب سوخت نمی‌آورند، تنور هم فروریخته است.»

چه زندگی لذت‌بخشی را در شوش می‌گذرانیم!

اگر بامید رسیدن به هدف، این عوامل ناساعد را حقیر نمی‌شمردیم، حتماً در این شب‌های سخت و روزهای طولانی مالیخولیا ما را از پای در می‌آورد. میسیون ساعات طولانی را در مقابل ردیف آجرهای لعابی که زیر چادرها مرتب چیده شده‌گذرانیده است. این آجرها اولین نتیجه تلاش ما بودند و می‌توانستند افسرده‌ترین افراد رابه‌هیجان بیاورند. بالاخره نزدیک غروب ابرها روشن تر شدند. عقبه «بارون صاحب» بطرف قسمتهای خوب صفحه چرخید. باوجود اینکه هوا آفتابی است بازهم تا دوزخ دیگر نمی‌توانیم کار کنیم.

قبل از غروب آفتاب از چادرها بیرون رفتیم، چه هیجان شادی آفرینی داریم، چون‌گردش ما به کشف جالبی ختم شد. باران و طوفان قسمتی از ترانسه F را در تپه شماره ۲ خراب کرده و در نتیجه روکار یک دیوار باخشت‌های خام بزرگ نمایان شده است. این روکاری با مهارتی کامل ساخته شده است و اگر آب باران بعضی از قسمتهای عمودی دیوار رانشسته بود ورنگ مخصوص ساروج آنرا ظاهر نکرده بود، فکر می‌کردیم دیوار بی‌اهمیتی است که باگچ و آهک اندود شده است. تعقیب امتداد دیوار و خاک‌برداری اطراف آن به بهترین کارگرا سپرده خواهد شد.

۲۵ مارس - همه آدمهای ما غمگین هستند، چون قبیله کریم‌خان کوچ می‌کند. گاویش‌ها، گاوها و شترها بابار سنگینشان در دشت می‌گردند. بین قبیله کارگران لر ما و علی‌خان رئیس وحشت‌انگیز قبیله سگوند جنگ شروع شده است. علی‌خان از عروسی پسرش با دختر مظفرالملک برای ویران کردن ناحیه سوء استفاده می‌کند. افراد او با چپاول و غارت، مسافران بی‌پناه را به وحشت افکنده‌اند و اسبهایشان را در مزارع لرهای ما می‌چرانند. کریم‌خان اعلان جنگ داده است و افراد او تحت فرماندهی پسرش محمد قرار گرفته‌اند. پیش‌درآمد این جنگ و ستیز با هو و جنجال آغاز شده است، نودونه درصد مردم این بیابان از اعمال پراهمیت متخاصمین صحبت می‌کنند و شایعاتی را منتشر می‌سازند. نبردهای کوچک پیش‌قراولان، جنگ سوارها، زخمی شدن پسر علی‌خان، پیروزی محمد، جنگ و گریز عجلولانه افراد کریم‌خان که تعدادشان از دشمن کمتر است و انتقال چادرهای ایل به نزدیکی تپه‌های آثار باستانی جزو این اخبار و شایعات هستند.

من حاضرم چند سال از عمر میرزا را در مقابل دور کردن لرهای مهاجم بدهم. مرد شجاع روز، محمدخان، نزد ما می‌آید و آشنایی قبلی خود را به ما یادآوری می‌کند. او در سفر



زنی نی حمل می کند

اول ما، انگشتهایش را روی هم انداخته و باین ترتیب برادری خود را با ما اعلام کرده و برادر خوانده ما شده است. پس از بازگشت مجدد ما باین ناحیه، خویشاوند عزیز از تقاضاهای مصرانه برای گرفتن اشیاء مورد نظرش کوتاهی نکرده است، اگر از تفنگک، ساعت، دوربین چشمی و غیره خوشش آمده آنرا بنام برادری خواسته است. امروز هم می خواهد بعنوان برادری باو کمک کنیم. او می گوید: «سگوندها شکست نمی خورند و گندسها و گاو میشهای کریم خان را بعنوان غرامت جنگی و خون بها خواهند گرفت».

نتیجه این خطابه آن است که محمد سارا دعوت می کند از قبیله اش دفاع کنیم.

« شیخ علی حامی قانونی تو است و سیصد سوار برای تو خواهد فرستاد. سیصد سوار شیخ علی در مقابل وحشتی که کلاه سفید شما ایجاد می کند ارزشی ندارد. در مقابل تفنگچی های ماهری مثل شما پسرهای این سگ فراری کنند»

تقاضای او و سوسه انگیز است، ولی حاکم با این بهانه ما را بیرون خواهد کرد. برای محمد بیهوده دلیل و برهان می چینیم، هیچ منطقی عقیده او را عوض نمی کند. پسر کریم خان نمی خواهد بفهمد که خارجی ها بشدت مجبور به اطاعت از قوانین بین المللی هستند و این قوانین دخالت آنها را در جنگهای داخلی ممنوع کرده است و در نتیجه نمی توانند اسلحه و کلاه سفیدشان را در این کشمکش دخالت دهند. محمد بشدت می رنجد و از پیش ما می رود و در موقع رفتن می گوید: «وقتی شما با من مثل دزفولی ها رفتار می کنید برادری من با شما چه ارزشی دارد». بعد از ظهر عده ای از چادر نشین ها از تپه بالا می آیند و اطراف چادر ما را اشغال می کنند. یک زن که لباس مرتب دارد، همراه عده ای افراد کثیف و پیرزن های چین و چروک خورده راه می رود. قبیله کریم خان به دو قسمت نامساوی تقسیم شده است، عده بیشتر مستقیماً تحت فرمان رئیس قرار گرفته اند، دسته دیگر از برادر او پیروی اطاعت می کنند و این زن پپی خان است که با اسکورت و ستادش پیش می آید.

این زن را وارد چادر می‌کنیم، بمحض ورود چادرش را برمی‌دارد و مقابل من روی زمین می‌نشیند.

من می‌توانم بدلخواه لباس نیمه عرب و نیمه ایرانی میهمانم را تماشا کنم. شب کلاه کشمیری اش روی شال سبک بنارسی قرار گرفته و شال، اطراف‌گردنش پیچیده و بر روی شانه‌هایش افتاده است. اطراف شب کلاه نیز پارچه سیاه‌رنگی پیچیده شده است که پیشانی را می‌پوشاند و در پشت سرگه می‌خورد. شلوار او نزدیک قوزک پا بسیار تنگ است و پیراهنی گشاد که نقش گل سرخ دارد روی شلوار افتاده است. کتی از مخمل سبز دارد که به حاشیه آن سکه‌های یک قرانی دوخته‌اند. الگوها و گردن‌بندهای شیشه‌ای، کهربایی، صدفی و نقره‌ای روی این لباس می‌درخشند.

چهره او خطوط منظم دارد. چشمهایش زنده و قیافه‌اش معرف هوش اوست. اگر ایسن میهمان زیبای ما با زبان محلی لری که نسبت دوری با زبان فارسی دارد صحبت نمی‌کرد، ممکن بود مصاحبه جالبی داشته باشیم. اگر یکنفر از دهاتی‌های شامپانی را بمیان دهقانان گاسکونی ببرید درست وضع مرا با این خانم پیدا می‌کند. یکی از ملتزمان رکاب خانم بخدست مترجمی گرفته می‌شود.

ابتدا مادام پپی‌خان می‌خواهد بمن رشوه بدهد، او جواهرات و گنجینه‌های غبطه‌آورش را بمن وعده می‌دهد و باز وعده مادیان، گاویش، شتر و گوسفند دیگر نمی‌دانم چه چیز منقول دیگر. البته انجام این وعده‌ها موکول به آنست که هنگام حمله سگوندها مارسل کلاه سفیدش را به سر بگذارد و وارد معرکه شود. سپس از پسرش با من صحبت می‌کند. او یک بچه دوازده ساله دارد که از یک مرض شیطانی رنج می‌برد. فکر می‌کنم حمله صرع باشد. دستور رساله‌ها و جادوگرها مرتباً دنبال شده است. بچه به دخانیات معتاد شده و باوجود منع شرعی عرق خربا می‌نوشد و هر شب مست می‌شود. بحد و فور چای و قهوه می‌خورد و باوجود این مرض روز بروز شدیدتر می‌شود و در فواصلی کمتر از چهل و هشت ساعت بچه تشنج‌های وحشت‌انگیز می‌گیرد. این است نتیجه علم پزشکی ایل. کریم‌خان قبلا باره با موسیوهوسی مشورت کرده است و با وجود آنکه موسیوهوسی دستور تغییر این رژیم عجیب را داده است ولی باز هم آنها عقاید خود را دنبال می‌کنند.

چون برومورپتاسیم نداشتیم، دستور استفاده از شیر و یکنوع جوشانده می‌دهیم. تأثیر آنها بهتر از مواد محرک است ولی فکر می‌کنم حتماً جادوگران بومی بجنگ من خواهند آمد. بدا بحال من.

دوستان جدید ما بیکار ننشسته‌اند. امروز عصر کفشهای سرپایی مارسل پیدا نشد و در عوض فرش چادر که خانم‌ها روی آن نشسته بودند پر از حشرات موذی شده است و با وجود آنکه فرش را تکان داده‌ایم باز این حشرات بدن مرا تکه پاره کرده‌اند. معاملات پایاپای یکی از قوانین اقتصادی اجتماعات بدوی است.



ملاقات کنندگان کفشها را برده‌اند و در عوض نمونه انگل‌های گوناگون را برای ما باقی گذاشته‌اند. از این پس چادرم را مثل اماکن مقدس محفوظ نگاه می‌دارم. و کسی حق ورود بان را نخواهد داشت.

۲۶ مارس - امشب مقدر چنین بوده است که یک لحظه هم چشمهای مان را نبندیم. از طرف آشپزخانه فریادهای گوش خراش شنیده شد. اسلحه‌مان را که همیشه در دسترس بود برداشتیم و چهار سیاهی را که قصد بردن ماهی تابه‌های ما را داشتند تعقیب کردیم. علی‌آشپز که سر تا پا می‌لرزید ادعا می‌کرد دیگ بزرگ را با بخطر انداختن جاننش حفظ کرده است، چون بر حسب عادت همیشه موقع خواب آنرا بجای بالش زیر سرش می‌گذارد. وقتی عربها مشغول کشیدن این بالش نرم از زیر سرش شده‌اند، فریاد او ما را از خواب بیدار کرده است. امروز صبح باوگفتم: «خوابیدن توری دیگ باعث می‌شود که موهایت در آن بریزد. این موها برای پلویی که می‌پزی چاشنی خوبی نمی‌شود و بیرون کشیدن آنها از میان دندانها کار وحشتناکی است.»

با اعتراض جواب داد: «شما همیشه سرزنتش می‌کنید.» و باگفتن این جمله کلاه نمیدیش را از سر برداشت و بزمین کوبید. کله‌اش آنقدر طاس بود که از عاج فیل هم صاف‌تر می‌نمود، اعتراضش را ادامه داد و گفت: «مو... مو، آخر مواز کجا بیاورم؟» این گفتار و حرکات مرا آرام کرد، ولی مبهوت ماندم. پس این موها را از کی قرض میکنند؟

۲۷ مارس - دیروز درست هنگام سپیده‌دم که در بیابان ساعتی مناسب برای ملاقات است، برای بازدید به ملاقات لرها رفتیم. باوجود آنکه فاصله کمپ ما تا چادرهای ایل حتی به یک کیلومتر هم نمی‌رسد عده‌ای از آنها به پیشوا من آمدند و مرا پیش خانیشان بردند. هنگامی که از سرازیری شمالی تپه بطرف چادرهای قهوه‌ای ایل می‌رفتیم، از وضع چادر زدنشان که بسیار منظم و هندسی بود تعجب کردم. گمان می‌کنید هر کس چادر سوی بزی‌اش را هر جا دلش خواست برپا می‌کند؟ نه اشتباه است. روی تپه‌ای که بالاتر از سایر نقاط است چادری بلندتر از چادرهای همسایه قرار دارد. این چادر رئیس ایل است. چادرهای ساده‌تری به همان شکل و همان رنگ و اندازه در امتداد یک کویچه قرار گرفته‌اند و چادر کریم‌خان در مرکز آنها است. پائین‌تر از چادرها محوطه مخصوص چهارپایان مثل سنگر مقدم قرار گرفته است. گله‌های ایل هم در این محوطه جمع شده‌اند، ولی دسته‌های آنها طوری از هم مجزاشده‌اند که هر چوپان بتواند از اسواول همه مواظبت کند و اگر بهم مخلوط شوند آنها را جدا سازد.

نزدیک چادرها سگهای زردرنگ دندانهای وحشتناکشان را نشان می‌دهند و برای درودگفتن به تازه‌واردان پارس می‌کنند و در عوض تکه‌های کلوخ به رس می‌پزند. از درد زوزه می‌کشند، فرار می‌کنند و راه عبور مرا آزاد می‌گذارند. منم چیز دیگری نمی‌خواهم. برا داخل چادر می‌کنند. زن چاقی که باید مادر خانواده باشد کنار اجاق سرپا نشسته است. نیمسوزهای داخل اجاق، قهوه‌جوش مسی را بادود سیاه می‌کنند.

مادر بزحمت از جا بلند می‌شود و مرا در کنار خودش می‌نشانند. این زن بی‌بی مسعوده، زن شرعی کریم خان وزن برادر پپی خان است.

قصر رئیس بزرگ ایل هیچ وسیله‌ای برای راحتی و آسایش ندارد. سقف و دیوارها از موی بز بافته شده‌اند و چوب‌های کج و معوجی آنها را نگاه می‌دارند. این چوب‌ها بوسیله طناب به میخ چوبی دیگری متصل شده‌اند و محوطه بزرگی را که به قسمت‌های مختلف تقسیم شده است محصور می‌کنند.

جدارهای حد فاصل قسمت بندی داخل چادر را با دسته‌های نی ساخته‌اند و نخ‌های پشمی رنگارنگ نی‌ها را بهم متصل می‌کنند. در موقع حرکت ایل، می‌توانند دیواره‌ها را بهم بیچند ولوله کنند. تعدادی صندوق چوبی با نقاشی‌های قرمز و سبز و زرد و با قفل‌های خشن پشت این دیواره‌ها از نظر پنهان شده است. تشک و لحاف افراد خانواده را روی یک حصیر جمع کرده‌اند و بقیه اشیاء داخل چادر عبارتند از: دیگ، کاسه، سینی مسی قلع‌اندود، یک کاسه چوبی مخصوص آب خوردن، یک مشک آب ورم کرده که روی تیری چوبی افتاده است، قهوه‌جوش، آسیاب دستی و یک هاون آهنی برای پوست‌کندن برنج. مبل و اثاثه اقامتگاه یعقوب بی هم بهمین گونه بوده است.

باستثنای بی‌بی مسعوده و دو عروسش که روسری هندی شان زیر شب کلاه چین خورده است و پیراهنی از موسلین پشمی و شلواری از مخمل و عبای قهوه‌ای پوشیده‌اند، بقیه زنهای ایل که اطراف مرا گرفته‌اند لباسهای مندرس فقیرانه‌ای دارند. اگر کبره چرك و کثافتی که در محل مفصلها ترك خورده است بدن آنها را از تماس با هوا حفظ نمی‌کرد، مسلماً زیر روپوش کرباس آبی که دامن ریش‌ریش آن در گل و کثافت کشیده می‌شود، از سرما می‌لرزیدند. زنهای چادر نشین هیچ وقت خودشان را نمی‌شویند، حتی در مواقعی که مجبور می‌شوند با شنا از رودخانه بگذرند بفکر نظافت نمی‌افتند. بچه‌ها هم مثل مادرهای شان تربیت می‌شوند و قیمت صابون را گران نمی‌کنند. آنها را فقط در سن سه سالگی شستشو می‌دهند؛ تا وجود قیمتی‌شان به خطر نیفتد.

من باید یک بچه بیست ماهه را که از بدو تولد رنگ آب ندیده و تمیز نشده است در آغوش بگیرم و ببوسم. گمان نمی‌کنم دیگر هرگز بتوانم تا این حد از خود گذشتگی کنم. تمام چشمها مغرورانه روی این پدیده چرك و کثافت خیره شده است، بالاخره تن باین عمل شاق می‌دهم. هنوز لبهایم از این عمل مرتعش است. وقتی انسان با مردمی کم هوش و ناکنجکاو روبرو می‌شود، صحبت گل نمی‌کند. بازگفتگو به بزرگ و جواهر کشیده می‌شود. خانم کریم خان می‌خواهد گنجینه‌هایش را بمن نشان بدهد. آنها را کجا مخفی کرده است؟ می‌توانم هزار نوع حدس بزنم.

خدمتکاری بمن می‌گوید: «بلند شوید». من اطاعت می‌کنم. قالی را از زیر پا جمع می‌کنند و بعد حصیر را کنار می‌زنند. درپوشی پیدا می‌شود. آنرا هم برمی‌دارند، آنوقت در تبه چاله‌ای یک جعبه و چند بقیچه دیده می‌شود. میزبان من با تمام وزنش روی این گنجینه می‌نشیند و می‌خواهد و باین ترتیب ثروتش را حفظ می‌کند و دهان لقی دوستانش را ناچیز می‌شمارد.



چادر کریم خان

بقچه‌ها پر از لباسهای مچاله شده‌است. زن کریم خان مرتب تعارف می‌کند و می‌خواهد لباس‌های ژنده و پاره را بمن هدیه کند. او می‌گوید اینها متعلق به خودتان است و من مرتب تعارف او را رد می‌کنم. سرانجام بی‌بی شلوار مخمل مستعمل خودش را بمن تقدیم می‌کند و من باقبول آن او را مطمئن می‌کنم که آدم با نزاکتی هستم. این دیگر منتهای دوستی و مهربانی است. صندوق باز می‌شود. اشیاء داخل آن عبارتند از گردن بندهای صدفی قرمز رنگ که روی تکه‌های صدف آن جنگ سن‌میشل با اژدها را بسبک ارمنی نقاشی کرده‌اند، دست‌بندهای کهربا، چند سکه زمان‌سازی ترز و چند حلقه بزرگ بینی که بانگین‌های فیروزه و مروارید تزئین شده‌اند. نزدیکان جوان خان بافتخار من خود را آراسته‌اند. یکی از دخترهای جوان که چشمان درشت سیاه، پوست مات و اندامی زیبا دارد، سه عدد حلقه سنگین به پره بینی‌اش آویخته و آن را از شکل انداخته است. اگر این حلقه‌ها را به بینی‌اش آویزان نکرده بود در نظر من واقعاً خوشگل بود. حلقه‌ها طوری جلوی دهان او را سدود کرده‌اند که در موقع حرف زدن یا غذا خوردن مجبور است آنها را بادست بلند کند.

زنهای خوزستان به زیبایی خود علاقه فراوان دارند و می‌خواهند دوست داشتنی باشند ولی هرگز آینه بکار نمی‌برند، آنها نمی‌توانند بدون آینه چینی‌های سربند موسلین قهوه‌ای را که موهای سیاهشان را می‌پوشاند مرتب کنند. من یک آینه دستی باقاب برنزی همراه خودم آورده بودم. وقتی آینه را که از مغازه‌های بن‌مارشه خارج شده بود بعنوان هدیه به بی‌بی دادم گفت: «خیلی می‌درخشد و حتماً قیمتی است ولی به چه درد می‌خورد؟»

- می‌توانید صورت خوشگل‌تان را در آن ببینید.»



زنی از قبیله شیخ علی

زن ساده لوح به آینه نگاه می کند
ولی خودش را نمی شناسد. مثل بچه
گرچه پشت آینه را نگاه می کند و دنبال
کسی می گردد که صورتش از پشت
شیشه پیدا است.

آینه دست بدست می گردد و
موجب فریادهای تعجب و شوق و
خوشحالی می شود. همسایه ها بطرف این
چادر می دوند، مردها جمع می شوند،
چادر بحرکت می آید، کشیده می شود
و نزدیک است روی هم بخوابد. کریم
خان مثل خدایان قدیم وارد می شود،
چوب دستی او که جایگزین برق آسمان
در دست خدایان است روی پشت زیر-
دستان باوفایش فرود می آید. اطراف من
خلوت می شود و فرصت نفس تازه کردن
بیدامی کنم و فرار می کنم و از خفه شدن
جان بدر می برم.

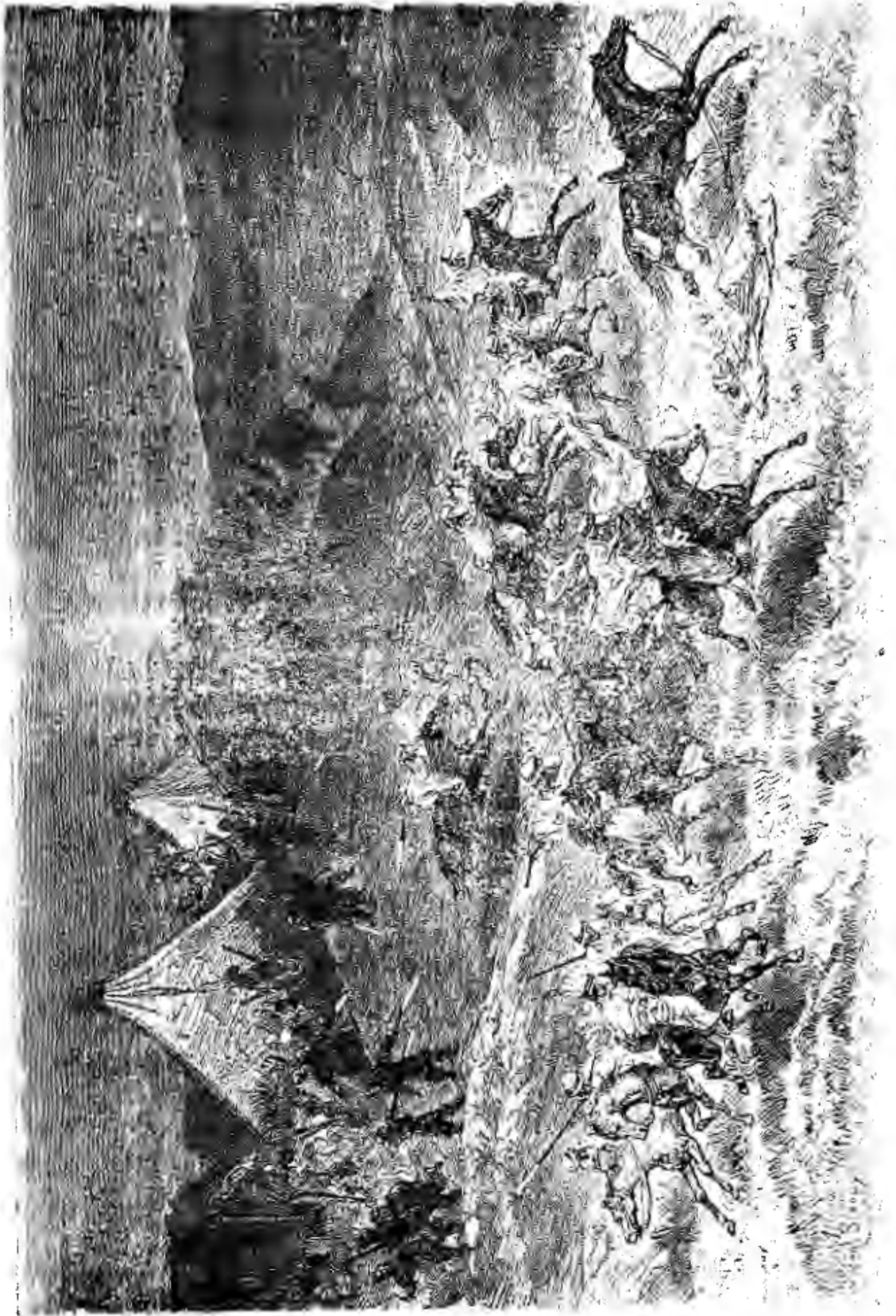
۲۸ مارس - وقتی شبها اعلان
خاموشی داده می شود، یکی از سربازهای
سامور برای مراقبت کارگاه هاروی بلندی
نزدیک چادرها می رود و در حالی که
دور خودش و سمت چهار جهت اصلی
می گردد فریاد می کند:

«آی دزفولی ها، شوشتری ها،
لرهای کریم خان و بیبی خان، عرب های
بنی لام، و ایلات چادر نشین دیگر که

استان را نمی دانم، خوب بدانید و آگاه باشید: اینجا کشیکچی دارد، کشیکچی ها تفنگ دارند
و تفنگها پر است.»

سپس با خالی شدن چند تیر تشریفات تمام می شود و همه می خوابند. از این لحظه به
بعد فقط خداوند برای مراقبت از فرزندانش بیدار می ماند.

خوشبختانه خداوند ما را بیشتر از سرغدانی مان محافظت می کند. چون نزدیک نیمه
شب یک خروس سه مرغ مورد حمله قرار گرفتند. من وجدان خود را با متهم کردن افراد



عربها و لروما

کریم خان ناراحت نمی‌کنم. چادر نشین‌ها برای دزدی باین کوچکی بخود زحمت نمی‌دهند. ۲۸ مارس - ازوقتی که دو حمله پیاپی به ظروف آشپزخانه و سرغدانی انجام گرفته است، دوسرد همیشه درکمپ بیدار می‌مانند. آنها کشیک می‌دهند وبدون لحظه‌ای استراحت، آواز می‌خوانند وماباین لالائی یکنواخت عادت کرده‌ایم. بمحض آنکه لالایی قطع شود همه چشمهایشان را باز می‌کنند.

امشب بجای آواز فریاد ترس شنیده می‌شود. صدای شلیک تفنگها طنین می‌اندازد. گلوله‌ها در اطراف چادر صغیر می‌کشند. کارابین‌ها وهفت تیرها را بدست می‌گیریم وخارج می‌شویم. سواران عرب اشیاء حجیمی را زیر بازوهایشان گرفته‌اند وچهارنعل می‌گذرند. آنها از مقابل لرها فرار می‌کنند وچنان فریاد می‌کشند که دانیال هم از خواب بیدار می‌شود. درسیاهی شب تیراندازی می‌کنند وصدای اسبهای خشمگین کرکننده است. دوساعت بعد قراول‌ها مجدداً اعلام خطر می‌کنند. آنها سایه‌هایی را دیده‌اند و صدای ریزش شن تپه را شنیده‌اند.

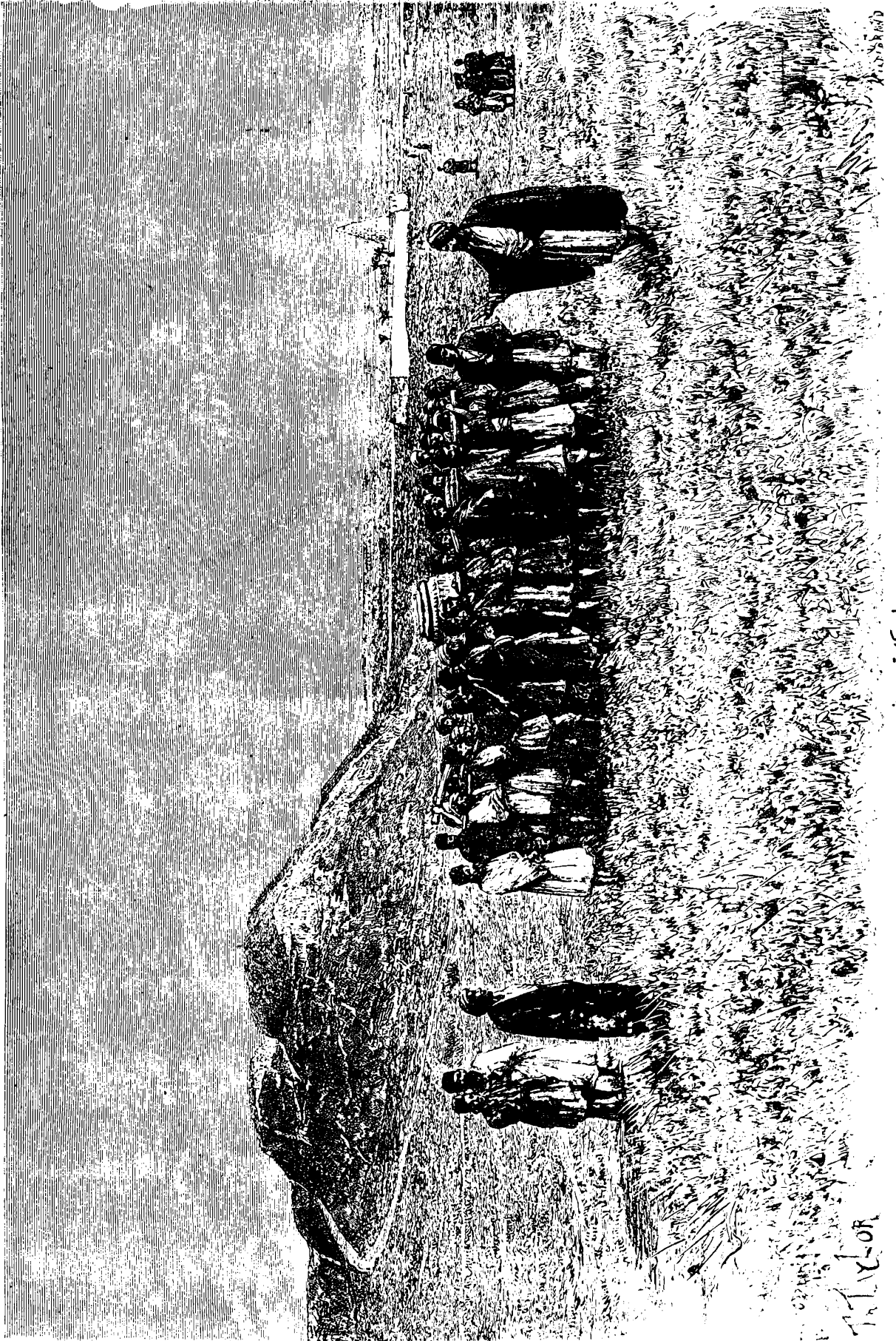
مارسل جلو می‌افتد وهمه جا را جستجو می‌کنیم، شکافهای اطراف را می‌گردیم، جستجوی بی‌نتیجه باطلوع آفتاب خاتمه پیدا می‌کند.

لرها هیاهو وجنجال کرده‌اند وناسزا می‌گویند. مادیان ومرغ وبره‌شان مفقود شده ودر عوض قبیله بنی‌لام یک کشته در صحنه کارزار باقی گذاشته است. افراد کریم‌خان برای انجام تشریفات دفن این کشته زحمتی بخود ندادند وعرب بدبخت را که گلوله به مغزش خورده وکنار تپه افتاده بود، روی یک قاطر انداختند ودرگودالی که کنار مقبره دانیال کنده بودند سرازیسر کردند.

از موقعی که این همسایگان دست وپاگیر نزدیک تپه‌ها اقامت کرده‌اند نه تنها شبها ناراحت وآشفته شده‌اند، بلکه روزها هم درد سرداریم. بمحض دمیدن روز، افراد ایل، عرب‌ها و دزفولی‌ها را از ترانسه‌ها بیرون کردند وجای آنها را گرفتند واعلام کردند که همه حق کار کردن دارند وباید مطابق بقیه کارگرا بآنها هم مزد بپردازیم. ولی بمحض آنکه بیل بدستان دادیم با بی‌حالی روی زمین نشستند.

دیروز صبح تعداد آنها بیش از ششصد نفر بود، ما مجبور شدیم کار را متوقف کنیم و اعلان کردیم که بهیچ کس مزد داده نمی‌شود. هفتاد نفر از لرها که از کارگرهای قبلی بودند به رئیسشان شکایت کردند. کریم‌خان باتفاق برادرش وپسرانش وبا چوب‌دستی مشهورش با شتاب سر رسید. آنها با کمک هم این افراد سمج را مثل دسته گنجشک فرار دادند. سرازیری کنار تپه از فراری‌ها سیاه شده بود وسرانجام موقع ظهر آرامش به ترانسه‌ها بازگشت.

۲۹ مارس - رانده شده‌ها قسم خورده‌اند که انتقام سختی از ما بگیرند. لرها بعهد خود وفا کرده‌اند وبا استفاده از تاریکی شب سرستون‌گاو دوسر را شکسته‌اند، ولی سنگ سخت بوده است ولرها تنبل. فقط بلوکهایی که قبلاً ترك داشته‌اند ترك هاشان جدا شده وقسمتی از سنگ نوشته‌ها خراب شده‌است.

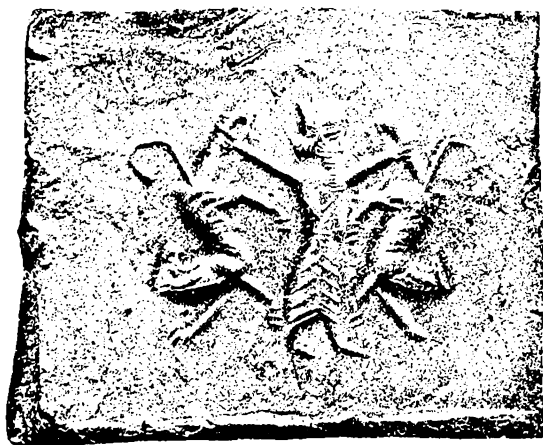


حمل بک تہ ستون

۱۸۷۰

مارسل به کریم‌خان شکایت کرد و او قول داد اولین نفر از افرادش را که شب در اطراف ترانشه‌ها دیده شود سر ببرد. ما توقع چنین عذرخواهی خونینی را نداشتیم. بعدگفت بزودی ایل را حرکت می‌دهد تا بشیخ‌علی نزدیکتر شود. راحت می‌شویم. با وجود قول کریم‌خان، ما سنگ‌های کم وزن را باضافه یک ته ستون زیبا که در تپه شماره ۲ کشف شده بود به چادر انتقال دادیم. این ته ستون متعلق به یک بنای هخامنشی کوچکتر از آپاداناست و نوشته‌ای به سه زبان روی آن حجاری شده که مربوط به اردشیر است :

« من، اردشیر، شاه بزرگ، شاه شاهان، هخامنشی.....»





آمدن شیخ علی

۹

مضیقۀ مالی - رفتن موسیوهوسی به دزفول - پیشنهاد شیخ علی - رسیدن شیخ طاهر - گرفتن ماه - بازگشت موسیوهوسی - نقش شیرها .

۲۹ مارس - میرزا عبدالرحیم به زور قحطی ما را وادار بخوردن گوسفندهای وحشتناکش می کند . نایب الحکومه دزفول هم بسهم خود سعی می کند میسیون را در مضیقۀ مالی بگذارد. در روزهای بارانی موسیو باین برای رسیدگی به حساب هایش وقت کافی داشته است و پس از حسابرسی متوجه خوابیدن ورم کیسه های قرانی شده است. به حکم دورانیشی باید قبل از تمام شدن پول ذخیره، مبلغی از پول میسیون را از بانکدار ظل السلطان مطالبه کنیم. مارسل نامه ای دوستانه به نایب الحکومه دزفول نوشت و خواهش کرد در مقابل رسیدی که به حامل داده است مبلغ دو بیست تومان همراه عده ای محافظ بفرستد . مدت سه روز از سفیر اعزامی بی خبر ماندیم . امروز عصر سفیر ما اشک ریزان برگشت و معلوم شد در عوض پول ضربات خوب دریافت کرده است.

وقتی دانستیم نایب‌الحکومه رسید را هم از او گرفته است وخاست وضع بیشتر نمودار شد. مارسل مقداری پول برای چند روز زندگی میسیون در این سرزمین ذخیره کرده است واگر فوریتی پیدا شود، برای مراجعت هم باندازه کافی پول داریم، ولی مجبوریم از ادامه کار چشم پوشیم. باید چاره مناسبی پیدا کنیم.

فردا بمحض دمیدن صبح موسیوهوسی به دزفول می‌رود که بجای دوهزار قران، شش هزار قران از نایب‌الحکومه مطالبه کند.

میرزا عبدالرحیم که از رفتن بشهر خوشحال است وسعود بیرکه تنها صفات خویش جرأت وخونسردی است، مأمور وصول ما را همراهی خواهند کرد. موسیوبان پس از تعطیل کارگاه‌ها مردان را گرد آورد و آنها را از جریان واقعه آگاه کرد وگفت: نایب‌الحکومه بموقع پول نفرستاده است واو نمی‌تواند طبق معمول مزد آنها را پرداخت کند.

کارگرها برخلاف روزهای اول به ما اعتماد کردند و جواب دادند: «هروقت پول به دستمان رسید مزدما را پردازید.»

۳. مارس - نزدیک ظهر شیخ علی با عده زیادی از همراهانش سر رسید وبازبان فارسی که تاکنون حتی یک کلمه بعنوان نمونه از او نشنیده بودیم گفت:

« شنیده‌ام نایب‌الحکومه از پرداخت پولی که به ظل‌السلطان سپرده‌اید خودداری کرده است. من شش هزار قران دارم ودر اختیار شما می‌گذارم.»

مارسل برخلاف انتظار شیخ پیشنهاد محبت‌آمیز او را رد کرد وگفت: «اگر نایب‌الحکومه پولی را که به اربابش سپرده‌ایم پس ندهد شکایت می‌کنیم وکار به مداخله دولت کشیده می‌شود ودو دولت با هم روبرو می‌شوند. من بهیچ وجه حاضر نیستم تا وقتی خودم پول دارم پول از دیگری قرض کنم؟»

شیخ علی باقیافه مبهوت ما را ترك کرد ولی ارزش ما در نظر او چنان بالا رفت که امروز یک‌گوسفند عالی برای ما فرستاد.

امروز دو کشف ثبت دفتر شده است: یک حوضچه ازگل پخته وبسیار زیبا در عمق ۱/۵ متری ترانشه شمالی تپه شماره ۲ پیدا شده است واز قلعه نیز یک تکه سنگ سخت بسیار بزرگ جدا شده که مربوط به یک لوحه سنگی بوده است. در هر دو طرف این سنگ، نوشته‌هایی به خط میخی دیده می‌شود.

۳۱. مارس - بهار پیروز می‌شود وبرطبیعت حکمروائی می‌کند ولبخند زمین پاسخ‌گوی فرمان‌های او می‌گردد. جنگل سبز می‌شود. زنبق‌های آبی ویرانه‌های حفاری شده را می‌پوشانند. گل‌های شقایق در زیر گل‌های چتری سفید وگلایول‌های قرمز درشت پنهان می‌شوند. با فرارسیدن بهار زیبا وگل‌هایش، شیخ محمدطاهر نیز همراه اولین دسته زائران به‌شوش می‌رسد. مارسل این‌مرد مقدس را روی تپه شماره ۲ می‌برد که در آن در ترانشه‌های E, G, I, خاك برداری از پای دیوار با دقت ادامه دارد.

بمحض آنکه شیخ روی تپه می‌رسد، کارگرها با هیجان برای بوسیدن دست و لباس او می‌شتابند و جای پای او را نیز می‌بوسند.

صاحبان مقامات رفیع مذهبی ایران، وضع استثنائی خود را مدیون اتکاء به مردم هستند و متقابلاً در تمام ایران فقط آنها هستند که می‌توانند در مقابل قدرت حکومت، تکیه‌گاه وحاسی مردم باشند. امثال قابل ملاحظه و قوی در اختیار این بزرگان مذهبی است و باین وسیله می‌توانند استقلال خود را حفظ نمایند. برخورد ملاطفت‌آمیز آنها با مردم تضاد بسیاری با رفتار و رسوم مقامات غیر مذهبی دارد.

حضور شیخ در کنار مارسل بسیار بجا و مناسب بود، چون کارگران از خاك برداری دیوار حصار که محل دفن اموات است و خمره‌های اموات با نظم بسیار در این دیوارها پهلوی هم چیده شده است وحشت دارند. شیخ طاهر وجدان ناراحت آنها را آرام کرد و گفت هرگز مرده مسلمان را کسی در خمره نگذاشته است. بعلاوه سفارش ما را به متولی مقبره که یکی از بهترین مراقبین ما بود کرد و در مقابل تشکرات ما لطف و محبت را به اعلا درجه رسانید. او نیز مثل شیخ علی پیشنهاد کرد به مارسل کمک مالی بکند.

گویا نایب‌الحکومه که یک ماه است صاحب این مقام شده است با وضعی وحشیانه مداخله می‌کند. مردم شهر از وکیل دعاوی همیشگی خود، یعنی شیخ طاهر تقاضا کرده‌اند که شکایت آنها را بگوش شاه برساند و شیخ نیز برای عمیق‌تر کردن شکافی که بین رؤسای مذهبی و مأموران دولتی وجود دارد کوتاهی نمی‌کند.

بلطف رفتار محبت‌آمیز شیخ محمد طاهر، ما از خطر دیگری نیز رهایی یافتیم. بعد از ظهر باران بارید و اول شب آسمان صاف شد. مارسل و وسویو باین کارگران را برای حفاری در اماکن مختلف تقسیم و محل کار هر دسته را مشخص می‌کردند. ناگهان زمزمه درهمی از سمت مقبره بگوش رسید که هر لحظه شدت می‌یافت. جمعیت در هم فشرده کارگران همراه زائران بطرف کمپ هجوم آوردند. محمد شتاب زده بسوی ما دوید. رنگش پریده بود و دستهایش می‌لرزیدند:

«صاحب. صاحب. چکار کرده‌اید؟ الله اکبر*، ماه گرفته است!»

پشت سر محمد دزفولی‌ها نزدیک می‌شدند. همه سینه می‌زدند و سرتب با هم می‌خواندند: «الله کریم، ماه گرفته» چند لحظه بعد کارگرها بطرف ما برگشتند. چهره هر کدام از آنها احساس متفاوتی را نشان می‌داد. بعضی خشمگین بودند، وعده‌ای دیگر را ترسی خرافی فراگرفته بود و وحشتی خنده آور داشتند. آنها برای خسوف قشنگی که ایجاد شده بود، اینهمه سروصدا براه انداخته بودند.

به تقویم مراجعه شد. ماه در ساعت هشت وارد مخروط سایه شده است و ساعت یازده و ربع خارج خواهد شد. مارسل کارگرها را دلداری داد و گفت که ماه مخفی می‌شود ولی قبل از نیمه شب درخشان‌تر و زیباتر از همیشه دوباره ظاهر خواهد شد.

آنها که خشمگین بودند جواب دادند: «اگر ما را فریب داده باشید، وای بر شما». در اطراف خانه پارچه‌ای‌مان که محکم آنرا بسته بودیم یا بهتر بگویم بجای قفل و بست با چهار

رشته طناب آنرا محکم کرده بودیم، مدتی صدای دشنام وناسزا شنیده می شد. بعد آرامش برقرار گردید وما خوابیدیم.

فردا صبح بمحض آنکه مثل هرروز بجای همیشگی خودم به ترانسه شیرها رفتم، کارگرها فریاد کردند: «خانم، بما بگوئید این چه کاری بود که صاحب کرد؟ چرا وبچه جهت دیشب ماه را اسیر کرده بود؟

- او دخالتی دراین کار نداشت، من قسم می خورم که او با آسمان ارتباطی ندارد.
- ممکن است، ولی فرنگی ها جادوگر هستند، چرا شما بدخواه این سرزمین بیچاره همعید.
علت این بارانها، این طوفانها چیست؟ آیا سال دیگر نان گران می شود؟ آیا زنهایمان نازا می شوند؟ آیا گاوهایمان خواهند زائید؟

- همه چیز بسته به خواست خداوند است .»

کسی جرأت جواب دادن نداشت ولی صحبت آنها را می شنیدم که آهسته گفتگو می کردند: «اگر مسیحی ها پسر شیطان نیستند. پس چطور اینهمه چیز از زیر خاک پیدا می کنند در حالی که هیچوقت مردم محلی بوجود این اشیاء پی نبرده اند؟» دیگری می گفت: «من سر نقشه های صاحب را می دانم، او باران ایجاد می کند تا دیوارهای این خرابه ها را پاک کند، در نتیجه حاصل مزارع ما را فدای این دیوارهای چینهای می سازد. او برای پیدا کردن این دیوارها زحمت می کشد و می خواهد خرابه ها را پیدا کند.»

مه برطرف شد و خدای آفتاب ناگهان ابرها را پاره کرد. شعاع خورشید چون نیزه ای زرین تا عمق ترانسه فرورفت. کارگرها که فرزندان زرتشتیان دوران باستان هستند یک صدا فریاد کردند: «آفتاب، سلام برتو».

امروز فرزندان زرتشتیان معتقدند که مسیحی ها می توانند ماه را مخفی کنند و از خودشان می پرسند که ما چه به سر قمر دوست داشتنی شان آورده ایم.

یکم آوریل - نفس راحتی می کشیم . موسیو هوسی برگشته است. نه تنها خودش سالم است بلکه چهارهزار قران هم همراه آورده است. زحمات او بی ارزش نبوده اند. موقعی که به شهر می رفته اند دربین راه میرزا عبدالرحیم درد دلش را به او گفته است: «من قرض دار هستم و می خواهم قروضم را بپردازم.

- هر آدم درستی باید همین کار را بکند.

- موسیو دیولافوا خیلی سخت گیر است. عمله ها خودشان با میل قسمتی از مزدشان را به من می دادند، ولی او مانع آنها شد واحساساتشان را جریحه دار کرد. خودش هم حتی یک جو بمن نمی دهد. دل شکستن خوب نیست. او حتی همان پولی را که می خواست بجای پول عمله ها به من بدهد نداد.

- شما پیش نهاد او را با نفرت زیاد رد کردید.

- من گمان می کردم موسیو دیولافوا اصرار می کند و پول بیشتری می دهد. شما سفارش سرا به او بکنید».

مسافران در حال درددل کردن بشهر می‌رسند و به منزل نایب‌الحکومه می‌روند. موسیوهوسی هنوز از در وارد نشده، نایب‌الحکومه با آغوش باز باستقبالش می‌رود و به او می‌گوید: «دوست عزیز». سفیر ما جواب می‌دهد: «من دوست شما نیستم. موسیودیولانوا مقداری از پول میسیون را از شما خواسته است، شما فرستاده او را کتک زده‌اید و رسیدی را که در دست داشته از او گرفته‌اید، حالا دیگر فقط دوهزار قران مطالبه نمی‌شود، بلکه بدون هیچ مهلتی و همین الان شش هزار قران می‌خواهم. اگر این پول را ندهید، بمن دستور داده‌اند که به بروجره بروم و با تهران تماس تلگرافی بگیرم.

عصبانی نشوید، حکیم باشی. صندوق خانی است، با عربها هم نمی‌شود کنار آمد. ولی الان چند تومان قرض می‌کنم».

بعد فراشها می‌روند تا پول دولت را از مردم مطالبه کنند، نایب‌الحکومه هم پولی با بهره‌گزار قرض می‌کند و سرانجام صلح برقرار می‌شود، سماور و قلیان بمیان می‌آید و تا غروب آفتاب قلیان می‌کشند. بیست نفر از تجار می‌آیند و هر کدام به فراخور حالشان پولی می‌آورند، یکی پانصد و دیگری سیصد قران....

وقتی پول جمع می‌شود، میرزا عبدالرحیم پیشنهاد می‌کند خودش آن را بشمارد، او پس از شمردن پول‌ها صدقران برمی‌دارد و بعنوان حقوق آینده‌اش تصاحب می‌کند.

حکیم باشی که می‌دانست ما تا چه اندازه نگران هستیم، سرش با مسعود حرکت می‌کند. نزدیک کمپ با پنج شش سوار بدقیافه برخورد می‌کند. بیم آنرا داشته است که مجبور شود از خود و قران‌هایش دفاع کند ولی عرب‌ها بدون مزاحمت و با رد و بدل کردن سلام‌علیکم دور می‌شوند.

موسیوهوسی یک خبر جالب هم با خود آورده است. آخرین نامه ما که بدست میرزا سپرده شده بود، قبل از رسیدن بمقصد، پاکتش باز و بوسیله مصطفی خان، پزشک، مشاور صمیمی، مترجم و رئیس دبیرخانه مظفرالملک خوانده شده است. موسیوهوسی این خبر را از پسر ارشد شیخ طاهر بدست آورده است.

پس از تعطیل کارگاه، موسیوبابین قروض را می‌پردازد. عمه‌ها مزدشان را بدون شمردن می‌گیرند.

کسی نمی‌تواند باور کند که اعتماد مردم ایران را چه آسان می‌توان جلب کرد. مدت سه هفته است که کسی با کار نکردن مخفیانه ما را فریب نداده است و کارگراها بین خودشان از درستکاری ما صحبت می‌کنند.

۳ آوریل - با هر کس باید فراخور حال خودش رفتار کرد. مارسل صدوده قرانی را که میرزا عبدالرحیم از موسیوهوسی قرض کرده بود مطالبه کرد.

سرهنگ جواب داد: «بفرمائید اینهم ده قران... کافی است؟ بیست شاهی هم شما به من بدهکار هستید. چون اسبها را روی علفهای جلوی قصر حاکم چرانده‌ام. اگر حاکم بفهمد ده یک برکاه از این علفها کم شده، چوب به آستین من خواهد کرد».

عبدالرحیم صدقران حقوق ماهانه برای خودش معین کرده است. این حقوق را هر ماه به او می‌دهیم. بالاخره می‌توانیم این مرد ستمکار را باین قیمت رام کنیم. ولی باید بدانیم چگونه می‌خواهد جبران این مزد را بکند. حال که کارهای پرشقت ما با موفقیت به نتیجه رسیده است عنوان «منشی محلی میسیون» را به او خواهیم داد.

شیخ علی پس از رسیدن پول، شش نفر از سوارانش را مأمور محافظت از چادرهای ما کرد. این نگهبانان شجاع بعادت ایرانی‌ها برای جلوگیری از خواب تمام شب را با هم حرف می‌زنند. گاهی اوقات رئیس دسته فریاد می‌زند: «خوابی». —نه آقا.

—خوب. پس حرف بزنی تا مطمئن باشم بیداری».

باوجود این اطمینان، نزدیک نیمه‌شب، من ومارسل برای بازرسی نگهبانها از چادر خارج می‌شویم. هاله‌ای گلگون دراطراف ماه می‌درخشد. نور هزاران ستاره وصورفلکی درخشان، با نوررنگ پریده سلطان آسمان رقابت می‌کند ودرافق شراره شهاب‌ها به هر سو می‌شتابد. دنیا در سکوت مطلق فرورفته است. باد جنوب غربی، برگ کوچکی که در برابر نسیم می‌لرزد وچنگ سحرآیزی که اجنه پنجه برتارهایش می‌زنند. همه ساکت هستند وروح طبیعت بخوابی سنگین فرو رفته است.

در زیر پای من تپه‌های باستانی، دشت لم‌یزرع وچادرهای اعراب بادیه‌نشین گسترده است و تصور من روی بال تخیل به اعصارگذشته پرواز می‌کند، اعصاروقرونی که خیال‌می‌کنم زمانی در آنها زندگی کرده‌ام.

من پادشاهانی را که عظمتشان ترس بدل‌ها می‌افکند، می‌بینم. آنها چون پیکره‌های عاج با فر و شکوه در حرکت هستند وقتی کائنات در زیر پایشان خرد می‌شود کوچکترین حرکتی در اعضای چهره‌شان پدیدار نمی‌گردد.

در گوشه‌ای دیگر عیش و هوس لبخند می‌زند و زنهای مضطرب، آراسته به پیرایه‌های طلا و جواهر در برابر نگاه پادشاهان با هم به رقابت برمی‌خیزند. کمی دورتر، تمام مردم یک شهر مقابل معبدی به سجده افتاده‌اند. امروز قوانین قدرتمندان چیزی بیش از یک غرش رعدنیست که درگذشته محو می‌شود و نام آنها چون برق آسمان برای لحظه‌ای کوتاه می‌درخشد، ولی سرمای بی‌رحم سرگ بازوهای پادشاهان و بردگان‌شان را سخت کرده است، کرم‌ها در گوشت خودستایان و فروتنان چریده‌اند. در خاک زیر پای ما ذره‌ای نیست که زندگی نکرده ورنج نبرده باشد. حتی خرابه‌ها برجای نمانده‌اند تا قصه غصه‌هاشان را بازگو کنند. فراموشی آنها را در کفنی ضخیم‌تر از خاکی که رویشان را پوشانده مدفون کرده است.

زمان آوای مرگ را در کاخ‌های واژگون و عبادتگاه‌های ویران سرداده است و اکنون بالهای سیاه خود را بسته است تا اعصارگذشته را در تیرگی نفوذ ناپذیر شب غرق کند. من در عالم رویا و بفکر فرمانهای تقدیر بودم که خنده بی‌رنگ صبح در بالای کوهستان پدیدار گشت و بعد خورشید ظاهر شد. خورشید، مسافر خستگی ناپذیری است که نور می‌افشاند و



تک درختی در دشت

زندگی می‌گسترده، گلها و درختان را در فصل خودشان روی زمین رشد می‌دهند و عم آهنگی ملکوتی عشق و آرامش و صلح را برای تمام موجودات زمین، بغیر از انسانها فراهم می‌سازد.

ع آوریل - اغتشاشات جوی که همراه با موقع تعادل بهاری بوجود می‌آید و شاید اثر جزر و مد و مربوط به ماه باشد، متناوباً هوا را بارانی و آفتابی می‌کند. محصولات کشاورزی زیر آب رفته‌اند، رودخانه‌ها بستر خود را ترك کرده و دشت را فراگرفته‌اند، خانه‌های دزفول فرو می‌ریزند و یکی از طاق‌های پل شاهرور را آب برده است.

ترانسه‌های ما در تپه شماره ۲ آنقدر عمیق شده‌اند و در بعضی قسمتها بقدری خطرناک هستند که ماسل موقتاً آنها را ترك کرده است و در ترانسه‌های جدید H و F کاوش می‌کند.

دنباله این ترانشه‌ها نیز بسمت فرورفتگی مرکزی تپه ادامه پیدا می‌کند. در نتیجه پنجاه نفر به تعداد نفرات من افزوده شده است. این قوای کمکی باعث شد بتوانم به خرابه‌هایی که در شصت‌متری درهای جنوبی بموازات نمای کاخ امتداد دارند دسترسی پیدا کنم. پس از برداشتن قشر خاک فوقانی این خرابه‌ها و پاک کردن آنها در طول سی‌وشش‌متر، کارگرهای اضافی را پس فرستادم و فقط شش نفر از آنها که با هوش‌تر بودند باقی ماندند.

کشف و جمع‌آوری آجرهای لعابی چه نگرانی وحشتناکی برای من ایجاد می‌کند. بعضی از آجرها هفت هشت تکه شده است و باید تکه‌ها را با نوك چاقو بیرون بیاورم، نقشه آنها را روی کاغذ شطرنجی بکشم و با شماره ترتیب درون سبد بگذارم و سپس سبد را به کمپ ببرم. نقوش دیواری بسیار بزرگ زیر کپر روی هم چیده شده و جا را تنگ کرده‌اند و چون جای بهتری نداریم، آجرهای لعاب برجسته را درچادر خودمان جمع می‌کنیم. در روزهای بارانی سرگرمی ما پاک کردن خاک چسبنده این آجرها و منظم کردن آنهاست. کم کم شیر زیبایی بوجود می‌آید که بدنش روی زمینه فیروزه‌ای قرار گرفته است. این شیر برجسته را ماهرانه ساخته‌اند و رنگ آمیزی هم آهنگ ولی خیالی این حیوان، حاکی از هنری قوی و اصلاتی وصف‌ناپذیر است.

بدن این شیر بارنگ سفید، منخرین آن بارنگ سبز و شکمش باسواهای آبی‌رنگ آرایش شده است. موهای سپیل به رنگ آبی وزرد در آمده و عضلات کتف با برجستگی‌های آبی‌رنگ مشخص شده‌اند. عضلات ران را لکه‌های زردرنگی نشان می‌دهند که خطوط آبی بدور آنها کشیده شده است. مفصل‌ها زرد، آبی یا سبز و پنجه‌ها بطور یکنواخت زرد است.

حیوان درنده آرام راه می‌رود و روی پنجه‌های بزرگش تکیه دارد و بخوبی می‌توان نرمی پنجه‌گره‌ها را از این نقش احساس کرد. دهان شیر، فراخ باز شده و زبان و دندانهایش پیدا است. دمش به منگوله زرد رنگی منتهی می‌شود و با غرور روی کمر خم شده است. خط پشت نمایانگر قدرت حیوان است. حالت شگفت‌انگیز حیوان چنان طبیعی است که احساس می‌شود همیشه آماده حمله است.

این تصویر اعجاب‌آور در میان حاشیه گل مینا باخط زنجیره‌ای قرار گرفته است. قلوه‌سنگ‌های ساختمانی سرخ و خاکستری در زیر حاشیه پائین دیده می‌شود و موزائیک کم رنگی را تشکیل می‌دهد. ملایمت رنگ این موزائیک، رنگهای لعابی نقش را زنده‌تر نشان می‌دهد. سرانجام پس از تکمیل کردن نقش، روی زمینه آبی آن یک کتیبه میخی پیدا کردیم که آسیب زیادی دیده بود. ممکن است متن این کتیبه نیز همان پروتکل شاهی باشد که روی ته ستونها هم ثبت شده است. همه افراد میسیون عقیده دارند که این نقش روی یک دیوار طولانی تکرار شده است و نقش درندگان یک صف طولانی را تشکیل می‌دهد.

اگر لعاب و رنگ آمیزی نمای فوقانی را پایه تحقیق قرار دهیم نتیجه می‌گیریم که حاشیه بین دو زنجیره در مجاورت آسمان قرار داشته است و این تصاویر را در بالای دیواری مجزا از ساختمان نصب کرده بوده‌اند. دیوار نیز بسیار بلند بوده است زیرا آجر فرش زیر دیوار در نتیجه سقوط نقش شیر خرد شده و فرورفتگی پیدا کرده است. خاک سخت و فشرده‌ای که روی آوار نقش

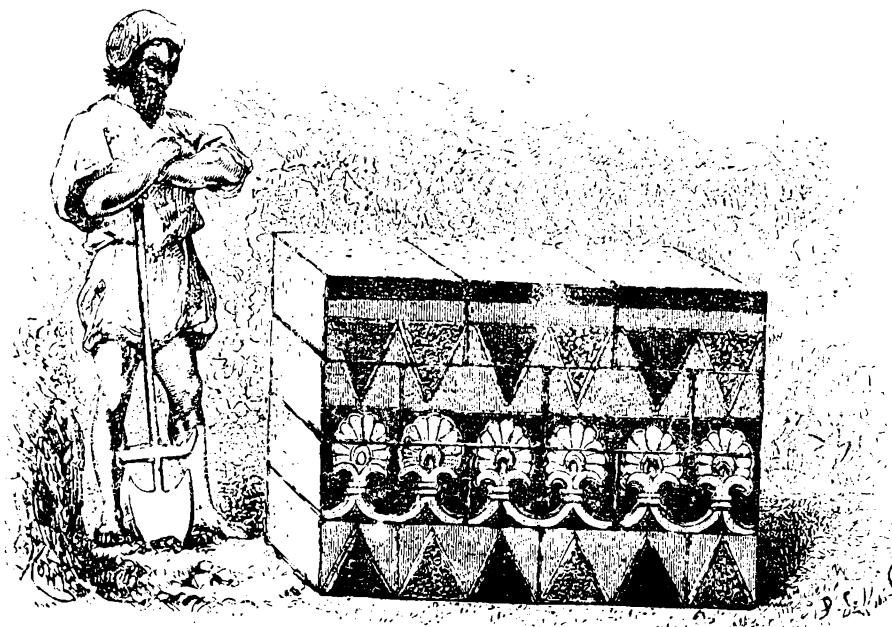


شستن آجرها

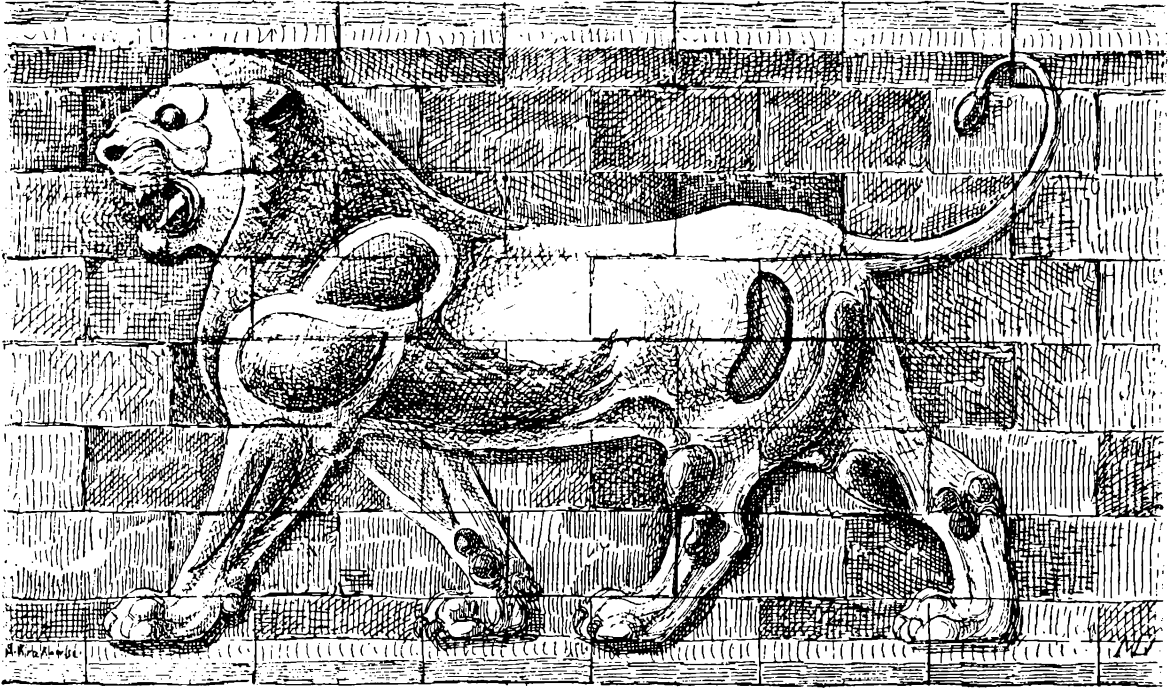
را پوشانده است خاک دیواری از خشت خام بوده که وزن این آجرهای لعابی را تحمل می کرده است. قسمت فوقانی دیوار را با آجرهای لعاب دار نماسازی کرده بوده اند و هر دو طرف دیوار تصویر داشته است. آجرهای بین دوجدار مصور دیوار نیز آجرهای کاخ قدیمی تری بوده اند. مارسل از وضع ساختمان دیوار وحاشیه هایی که ما کشف کرده بودیم محل در خارجی تالار تخت گاه را حدس می زند، ولی هنوز برای اظهار نظر قطعی منتظر است تا از کاوشها اسناد تازه تری بدست آورد.

این است اثر هنری رنگارنگی که میان زوال و خاموشی تپه‌های باستانی بدست آمده است. آیا می‌توان آنرا یک اثر هنری خشن و ابتدائی دانست؟

در مقابل احساس باعظمتی که الهام بخش استادکاران باستانی بوده است سلیقه ما مردمانی که در زیر آسمانی غمگین بدنیا آمده‌ایم تا چه اندازه ناچیز و بی‌رنگ است. کسانی که با انحطاط احساس هنری طرفدار نوگرایی هستند، به چه حقی جرأت می‌کنند نقاشی باشکوه باستانی ایلام و یونان را به خشونت و ابتدائی بودن متهم کنند اینان همچون نمایندگان همین نسل ضعیف هستند که در برابر سلاح‌های اجدادشان لب به تمسخر می‌کشایند ولی حتی جرأت بلندگوئی آنها را هم ندارند. آیا نقش مهم رنگ را انکار می‌کنید، فقط به این دلیل که به اعمیت آن وقوف ندارید و نمیتوانید در معماری جائی شایسته بدان بدهید؟



قطعه‌ای از نقش یک دیوار



نقش شیر در آجرهای لامبادار

۱۰

وضع کاوشها - اولین نامه از فرانسه - ارسال نامه - نفرت عبدالرحیم - دو کشف

خاک ترانشه L در نتیجه باران های فراوان آخر مارس فرو ریخته و یک دیوار خشت خام از خاک بیرون آمده است. خاک برداری با دقت ادامه پیدا کرد و هنوز ماه مارس تمام نشده بود که چندین نمای ساختمان موازی وعمود بهم کشف شد.

رهبری کاوشها، جستجوی مواضع اتصال نامشخص و کارگران وحشی وناشی را بیه کار صحیح و علمی واداشتن، کوششی بسیار پرمشقت است.

دیوارها در اثر خرابی بسیار، از حالت اول خود خارج شده اند، بعلاوه آنها را برای دفن اسوات سوراخ سوراخ کرده اند و به چاه هایی که بین نمای خارجی و خرابه های دیگر واقع شده اند منتهی می شوند.

باید خشت ها را ببندند از هم جدا کرد و پس از این کار ملال آور باید رشته آثار راهنما

را که جا بجا معدوم شده‌اند پی‌گیری کرد. باید بنحوی رفتار کرد که کارگران دزفونی دنباله این آثار را گم نکنند. امروز در میان دیوارهای سترگ خشتی آثاری از یک ساختمان تدافعی بسیار پیچیده کشف شد.

سنگهای مکعب زیر دیوارها در عمق شش متری بطور منظم چیده شده‌اند و بدون شک در عمق هفت یا هشت متری به زمین قدیمی و اصلی بنا برمی‌خوریم. از طرف دیگر مجموعه‌ای از دیوارها موازی با دیوارهای استحکامات دفاعی کاخ آپادانا در ترانشه F از خاک بیرون آمده است. با ادامه دادن دنباله فرضی دیوارهایی که تا کنون پیدا شده‌اند، گمان می‌رود که برجستگی‌های پراکنده تپه با خط سیر منظمی دور هم جمع شده‌اند و در امتداد ساختمان مرکزی یک فرورفتگی دیده می‌شود که به یکی از شکافهای شیب‌دار کنار تپه منتهی می‌شود. تپه چهار ضلعی نیز خرابه کاخ مخصوص اقامت پادشاهان بوده که از دو قسمت تشکیل می‌شده است و هر قسمت را حصار جداگانه محصور می‌کرده است و همچنین خیابان عریضی بین دو حصار قرار داشته است.

مارسل با تعقیب دیوارهای خشت‌خام، مدخل غربی خیابان را جستجو کرد، ولسی شاید بعلت نرسیدن حفاری به عمق کافی و یا شاید بعلت گذشت قرن‌ها و نابودی استحکامات، مدخل خیابان پیدا نشد و کوشش‌ها بی‌ثمر ماندند. این بی‌ثمری بجایی رسید که شوهرم ترجیح داد نیروی کار را بمحل دیگری منتقل کند. کارها دشوار می‌شود و خرج بطور قابل ملاحظه‌ای بالا می‌رود، زیرا مجبوریم تا عمق زیادی پائین برویم، ولی این تغییر محل کار سه مزیت دارد. در تپه جدید محل کار جمع و جورتر است، محل خاک برداری بطور واضح به بلندی‌های مجاور مربوط است و کاوش در ارتفاع شش متری انجام می‌گیرد.

کاوش قلعه جنب وجوشی ندارد. دوترانشه طویل I و J راه ورود به قلعه را می‌برد و بطرف شمال ادامه می‌یابد. این ترانشه‌ها مدت دو ماه است که بوسیله کارگرهای لر اشغال شده‌اند و چیزی از آنها بدست نیامده است. فقط در بعضی قسمتها به چند سنگ تراشیده مربوط به ساختمانی نظیر آپادانای اردشیر دوم برخورد کرده‌اند. بعلاوه چند قالب لعابی و مقداری آجر که دارای نوشته ایلامی است پیدا شده و در واقع نتیجه این کاوشها منفی بوده است. مطمئن هستیم که اگر چهار متر دیگر هم به عمق حفاری اضافه کنیم چیزی بدست نخواهیم آورد.

هر روز عصر تعدادی اشیاء کوچک در چادر جمع می‌شود. بعضی از این اشیاء ارزشمند هستند و بعضی دیگر ارزش چندانی ندارند. زیر آخرین تکه شیرهای هخامنشی یک گلدان از گل پخته پیدا شده است که شکل زیبایی دارد و همچنین اشیاء دیگری کشف شده است که عبارتند از: یک چراغ برنزی و یک مخروط عجیب عاج که دارای کنده کاری مختصری است از نقش‌های برگ شبدری و سرغ‌های پلیکان که با طرحی خاص ترسیم شده‌اند.

روزی که این اشیاء پیدا شد، یکنفر دزفونی، سنگ حکاکی شده بسیار گرانبهایی را به من عرضه کرد و من سنگ را خریدم. مهری مخروطی شکل از سنگ یشم است و آنرا برای یکی از پادشاهان هخامنشی فاتح مصر که شاید خشایارشا یا اردشیر اول باشد ساخته‌اند. روی مهر

خدای بزرگ اهورامزدا در بالای علامت پادشاهی نقش شده و در میان دو حیوان خیالی قرار گرفته است. حیوانات تاج سفید بر سر دارند و این تاج مربوط به مصر علیا است. طرز حکاکی بطور وضوح نشان می‌دهد که مهر در تخت جمشید ساخته شده است.

نزدیک انتهای ترانسه L در عمق ۱/۸ متری کارگران به زیربنای خانه یک کوزه‌گر برمی‌خورند. در آنجا تعداد زیادی کوزه با شکل‌های مختلف و دو عدد پیاله پیدا می‌شود. در مرکز این پیاله‌ها دکه‌ای دیده می‌شود و اطراف آنها بطور ماریج پوشیده از حروف عبری قدیم است. متن نوشته باید مربوط به اوراد مذهبی یا چیزی از این قبیل باشد. تقریباً همه اشیاء کم و بیش سالم بدست آمده‌اند یک پیاله سنگی، چراغ سفالی، نوك پیکان و مته‌داری ظروف شیشه‌ای نیز بدست آمده است. ظروف شیشه‌ای بقدری آسیب‌پذیر هستند که کسی جرأت دست زدن بآنها را ندارد.

مقدار زیادی از آجرهای لعابی در میان آوار خرابه‌ها گم شده است. پایه دیوارها را همیشه با خشت خام می‌ساخته‌اند و من‌گمان می‌کنم بناهای تاریخی شوش را مثل بناهای بابل ساخته باشند. روکاری آجری وضایع نشدنی این دیوارها قسمت سست داخلی را محافظت می‌کرده است و نقش آن شبیه نقوش نیمه برجسته کاخهای آسوری بوده است. نقش شیرها که از مقابل آپادانای اردشیر دوم پیدا شده است نمونه‌ای از این تزئینات دیواری شگفت‌انگیز است.

۱۱ آوریل - چه خوشبختی باور نکردنی به میسیون روی آورده است. یک میرزای تمام عیار جفت میرزای قبلی شده است و از اسروز ما در عوض یک میرزا یک جفت میرزا داریم. هنوز میرزای اولی از کار نیفتاده است که میرزای یدکی دیگری برایمان فرستاده‌اند. میرزاتقی، میرزای دوم بکمک میرزای اول آمده است تا دوفتری و بکمک هم ما را مفتخر سازند.

خدای بزرگ! تا چه اندازه این دو زالو می‌خواهند ما را لاغر کنند؟ ما زیاد چاق و چله نیستیم. آیا سرهنگ یک آدم مورد اعتماد درخواست کرده است که تا هر وقت هوای دزفول به کله‌اش افتاد جانشینی در اینجا داشته باشد؟ یا آنکه میرزاتقی را فرستاده‌اند تا جاسوس میرزا عبدالرحیم باشد؟ چه سری در کار است؟

این کارمند جدید اولین مراسلات پستی فرانسه را همراه آورده است. او می‌گوید، تاجری که چند روز قبل از بصره آمده نامه‌ها را همراه آورده است. دیدن خط مورد علاقه و شنیدن انعکاس صدا از بهشت‌گم شده، چه لذتی برای دور از وطن‌ها دارد. نامه‌ها مشترکاً خوانده می‌شوند و هر خبر جدید خبر دیگری را تکمیل می‌کند، چون پاکت‌ها را باز کرده‌اند و نامه‌ها در پاکت‌های خودشان نیستند. هر کس باید نامه خودش را بشناسد و بردارد. در میان نامه‌ها تکه کاغذی پیدا شد که کسی آنرا برنداشت. زیر نامه امضای عایشه بچشم می‌خورد. مسعود احضار شد و موسیوهوسی این نامه عاشقانه را برای او خواند:

« دوست بسیار عزیز

این نامه را فقط برای آن می‌نوسم که خبری از خودم به تو بدهم. امیدوارم حال تو خوب باشد.

من یک شاهی پول ندارم. این خبر برایت تازه‌گی ندارد. چون تو خودت چهار ماه است که مرا بی‌خرجی گذاشته‌ای و رفته‌ای.

تورا می‌بوسم

زن با وفای تو «عایشه»

سعود با هیجان فریاد کرد: «عایشه عزیز! موسیوهوسی اگر بدانی چه زن خوبی است چه پول‌هایی قبلاً به من داده. نه‌نه، او خیلی شیک بود. خیلی شیک*».

— در نامه خبر بدی هم هست. عایشه نوشته است که خواهرش مرده است.
— آه چه بهتر.

— چطور. مگر میانه تو با او خوب نبود؟

— موسیوهوسی ببخشید. من شنیدن خبر مرگ او را به شنیدن خبر مرگ برادر خودم

ترجیح می‌دهم».

۵ آوریل - مارسل از مدت‌ها قبل می‌خواهد خبر پیداشدن شیرها را برای موسیورونشو بنویسد، ولی با وضعی که برای ما ایجاد کرده‌اند نامه‌هایمان به فرانسه نمی‌رسد و نتیجه نامه نوشتن ما ارضاء حس کنجکاوای طیب مظفرالملک و قطور کردن پرونده‌ایست که برای این نامه‌ها اختصاص داده است. فرستادن نامه فایده‌ای ندارد. ما مثل بچه مدرسه‌ای‌ها که از غیبت معلم خوشحال می‌شوند، از حمام رفتن تفتنی میرزا عبدالرحیم استفاده کردیم و چند نامه مخفیانه نوشتیم. سپس من و مارسل این نامه‌ها را به چادر کریم‌خان، در چهار کیلومتری شوش، کنار کرخه بردیم. ایل او باین محل جدید کوچ کرده است و با سرز عثمانی بیش از ده دقیقه فاصله ندارد. زحمت ما بیحاصل ماند، چون عمو خوانده من مصرّاً از دخالت در کار خویشاوندانش خودداری کرد. پاره کردن تاریخ‌کیوتی که عبدالرحیم در اطراف ماتنیده غیر ممکن است. در مراجعت بشوش مدت سه روز همه با هم شور کردیم و چون دزفولی‌ها ترسو بودند، دو مرد عرب را پیدا کردیم که حاضر شدند با سورت را انجام دهند و نامه‌ها را بخاک عثمانی برسانند.

میرزاتقی که از نقشه‌های ما با خبر شده بود، جرأت نکرد مستقیماً آشکارا دخالت کند ولی باد نامساعد این خبر را بگوش عبدالرحیم رساند. سرهنگ یک روز قبل از موعد مراجعت کرد و پس از مرافعه شدید با همکارش، با چهره‌ای سرخ از خشم پیش ما آمد و مارسل را برای عمل جسورانه‌ای که انجام داده بود استیضاح کرد.

«— مگر من زندانی هستم؟»

— البته نه، ولی نامه‌های شما بمقصد نخواهد رسید. عربها آنها را در رودخانه می‌اندازند و پول پست را برای خودشان برمی‌دارند.

— این احتمال را پیش‌بینی کرده‌ام، آیا پولی را که به نایب‌الحکومه سپرده‌ایم گرفته‌اید و همراه آورده‌اید؟



میرزا تقی

— بر حسب دستور مظفرالملک دیگر یک قران هم به شما نخواهند پرداخت، مگر آنکه رسید ملکم خان وسند انتقال طلب ظل السلطان را به من بسپارید. (تله بسیار خطرناک است. جناب عبدالرحیم می خواهد بدون هیچ زحمت و در دسر، تنها سندی را که پشتوانه مطالبات ماست بگیرد. نامه ای که از شاهزاده داریم به رئیس میسیون فرانسوی اجازه می دهد که حتی مبلغی بیش از پول واگذاری دریافت کند. نایب الحکومه و هم دستانش نه تنها می خواهند اسناد را از چنگ ما بیرون بیاورند، بلکه می خواهند آنها را بهانه قرار دهند و باج و خراج زیادتری از تجار دزفول بگیرند و آنچه را می گیرند به ریح بدهند و

از نزولش استفاده کنند.)

مارسل جواب داد:

« شما و نایب‌الحکومه و حاکم همگی رونوشت احکام ظل‌السلطان را خوانده‌اید. قبل از آنکه تمام پول امانتی میسیون پرداخت شود، این احکام و اسناد از چادر من خارج نمی‌شوند.

— شما حرف مرا باور نمی‌کنید. می‌خواهید نامه حضرت اجل را بشما نشان بدهم؟

— فایده‌ای ندارد. مگر خود شما قبلاً بروز نداده‌اید که کاغذهای سفید مهر مظفرالملک

را دارید؟ من بغیر از نامه‌هایی که توسط دکتر مصطفی بزبان فرانسه نوشته می‌شود، هیچ نامه دیگری را قبول ندارم.»

۱۷ آوریل - یکی از دو نفر قاصد عرب که به عماره در خاک عثمانی فرستاده شده بودند

به قبیله اش برگشته است. همانطور که میرزا پیش‌بینی کرده بود، هنگام عبور از رودخانه نامه‌های ما را گم کرده‌اند و این شخص از رفیقش هم هیچ خبری ندارد.

حقیقت غیر از این داستان ساختگی است. زیرا عبدالرحیم بمحض مراجعت از دزفول، چهار

سوار لر را بتعقیب قاصدهای پیاده ما می‌فرستد. سوارها خیلی زود بآنها می‌رسند و یکی را بحد

مرگ می‌زنند و در بیابان رها می‌سازند، دیگری نامه‌ها را می‌اندازد و فرار می‌کند. نامه‌ها صحیح

و سالم بدست سرهنگ می‌رسد. چند روز بعد دختر زیبای رئیس یکی از قبایل بنی‌لام بقصد

دیدار من به کمپ آمد و ما حقیقت داستان نامه‌ها را از همراهان اوشنیدیم. مارسل از

موسیو هوسی خواهش کرد تا به اهواز برود و به حاکم شکایت کند، ولی وقتی مسعود اسبهایی

را که از دو ماه قبل کرایه کرده بودیم خواست، مهترها اظهار داشتند که اربابشان کریم‌خان

بآنها دستور داده است اسبها را زین نکنند و فقط می‌توانند برای گردش در اطراف تپه‌ها اسب

در اختیار ما بگذارند.

همان ساعت کارگرهای لر مرخص شدند. دایره محاصره عبدالرحیم برای درفشار گذاشتن

ما هر لحظه تنگ‌تر می‌شد. بالاخره قرار گذاشتیم موسیو باین و موسیو هوسی از کمپ مواظبت کنند

و ما دو نفری عزیمت کنیم و پیاده نزد رئیس قبیله عثمانی بنی‌لام برویم و با استفاده از حمایت او

با تهران و پاریس تماس مستقیم بگیریم.

زندانیان ما که از رفتار دوستانه دختر رئیس قبیله با ما بی‌اطلاع نبود، دیگر نتوانست

ما را تهدید کند و چون می‌دانست ما قادر به اجرای تصمیم‌های خود هستیم، بزیر چادرش

خزید و نوکرش را چهار نعل به دزفول فرستاد.

۱۸ آوریل - تشویش و نگرانی جای خود را به هیجانی ملایم داده است. رد آثار

تازه‌ای را در پیش گرفته‌ایم و با هر کشفی احساسی مانند احساس اشخاص خسیس برای حفظ

یک گنج در وجودمان پدیدار می‌شود. اگر این نگرانی نبود همه چیز بخوبی پیش می‌رفت.

ثروت ما روز بروز روی هم جمع می‌شود و بهمان نسبت ما را بیشتر نگران می‌سازد. چون می‌ترسیم

نتوانیم این ثروت را همراه خودمان ببریم.

کارگرهایی که دیوارهای ترانشه I مربوط با استحکامات را بیرون می‌آورند، در میان جرز دیوار به یک خمره دفن اموات بر خورده‌اند. آجرهای اطراف خمره، لعابی بسیار زیبا و تحسین-انگیز دارند. نقش آجرها انسانی را نشان می‌دهند که لبهای نازک دارد و روی ریش آبی رنگش نواری سفید نشانده‌اند. گردنش رنگ سیاه قشنگی دارد و بغیر از دودست قهوه‌ای رنگ، دودست سفید دیگر باندازه طبیعی در کنار نقش دیده می‌شود که مربوط به نقش انسان دیگری با لباس بسیار زیبا است. دقت در تناسب اندام، درخشندگی و هم‌آهنگی رنگها، هنر بسیار ارزنده‌ای را عرضه می‌کند و حاکی از طرز کار بسیار پیش‌رفته‌ای است. کف پاها ظریف، سفیدتر و فشرده‌تر از پنجه شیرهاست و این نقش از آجرهای مربع ظریف و کم ضخامت ساخته شده است تا نصب آن روی دیوار باسانی میسر گردد و از ریزش دیوارگلی جلوگیری شود.

پیام‌آوران خوشبختی به ندرت در دنیای ما تردد می‌کنند و جز آن ندارند تنها بسراغ ما بیایند. یک روز بعد از ظهر، پس از تعطیل کارگاه‌ها مشغول بازدید یکی از شکافهای نزدیک کمپ بودم که پایم روی جسم سختی لغزید. چون نمی‌توانستم این جسم سخت را از خلال انبوه درهم علفها ببینم فوراً به چادر دویدم، بیل و کلنگی برداشتم و شش هفت آجر لعابی بیرون آوردم. در زیر اولین رگه، رگه دیگری پیدا کردم و بعد در امتداد دیوار جان پناهی که در زمان ساسانیان تعمیر شده بود به رگه سوم برخوردیم. کاوش با چالاکی ادامه یافت و در نتیجه آجرهایی با نقش تازه نصیب ما شد.

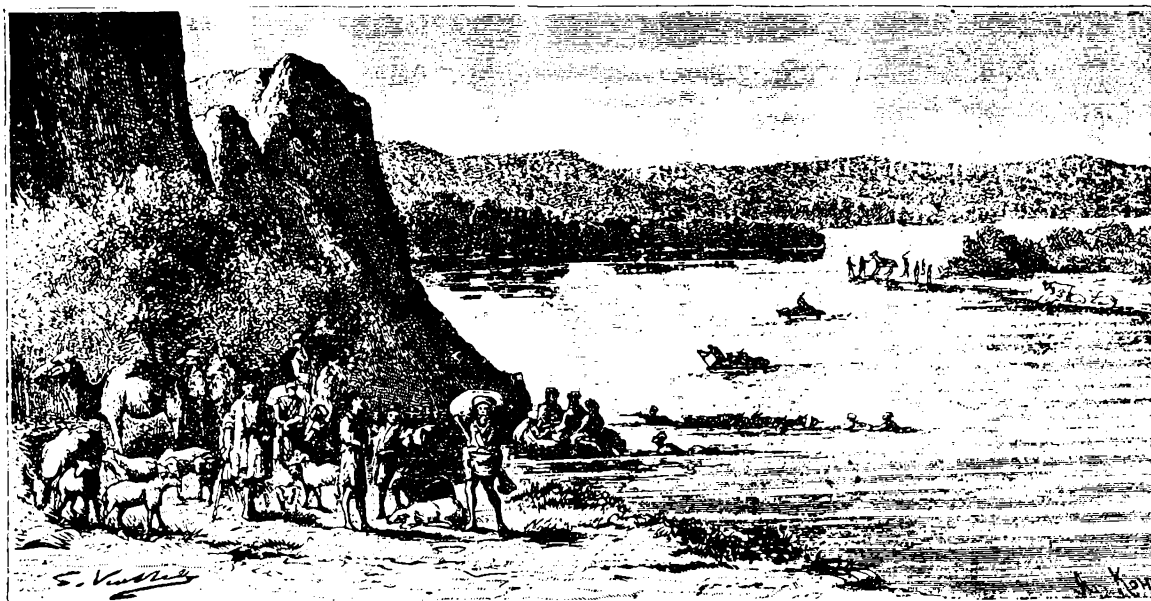
زمینه این نقش لعابی سبز و دارای گلهای زرد و آبی بود که روی هم قرار گرفته و به نخلی سفیدرنگ منتهی می‌شدند. وقتی این نقش را تماشا می‌کنم، بعلت مشابهت رنگ بنظر می‌رسد که بار دیگر نقاشی‌های دیواری بعضی از مقابر را سس را می‌بینم.

قطعات دیگر زمینه ای زردرنگ دارند که با خط نارنجی مورب بریده شده و نمودار وضع یک پله هستند. آجرهای مربع بزرگ دیگری نیز بدست آمد که ابعادشان ۳۴ سانتیمتر و ضخامتشان ۸ سانتیمتر بود. کف و اطراف این آجرها لعاب‌دار است و با گلهای چند پر زرد و سبز تزئین شده‌اند. ما رسل می‌گوییم که دیوار کوچکی را از زیر خاک بیرون می‌آوریم که اگر نوع مصالح و ابعاد آنرا در نظر بگیریم، شکل و تزئیناتش کاخهای تخت جمشید را بخاطر می‌آورند.

اردشیر اول وقتی شاهزاده بالغی بوده، برای ساختن این قصور از مصالح کاخهای پیشینیان استفاده کرده است، ساسانی‌ها نیز کم‌تر از او مقتصد نبوده‌اند، و دیوارهای حصار را با آجرهای بناهای هخامنشی تعمیر کرده‌اند.

روی آجرها نوشته‌های میخی سفیدرنگ با نقش گلها مخلوط و روی زمینه آبی نقاشی شده است. در قسمتی دیگر کفش‌های تکمه‌دار زرد و آبی دیده می‌شود که تکمه آنها روی یک ساق پای سیاه بسته می‌شود. دستی قهوه‌ای رنگ، آراسته به دستبند، عصایی طلایی را گرفته‌است، و تکه‌هایی از نقش یک پارچه لباس با زمینه سفید پیدا شده است که گل‌های آن نوعی علامت مخصوص و تصویر قلعه شوش است.

وقتی سنیورهای بزرگ قرون وسطی دستور می دادند روی لباس هاشان علامت مخصوص گلدوزی کنند، هرگز فکر نمی کردند که از شاهزادگان شوش تقلید می کنند. این بی اطلاعی قابل عفو است. تا امروز بفکر کسی نرسیده است که مبدأ واصل کاربرد علامت مخصوص را در تاریخ جستجو کنند و دامنه تحقیق را تا «اومان می نانو» یا «کودورناخونتآ» برسانند.



گذشتن از کرخه

۱۱

دانیال و مقبره‌هایش . - زیارت - تابستان شوش - ساختن خانه - پایان کار - عزیمت - هور -
گمرکچی‌ها و مأموران دولتی - بصره .

۲ آوریل . - در سال هجدهم هجرت و در زمان خلافت عمر، ابوموسی اشعری شوش را تصرف کرد. وقتی کاخ شاهزاده مغلوب را جستجو می‌کرد، سربازانش به دری برخوردند که از یک پارچه سنگ ساخته شده بود. این در را شکستند و خرد کردند، سپس باطاقی وارد شدند که قبری در آن قرار داشت. در وسط اطاق ضریح بسیار بزرگی وجود داشت که چهل متر طول و ده متر عرض داشت و ارتفاع آن تا شانه بود. ضریح را با دقت و مواظبت کامل با روپوشی زربفت پوشانده بودند. این قبر جسد مردی از اهالی کلدنه بنام دانیال را حفظ می‌کرد. دانیال بعدی مقرب بارگاه الهی بود که باران بادعای او فرو می‌بارید.
شرح حال دانیال را برای ابوموسی چنین حکایت کردند :

در زمان قدیم خشکسالی خوزستان را ویران کرد. قحطی‌زدگان که می‌دانستند مرد مقدسی در کلدنه زندگی می‌کند و از قدمش خیر و برکت می‌بارد، تقاضا می‌کنند این مرد مقدس

چند روزی قدم بخاک خوزستان بگذارد. ابتدا همشهری‌های مرد مقدس مانع حرکت اومی‌شوند ولی اهالی شوش که باخترین درجه بدبختی رسیده بودند، پنجاه نفر از گرسنگان را که بصورت استخوان درآمده بودند بعنوان سفیر به سرزمین همسایه می‌فرستند. فرستادگان از مردم همسایه طلب رحم و شفقت می‌کنند و می‌گویند: «اگر اجازه ندهید دانیال برکتش را به سرزمین ما بیاورد برادران ما نابود می‌شوند. ما تا مراجعت او بصورت گروگان نزد شما خواهیم ماند». سرانجام کلدی‌ها از دیدن حال نزار فرستادگان برقت می‌آیند و اجازه عزیمت مرد مقدس را می‌دهند. بمحض آنکه پای مرد مقدس بسرزمین خوزستان می‌رسد، بارانی معجزه‌آسا، زینت سبزی و خرمی را به این سرزمین باز می‌گرداند. مردم شوش که می‌خواهند ابرها را در اختیار داشته باشند، آسان‌ترین راه عملی را انتخاب می‌کنند و با فدا کردن پنجاه نفر گروگان دانیال را نزد خود نگاه می‌دارند. پس از مرگ هم مرده او را از دست نمی‌دهند.

عمر پس از مطلع شدن از این داستان، یارانش را جمع می‌کند و از آنها می‌پرسد که آیا کسی چیزی از دانیال میدانند. همه ساکت می‌مانند. فقط علی علیه‌السلام می‌گوید که او از پیغمبران قدیم بوده است و در زمان نابوکد نصر میزیسته است. عمر فرمان میدهد تا به آثار متبرک پیغمبر احترام گذارند و مالکیت آنرا برای شوشی‌ها حفظ می‌کند. بنابراین به ابوموسی دستور میدهد آب رودخانه را برگردانند و جسد را در بستر رودخانه دفن کنند و با سنگهای بزرگ بپوشانند و سپس آب را به بستر اولی برگردانند.

در این دنیا هیچ چیز تجاوز ناپذیر نیست، حتی قبری که در بستر رودخانه جای داشته باشد. در قرن دهم، هنوز شش تا هفت هزار یهودی در شوش زندگی می‌کرده‌اند و چهارده کنیسه داشته‌اند. بنیامین تودل^۱ آورده است که استخوانهای مقدس دانیال در یکی از این کنیسه‌ها بوده است و خیر و برکت را نصیب ساکنان یک سمت رودخانه می‌کرده است. در این سمت رودخانه اشخاص ثروتمند و خوشبختی زندگی و دادوستد می‌کرده‌اند و در سمت دیگر رودخانه تمام بلاهای آسمانی نازل می‌شده است. بالاخره مردم آن سمت رودخانه شورش می‌کنند. ملاحی کلیمی که مردمانی آرامش طلب و صلح جو هستند، با شورشیان توافق می‌کنند که جسد دانیال یا پشوانه آبادانی شهر هرسال به یکطرف رودخانه منتقل شود و باین وسیله از درگیری و جنگ بین ساکنان دو طرف رودخانه جلوگیری می‌کنند.

سالهای متمادی جسد دانیال مثل دوك پارچه بافی به این طرف و آن طرف می‌رفته است تا وقتی که سنجر، فاتح سمرقند به شوش می‌آید و مراسم پرشکوه جابجا کردن تابوت را می‌بیند. پس از وقوف به نام و مقام جسد، اظهار می‌دارد که جابجا کردن مطابق شؤون یک جسد مقدس نیست و دستور می‌دهد پلی روی رودخانه بنا کنند. پس از ساختن پل فاصله هردو ساحل را اندازه می‌گیرند و جسد را درون یک تابوت شیشه‌ای می‌گذارند و زیر طاق مرکزی پل آویزان می‌کنند.

از آن تاریخ به بعد دیگر روایت و افسانه‌ای در مورد پیغمبرگفته نشده است و معلوم نیست که این ساختمان کنونی با گنبد بیکانی شکل چه دربر دارد. آیا مقبره‌ای است که مسلمانان به یاد بود مردی مقدس و پرهیزکار برافراشته‌اند؟

ملاهای شوشتر و دزفول اصالت کاملی برای قبر دانیال قائل هستند، ولی همه مقامات مذهبی خوزستان در این مورد هم عقیده نیستند. در فاصله پنج روز راه پیاده از دزفول و در همسایگی «مال امیر»، امام‌زاده دیگری به همین نام برپاست. بختیاری‌ها آنرا بهترین مقبره دانیال می‌دانند. من از مقایسه دو مقبره خودداری می‌کنم و ترجیح می‌دهم حدس بزنم که دو مقبره دانیال، یکی بیلاقی و دیگری قشلاقی است.

اسمال دانیال مورد توجه مؤمنان، همین دانیال خودماست. هرگز کسی مردمی را با این جوشش ایمان و در ضمن باین کنجکاو ندیده است. اسمال‌مرد مقدس رونق مجددش را مدیون ماست. زائران با دسته‌های متعدد فرا می‌رسند. مردها، زنها و بچه‌ها، سوار اسب و قاطر والاغ، و قرا سوار پاهایشان هستند. انبوه انسانها در حیاط مقبره بهم فشرده است. آدمهای مهم ایوانها را اشغال می‌کنند و آنها که دیرتر رسیده‌اند، چادرهاشان را دریای قلعه یا روی قبرستان که پوشیده از گل‌های ختمی به بلندی درخت است برپا می‌کنند. این‌گله‌ها رشد خود را مدیون بازمانده‌های غم‌انگیزی هستند که زیر سایه‌شان آرمیده‌اند.

هر هفته دویست، سیصد نفر از گوشه و کنار خوزستان وارد می‌شوند. در میان آنها حتی یک نفر هم نیست که به ما کاری نداشته باشد و زندگی‌مان را تحمل ناپذیر نسازد. بمحض دیدن سپیده، نورماده، ملا و طلبه ترانسه‌ها را اشغال می‌کنند و جای کار کردن برای کارگرها باقی نمی‌گذارند و در نتیجه آنها را از کار باز می‌دارند. اگر طناب محافظی برای ممانعت از عبور نبسته بودیم، چادرهای ما را هم اشغال می‌کردند.

مارسل خیلی سعی کرده است که ورود زائران را بکارگاه‌ها ممنوع کند، ولی هر روز تعداد بیشتری هجوم می‌آورند. تکه‌های مجسمه گاو سنگی را بیش از آنچه خشم لرها خراب کرده بود از بین برده‌اند و در حدود پنجاه عدد از خمره‌های اموات را که می‌خواستیم عکس برداری کنیم شکسته‌اند.

از دره، بدون شنیدن صفیر سنگ‌های قلاب سنگ نمی‌توانیم عبور کنیم. وقتی در راه به یک عده از زائران برمی‌خوریم، تفنگ‌هایشان را بیخ گوش ما خالی می‌کنند و ما را در ابری از دود می‌پوشانند. من، اوایل بطور غریزی بطرف صدا بر می‌گشتم. آزاردهندگان بقدری از این حرکت من لذت می‌بردند که تصمیم گرفتم دیگر این ترضیه‌خاطر را برایشان فراهم نکنم. ای سنگ‌ها و گلوله‌ها صفیر بکشید! ای تفنگ‌ها و پیشتاب‌ها صدا کنید! فرنگی‌ها، هم گروه‌م روئین تن هستند.

۲۲ آوریل - امروز صبح نایب‌الحکومه را در جاده دزفول دیدیم که بسمت ما می‌آمد. او با عده‌ای صراف به کمپ رسید. از تهدید مارسل خیلی ترسیده و به بهانه زیارت، برای مرطب کردن کارها نزد رئیس میسیون آمده است. از این به بعد پولی را که باو سپرده‌اند بدون وقفه خواهد پرداخت. هر چیز که پایان بد نداشته باشد خوب است.

۲۳ آوریل - سبزی دشت به زردی گرائیده است. گل‌های وحشی تبدیل به خار شده‌اند. قله کوه‌های بختیاری که دارای یخچال‌های طبیعی است به رنگ سرخ درآمده است. گوئی در مدت هشت روز طبیعت را یکجا در کوره گذاشته‌اند.

پس از محو شدن آثار آخرین برف، شوش غیرقابل سکونت می‌شود. متولی در مقبره را می‌بندد و به دزفول می‌رود تا در سرداب خانه‌اش پناه بگیرد. چادر نشین‌ها بطرف کوه می‌روند و در کنار رودخانه‌ها منزل می‌کنند. درندگان و گرازها مثل آدم‌ها به آب پناه می‌برند و فقط مارها و عقرب‌ها و عنکبوت‌های غول‌پیکر روی تپه‌ها تردد می‌کنند. گرمای تابستان حتی حشراتی را که برای شکیجه دادن با بطور امدادی نوبت عوض می‌کنند می‌کشد. مگسها چنان با فوج‌های متعدد حمله می‌کنند که کلاه‌ها و لباس‌ها بشکل کهربای سیاه در می‌آیند. نیش پشه‌ها چنان تیز است که پس از گذشتن از چندلای پارچه لباس به تن فرو می‌رود و بقربانی مجال نشستن نمی‌دهد. اسبها، الاغها و قاطرها پوستشان سخت و کشیده است و می‌توانند در مقابل این حشرات خون-آشام مقاومت کنند. بمحض غروب آفتاب، جنگ با دشمن مشترک شروع می‌شود. سربازها خاشاکی را که از کنار باتلاق کنده‌اند دود می‌کنند، پهن برطوب روی آتش می‌اندازند و با پوشاندن محل سکونت از ابری متعفن، پشه‌ها را دور می‌کنند. با وجود سوزش چشم و گلو، انسان و حیوان از این محیط دودآلود که مخصوص دودزدن گوشت و ژامبون است، خوششان می‌آید. چهارپایان هم با حالتی از خوشبختی وصف‌ناپذیر بکنار آتش می‌آیند و به تماشای آن می‌پردازند و همانطور که در قصه‌های ایرانی آمده است، همین روزها آنها هم می‌روند علفهای کنار رودخانه را درو می‌کنند و آتش می‌زنند و بعلت نداشتن انبر آتش را با نولک‌سم‌هایشان تند می‌کنند.

شب بارامی دشت را فرا می‌گیرد و در آغوش خود می‌خواباند. همه چیز خاموش می‌شود، حتی دیگر صدای تیز نی‌لبک پشه‌های خون‌آشام مغلوب بگوش نمی‌رسد. وقتی ملکه شب بالای افق گلگون پرواز می‌کند و روپوش نقره‌ای به دوش سایه‌ها می‌اندازد، گرما با گذشت تر می‌شود و طبیعت اسرارآمیز انسان را به تخیلات شیرین دعوت می‌کند. ماه در جوار ستارگان رنگ می‌بازد و راه شیری چون جاده‌ای بلورین آسمان را دو قسمت می‌کند. یا قوت‌های سرخ باتلالوی فلزی، گنبد آسمان را می‌پوشانند.

ناگهان زمین نیز بنوبه خود با شعله‌ای قرمز برنگ خون، روشن می‌شود. در آنطرف کرخه دریائی رنگین موج می‌زند. چادر نشین‌ها علفهای خشک‌خاردار را که از این پس بی‌استفاده خواهند ماند آتش می‌زنند. زمین پاک می‌شود و از خاکستر این علفها کود می‌گیرد و بمحض ریزش اولین قطرات باران تبدیل به چراگاه حاصل خیز می‌شود. آتش‌سوزی چند روز دوام دارد و فقط شبها قابل رؤیت است، چون روشنائی شعله‌ها نمی‌تواند با روشنایی خورشید برابری کند.

۲۴ آوریل - از وقتی که توانسته‌ایم زبان محلی شوش را یاد بگیریم، میسیون دوستی صمیمی‌تر از متولی مقبره، مشهدی پوهی ندارد.

چند روزی است که مارسل او را برای اجرای یک طرح دعوت کرده است. ما علاقه مخصوصی باین طرح داریم. استادحسن بنای قابل است. آجرهایی هم که از ساختمان های دوره اسلامی از زیرخاک بیرون آمده، روی تپه انباشته است، درخت هم درجنگل فراوان است. پس می توانیم خانه ای بسازیم و در آینده پناهگاه سالمی داشته باشیم و ازگزند باران، گراما، و سردمان قبایل در امان بمانیم و بآرامش روح و جسم برسیم. این آرامش در چادر فراهم نمی شود. متولی بیرگفت: «من با طرح شما موافقم ولی، شیخ محمدطاهر صاحب اختیار اوقاف مقبره دانیال است و فقط اوست که می تواند اجازه ساختن خانه به شما بدهد.

من برای شما نگران هستم و هر شب روی پشت بام امامزاده می روم تا مطمئن شوم کسی اردوی فرنگی ها را غارت نکرده است. اگر نصف احترامی را که ما برای حضرت عیسی قائل هستیم تنها برای حضرت محمد(ص) قائل بودید، هرگز نمی گذاشتم در اینجا دور از هرگونه نمک اردو بزنید. چه اعتراضی میتوان کرد به سردمی مثل شما که گوشت خوک نمی خورید و غذائی مانند غذای ما میخورید و شراب و عرق هم نمی خورید؟ شما حتماً اجازه ساختن خانه را بدست خواهید آورد دانیال اعتراض نخواهد کرد. من خودم ترتیب کار را با او خواهم داد و برای ترتیب این کار می خواهم نامه ای به شاه فرنگ بنویسم.

- چه آرزویی داری؟

- یک چهل چراغ می خواهم که در فصل زیارت مقبره را روشن کند.

- درخواست را بنویس حتماً قبول می شود.»

همان شب استاد حسن راهی دزفول شد. دوز روز بعد با ماله بنایی و ناواه اش باضافه اجازه نامه شیخ طاهر مراجعت کرد. شیخ طاهر به رئیس میسیون اجازه داده بود که در زمینهای دانیال خانه ای بنا کنند.

شاهکار معماری که ساختن آن بلافاصله شروع شد حالا از زمین بالا آمده است. کاخی که ما در شوش می سازیم مستطیل است، ده متر درازا و هشت متر پهنا دارد و از جهت طول با دیواری که باید چوب های کوتاه محلی روی آن قرار گیرند، به دو قسمت تقسیم شده است. نمای خانه را دو دروچهار پنجره تشکیل خواهند داد و بام ضخیمی بنا را خواهد پوشاند و آنرا از باران و آفتاب محفوظ خواهد کرد. مشخصات دیگر ساختمان به ابداع استاد حسن و گذار شده است. هرگز تا این اندازه به ساختن یک خانه دلبستگی نداشته ایم و تا این اندازه به آن قدر و ارزش نداده ایم. درجه گرساسنج جهش های بزرگ می کند. از ساعت هشت صبح خورشید اشعاش را مثل نیزه به پارچه شفاف چادر فرو می کند. در داخل این پناهگاه، همانطور که سابقاً رطوبت جمع می شد، حالا بقدری حرارت بالا می رود که هوایش خفه کننده و غیر قابل تنفس می گردد و اگر کسی چند لحظه در چادر بماند به سرگیجه مبتلی می شود.

تنها ما از حرارت رنج نمی بریم، بلکه بومی ها هم بی طاقت شده اند. محتوی مشکهای آب در بدن تشنه آنها ناپدید می شود و بعد مثل جوی آب از پوستشان خارج می گردد و چون قدرت بدنی کمی را که خداوند در اختیارشان گذاشته است صرف ایفای نقش کوزه آب

می‌کنند، تشویق و تنبیه در مقابل بی‌حالی‌شان بی‌اثر است و در ضمن آفتاب هم به ما اجازه نمی‌دهد برای مراقبت آنها تمام روز در ترانسه بمانیم.

تنها پناهگاه ما کپر سالن ناهارخوری است، در این آسایشگاه ابتدایی هر کدام از ما منتظر نوبت کار پرمشقت خود می‌شود. بدبختی که نوبتش فرا برسد، پس از دو ساعت، در حالی که خون به کله‌اش آمده است برمی‌گردد، دستهایش آویزان شده است و تلو می‌خورد و پاهایش بزمین کشیده می‌شوند.

تعداد ما برای ادامه این نوبت امدادی پنج نفر است. سلیمان گمان کرده است می‌تواند با شوخی روحیه کارگران را تقویت کند و بقصد شوخی گفته است: «این چه جور پیغمبری است که برای آدم‌های بدبخت باران می‌آورد، ماه را ناپدید می‌کند و حالا هم آدم‌ها را زیر آفتاب کباب می‌کند و می‌خواهد دوستش داشته باشند». متولی پیش ما رسل آمده است تا باو گوشزد کند که اگر این مسلمان دروغی پس از غروب آفتاب از کمپ دور شود، بی‌رحمانه کشته خواهد شد. مسعود که تا کنون مسئول حفاظت کمپ بود حالا جانشین همکارش می‌شود.

شوهر عایشه پیش من آمده است و می‌گوید: «کارگرا مرا دوست دارند. این سلیمان احمق به خدای عرب‌ها اهانت کرده است. من بآنها گفتم که خدای عرب‌های قبیلی با خدای عرب‌های اینجا فرق دارد، ولی تمام خداهای خوب عرب‌ها مثل هم هستند. همه‌شان راضی شدند».

۲۵ آوریل - ما رسل و من قصد داشتیم از چند روز تعطیل کار استفاده کنیم و برای دیدن دو ساختمان دفاعی باستانی به کوه‌های بختیاری برویم. ولی رسیدن نامه‌ای از مظفرالملک پرویال افکار ما را چید.

حاصل نامه مثل همه قاصدهای خوب از متن نامه اطلاع داشت و ترجمه خیالی آن را باین شرح با اطلاع کارگروهائی که در اطراف چادر خوابیده بودند رساند:

«گوشه‌های اراذلی که بکار کردن تحت فرمان فرنگی‌ها ادامه دهند بریده خواهد شد.»
ما رسل که گفتگوی شب کارگرا را شنیده بود، بمحض دیدن سپیده دستور داد دزفولی‌ها را جمع کنند و بدون آنکه بآنها مهلتی بدهد دستور داد سرکارشان بروند و گفت: «بزدل‌ها و ترسوها سرکار نمی‌روند». همه بیل و کلنگشان را برداشتند و راه کارگاه‌ها را پیش گرفتند. استاد حسن با اعتراض فریاد کرد:

« ترسوها! همه می‌ترسند، منم که رئیسشان هستم باندازه همه‌شان می‌ترسم.

- ترس، ابدأ ترس. فقط یک نامه کافی است که تو را تحت حمایت فرانسه قرار

دهد چون تو نشان داده‌ای که دوست فرانسه هستی. یک نجارباشی سراغ داری؟

- البته. کربلائی محمد.

- بروسفارش پنج تا صندوق به او بده. وقتی صندوقها حاضر شد، آجرهائی را که پیدا

کرده‌ایم باری کنیم.

- صاحب واقعاً چنین قصدی دارید؟ می‌خواهید صندوق بسازید، قاطر کرایه کنید و این آجرهای کهنه را بار کنید و ببرید؟

- منم با تو هم عقیده هستم. این کار عاقلانه نیست، ولی وقتی به پاریس برسی گردم، حساب پول‌هایی را که خرج شده است از من می‌خواهند، منم جواب می‌دهم: «هر چه زیر خاک شوش مخفی بود همین هاست، بمن چه ربطی دارد که این اشیاء از طلای ناب نیستند»
- بالاخره حاکم یک تکه کوزه شکسته را هم به شما نخواهد داد. وقتی شما از من خواستید کار کنم، من گفتم از حاکم اجازه‌ام را بگیرند، او گفته بود که: «حسن می‌تواند بدون ترس و تشویش کار کند و تا آنجا که می‌تواند از فرنگی‌ها پول در بیاورد، ولی هرگز طلسم‌های دانیال از مملکت خارج نخواهند شد»

در بین گفتگو میرزا عبدالرحیم وارد شد.

رونوشت عرض‌حالی که ملاهای خوزستان بعنوان حاکم نوشته‌اند ضمیمه نامه مظفر-الملک است. این نامه به زبان فارسی نوشته شده ولی چنان مخلوط به عربی است که فهمیدن آن برای ما بسیار مشکل است. من کلمات نامه را تفکیک می‌کنم و تشخیص می‌دهم که بارندگی بی‌موقع و از بین رفتن محصول کار فرنگی‌هاست. اگر طلسم‌هایی را که در شوش برای حفظ سلامتی سرزمین گذاشته‌اند بردارند، بدبختی‌های دیگری باین سرزمین روی خواهد آورد. مظفرالملک نیز با دوستی تزلزل‌ناپذیرش، توقف کار را از رئیس مسیون تقاضا می‌کند و قول می‌دهد که زمستان آینده به دزقول بیاید تا بتواند از ما بهتر حمایت کند.

مارسل جواب داد که مطابق میل حضرت اشرف رفتار خواهد کرد.

صرفه در تعطیل کار است، چون عده زیادی از کارگرها برای جمع کردن محصول زراعتشان رفته‌اند ویزحمت صدنفری از کارگرهای دزقولی سرکار مانده‌اند و این عده هم همین روزها میدان را خالی خواهند کرد.

۲۶ آوریل - استاد حسن دو روز خود را مخفی کرده بود. امروز عصر بمحض آنکه نوك بینی‌اش در اقامتگاه کارگرهای لر دیده شد به او گفتم: «تو چکار می‌کنی؟ مگر صاحب بتو نگفته است که صندوق سفارش بدهی؟ اگر یک نجار پیدا نکنی و نیآوری، دیگر بخدمت تو احتیاج نداریم. مگر نمی‌خواهی سفارش نامه برایت بنویسند؟ اگر دلت می‌خواهد در آینده هم واسطه کارهای ما باشی لیاقت خودت را نشان بده و اعتماد صاحب را جلب کن تا مزدی را که می‌خواهی بدست بیاوری.»

او رفت.

بالاخره از قصد حاکم مطلع خواهیم شد. اگر مظفرالملک تسلیم مالاها بشود و از حمل طلسم‌های دانیال جلوگیری کند، هیچ نجاری حاضر نخواهد شد برای ساختن صندوق حتی دو تکه تخت‌ها را بهم میخ‌کند. دلواپسی، ستمگرانه ما را از پای درمی‌آورد. مارسل از وقتی که زائران آمده‌اند دیگر خواب ندارد و چند روز است که غذا نمی‌خورد.

غذای معمولی ما اشتها آور نبود و حالاً گریه نیز وضع آن را بدتر کرده است. گوشت در عرض دو ساعت فاسد می‌شود. ماست ترش می‌شود و تبدیل به اسید بوتیریک می‌گردد. سبزی‌هایی که می‌خوریم چنان سخت شده‌اند که الاغ‌ها هم از خوردن آنها نفرت دارند.

مارسل با وجود آنکه جسماً ضعیف شده است از چاره‌جویی باز نمی‌ایستد. ب فکر افتاده است که از حرص و طمع میرزا عبدالرحیم استفاده کند و نامهربانی حاکم را بنفع میسیون تغییر دهد. او با حالتی بی‌اعتنا به سرهنگ می‌گوید: «می‌خواهم نامه‌ای به پاریس بنویسم و اطلاع بدهم که بزودی کار را ترک می‌کنم و برمی‌گردم.

- نامه‌هایتان را به من بدهید، فوراً بمقصد خواهد رسید. چون باید بروم و آخرین دستورات را از حضرت اشرف بگیرم.

پس اثر از دزفول عبور می‌کنید، از موقعیت استفاده کنید و نار ساخت صندوقها را جلو بیاندازید و پنجاه رأس قاطر هم کرایه کنید.

سیرا تیسیم کرد، پول صندوقها و کرایه قاطرها ده برابر بیش از ارزش واقعی پرداخت خواهد شد، ولی اگر شیطان وکیل مدافع ما بشود پرداخت این مبلغ اهمیتی ندارد.

عصر همان روزه، سرهنگ گزارشی را که مارسل بعنوان موسیو رونشو نوشته بود همراه خود برد. مطلب این نامه برای چند لحظه موجب خنده و خوشی باشد.

در این گزارش، رئیس میسیون به پاریس می‌نویسد: امیدی که در شروع کار حاصل شده بود مبدل به یاس گردیده است، فقط چیز عمده‌ای که کشف شده خمره‌های دفن اموات است که برای تحقیقات و مطالعه باستان‌شناسی قبرستان اهمیت بسیار دارد. گزارش با ستایش شاعرانه‌ای از کارمندان و کارگران ایرانی ختم می‌شود و بطور مشروح هدایایی را که باید بعنوان قدرشناسی به هر یک از آنها داده شود تعیین می‌کند.

اگر موسیو رونشو این گزارش را جدی بگیرد، آفتاب شوش را متهم خواهد کرد که شوهر مرا دیوانه کرده است! ولی اگر حاکم نامه ما را بخواند.....!

۲۸ آوریل - از چهل و هشت ساعت قبل من و موسیو هوسی غذا نخورده‌ایم، چون هر دو به دیسانتری مبتلی شده‌ایم و پرهیز داریم. من نمی‌توانم قدم از قدم بردارم.

شیر تازه‌ای در زیر خاک‌های ترانسه اول پیدا شده است. تنها نظارت مارسل و موسیو باین برای ادامه کار کافی نیست و اگر کار در این شرایط انجام شود ثمربخش نخواهد بود. شوهرم تصمیم گرفته است که برای از خاک در آوردن این اثر تازه زیاد پیشروی نکند. جای ریزش نقش شیر بدقت با خاک پوشیده شده است و کارگرها میدان را خالی کرده و رفته‌اند. ترانسه خالی هر روز در معرض تابش و حرارت شدید خورشید قرار دارد. موقع آن رسیده است که نصایح حاکم را قبول کنیم. دیروز دو نفر کارگر در ته یک گودال از هوش رفتند. مطب حکیم‌باشی خالی نمی‌شود و موسیو هوسی از اعتماد بریض‌ها برای تحقیقات مردم-شناسی خودش استفاده می‌کند و اندازه‌اندام آنها را می‌گیرد. ابتدا مشتری‌ها اداهایی در

می‌آورند ولی موسیوهوسی بآنها می‌گوید: «اگر اندازه بدن شما را ندانم و از قوت شما اطلاع نداشته باشم چطور می‌توانم مقدار دارو را برایتان معین کنم؟».

۳ مه - خداوند به حاکم ولایت آرامش ارزانی دارد! نقشه‌ها و سیاست مارسل موفقیت کامل یافت. میرزا عبدالرحیم همراه استاد حسن و نجار باشی موقع غروب آفتاب پیدا شدند. ستاره‌های باین بزرگی هرگز متفقاً بالای افق ظاهر نمی‌شوند. قاطری که چهار عدد صندوق نمونه بارش کرده‌اند پیشاپیش حرکت می‌کند.

نمی‌توانم بگویم صندوق‌ها ساخته شده است، بلکه باید بگویم چوب‌های گره‌دار را با میخ‌های ساخت آهنگرهای دزفولی سرهم بندی کرده‌اند. برحسب دستور حاکم ما می‌توانیم آجرهایی را که پیدا کرده‌ایم از شوش خارج کنیم ولی خمره‌های دفن اموات باید در محل بمانند. شیرها از شوش خارج خواهند شد.

برای حمل قطعات شکسته گاو سنگی، بدون در اختیار داشتن نجار فرنگی کاری نمی‌توانیم انجام دهیم و نباید فکر حمل آنها را بکنیم.

۹ مه - یک هفته است که مشغول بسته‌بندی آجرها هستیم و وسایل حرکت را آماده می‌کنیم. میرزا عبدالرحیم مثل یک نوکر رام شده است. او یک چاروادار از طایفه بنی‌لام را به ما معرفی کرد. این شخص که عطار نام دارد بعلت خویشاوندیش با رئیس قبیله ترک، بدون نگرانی از بیابان بین دزفول و عماره خواهد گذشت.

چون با همراه داشتن طلسم‌های پیغمبر از مسافرت در سرزمین ایران بیمناک بودیم، صلاح چنان دیدیم که برای مسافرت راه شوشتر را انتخاب و در امتداد رودخانه بزرگ خوزستان حرکت کنیم. عطار روز یازدهم برای بستن بارها خواهد آمد و روز دوازدهم من و شوهرم از تپه‌ها خدا حافظی خواهیم کرد. جرأت نمی‌کنیم حمل بسته‌های قیمتی‌مان را که باید به موزه لوور برسند به کس دیگری واگذار کنیم. موسیوبابن و موسیوهوسی که نمی‌توانند تابستان خوزستان را بی‌خطر سپری سازند، به مرکز ایران خواهند رفت.

قبل از مرخص کردن آخرین کارگران، مارسل آنها را به ناهار دعوت کرد. دویست نفر میهمان در مقابل قاب‌های برنج نشستند و گوسفند و برنج و آب شاهور باندازه دلخواه در اختیارشان قرار گرفت. جمع مخارج میهمانی ۱۸ فرانک شد.

شکم‌های راضی مایل به تشکر شدند و پس از جشن و میهمانی یک نفر منتخب که بهترین سخنگوی میهمانان بود به چادر آمد و خطابه‌ای برای تشکر از میسیون ایراد کرد.

خصایلی را که بخاطر آنها دسته‌گلی از خطابه بما اهداء شد در اینجا یادآوری می‌کنم: مارسل، حاکم بزرگ با سلیمان پیغمبر مقایسه شد. او از حق کارگر مثل یک مجتهد دفاع کرده است. او حتی یک ضربه چوب هم بکار نبرده است. موسیوبابن حاکم کوچک، مزد آنها را بدون برداشتن مداخله * پرداخته است. موسیوهوسی حکیم باشی، فقیر و غنی را معالجه کرده و بآنها داری مجانی داده است. منهم در میان تشویق شوندگان فراموش نشده‌ام.

مارسل ناطق را که برای بوسیدن خاک کفشش بزمین افتاده بود بلند کرد و وعده داد که در پائیز آینده مجدداً کار را شروع کند و دستش را در اختیار بوسه های نمناک منتخب عمله ها قرار داد. لحظه بسیار سختی بود، ولی خوشبختانه همه روزه به حاکم بزرگ، سلیمان و مجتهد بدینگونه سلام نمی گویند!

۱۳ مه - دیروز، هنگام غروب آفتاب، پنجاه و پنج صندوق تپه های باستانی را ترك کردند نقش دیواری شیرها و نرده پلکان در این صندوق ها بسته بندی شده اند. اشیائی که بعلت نبودن وسیله حمل یا نداشتن اجازه، حمل نشده است، در یک ترانشه دفن و نقشه محل آنها کشیده شده است.

رفقای جوان ما را بدرقه کردند، ولی چون شب فرا می رسد و جنگل پر از حیوانات درنده بود، مارسل آنها را وادار به برگشتن کرد.



کلک خارج از آب

آنها در پشت علفهای بلند که به بلندی اسب و اسب سوار بودند از نظر ناپدید شدند. قلبهایمان فشرده شد. ما شش ماه تمام در شرایط بسیار سخت و طاقت فرسا با هم زندگی کرده ایم. این ناراحتی ها ممکن بود در ارتباط ما تأثیر بد داشته باشند، ولی هرگز کدورتی بین ما ایجاد نشد. موسیو باین و موسیو هوسی در فداکاری و جوانمردی با یکدیگر رقابت می کردند.

شب هنگام کاروان بکنار رودخانه رسید. در آنجا از هشت روز قبل بار و بونه کاروانهای متعدد دزفولی ها انباشته شده بود.

۱۴ مه - از رودخانه گذشته ایم و با شیرهایمان در خاک عثمانی منزل کرده ایم. وقتی صندوق ها را چهار به چهار روی کلک بار می کردند چه هیجانی داشتیم.

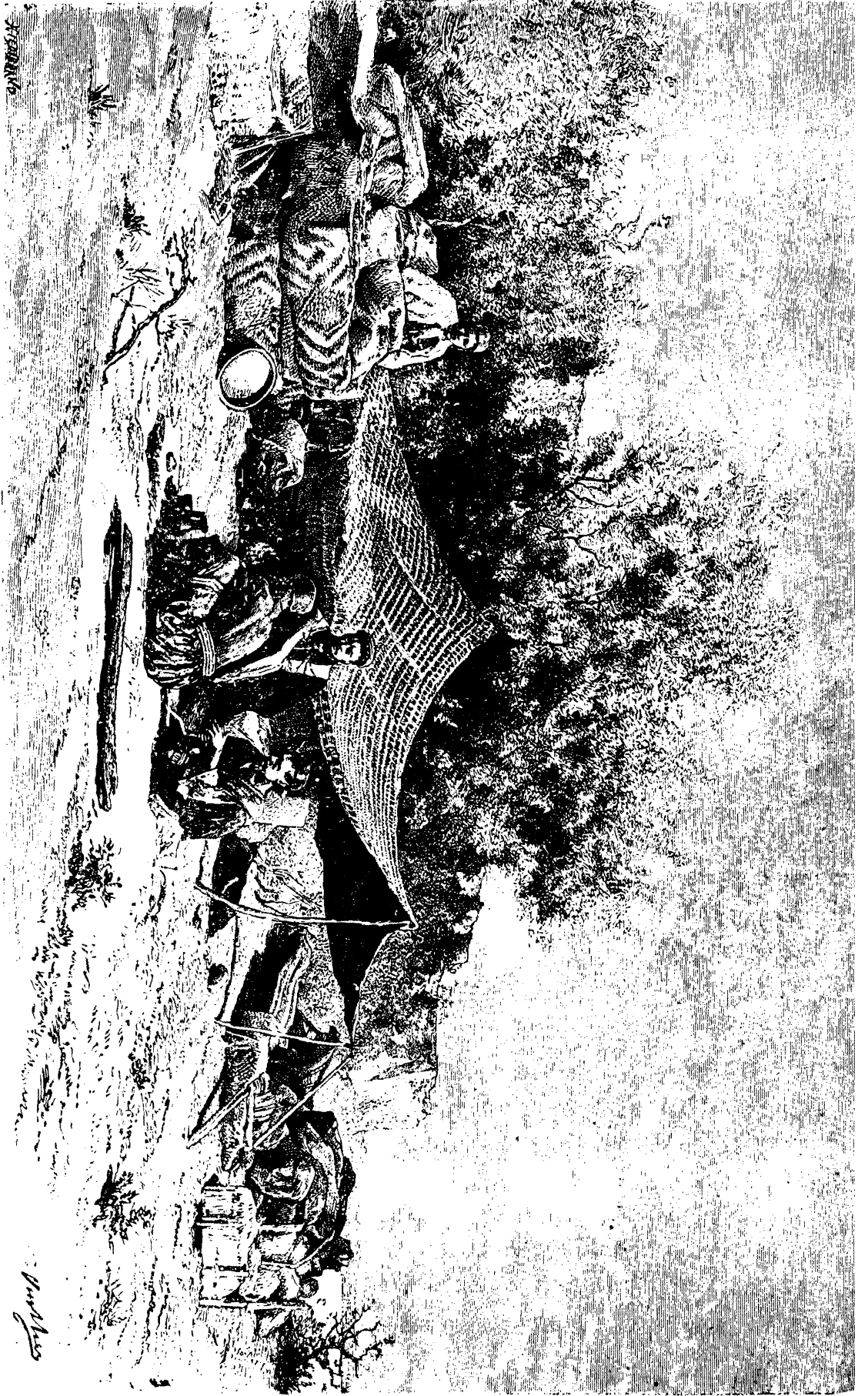


کلک روی آب

این وسیله عبارت از مقداری چوب است که به نه عدد مشک باد شده بسته می‌شود. یکنفر لر پاروئی کوتاه یا بهتر بگویم یک قاشق آش خوری در دست می‌گیرد و روی کلک سوار می‌شود و آنرا به وسط رودخانه می‌کشانند. کلک بوسیله آب کشیده می‌شود و به جریان تند می‌رسد. کلک ران با شدت قاشقش را حرکت می‌دهد و تا آنجا که برایش مقدور باشد کلک را به ساحلی نزدیکتر که خالی از درخت باشد می‌راند. پس از تخلیه بار، کشتی بانان کشتی سبک خود را از آب بیرون می‌کشند و آنرا روی شانه‌هایشان می‌گذارند و تا فاصله کافی مخالف جریان آب بالا می‌روند تا در موقع بازگشت به همان نقطه عزیمت برسند.

انتقال صندوق‌ها و آدم‌ها به ساحل عثمانی دو روز طول کشید. این دو روز بیکاری توأم با خوشی است، زیرا اولین لحظات استراحت ما پس از پا گذاشتن به سرزمین دانیال همین لحظات است،

از منزل کردن زیر سایه درخت، دراز کشیدن روی علف‌هایی که هنوز سبز هستند، سیر آب شدن از آب خنک و تازه شاد هستیم و از تاب خوردن روی امواج رودخانه و تماشای مناظر کوهستانی لذت می‌بریم. ما رسل و من با نفس‌های عمیق، هوائی را استنشاق می‌کنیم که نفس زندانبانی مثل عبدالرحیم آنرا کثیف نکرده است.



حصاری کنگرہ کا منظر

پندرہواں

هم زمان و همراه با کاروان ما قبایل زیادی نیز از رودخانه می‌گذشتند. از سپیده‌دم، چادر نشین‌ها سرکش‌ترین حیواناتشان را به آب انداختند. آقایان شترها به طنابی بسته شده بودند که دم جلویی را به پوزه عقبی متصل می‌کرد و باین ترتیب وارد رودخانه شدند. قبیله آنها را می‌راند و من هرگز کنسرتی چنین ناهم‌آهنگ نشنیده بودم. حیوانات تا وقتی پایشان روی زمین است نعره می‌کشند، ولی بمحض آنکه به جریان آب می‌افتند و پایشان بر زمین نمی‌رسد، عقبی‌ها که ترسیده‌اند بشدت خود را از دم جلویی‌ها جدا می‌کنند و عقب برمی‌گردند و پاهای درازشان را در باتلاق ساحل فرو می‌برند و باید آنها را بکمک بیل از گل خارج کرد. این شترها چقدر باید از کم جرأتی خود متأسف باشند و به رفقای پرجراتشان که از رودخانه گذشته‌اند و در خاک عثمانی مشغول چرا هستند غبطه بخورند! هیچ وقت بمقرب برنگردید!

معلمین شنا، یعنی مردان ایل، پس از همراهی کردن این شاگردان نافرمان، گوسفندها را از آب می‌گذرانند و با این حیوانات آرام در دسر ندارند. از گاو میش‌ها دیگر صحبت نمی‌کنم، چون آنها گوی سبقت را از قورباغه می‌ربایند. نوبت دویاها رسیده است و همه بدون کندن لباس از رودخانه می‌گذرند. فقط چند مادر که خیلی محتاط هستند، دست بچه‌های نوپایشان را که بهتر از راه رفتن شنا می‌کنند می‌گیرند.

از دور شعله‌های آتش روی تپه‌های باستانی که پریروز آنها را ترک کرده‌ایم می‌درخشد. رفقای جوان ما باین وسیله یکبار دیگر از ما خدا حافظی می‌کنند. خدا حافظ شوش، ای بیابان‌ها و ای تپه‌های عزیز خدا حافظ! بزودی چشمان من دیگر شما را نخواهند دید. وقتی پیش شما بودم از هزاران دغدغه و نگرانی رنج بردم، نگرانی‌هایی که با خوشحالی توأم بودند. من از شما دور می‌شوم و قلبم لبریز است. من با گذشته‌ای که شما عرضه کردید آشنا شدم. من پیش شما با داریوش‌ها، خشیارشاها و شجاعان زمان‌های گذشته که نمی‌توانستند بمن بی‌وفایی کنند زندگی کردم. ناپدید شوید، محو شوید، ولی بدانید که خوشبختی رسیدن به بهشت گم شده هم نمی‌تواند زیبایی شاعرانه کوره راه‌های سنگلاخ شما، اسرار قابل پرستش تنهایی شما و هم‌آهنگی عالی طبیعتی را که نمی‌شناختم از خاطر من بزداید. من افتخار بیدار کردن مردگان را بشما مدیونم. من برای همیشه شما را ترک نخواهم کرد زیرا پاره‌هایی از روح من به خارهای شما آویخته می‌ماند.

هرگز در زمانی باین کوتاهی آخرین درجه خوشبختی را لمس نکرده و با آخرین درجه دلسردی نرسیده بودم. در جایی که تقدیر بمن هدیه کرده بود دونوع شربت تلخ و شیرین بهم آمیخت ولی آیا پس از نوشیدن، هنوز هم باید با چشیدن مزه دودی که در ته جام مانده در رنج باشم؟ چرا دلم آرام نمی‌گیرد و می‌کوشد به تاریکی‌های مه‌آلود آینده نفوذ کند؟

نیمه شب و قبل از سپیده‌دم حرکت می‌کنیم، کاروان کنار نهر آب تلخی می‌رسد و حیوانات رفع عطش می‌کنند.

۱۵ مه - در سرزمین دور افتاده‌ای که نه شاخه علفی و نه بوته خاری دارد به سفر ادامه می‌دهیم. از ساعت هشت صبح گرما طاقت فرسا می‌شود، شترها هر لحظه از راه رفتن باز می‌مانند و کنده می‌زنند. قاطرها با رزوی رسیدن بآب تندتر می‌دوند.



هور

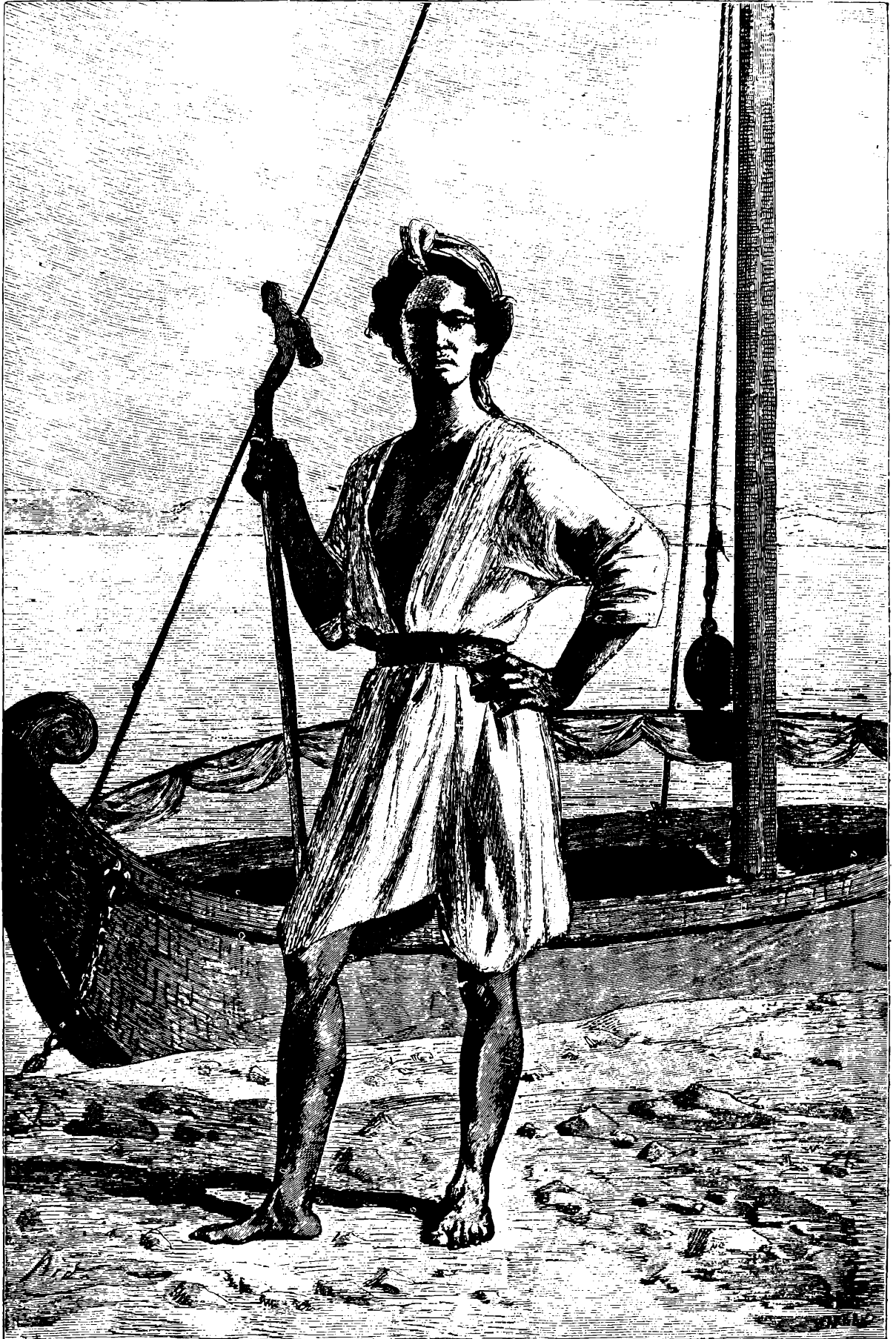
چارپادارها با هم دعوا می کنند . یکی از قاطرچی ها به ساریان می گوید : « چرا باید دوازده حیوان بی نوای قوزی برای سی رأس قاطر قشنگ من تعیین تکلیف بکنند » ساریان حیوان ها را بلند می کند و دو ساعت بعد به نهر آب گل آلودی می رسیم .

۱۶ مه - وقتی از کرخه جدا می شدیم دستور دادم چهار مشک آب بردارند . امروز صبح خواستم آنها را بازدید کنم . افسوس ! قاطرچی ها دوتای آنها را خالی کرده اند، سومی را که آشپز محافظت می کرده و در اختیارشان نگذاشته است با چاقو پاره کرده اند و بجای آنکه یک لیوان آب در بدن یک آدم وحشی فرو رود، شنهای بیابان سی لیتر آب آشامیده اند.

۱۷ مه - سه هفته است که مارسل خواب ندارد، حتی قبل از آنکه شوش را ترک کنیم با سرسختی از خوردن غذاهای بدماخودداری می کرد. خستگی چنین سفر پرمشقت نیز وضع او را بهتر نکرده است. باوجود تب شدیدی که دارد، خودش را روی اسب نگاه می دارد. او با چه مشقتی تشنگی را تحمل می کند.

سلیمان را به وطنش باز می گردانیم تا زندگی پربهایش حفظ شود. او را مأمور مراقبت باقی مانده مشک آبی کرده ایم که از چنگ چارپادارها خارج شده است. این خدمتکار مهربان را پائیدم. دیگر بغیر از خودم بهیچ کس اعتماد ندارم. کوزه ای را که بیش از دو لیتر آب ندارد به بند زین خودم بسته ام .

۱۸ مه - جوجه ها و گوسفندهایی که بار قاطرها شده بودند از گرما و تشنگی مردند. قبل از آنکه بمیرند از تشنگی سیاه شده بودند. ما از چاه های آب تلخ و شور می گذریم و به نهرهای پرگل و لای می رسیم و بغیر از لجن گرم، مایع دیگری پیدا نمی کنیم. دیگر نمی شود برنج پخت، ولی وقتی



فایق ران

وسيله رفع عطش نباشد گرسنه ماندن بهتر است. از سوقي كه سواحل كرخه را ترك كرده ايم، مارسل بغير از سه عدد تخم دراج كه يكي از قاطرچي ها در كنار رودخانه خشكي پيدا كرده بود، چيز ديگري نخورده است.

كاروان پيش نمي رود، بلكه بدور خود مي گردد. آفتاب و تشنگي ما را مي بلعد. هيچ موجود زنده ديده نمي شود. كاروان پيرغور ما تبديل به كاروان اشباحي شده است كه از دالان جهنم عبور مي كند.

۲ مه - فاصله بين دو منزل آخر را در پانزده ساعت طي كرديم. بهر قيمتي بود بايد به آب مي رسيديم و سرانجام به هور رسيديم. اينجا باتلاقي است كه از جمع شدن آبهاي زمستان به وجود آمده است و آب طغيان هاي تابستاني دجله را نيز حفظ مي كند. اسبهاي بي طاقت سرشان را بلند مي كنند، قاطرها بارشان را تكان مي دهند و مثل آنكه بخواهند خود را از قيد بار صندوقهاي سنگين رها سازند چهار نعل بسوي آب مي تازند. قاطرچي ها، در حالي كه خون بصورتشان آمده است با پوست براق و پاي متورم بال در مي آورند. فقط شترها كه در موقع حركت تا اين اندازه خود را ناتوان نشان مي دادند، قدم تند نمي كنند و رفتار موقرانه شان را تغيير نمي دهند.

به باتلاق مي رسيم. انسان و حيوان آرزومندان داخل آب بدسزه مي شوند، مي آشامند، آب تني مي كنند و باز مي آشامند. گوئي زندگي از دست رفته را دوباره بچنگ آورده اند. در اين محل منزل خواهيم كرد. صندوق ها روي هم چيده مي شوند و ما را در مقابل آفتاب پناه مي دهند. يكي از قاطرچي ها از هور مي گذرد تا از دهكده مجاور براي حمل بارها قايق پيدا كند.

۲۱ مه - روي بلم ها هستيم. خدا را شكر. روشنايي عماره راسي بينم. پس از دو روز زندگي روي سواحل باتلاق كه در معرض اشعه بي رحم آفتاب و هجوم پشه ها قرار دارد، از تپ هاي باتلاقي فرار كرده ايم. عطار با شترها و قاطرها پيش سايه از سرما كم كرده است و با ما نه بلم وارد جنگل نيزار شده ايم. اينجا راه آبي پريچ و خمي است كه فقط چادر نشين ها گذر هاي آنرا مي شناسند. بلم ها پانزده ساعت روي لجن هاي طاعون زده مي گردند و هنگام شب به كانالي مي رسند كه كناره هاي آن سنگچين شده است و آب خوش طعم دجله لبالب در آن جريان دارد. بلم چي ها اظهار خستگي كرده اند و گفته اند كه ديگر نمي توانند با چوب هاي بلندشان بلم ها را حركت دهند. چند عدد صندوق به ساحل حمل شده است و ما مشغول تهيه يك اقامتگاه موقتي هستيم. سليمان و آشپز پهلوي ما جا خواهند گرفت و بلم چي ها نزديك ساحل در بلمشان خواهند خوابيد. نزديك ساعت يازده سه نفر عرب نيزه بدست مي گذرند. آنها محل ما را وارسى مي كنند و در تاريخي ناپديد مي شوند. بعد صداهايي از دور مي شنوم. توده هاي درهم و سايه هاي بزرگ از زمين خارج مي شوند و چهار نعل بطرف ما مي آيند. اينها گاو ميش هايي هستند كه توسط محافظشان تحريك شده اند و بشدت رانده مي شوند، ولي وقتي به سنگر صندوقها مي رسند، به دو قسمت شده و دور مي شوند. پشت سر آنها سي نفر عرب با قيافه دزدان ظاهر مي شوند، ولي تازه وارد ها را پشت سنگر صندوق ها كارابين بدست مي بينند. وضع ما آنها را غافل گير مي كند و عقب مي روند. يكي از آنها مي پرسد: « شما چرا نمي خوابيد؟ »



رئیس گمرک ترک

- برای آنکه می خواهیم
از خنکی شب بیشتر لذت ببریم.
- دردستان چه دارید؟
- تفنگ و هفت تیر
- اسلحه تان پر است؟
- چرا نباشد؟
- توی این صندوق ها
چیست؟
- سنگ.
- پول هم دارید؟
- نه.
- پس مزد بلم چی ها را
چطور می دهید؟
- در عماره متصرف*
(حاکم) حساب آنها را می پردازد.
- پول طلای فرنگی تان
را به ما نشان بدهید. می بینیم
و بشما پس می دهیم.
- طلا نداریم.
- شما با ما مثل دشمن
رفتار می کنید.

- نه، مثل ناشناس. «

در ضمن گفتگوی ما بلم چی ها بیدار شده اند. اول فکر کرده اند طناب ها را ببرند و فرار کنند. ما تنها هستیم. نه، آشپز را فراموش کرده ام. او قیافه بدی ندارد. دیگش را بسر گذاشته و سیخ کباب را بدست راست گرفته است. عرب ها می نشینند و آهسته باهم صحبت می کنند. کلمات فلوس (پول)، ماتلی (تفنگ مارتینی)، لیل بر (روولور) را که از سربازهای عثمانی یاد گرفته اند تکرار می کنند. من متوجه می شوم که هنوز در باره ما گفتگو می کنند. آیا آنها حدس زده اند که صندوق های پول و اشیاء قیمتی در بلم ها مانده است؟ آیا از گلوله می ترسند؟ بالاخره دور شدند. این درگیری نامطبوع مدت یک ساعت با دقایقی تمام نشدنی طول کشید. بلم چی ها با عجله ای تب آلود صندوق ها را مجدداً بار کردند و بقیه شب بدون آنکه حرفی از خستگی بزنند چوب های بلندشان را بکف کانال تکیه دادند و بلم ها را جلو بردند.

۲۳ مه - به عماره رسیده ایم. صندوق های عزیز را که با آن همه بدبختی از پهنای بیابان های بی آب و باتلاق های لجن زار گذرانده ایم و برای آوردن آنها آنقدر با متعصبان ایرانی جدال



قاضی ترک

کرده‌ایم ، اکنون در اختیار گمرکچی‌های عثمانی گذاشته‌ایم. وقتی می‌خسواستیم وارد عماره بشویم، صندوق‌ها را گرفتند و با وجود اعتراض ما آنها را به انبارهای دولتی منتقل کردند. باید پنج هزار فرانک بعنوان حق عبور ورشوه بدهیم تا بتوانیم مجدداً صندوقها را از انبار بیرون بیاوریم.

مارسل بمحض جدا شدن

از گمرکچی باشی، بدون آنکه کسی را برای حمایت جستجو کند مستقیماً پیش قاضی رفت. از طرف دیگر کنسول فرانسه در بغداد که بوسیله یک نامه فوری از ماجرا خبردار شده بود پیش حاکم تقی‌الدین پاشا محرك قتل عام حلب رفت. در نتیجه والی قیمتی را که زیر دستانش تقاضا می‌کردند، بالا برد و ادعا کرد که پنجاه و پنج

صندوق حاصل کساوشهای

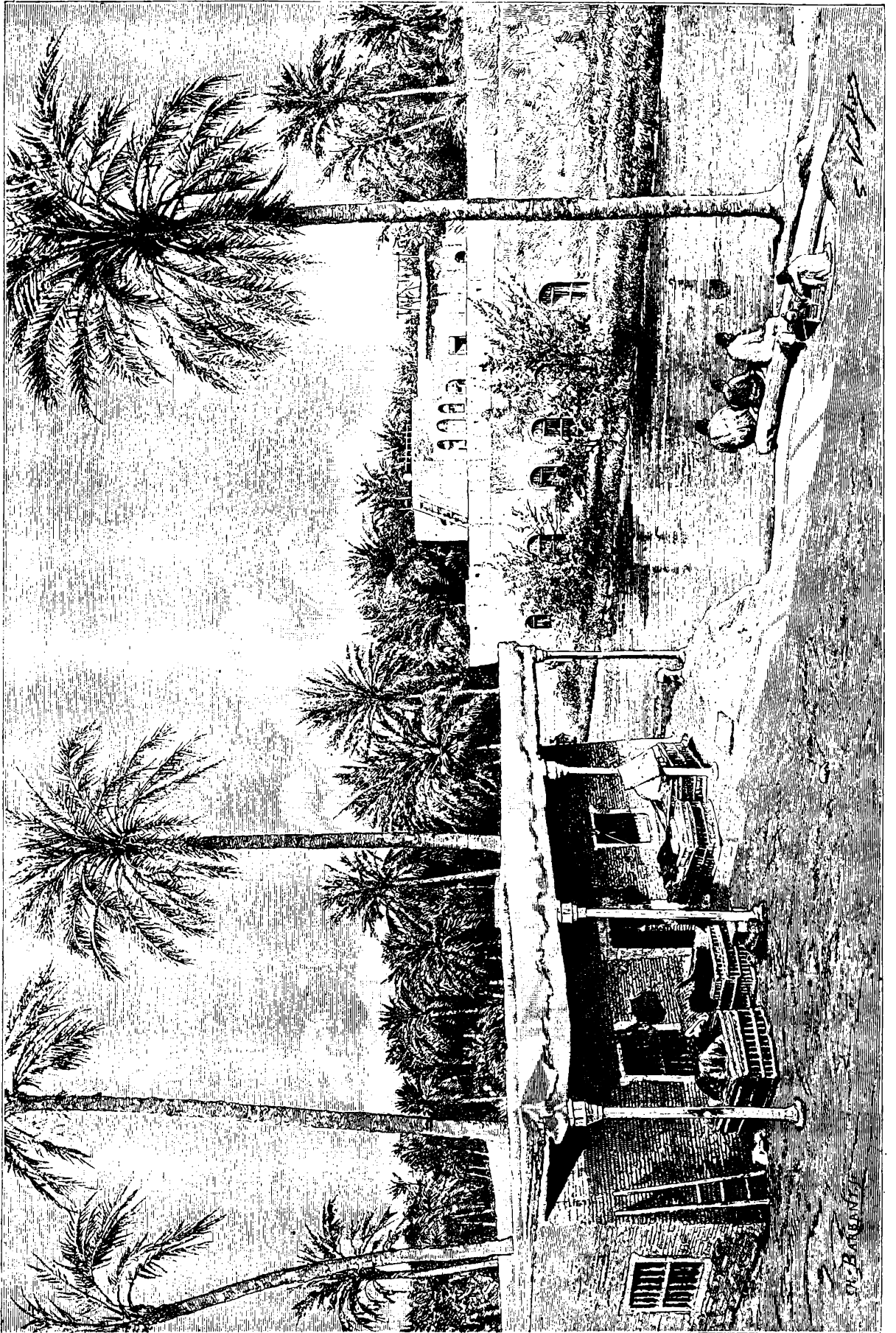
باستانشناسی در خاک عثمانی بدست

آمده است و باید به موزه استانبول منتقل شود. خواه و ناخواه بما اجازه دادند صندوق‌ها را به بصره ببریم تا در آنجا اداره تعلیمات عمومی بتواند محل کشف، قیمت و سرنوشت آنها را تعیین کند.

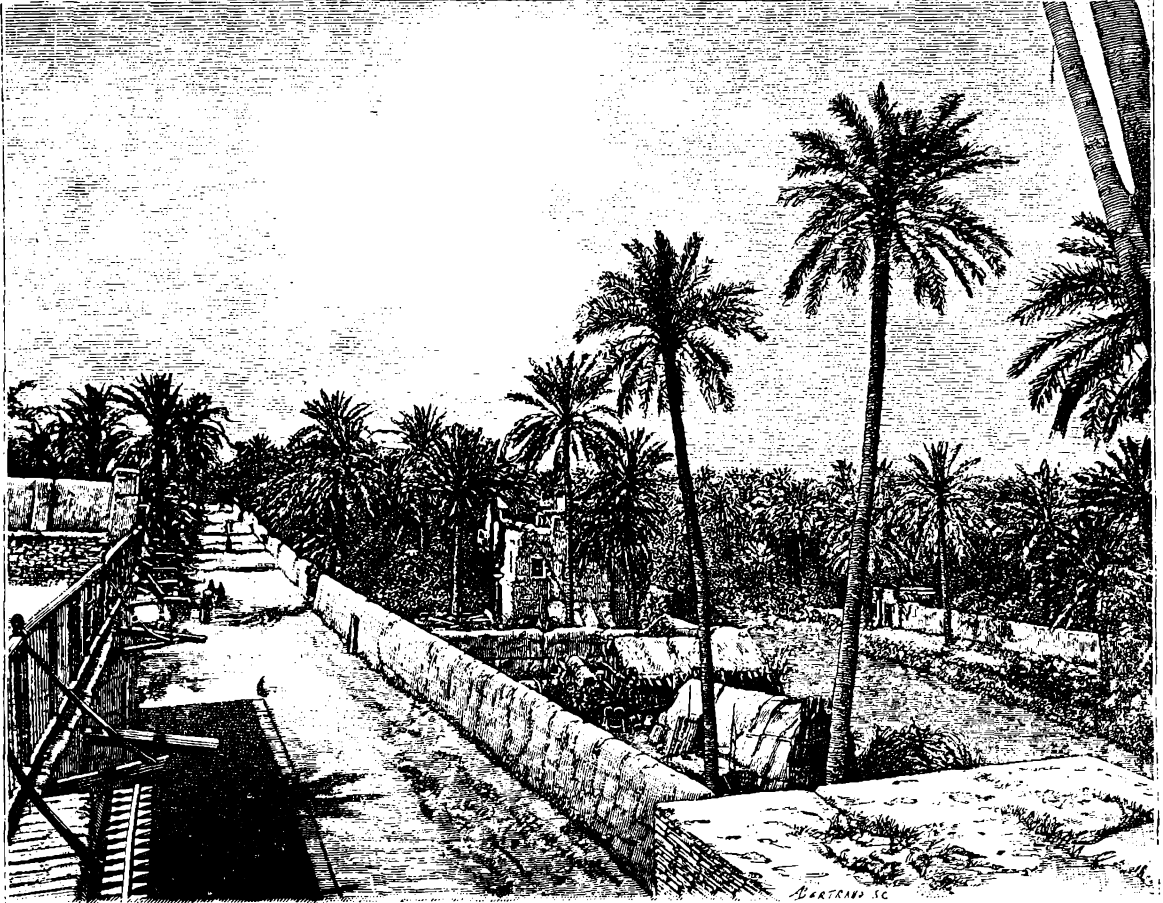
صندوق‌ها را باریک کشتی انگلیسی کردند و ما هم همراه آنها از راه دجله تا بصره رفتیم. یک کشتی جنگی هم کشتی انگلیسی را همراهی می‌کرد و باو دستور داده بودند که اگر کوششی برای فرار انجام شود کشتی باری را با گنجینه‌اش غرق کند. قبلاً همه صندوق‌ها یک بیک طناب پیچ و توسط نایب کنسول فرانسه مهر و موم شد و بطور امانت در اختیار گمرک قرار گرفت. باید هرچه زودتر دولت فرانسه را مطلع سازیم تا به باب عالی اعتراض کند که چرا برخلاف حق اشیاء ما را تصاحب کرده‌اند.

روی کشتی نه اطاقی در اختیار داریم و نه چادری. میمون‌ها، طوطی‌ها، خوک‌ها، آهوها و گوسفندها عرشه را برادرانه با ما قسمت کرده‌اند.

سه لنگه بار که بعنوان لوازم شخصی اظهار شده، از زیر دست کج گمرکچی‌ها سالم بدر



باسگا، بصره

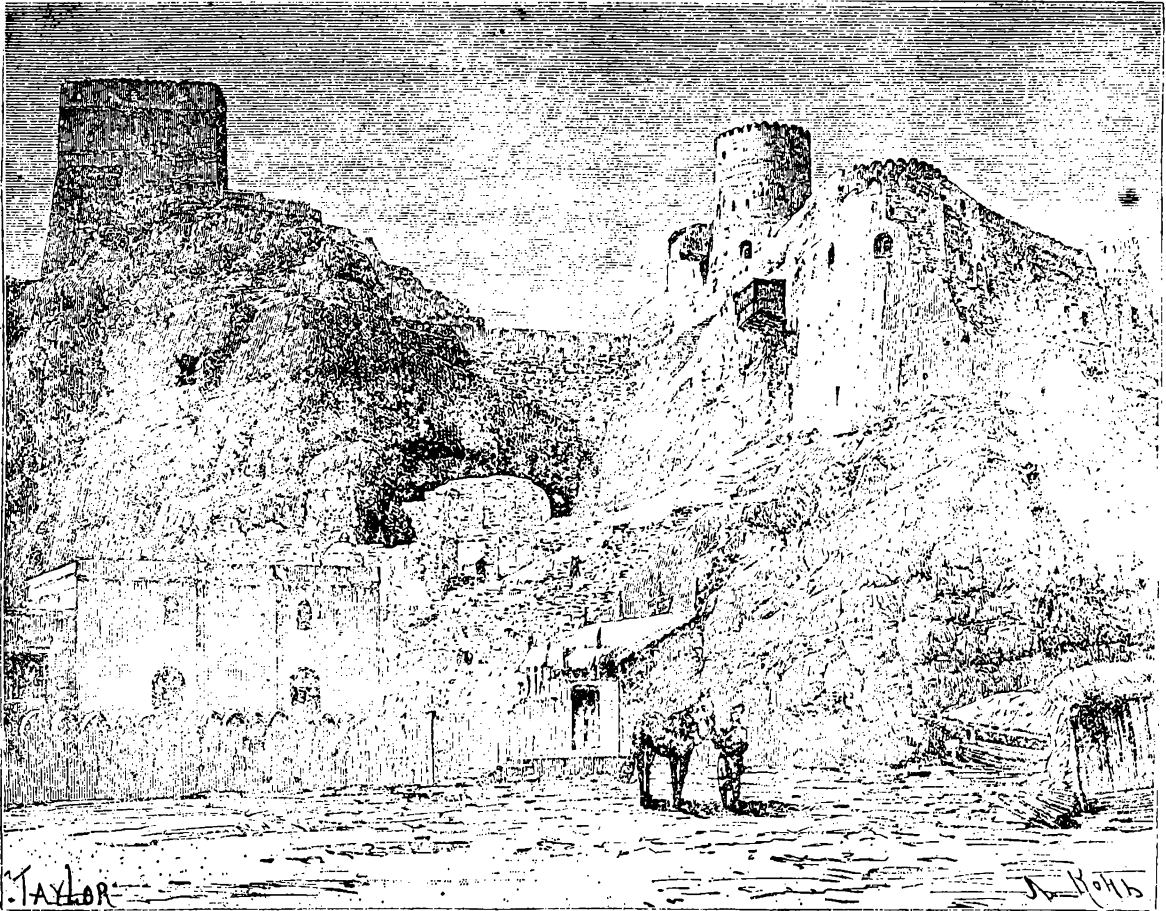


جاده کنار شط در بصره

رفته است. یکی از آنها محتوی آجرهای سرشیر است که من با یک نوع احساس قبلی جداگانه بسته بندی کرده بودم. در دو بسته دیگر مجسمه های گل پخته یا برنزی، شیشه ها و مهرهای استوانه ای و اشیاء کوچک دیگری که در مدت اقامت در شوش کشف کرده ایم قرار دارند. آیا پس از اینهمه رنج کشیدن و کار کردن، ثمره مشقاتمان را در دست عثمانی ها بگذاریم؟ من از شدت خشم گریه می کنم.



اثر مهر استوانه ای



استحكامات مسقط

۱۲

بازگشت به فرانسه - مشکلات سیاسی - چهارمین گذر از دریای سرخ - مسقط - تاریخچه مختصر حکومت مسقط - امام - مردم - بازم بوشهر - حاکم جدید - تخت جمشید - پیروز شدن به گمرگ ترک - عماره - رسیدن یک کاروان ایرانی - اخبار شوش - شیخ قبیله بنی لام.

روز ۲۶ مه از بصره حرکت کرده ایم و اکنون در اول ژوئیه دوباره سواحل فرانسه را می بینیم. نامه های سیاسی قبل از ما به ده اند. افسوس! متن و محتوای آنها طوری نیست که پس از ناراحتی های حاصل از مشقات! قامت در شوش و خستگی دوسفری که بهمان اندازه پر مشقت بوده اند باعث راحتی روح ما بشود.

وزیر خارجه اعلیحضرت شاه ایران، به همکار خود در فرانسه اطلاع داده است که فرمانهای صادره قبلی پس گرفته می شود. او تسلیم عرضحال ملاهای دزفول شده است، همان عرضحالی که قبلاً میرزا عبدالرحیم خلاصه آنرا به ما نشان داد. هرگز چنین دادخواست عجیب و غریبی از در هیچ دیوانخانه ای عبور نکرده است.

« عرضحال مقامات مذهبی خوزستان به حضرت اشرف مظفرالملک حاکم خوزستان و لرستان و غیره را باطلاع می رسانیم.

محقق است که اعتقادات هر سرزمینی متفاوت است، ولی در خوزستان، ما از مدتی قبل می دانیم که علت گرانی زندگی در دزفول، باران های سیل آسا و ابرهای سیاهی که هرروز در افق جمع می شوند، مربوط به آمدن مهندسین فرانسوی واقامت آنها در جوار مقبره دانیال است.

عالی جنابان، در قبور اشخاصی که هزاران سال در زیر زمین آرمیده اند و در زمان حیات مؤمنانی معتقد به دیانتشان بوده اند کاوش می کنند. ایشان طلسم هایی را که پیغمبران ما سابقاً برای سلامتی خوزستان مدفون کرده است از اعماق زمین بیرون می آورند. چه امراضی سرزمین ما را نابود خواهد کرد!

ثابت شده است که هر بار فرنگی ها پا به خوزستان گذاشته اند، علائم اولیه خشم الهی نازل شده است و پس از آن بلاهای آسمانی وحشتناک فرود آمده است.

خداوند سرزمین ما را حفظ کند و بانیان نکبت را از ما دور سازد!

مظفرالملک، برای آنکه بی سروصدا از شر ما همسایگان مزاحم خلاص شود و بتواند در هنگامی که ما در مخاطره هستیم شانه از زیر بار مسؤلیت حفاظت ما خالی کند، از موقعیت استفاده کرده است. او از صحنه های نابسامانی که پس از ورود ما به شوش ایجاد شد، ناراحتی هایی که در موقع زیارت ما را به ستوه آورد، تاخت و تازهای متعدد قبایل عرب در خاک ایران و تعصب مردم محلی دسته گلی فراهم آورده و آنرا تقدیم مافوق خود شاهزاده ظل السلطان، پسر ارشد ناصرالدین شاه کرده است.

دولت ایران اقرار می کند که قادر به جلوگیری احساسات خصمانه مردم نیست و نمی تواند امنیت ما را ضمانت کند و با حقارتی بی نظیر از زیر بار هرگونه مسؤلیتی در مقابل چپاول و قتل عام شدن میسیون شانه خالی می کند.

نماینده سیاسی ما عقیده و برداشت شخصی خود را به اسناد پیوست می کند و می نویسد:

« ما در مقابل مانع بزرگی قرار گرفته ایم که بعلت اعتقادات خرافی مردم محلی بوجود

آمده است. دولت ایران بعلت ناتوانی نمی تواند در مقابل مردم ایستادگی کند و عکس العمل نشان دهد. حضرت اشرف مظفرالملک بطور صریح به من اظهار داشته است که اگر به هیأت علمی فرانسه حمله شود دولت شاهنشاهی مسؤلیتی قبول نمی کند. با وجود مردم جاهل و با وجود غارتگرانی که سه سال قبل خط تلگراف شوشتر به اصفهان را منهدم کردند و هیچگونه

مجازات‌های ندیدند، ممکن است هرآن اتفاق ناگواری برای میسیون پیش آید. از طرف دیگر، اگر مشکلاتی که وزیر امور خارجه در باره آنها با من صحبت کرده است جدی نباشند و طمع بعضی حکام باعث ایجاد مشکلات شده باشد، موسیو دیولافوا مرا در جریان خواهد گذاشت و در این صورت می‌توانم دستورهای صریحی از ظل‌السلطان بگیرم، ولی اشکال کار در این است که نامه‌های دیولافوا پس از یکماه به من نمی‌رسند و ممکن است دیر رسیدن نامه موجب شود که عمل اشتباهی انجام دهم. موسیو دیولافوا در آخرین نامه‌اش اظهار داشته که تا کنون هزاران ناراحتی برای هیأت علمی ایجاد شده است و من هنوز نمی‌دانم با تمام مشکلاتی که برای گرفتن ارتباط بین تهران و شوشتر متحمل شده‌ام، جواب نامه‌ها به او رسیده است یا نه. در هر حال در تمام این نامه‌ها به او سفارش کرده‌ام بسیار محتاط باشد...»

بمحض بازگشت ما به فرانسه، مذاکرات بشدت از سر گرفته شد. دربار تهران سرانجام اجازه داد که میسیون چند ماه دیگر هم در مجاورت مقبره دانیال اقامت کند، ولی باین شرط که اگر میسیون فرانسوی نابود شود، حکومت جمهوری فرانسه حق نداشته باشد هیچ توضیح یا خسارتی بخواهد.

مع‌هذا، با اینکه شاه از قبول هرگونه مسؤلیتی خودداری کرده است، فرامین سال گذشته تغییری نکرده است و باید منافع او را طبق سفارش رسمی که به مظفرالملک کرده است تأمین کنیم.

باز برای چندمین بار وزیر هنرهای زیبا در روزهای اول آوریل، حساسیت وزودرنجی مسلمانان را به میسیون تذکر می‌دهد و سفارش می‌کند در فصل زیارت سالانه مراقبت بیشتری بکنیم.

در موقع عزیمت ما از شوش، مشکلات سبک‌تر بنظر می‌آمدند. کارگزارها به فرنگی‌هایی که قبلاً تصور می‌کردند از نسل شیطان هستند، احترام و ادب نشان می‌دادند. شیخ محمد طاهر اجازه داد که روی زمین وقف دانیال خانه بسازیم و این اجازه دلیل بر آن بود که از سر گرفتن کارها را کاملاً مجاز می‌داند. با در نظر گرفتن این شرایط شوهرم فکر کرد که موسیوهوسی و موسیو باین می‌توانند اواخر اکتبر کوه‌های بختیاری را پشت‌سر بگذارند و به شوش برگردند تا بتوانند کارگران را بموقع جمع و کار را شروع کنند. ما نیز می‌بایستی در ماه نوامبر راه خلیج فارس را در پیش می‌گرفتیم.

مشکلات سیاسی این برنامه را تغییر داد. اگر میسیون به شوش برگردد، لازم است همه با هم باشند و با اتفاق در مقابل مقدرات خوب یا بد قرار گیرند.

تلگرامی به رفقا مخابره شد که هر چه زودتر به بوشهر بروند و در آنجا بما ملحق شوند و چون مجبور بودیم اول آوریل کار را شروع کنیم، من بدون معطلی بارها را بستم. یک جرثقیل نیز در میان بارها قرار گرفت تا بتوانیم اشیاء سنگین مثل گاو سنگی را حمل کنیم و یکنفر نجار نظامی نیز در بندر تولون جانشین سلیمان شد.

در مدتی کمتر از یک سال برای بار سوم از دریای سرخ گذشتیم، این دریا همانطور گرم و مرطوب بود. برای بار سوم استیمروپونت و قله‌های شکافته‌اش را با سنگهایی که پیشانیان در معرض امواج بود دیدم، ولی خدا را شکر اقامت زیادی در بهشت (یونیورس) نکردیم.

برای آنکه مسافرت را سریع‌تر انجام دهیم و کمتر در بنادر پهلو بگیریم، وزارت دریا-داری یک کشتی جنگی در اختیار موسیو دیولافوا گذاشت. از سه سال قبل تا کنون پرچم فرانسه در خلیج فارس دیده نشده بود، بعلاوه مسافرت ما با یک کشتی جنگی اختصاصی نشان می‌داد که تا چه اندازه دولت فرانسه برای سیسئون و موفقیتش اهمیت قائل است و می‌خواهد امنیت افرادی را تأمین کند.

جریان مساعد دیگری نیز بنفع ما برقرار شد. برحسب تقاضای مارسل و برای پس گرفتن پنجاه و پنج صندوقی که توسط گمرکچی‌های ترک مصادره شده بود مذاکرات سیاسی باباب عالی ادامه یافت و در اولین برخورد راه‌حل رضایت‌بخشی پیدا شد، ولی تلاش ترکها مثل تلاش ماهیگیری است که ماهی بزرگی را بدون داشتن وسیله کافی بقلاب زده باشد، چون تمام هوش سرشاری را که خداوند بآنها داده است بکار می‌برند و رقبای قوی را به میان آب‌های گل‌آلود سیاستشان می‌کشند. آنها بسیار گفتگو کرده‌اند و بعد چون دیگر حرفی برای گفتن نداشته‌اند و در موقعیت‌های مشابه هم حق ترانزیت در کار نبوده است. سرانجام وزیر امور خارجه عثمانی اجازه داده است که صندوق‌های توقیف شده از بصره خارج گردند، ولی گمرکچی‌های عثمانی آسیا که از استامبول بسیار دور هستند می‌گویند کارمندان استامبول به چه حقی زیر دستانشان را از دریافت رشوه محروم می‌کنند؟ مگر کارمندی که در سواحل دجله کار می‌کند مثل کارمندی که در سواحل سفر اقامت دارد، حرمسرا، طویله، خانه شهری و خانه بیلاقی ندارد؟ با چه معجزه‌ای می‌تواند زندگیش را که سالانه پنجاه تا شصت هزار فرانک خرج دارد اداره کند. حقوق این کارمند در سال بیش از سه هزار فرانک نیست و آنهم بندرت پرداخت می‌شود. هر کدام از مأموران دولتی بصره سعی کردند خود را به گوش کری بزنند و با وجود آنکه فرستاده رسمی رونوشت فرمانها را برای کتسول ما موسیوسارزک^۱ آورده است، رئیس گمرک بهانه می‌آورد که دستوری از مافوقش نگرفته است و در نتیجه صندوقهای ما کماکان در اداره گمرک بصره لمیده‌اند.

پیدا شدن کشتی جنگی ما بنام اسکورپیون (عقرب)^۲، کار را فیصله داد و صندوقها را بدون معطلی تحویل دادند.

فردای روزی که به عدن رسیدیم بسوی خلیج فارس حرکت کردیم.

پرچم بلند علامت کشتی جنگی در بالای دگل بزرگ در اهتزاز بود و پرچم سه‌رنگ فرانسه در عقب کشتی پیچ و تاب می‌خورد. ماشین نفس‌می‌زد و مردان وقتی طنابها را می‌کشیدند دسته‌جمعی آواز می‌خواندند. لنگر سیاه به پهلو کشتی آویخته بود. سوت کشتی می‌غرید و ما از کنار یکی از اسکله‌های استیمروپونت گذشتیم.

۱- Sarzec

۲- Scorpion

اسکورپیون یک کشتی جنگی شصت متری است. سه مترنیم درآب فرورفته است و هفتاد نفر ملاح آن اهل برتانی ۱ و تحت فرمان هم وطن من ناویان شولیاک ۲ هستند.

کشتی به توپ‌های قوی مجهز است. توپ‌های هوچکیس ۳ در پشت، جلو و دو طرف قرار دارند و ملاحان برای درهم کوبیدن عرشه کشتی دشمن می‌توانند این توپ‌ها را تا عرشه فوقانی بالا برند. کشتی‌های جنگی کوچک مثل عقرب، مخصوص محافظت بنا دارند و در ضمن می‌توانند در رودخانه‌های بزرگ نیز حرکت کنند. در ساختمان آنها همه چیز فدای انبارها، محل دیگ بخار و تجهیزات جنگی شده است. سرعت معمولی آنها از شش‌گره تجاوز نمی‌کند و سرعت نهائی تا ۱۰ گره دریایی می‌رسد.

اطاق فرمانده نوبت به نوبت تبدیل به سالن غذاخوری و دفتر کار می‌شود و در ساعات غذا در این اطاق از ما پذیرائی می‌کنند. اطاق غذاخوری افسران کوچک و آنقدر تنگ است که در نظر اول کسی باور نمی‌کند حتی دو نفر هم بتوانند در این جای کوچک منزل کنند.

آسمان آبی و دریا مثل یک دریاچه آرام است. پارچه‌ای مربع شکل روی عرشه بصورت چادرمیخ شده است و سرشب زیر آن می‌نشینیم. این چادر بدون آنکه ستارگان چشمک زن و ماه سیمگون را ببوشاند ما را در مقابل رطوبت شب پناه می‌دهد. صبح این پناهگاه را جمع می‌کنند و عرشه آزاد می‌شود. آب دریا در تمام مدت روز نور آفتاب را منعکس می‌کند و تلالو آن ناراحت کننده است. از فرط بیکاری مثل گداهای شهر ناپل تنبل شده‌ایم. من به کتاب‌های سوفکل ۴ و اری پید ۵ پناه می‌برم. این کتاب‌ها دوستان قدیمی من هستند که شبهای بلند شوش را برایم مطبوع کردند. گاه بگاه نیز برای رفع خستگی حاصل از مطالعه سعی می‌کنم از مسافرت دریایی لذت ببرم.

وقتی جوانتر بودم از منظره غلطک‌زدن جاده‌های بزرگ لذت می‌بردم و با هیجان و تپش قلب صدای خشک و جینگ‌مانند محور غلطک را می‌ستودم. از پیشرفت خاک‌ریزی درسدبندی رودخانه یا خاک‌ریز راه‌آهن غرق مسرت می‌شدم، بعدها عاشق بناهای قدیمی هخامنشی و ساسانی شدم یا به تصوف علاقه پیدا کردم. امروز توجه من به تمرین تیراندازی با توپ و تفنگ و مانور توپ‌های هوچکیس جلب شده است. معاون کشتی ناراحت است که رنگ سفید برای رنگ کردن نرده‌های کشتی ندارد، من با او همدردی می‌کنم. از دیدن تخته‌بندی خوب عرشه، فولادهای براق و ادوات مسی که با دقت پرداخت و صیقلی شده‌اند مشعوف می‌شوم. باب انداختن سرعت سنج کشتی، ریختن گرد در ساعت شنی، بالا و پائین کشیدن بادبانها و تعیین محل و مسیر کشتی روی نقشه، مرا مفتون و سرگرم می‌سازد.

در تحصیلاتی که کرده‌ام و تعلیماتی که گرفته‌ام یک جای خالی وجود دارد. می‌خواهم به اسرار علم دریانوردی آگاه‌گردم، ولی افسران کشتی چنان با سرعت کارهایشان را انجام می‌دهند

۱ - Bretagne

۲ - Chauliac

۳ - Hotchkiss

۴ - Sophocle

۵ - Oripide

که من نمی‌توانم از کارشان سردر بیاورم. بنابراین ادامه مطالعات دریانوردی بیفایده است.

۱ نوامبر - اسکورپیون تازه وارد لنگرگاه مسقط شده است. معده قوی‌ماشین تمام آذوقه ذغالش را بلعیده است و تقاضای آذوقه و غذای تازه دارد. چندین ساعت بود که ما بموازات صخره‌های قرمز رنگ و قلل شکاف خورده حرکت می‌کردیم، سرانجام موقع غروب آفتاب برج و باروی استحکامات، روی زمینه سی آسمان و بالای شکاف عمیق صخره‌ها پدیدار شد. پروانه کشتی چند دور دیگر زد و ما نزدیک‌تر شدیم. از میان دوبازوی صخره‌ای که لنگرگاه آرام را در برگرفته‌اند شکاف صخره‌ها پهن‌تر دیده می‌شود. آبهای سبز این لنگرگاه پای شهر سفیدرنگ را شستشو می‌دهند. خانه‌های شهر دارای پنجره‌های بیشمار است و پرده‌ای از کوه‌های بلند آنرا محصور کرده است. در چپ و راست شهر استحکاماتی وجود دارد که حصارهایشان دارای برج و باروهای دندان‌دار است.

بدنه سفیدرنگ یک کشتی انگلیسی و یک کشتی تفریحی روی آبهای لنگرگاه در نوسان است و پرچم سرخ رنگ امام مسقط به دگل کشتی تفریحی آویخته است. از یک کشتی بادبانی عربی صدای خشک آواز بگوش می‌رسد. عده‌ای همراه آواز دست می‌زنند و تنبک مخروطی شکلی با پوست الاغ نیز به همراهی این عده طنین خفه‌ای ایجاد می‌کند.

برحسب آئین دریانوردی، باید ناوبانی از کشتی انگلیسی متوقف بیاید و خود را برای خدمت راهنمایی در اختیار فرمانده کشتی تازه وارد بگذارد، ولی همیشه رسم است که از اوتشکر کنند. او برمی‌گردد و پنج دقیقه بعد افسر دیگری برای دیدار می‌آید.

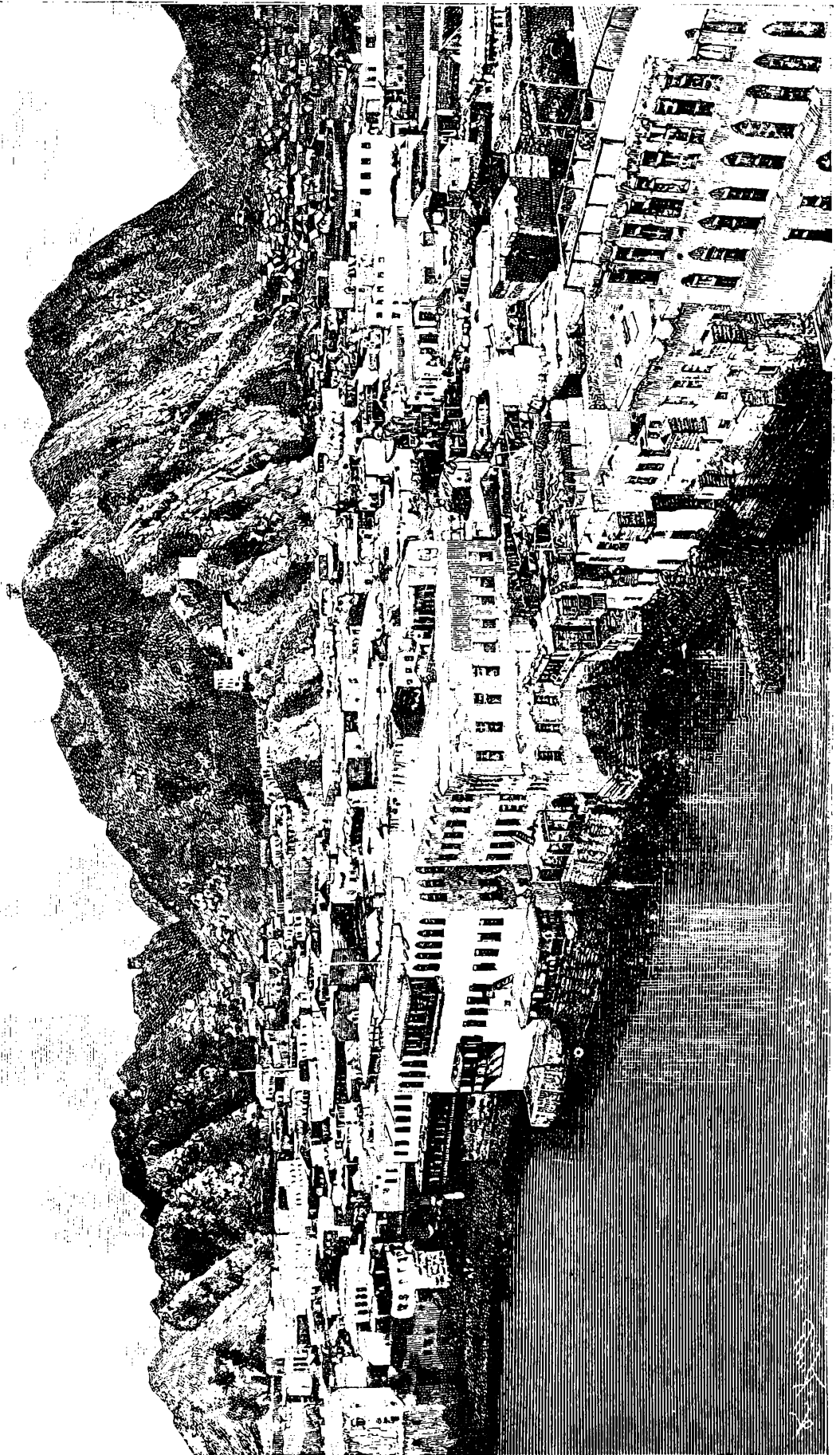
ورود کشتی فرانسوی به آبهای مسقط یک حادثه است. هنوز لنگر نیفتاده است که افسران کشتی ما را دسته جمعی به کلوب تنیس انگلیسی‌ها دعوت می‌کنند.

اگر سایه کنسولگری انگلیس نبود، کجا می‌توانستند چنین محیطی را برای استفاده عموم ایجاد کنند. در مسقط پرچم کنسولگری انگلیس بطور آشکار با پرچم امام جدال می‌کند.

رومی‌ها عشق به بازی را به سرزمین‌های مفتوح می‌بردند و با بنا کردن آمفی‌تئاترها آثار این عشق و علاقه را در دنیا باقی گذاشتند، همسایگان ما نیز که در آنسوی دریای مانس زندگی می‌کنند، هر جا می‌روند تخم کریکت و تنیس را می‌کارند.

در هر حال من پیشنهاد می‌کنم مجسمه بزرگی از مخترعی برپا شود که بتواند یک بازی و سرگرمی تازه مخصوص فرانسه بوجود آورد تا نمایندگان سیاسی و کنسولهای ما هم بشغلشان دل‌بستگی بیشتر پیدا کنند.

دوساعت پس از ورود ما پرچم سه‌رنگ فرانسه بالای یک بنای مخروطی باهتزاز درآمد ولی از نماینده سیاسی خبری نیست. آیا باید او را در هند یا بندرعباس یا فرانسه جستجو کرد؟ که می‌داند؟ مباشر اسکورپیون باید سوخت مورد نیاز را در میان دو دور بازی کریکت از ذغال فروش بخرد. چنین بنظر می‌رسد که امام مسقط نیز بعهده گرفته است که با شلیک بیست و یک تیر توپ رعایت آداب را بکند.



انگلیسی‌ها اولین کسانی نیستند که ازدولت مسقط حمایت می‌کنند. استحکامات شهر شبیه حصارهای دوره رنسانس است و برج و باروی دندان‌دار این حصارها، زمان اقتدار توأم با افتخار دریاداری اروپائیان را بخاطر می‌آورد، یعنی زمانی که البوکرک شهرها و سرزمینهای اطراف دریای هند را ازگوا^۱ تا عدن تحت‌انقیاد می‌آورد و در تمام بنادر پرچم پرتغال را بر می‌افراشت. مسقط با اینکه تابع جزیره هرمزد بود، جای مهمی بشمار می‌آمد. هنگامی که کاپیتن بزرگ در سال (۱۵۰۷) مسقط را بتصرف در آورد، عرب‌ها که دریانوردان قابل و سربازان با شهامتی بودند، مدت زیادی از خود دفاع کردند و تا از پای درنیامدند تسلیم نشدند وضع مسقط بهتر از هرمزد بود چون پس از آنکه در نتیجه لشکرکشی شاه عباس کلنی پرتغالیها در هرمزد شکست خورد مسقط تجارت هند و عربستان را بدست‌گرفت و باغارت کردن مغلوبان ثروتمند شد.

پرتغالیها تا سال ۱۶۴۸ مسقط را در دست داشتند و استحکاماتی ساخته‌اند که شهر را از هر نوع حمله دریایی و زمینی حفظ می‌کند. راه‌های مخفی زیرزمینی، این قلاع را بهم مربوط می‌سازند. علاوه بر کلیساها، بناهای عمومی و قصور سنگی ساخته‌اند که امروز مخروبه آنها باقی است. هنوز چهارچوب درها بجای مانده است. کنده کاری‌چوب این درها و تزئینات گل سیخ‌های آنها نشان می‌دهد که آنها را ازگرناد^۲ ویا تولد^۳ آورده‌اند. وقتی پرتغال قدرت خود را از دست داد، حاکمیت پرتغالیها در این منطقه مشکل شد (انسان باید قوی باشد تا بتواند خود را ملایم و مهربان نشان دهد. المپ پس از آنکه توسط ژنوس مقاومت خدایان را درهم شکست و آنها را تحت انقیاد قوانین خود در آورد، سروری عاقل و خوب و مهربان شد و مورد ستایش قرار گرفت. شرافتمندانه‌ترین انگیزه‌ها مثل انگیزه‌های پرومته^۴ بوده‌اند. بومی‌ها که در نتیجه بد رفتاری پرتغالیها ناراضی بودند، طغیان کردند و ستمگران را درهم کوبیدند و آنها را مجبور کردند به کشتی‌شان سوار شوند. کوشش‌های چندی که علیه شهر شد بی‌ثمر ماند و پرتغالیها در مقابل استحکاماتی که خودشان ساخته بودند شکست خوردند. اعراب مسقط که رهبر سرنوشت خود شده بودند، چند سالی در راه افتخار پیش رفتند و چون مدت زیادی جنگیده و شجاعت و مهارت یافته بودند، بقدرت دریائی همسایگان و قوای بحریه اروپائیان فائق آمدند.

دارائی بیش از حد موجب شراست. دزدی دریایی به پیشرفت مسقط زیان رساند و در طی مدتی که ناخدایان کشتی‌های مسقطی باغارت‌های پرمفعت قربانیان‌شان، خود را ثروتمند می‌ساختند، شبه جزیره فقیر می‌شد. بر اثر کمبود قدرت تورم پولی ایجاد شد، ارزش پولی که به فراوانی در دست مردم بود پائین آمد و نتوانست غذای آنها را فراهم سازد. در حدود سال ۱۷۳۰ حکومت مستقل اسامت تشکیل و جانشین نفوذ ناخدایان و دزدان دریایی عرب شد و از آن‌سوق مسقط پرچم سرخ خود را با غرور برافراشته است. اگر سرکوبی‌های

۱- Goa

۲- Grenade

۳- Tolède

۴- Promethée

حاصل از جنگهای مذهبی به تحریک وهابیها بوجود نیامده بود وانگلیستان دخالت نمی کرد و اگر بفکر نادرست امام نرسیده بود که از قدرت انگلیسیها علیه مردم خودش استفاده کند، مسقط مدت یک قرن جز روزهای آرام وساکت نمی دید و از استقلالی بهره مند می شد که برای کشورهای هم نظیرش ناشناس مانده است.

سلطان سید سعید پدر امام کنونی، در آسیا، جنوب غربی سواحل عربستان را از عدن تا رأس الحد، سرزمین عمان، سواحل و جزایر خلیج فارس را ادعا می کرد و از بحرین هم صرف نظر نمی کرد. در افریقا نیز خود را پادشاه سواحل و جزایر وینادر شرقی می دانست و با آنکه بالاخره خود را حاکم زنگبار اعلام کرد هنوز باز ادعاهای دیگر داشت.

او مرد.

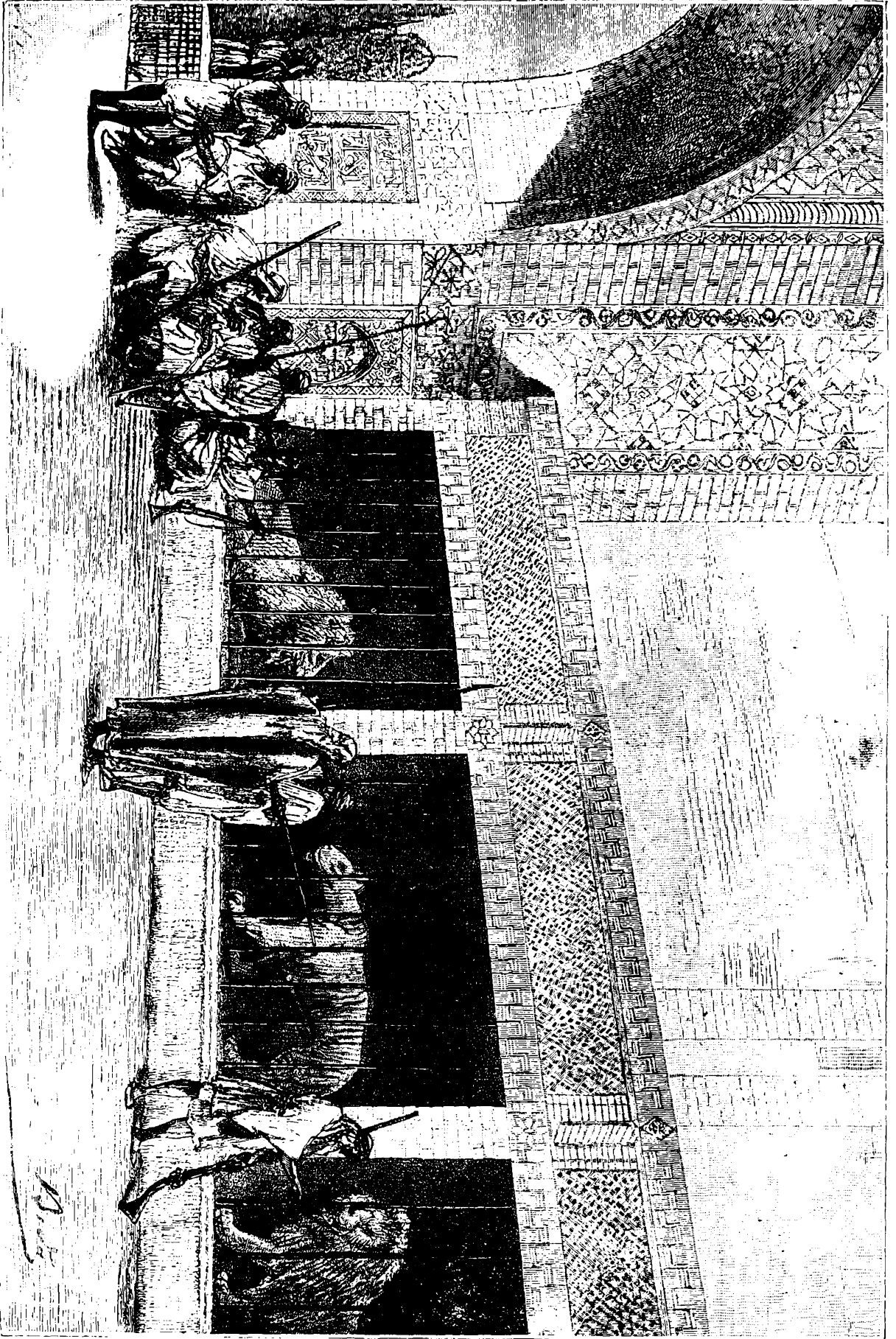
دو پسرش امپراطوری را بین خود قسمت کردند، یکی از آنها امروز سلطان زنگبار است و بر جزایر سواحل افریقا حکمرانی می کند، دیگری سلطان مسقط است و با شیوه ای کاملاً افلاطونی برایالات آسیائی پادشاهی می کند. بحرین وسایر متصرفات پدرش، یا استقلال خود را بدست آورده و یا زیر شلاق ارباب دیگری قرار گرفته اند.

امروز امام نمی تواند سرزمین دیگری را بغیر از قسمتهای عربی بحساب متصرفات خود بیاورد، آنهم زیاد قابل اطمینان نیست، چون امپراطوری انگلستان که دستهای بیشمارش کره زمین را می فشارد، یک لئه سیاسی برای امام تعیین کرده است که مستقیماً تحت فرمان کلنل روس خدمت می کند و یک کشتی جنگی انگلیسی همیشه در بندر جلوی قصر امام لنگر انداخته است. نماینده کنسولگری بعنوان سرگرمی مشغول تجارت ذغال است و ذغالهایش را با منافع فوق العاده زیاد با روپیه انگلیسی که مورد قبول مردم سواحل هند و خلیج فارس است مبادله می کند.

افسران نیروی دریائی انگلیس که با او برای انجام مأموریت زندانبانی امام همکاری می کنند، اغلب از بیکاری خسته می شوند و یادگاریهایی که با حروف درشت روی صخره های مشرف به دریا حجاری شده دلیل بیکاری و بطالت آنهاست.

با وجود آنکه امام تحت قید انگلیسیها است باز حکمفرمای خوشبختی است. مداخل او بیش از مخارج است. حرم سرایش به محرومیت راضی است و به مقدار کمی پلوقناعت می کند. او حتی نگران سرکشی و طغیان رعایایش هم نیست، چون انگلیسیها خودشان در موقع لزوم بپا برمی خیزند.

تعداد کمی سرباز وعده ای افراد پلیس که مزدشان را بازرگانان می پردازند، برای حفاظت کشور وآرامش کامل شهر کفایت می کند. مسقط یکی از شهرهای نادر مشرق زمین است که در



100

آن انسان از امنیت کامل لذت می برد و هر موقع شب و روز می تواند با خیال راحت به هرجا برود. سلطان بی پروا به کسب و عیش می پردازد. و خرید و فروش می کند. کشتی های متعددی را با اشیاء قابل فروش بار می کنند و به هند می فرستند و این کشتی ها از آنجا مال التجاره مورد لزوم رعایایش را می آورند. او شرافتمندانه با تجار رقابت می کند، ولی این تجار مجبور به پرداخت حق گسرك هستند در صورتی که رقیبشان این حق را نمی پردازد.

سادگی نما و روکاری قصر حکمران مثل صاحبش دارای دو منظره متفاوت است. این قصر از نظر وسعت و فضا با یک خانه معمولی فرقی ندارد، ولی بمحض عبور از در، خانه شاهی پدیدار می شود. قسمت ورودی کاخ های مشرق زمین بسیار با اهمیت و نموداری از فعالیت و اعتبار صاحب کاخ است. لنگرگاه خصوصی قصر باشکوه است، طاق نماهایی از سنگ کنده کاری شده قصر را احاطه می کند و دو لنگه در بزرگ آنرا می بندد. جمعیت رنگارنگی که شامل سربازان گارد و مشتری های مال التجاره امام است اطراف کاخ را اشغال کرده است و شیرهای زنده دمه های افراشته شان را به سیله های قفس می کوبند.

سنت ها و رسوم در کشور آفتاب با استقامت و پایداری هستند! آیا این در ورودی که با منظره باشکوه خود ما را به تعجب می آورد مثل درهای ورودی کاخ دورساریوکین و شهرهای بزرگ آشوری و یهودی نیست؟ در قرون گذشته در آن سرزمینها پیرمردها زیر این طاق های ضخیم جمع می شدند و قضاوت می کردند، کشاورزان به مزرعه می رفتند، سربازان از جنگ برگشته با کنجکاوی به خبرها گوش می دادند و با غرور از فتوحاتشان حکایت می کردند. فرشتگان سدوم^۱ در زیر همین طاقی ها لوت^۲ را پیدا کردند و مردوخ در آنجا از توطئه باگاتان^۳ و تاریس^۴ برضد شاه آگاه شد و این شیرها نیز حیوانات درنده ای را که برای شکار شاهی در قصر آسوربانپال^۵ نگاه می داشتند، بخاطر می آورند.

امام با مهربانی و ادب، خارجی ها را می پذیرد. بمحض ورود، گلاب به سرورویشان می پاشند و خدمتکارانی که مأمور پاشیدن گلاب هستند فرصت فرار به میهمان ها نمی دهند و آنقدر با اسراف گلاب به رویشان می ریزند که باید یک هفته با سردرد ناشی از بوی گلاب بسازند. اشخاص مهم در کاخ با شربت و حلوا که یک نوع شیرینی شبیه راحت الحلقوم ترك هاست پذیرائی می شوند و از طرف سلطان گوسفندهای عالی و خوش مزه با مقداری بقولات شبیه لوییا سبز برای کارگران کشتی فرستاده می شود. این بقولات توسط یکی از عرب های محلی تهیه می شود و گنه گنه در مقابل آنها شیرین است.

امام زمستان را در مسقط بسر می برد، ولی مدت زیادی نمی ماند چون حرمسرایش نخلستانهای سبز بندر مطرح را به این جای تنگ ترجیح می دهند.

۱- Sodome

۲- Loth

۳- Bagathan

۴- Tharis

۵- Assour Banipal



تاجر مملمان مسقط

با وجود آنکه این بندر کم تر از مسقط از آبادی های دریائی در پناه است، لنگرگاه وسیعی دارد و کشتی های بومی در آن آمدورفت می کنند و یک کارگاه کشتی سازی در آنجا تأسیس شده است. فاصله چند کیلومتری این دو شهر دارای جاده خوبی است.

مردم مطرح از مسلمانان سامی نژاد هستند، ولی مردم مسقط را نژادهای مختلف تشکیل می دهند و ساکنان این شهر چنان درهم مخلوط شده اند که وقتی در بازار شهر می لولند تمیز دادن نژاد آنها از شناختن کوچه ها و کلبه های شاخ و برگ کنار حصار شهر هم مشکل تر است. فقط تاجرهای بانی قیافه مشخص دارند آنها با وجود ریزش قوی هستند، قدی متوسط و پوستی زیتونی رنگ دارند. آنها چشمهای

سیاهی دارند که بیش از اندازه

معمول درشت است. موهایشان صاف ابریشمی است و باسانی از عرب ها تمیز داده می شوند چون عرب ها هیکلشان درشت، پوستشان سفید و مویشان مجعد است. آنها بادورگه های ایرانی، بلوچ یا یهودی تفاوت دارند.

زرتشتی های پارسی لباسهای کتانی شان را حفظ کرده اند و کلاهی وحشتناک از پارچه آهارزده سرشان می گذارند. مسلمان های بومی پیراهن کتان سفید با کت گل دوزی پوشیده اند و عمامه ابریشمی رنگارنگ با رنگهای درخشان بر سر می گذارند. یهودی ها پیراهن بلند می پوشند و یک کلاه حصیری کوچک روی سرتراشیده شان می گذارند و ریششان را که از دوطرف گونه آویزان شده است با حنا قرمز می کنند.

همیشه بین یهودی ها و مسلمان ها جنگ وجدال برپا می شود. یهودی های بیچاره وسیله تمرین عملیات نظامی سربازان امام هستند.

بجاست که شرح مفصلی به وضع خانم های مستط اختصاص دهیم. مدهای اروپائی فقط توسط زن نماینده کنسول انگلیس معرفی می شود. هندی ها که محکوم به انجام فرایض مذهبی



زن مسقطی

در ته قلبشان هستند، بشمل مسافر مجرد از امامات می گذرند و هرگز خانواده شان را همراه نمی آورند. حرم سلطان یا پشت دیوارهای بلند اسپراست و با به مطرح فرستاده می شود و بسیار مستور و مسدود است. فقط در کوچه های شهر زنهایی را می توان دید که جوانی و زیبایی را از دست داده اند و وضع فقیرانه و حقیری دارند. این زنهای پیراهنی کوتاه می پوشند که روی شلوار چسبان میافند و صورتشان را زیر نقاب می پوشانند، فقط چشمهایشان از زیر نقاب دیده می شود. پارچه ای بدور سرگردن پیچیده اند که به دور ماسک صورت می پیوندد و موی سرشان را مخفی می کند. بازار که بیش از خریداران زیبا از مال التجاره بهره مند است، محصول تمام کشورها را

که کشتی‌ها آورده‌اند در خود جای می‌دهد. نمایندگان تجارتنی گجرات، بمبئی، خلیج بنگال، سیلان، سوماترا، ماداگاسکار، موریس، جاوه، ایران و بصره بکار خود مشغولند. مردم ملل مختلف در این پایتخت دریائی مسکن کرده‌اند و احتیاج مبرم خود را برای درک زبان یکدیگر با مشقت بسیار رفع می‌کنند. زبان هندی که با چند لهجه مخلوط شده زبان تجارت است و بین مسقط و بنادر و سواحل رواج دارد. طبقات پائین مردم به زبان عربی صحبت می‌کنند ولی حتی آنها هم که مطالب خود را به زبان هندی بیان می‌کنند زبانی فارسی را می‌فهمند.

تخمین زدن جمعیت یک شهر مسلمان بسیار مشکل است. ثبت احوال ابداً وجود ندارد و زندگی زنان مخفی در حرمسراها بهیچ وجه کنترل قانونی نمی‌شود، ولی می‌توانیم جمعیت را سخاوتمندانه یا باخست تخمین بزیم و رعایای امام مسقط را پانصد هزار نفر فرض کنیم. افراد ملیت‌های مختلف که در پایتخت زندگی می‌کنند شصت هزار نفر هستند و شاید مطرح بیست هزار جمعیت داشته باشد و جمعیت سوهار که بندری واقع در شمال مطرح است، نه هزار نفر و بالاخره شاید ساکنان روستا که محل اقامت سابق امام در داخل کشور بوده است باندازه سوهار باشد. مملکت بغیر از شهرهای نامبرده مرکز سکونت دیگری ندارد، عشایر عرب در اینجا هم مثل سایر اماکن زمستانها را در کلبه‌های ساخته شده از شاخ و برگ و سایر فصول را زیر چادر بسر می‌برند.

۲ - نوامبر - من میل دارم توپخانه مسلمانان را به بینم. پلکان خرابی به بالای قلعه منتهی می‌شود که بدون اجازه نمی‌شود از آن بالا رفت. بمن اجازه می‌دهند. در باز می‌شود و من از پله‌هایی که جابجا بوسیله پاگردهای وسیع قطع می‌شود بالا می‌روم. روی این پاگردها گوسفندهای قره و قشنگی دیده می‌شود. در اطراف این گوسفندها از علوفه نرم، جوی آب زلال و سایه و برگ درختان خبری نیست. گوسفند بیچاره! تو دیگر صدای نی چوپان و صدای زنگوله قوچ پیش‌آهنگ شاخ بلندگله را نخواهی شنید. بوی باروت که برای جنگجویان لذت بخش است جایگزین عطر چمن زار شده است. پاهای تو دیگر به علفزار نخواهند رسید و سم‌های تو روی سنگهای سخت فرسوده خواهند شد. اکنون مشغول تیز کردن کاردی هستند که بزندگی تو خاتمه می‌دهد. گوسفند بیچاره تو باز هم گوسفندوار چاق می‌شوی؟

پلکان استحکامات ابتدا به یک تخت‌گاه می‌رسد که در آنجا شش عدد توپ از نوع خوب کار گذاشته‌اند که روزها بطرف سواحل تاژ 'برگردانده می‌شوند. این توپ‌ها که بطرف مدخل تنگ لنگرگاه هدف‌گیری شده‌اند، سریر هستند و وای بحال آدم ناشی که در لحظه انفجار پشت آنها باشد! جان پناه چوبی این توپ‌ها چنان کرم خوردگی دارد و پس زدن آنها چنان ناسرتب است که تویچی نمی‌داند کجا و چگونه از خود محافظت کند.

هر سلام و رسم احترام که امام با این توپ‌ها بجا می‌آورد، بقیعت کنده شدن دست و پای خدمتکارانش تمام می‌شود، ولی چه اهمیت دارد!



باغ مسقط

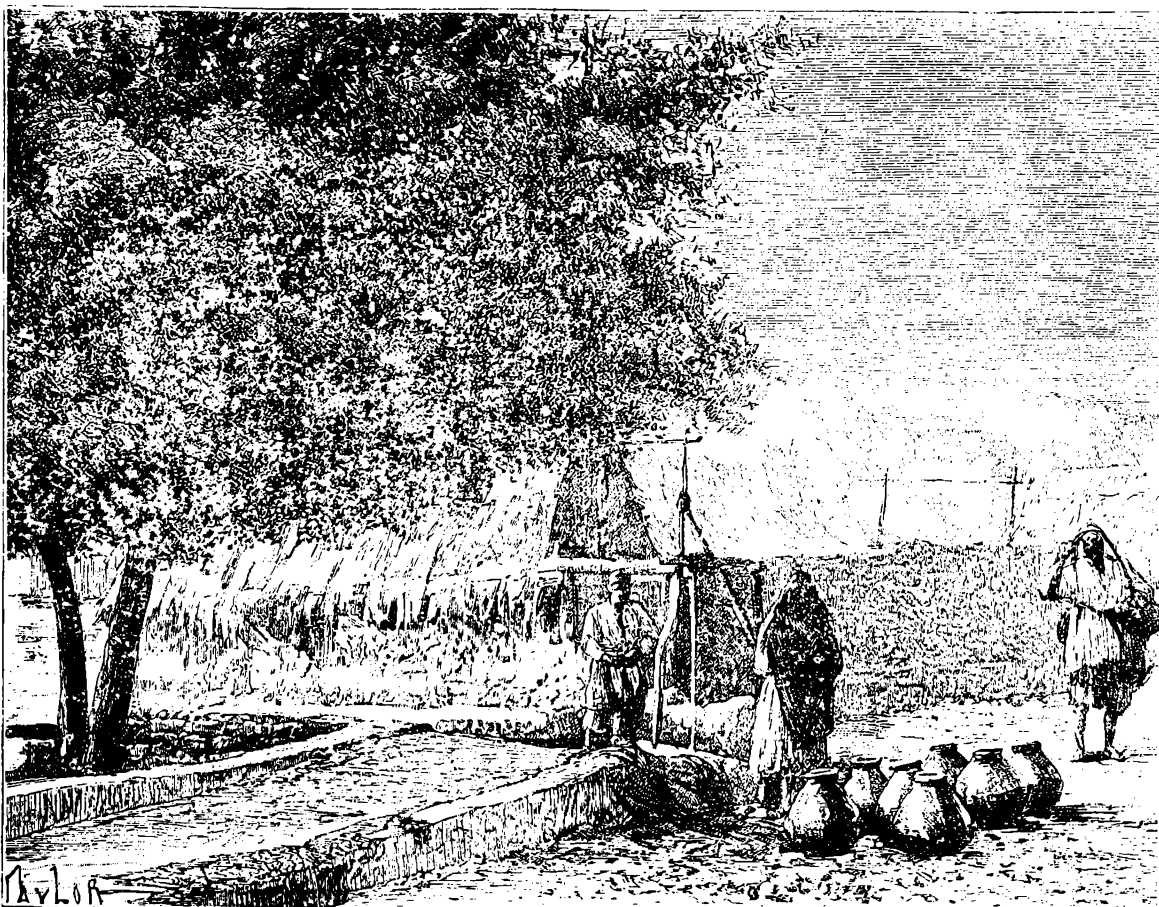
اخیراً امام گفته است: « اگر تمام توپچی های من از بین بروند، بهتر از آنست که شهرت مبادی آداب بودن را از دست بدهم ».

مردان بزرگ را می توان از افکار اشرافی شان شناخت!

یک نردبان ناجور آخرین پله سنگی را به محل مسطحی در قلعه صخره ها مربوط می سازد. از آنجا منظره دریای آبی آرام ولنگرگاه دیده می شود. لنگرگاه برای بارگیری کشتی فرانسوی و انگلیسی در تحرك است و وجود دو کشتی فرانسوی و انگلیسی که با شکوه تر از کشتی امام هستند ایجاد غرور کرده است. معلوم نیست بمناسبت کدام عید مذهبی کشتی های امام را با برچم های زیاد آراسته اند. در زیر قلعه، خانه های سفید مسقط قرار گرفته است ولی از بالای صخره دیده نمی شوند. اگر بخواهیم به این خانه ها تسلط شویم باید به پشت یکی از کرکس هایی که بالای سرمان نشسته اند سوار شویم.

در پشت شهر میان لوه های بند دو دره وجود دارد که در آنها جابجا بعلت وجود باغ ها، سبزی به چشم می خورد.

یک کلیسای پرتغالی در گوشه فضای مسطح بالای قلعه بنا شده است و گنبد آن وزن یک هلال زشت و ناهنجار را تحمل می کند. کنده کاری سرستونها و تزئین در ورودی شهادت می دهند



چاه آب در مسقط

که بنا در اصل یک کلیسا بوده است و هیچ گونه جای شک و تردید نیست. ولی این بنا اکنون تبدیل به مسجد شده است و دولنگه در آن را بسته اند. فرنگیهای ناپاک نباید معبدی را که توسط مسیحیان ساخته شده است نجس کنند!

مسقط را قبل از دیدن باغ هایی که از بلندی مشاهده می شد ترك نمی کنیم. اینجا نیز مثل تمام سواحل این خطه، بهای هر برگ سبز را با قیمت گزاف آبیاری می پردازند. آب از چاه های عمیق بدست می آید و یک دلو چرمی، آب را با نیروی انسان و یا با کمک گا و بسطح زمین می رساند.

• نوامبر - بوشهر. بازهم به لنگرگاه بوشهر وارد شدیم و باز حاکم عوض شده است شهر تحت رهبری مرد جوان بیست و شش ساله ای پیشرفت کرده است. این شخص که لقب ملک التجار دارد، پسر تاجری است که ثروتمند بوده و روحش سال گذشته بسوی دنیای بهتری پرواز کرده است.

یک ایرانی، چه سرباز باشد یا خدمتکار، وقتی ثروتمند شود، خواسته هایش تغییر زیادی نمی کنند. پدر این جوان دفن می شود و میلیون ها ثروت را برای او به ارث می گذارد. نواب* به استانبول می رود و پس از شش ماه اقامت مراجعت می کند. در موقع مراجعت بخاک وطن، یک

کشتی مخصوص اجاره می‌کند و دوازده زن اصیل را با زیبایی‌های متفاوت همراه خودش می‌آورد. یک ماشین بستنی‌سازی و چند رأس اسب انگلیسی هم بخشی از این کاروان را تشکیل می‌دهد. شاهزاده ظل‌السلطان، حساب قران‌هایی را که صرف این کاروان قابل ستایش شده است داشته و این رفتار قشنگ را درخور پاداش تشخیص داده است. هنوز مسافران از کشتی پیاده نشده بودند که ملک‌التجار جدید ابلاغ مأموریت مهم حکومت بوشهر را بعنوان هدیه بازگشت دریافت می‌کند و از آن روز به بعد هر روز افتخار غیر منتظره دیگری نصیبش می‌شود. بفاصله شش ماه ملک‌التجار صاحب مقامات کشوری و لشکری می‌شود. حمایل و نشان‌های بی‌حساب بگردنش سنگینی می‌کند و سینه‌اش ستاره باران می‌شود. شاهزاده هنوز برای این رعیت مقرب درگاه خواب فرامین تازه‌تری را می‌بیند.

این وضع را هوراس^۱ خوب تشخیص داده است و می‌گوید: «اوتراپیل^۲ وقتی می‌خواهد احمق را صدمه بزند، لباس‌های مجلل به او می‌پوشاند، چون وقتی مرد احمق لباس خوب را دربر خود ببیند بزودی صاحب بلندپروازی‌ها و خودنمایی‌های ارباب‌ها می‌شود. آفاکار شریفش را که موجب رزق و روزیش بوده است تحقیر می‌کند و وسیله زندگی و خودنمایی را با قرض فراهم می‌سازد. در نتیجه نزول پول، او را از هستی ساقط می‌سازد. سرانجام یک روز می‌توانیم افسار او را بدست بگیریم و شمشیرش را برداریم.

ملک‌التجار که از غرور متورم بوده است، در مقابل هر لطف و عنایت تازه، هدیه‌ای درخور شاهزاده تقدیم می‌کند و به همان نسبت که ستاره روی سینه‌اش نشانده می‌شود، مازک پدری را از دست می‌دهد. آیا کفگیر به ته دیگ خورده است؟ معلوم نیست. اگر چند هزار تومان دیگری باقی مانده باشد بزودی پرواز خواهد کرد، چون شاه هم بنوبه خود عنوان تازه دریاسالاری را به ملک داده است و از او خواسته است که برای نگهداری پرسپولیس کمک مالی بکند. پرسپولیس چیست؟

یک کشتی.

من وقتی دیدم پرچم شیروخورشید پشت یک کشتی که در لنگرگاه بوشهر توقف کرده در اهتزاز است، چشم‌هایم را مالیدم، ولی بالاخره تسلیم قضا و قدر شدم. بلی، اعلیحضرت صاحب یک کشتی جنگی مجهز به توپ شده است. این کشتی می‌تواند ذغال مصرف کند و دریا را بنوردد.

مدت چند سال بازار مداخل* (اختلاس اداری) کساد بوده است و اطرافیان شاه به بهانه‌های مختلف او را وادار کرده‌اند که تأسیس کارخانه‌های گاز، روشنایی الکتریک و شمع گچی را قبول کند. آنها توانسته‌اند برای قشون کاسک چرمی بسازند و راه شوسه قزوین را شروع کنند. پس از خرج چند میلیون ناصرالدین شاه ممسک شده است.

۱ - Horace

۲ - Eutrapèle

چند نفر آدم مبدع اعلیحضرت را مصمم کرده‌اند نیروی دریائی ایجاد کند . ملکه انگلستان باندازه کافی حوصله بخرج داده است، چون شاه که از کوشش‌های بی‌نتیجه اخیرش در مقابل انگلیس نتیجه نگرفته است سفارش ساخت یک کشتی جنگی و کشتی کوچک همراهش را به کارخانه‌های کشتی‌سازی هامبورگ داده است. من گمان نمی‌کنم که شاه با این سفارش احترامی به پادشاه پروس گذاشته باشد، بلکه تصور می‌کنم نمایندگان اعلیحضرت در کارگاه کشتی‌سازی الب' بیش از کارگاه‌های فرانسوی و انگلیسی با مهربانی پذیرائی شده‌اند پس از آماده‌شدن دو کشتی آنها را به دریاداری آلمان سپرده‌اند تا کشتی بزرگتر را به لنگرگاه بوشهر بیاورد و کشتی دیگر را که ساده و تقریحی است به مصب رود کارون هدایت کند.

پرسپولیس نمی‌تواند بعنوان ناآموزش نیروی دریایی بکار رود، چون افسران پروس پیشنهاد تعلیم دادن به ملوانان بومی را رد کرده‌اند. شاه از ترس آنکه اگر کشتی را به افراد مقرب خودش بسپارد آنرا غرق کنند، جرأت سرخص کردن مأموران ستاد ارتش پروس را ندارد و اکنون کشتی بی‌سوخت و بی‌حرکت مانده است. بدنه آن از خزهای انبوه مخصوص خلیج فارس پونبیده شده است و یکی از این روزها متوجه خواهند شد که ریشه‌های قطوری از پرسپولیس بیرون آمده و آنرا به ته دریا چسبانده است.

اخیراً، شاه از پرداخت مرتب حقوق ماهیانه افسران و ملوانان خسته شده دستور داده است که ناو جنگی اش را بخدست بازگانی بگذارند.

احتیاجات سائنه‌های عظیم اندرون، قسمت بزرگی از انبار کشتی را اشغال می‌کند، انبارهای کشتی بسیار کوچک است و اگر هم آنها را سملو از بار کنند، باز کرایه حمل تکافوی مخارج خرید ذغال را نخواهد کرد.

از طرف دیگر بازرگانان جرأت نمی‌کنند مال‌التجاره خود را به کشتی اعلیحضرت بسپارند چون اگر اتفاق شومی پیش بیاید، مرجع بالاتری نیست که شکایت کنند.

گره کار فقط بدست ملک باز می‌شود. او دیروز وارد عمل شده است، چون برای شلیک توپ بافتخار سالروز تولد ناصرالدین شاه، باروت در کشتی نبوده است و می‌بایست طبق مقررات به تعداد سالهای عمر شاه شلیک کنند. باروت را از مخازن دریاسالار جدید تأمین کرده‌اند.

ملک‌التجار مواظب باش! بزودی ظل‌السلطان دوازده زن و ماشین بستنی‌سازی را از تو می‌گیرد و اگر برای بقیه عمرت روزانه فقط دوشاهی باقی بماند که بتوانی خودت را با خیار سیر کنی، بخت بانو یاری کرده است!

۱۵ نوامبر - بلطف باروت ملک‌التجار و بلطف توپ‌های فرانسوی و انگلیسی سالروز

تولد شاه با هیاهو و سروصدا جشن گرفته شد. سه کشتی پراز پرچم‌های رنگارنگ شد. کشتی‌های بومی در لنگرگاه در حرکت بودند و بهر سو می‌رفتند. شهر هم بنوبه خود شب هنگام در زیر نور چراغ‌های نفتی به تحرك افتاد و دستگاه تلگراف خبر این تظاهرات مجدل بین‌المللی را که بافتخار ناصرالدین شاه دربندر بزرگ امپراطوری برپا شده بود برای او مخابره کرد. خدا کند که

این تلگرام به قبله عالم * یادآوری کند که ما هم شادی خاطر او را خواهیم!

رفقای جوان به ما ملحق شده‌اند، زمان می‌گذرد و اجازه شروع مجدد کاوشهای باستان شناسی در پرونده‌های وزارتی معطل مانده است. نامه‌ای از سفارت فرانسه و نامه دیگری از دکتر تولوزان خبر رفع مشکلات را دادند..... ولی در این نامه‌ها باز به ما سفارش می‌کنند که مسافرت را به تعویق بیندازیم.

۱۲ نوامبر، بصره - در بوشهر انتظار می‌کشیدیم. اسکورپیون تعجیل داشت که راه خود را بطرف ماداگاسکار در پیش گیرد. مارسل ارتباط تلگرافی خود را با مرکز ایران حفظ کرد و برای نزدیک شدن به مقبره دانیال تردیدی بخود راه نداد.

ماه نوامبر تمام می‌شود و زائران ماه آوریل نباید کارگاه‌ها را در حال کار ببینند. با این ترتیب چه مدت وقت برای ما باقی می‌ماند؟

مارسل پولی را که در اختیار داشتیم با قران‌های ایرانی عوض کرد و برای اجتناب از مشکلات اداری یا مالی که برای بیرون کشیدن پول از صندوق حاکم ظل السلطان با آن مواجه شده بودیم گنجینه را بین چهار بسته بار تقسیم کرد و آنها را در میان لباس‌ها گذاشت. حالا دیگر باید مواظب باشیم غارت‌مان نکنند. همه می‌دانند که سال گذشته میسیون دارائیش را به حاکم دزفول سپرده بود و گمان می‌کنند امسال نیز وضع به همان منوال است. امیدواریم طمع چادر نشین‌ها تحریک نشود و بتوانیم از هور و بیابان بگذریم

هنگامی که اسکورپیون، آتش آتشخانه را نند می‌کرد، یک کشتی شرکت هند و بریتانیا نزدیک آن لنگر انداخت. من فکر نمی‌کردم شیرهای مادر انبارهای بزرگ این کشتی خوابیده باشند.

بمحض ورود ما به بوشهر، یک تلگرام به آقایان ترک‌ها خبر داده است که کشتی جنگی فرانسوی در راه است و می‌گویند اجازه دارد بنام حکومت جمهوری، استرداد کلکسیون‌ها را که بناحق گرفته شده است درخواست کند.

رئیس گمرک را چنان ترسی گرفته که قسم خود را فراموش کرده است (او قسم خورده بود که فقط با قیمت طلا صندوق‌های ما را آزاد می‌کند) کشتی انگلیسی آماده حرکت می‌شود که یک افسر ترک با قایق به نزدیک آن می‌آید و فریاد می‌زند. شما را به عیسی قسم حرکت را بتعویق بیندازید تا ما بتوانیم بسته‌های موسیو دیولافوارا برای شما بیاوریم. ما را از شر این فرانسوی راحت کنید. چند لحظه دیگر بلم‌ها صندوق‌ها را به کشتی می‌آورند.

شیرها در پورت سعید از کشتی انگلیسی به یک کشتی پستی منتقل خواهند شد. مارسل نامه‌ای به کنسول فرانسه در پورت سعید نوشت و از او خواهش کرد موقع نقل و انتقال مراقب باشد. سرانجام مادر میهن شیرهای زیبا را که شاهد کار و کوشش فرزندان است حفظ خواهد کرد.

۱۸ نوامبر، بصره - ورود اسکورپیون تأثیر خوبی در مردم بصره داشت. پس از آن‌کامی ما، ترکان وارمنی‌ها پنداشته بودند که تنها ناوگان جنگی دنیا، ناوگان علیاحضرت ملکه انگستان است، ولی اکنون از داشتن چنین تصویری متأسف هستند.

مردم مسلمان انگلستان را دوست ندارند. باوجود آنکه انگلیس خدمات بزرگی برایشان انجام می‌دهد، فقط ظاهراً باو احترام می‌گذارند چون قوی و نیرومند است. به‌درستکاری و شرافتمندی انگلیس در تجارت ارجح می‌گذارند، ولی در هیچ محلی ندیده‌ام که انگلیسی‌ها ملهم دوستی و محبت شده باشند.

در یکی از کافه‌های بصره، مردی که عمامه‌های بزرگ بسر داشتند پشت سرما می‌گفتند: «این فرانسوی‌ها اینجا چکار دارند؟ آیا آمده‌اند مارا از شرریش قمرزها خلاص کنند».

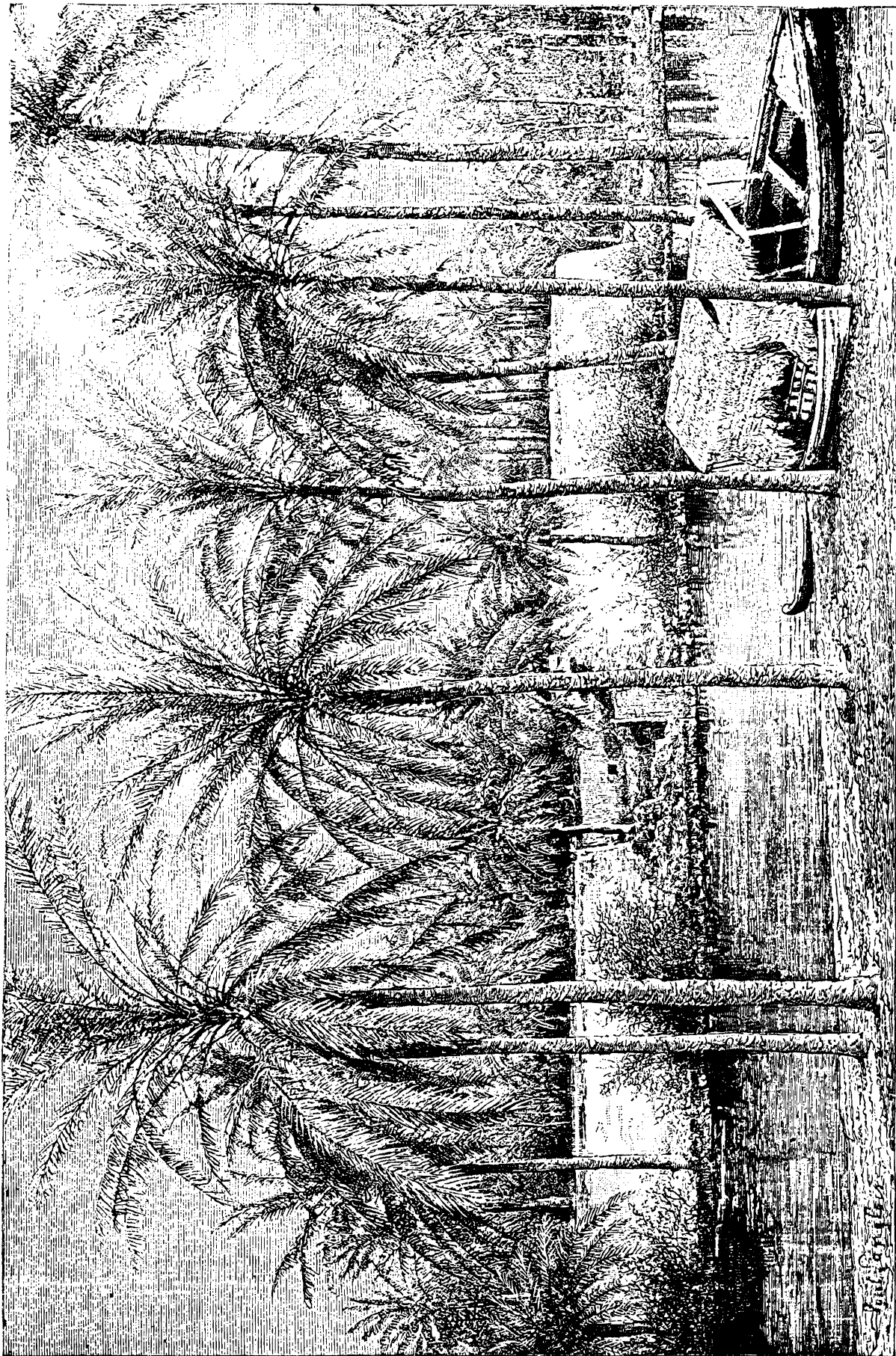
مسلماً یک باستان‌شناس نمی‌تواند چنین افکار سیاسی داشته باشد. افکار ماروی داریوش و خشایارشا متمرکز شده است. سیاست ما ایجاب می‌کند که شاهان بزرگ‌گذشته را با فرانسه متفق سازیم. دسیسه‌های ما مخفی و زیرزمینی است که امیدوارم صلح جهانی را مغشوش نسازند.

۲. نوامبر، عماره - یک کشتی کوچک آساده می‌شود تا از راه دجله به بغداد برود. باید با هم میهنانمان که در بصره هستند خداحافظی کنیم و به شهر کوچک عماره برویم، همان شهری که در آن پنج ماه قبل نامردانه نامردمان کردند.

انگیزه‌های بسیاری شوهرم را وادار کردند که برای سومین بار چنین راه مشکلی را در پیش گیرد. او می‌خواهد تا حد امکان با مأموران سیاسی فرانسه در ارتباط باشد تا بتواند تصمیم خود را عملی سازد، چون ممکن است او را مدتی طولانی معطل کنند تا باگذشتن وقت نتواند کارش را مجدداً شروع کند. مسائل احتمالی و مشکلات باید پیش‌بینی شوند و خنثی گردند. هر چه پیش آید مانع حرکت ما به شوش نخواهد شد و قبل از پایان ماه حرکت می‌کنیم، چون شیری که منخرین زرد دارد با من قرار ملاقات گذاشته و منتظر مانده است. من به قولی که تابستان گذشته به سلطان حیوانات داده‌ام وفا می‌کنم.

بمحض رسیدن به عماره مشغول جمع‌آوری اطلاعات شدیم. آفتاب سخت تابستان هور را سوزانده و خشکانیده است، ولی اولین باران‌های زمستانی آب به باتلاق‌های خشکیده خواهد رساند. رفت‌وآمد کاروانهای دزفول از شش ماه قبل قطع شده است، چون در مسیر برای رفع عطش آدم‌ها و چهارپایان آب موجود نبوده است. بزودی کاروانها حرکت خواهند کرد و میسیون بدون تشریفات و طبل و شیپور به سرزمین پیغمبر وارد خواهد شد.

در انتظار فرارسیدن این روز سعید وقت کافی برایمان نمی‌ماند تا شهر و مردم عماره را ببینیم. حیوان سیاه، رئیس گمرکچی‌ها، رفیق باوفائی شده است. مردک را خیلی نزار دیدم. مثل آنکه محرومیت‌های بزرگی را تحمل کرده و سخت روزه گرفته است. کمی پس از عزیمت ما، این سروارید نادر و جواهر نایاب متهم به دزدی شده است، توقیفش کرده و در زندان به زنجیرش کشیده‌اند. پس از پانزده روز توانسته است دوباره هوای آزاد را استنشاق کند ولی هنوز زمان کافی نبوده است تا گونه‌های او که در سرداب نمناک زندان فرو رفته‌اند گل بیاندازند.



باغ نزدیک عماره

بمحض آنکه از کشتی پیاده شدیم، رئیس گمرک پرید روی یک بسته قالی که موسیو هوسی و موسیو باین ضمن مسافرت خریده بودند، ولی پس از آنکه فکرهاش را کرد، مثل پسرهای خوب پائین آمد و مطالبه عوارض نکرد ولی در مقابل این خوش خدمتی تقاضای یک دوربین چشمی کوچک مخصوص دیدن نمایش اپرا و گرفتن عکسی از صورت و قیحش کرد. زنده باد کارمندانی که از زندان بیرون آمده‌اند. آنها در زندان به محرومیت عادت کرده‌اند و می‌دانند چگونه به کم قانع شوند.

۲۶ نوامبر - از اقامت ما در عماره یک هفته طولانی می‌گذرد. دیوارهای بلند، اطراف حیاط تنگ و کوچک خانه ما را احاطه کرده‌اند و انسان گمان می‌کند به ته گودال تله خرس افتاده است. روزها با تبلی می‌گذرند و زندگی یکنواختی ناامیدکننده‌ای دارد. هنگام ورود ما، آفتاب هنوز با اشعه سوزانش دشت زرد رنگ کلد را می‌سوزاند، ما منتظر شب می‌مانیم تا بتوانیم در راه باریکه کنار دجله قدم بزنیم. این زمین مسطح در نتیجه بی‌حالی ساکنان با وضع غم‌انگیزی بی‌حاصل مانده است.

آب شل، آرام و آهسته جریان دارد و رنگ طلائی آسمان روی امواج ملایم منعکس می‌شود. اگر ناگهان کسی‌ها در خم شط ظاهر نشوند، انسان نمی‌تواند حدفاصل آنرا از آسمان بی‌انتها تشخیص دهد. لحظه‌ای بعد رنگ چین‌های قرمز شل لعل‌گونی که آسمان غروب به دوش افکنده است سره می‌گردد و در پرده‌ای تیره‌تر محو می‌شود. به همان نسبت که اشعه آفتاب مایل می‌شود تبدیل رنگها مشخص‌تر می‌گردد. سرورایدی‌های کبود هندی، با لعل آبی آسمانی رنگ و یاقوت‌های سرخ شعله‌ور و زبرده‌های زیبا مخلوط می‌گردند. رنگین‌کمانی که از المپ نازل شده است زینت آسمان را تکمیل می‌کند و راه عبور مر لب شب را آماده می‌سازد. یک تغییر ناگهانی هوا مانع گردشهای ما شد. در طی مدتی کم‌تر از سه روز هوای تابستانی به مه و تاریکی تبدیل گردید. اکنون آسمان پائین آمده است و هرچه دارد بصورت باران به زمین می‌ریزد. آفتاب بی‌رنگ با ابر و مهی که هر لحظه بزرگتر می‌شود می‌جنگد. شهر تبدیل به طاول بزرگی شده است. هر کس از خانه خارج شود تا زانو در گل ولای چسبیده فرو می‌رود. از این به بعد صحبت کردن با گدای پیر در منزل، نگاه کردن به شطو تعقیب حرکت گرداب‌های آن، تماشای لاک‌پشت‌هایی که در ساحل خوابیده‌اند و رسیدن به باغی که دارای نخلهای زیبا است تنها تفریح ما خواهد بود. ولی با این حال از فرا رسیدن فصل زمستان خوشحالیم. دشت شوش سیراب خواهد شد، کاروانها براه خواهند افتاد و پشم و قالی به بغداد خواهند آورد. آزادی ما نزدیک می‌شود. ولی هنوز تلگراسی نرسیده است و تهران خاموش مانده است.

۲۷ نوامبر - الله کریم! *منزل از دزفولی‌ها پر شده است. هنوز کاروان ایرانیها به بازار نرسیده که مردم ورود اروپائیان را به مسافران اطلاع داده‌اند. چاروادارباشی می‌دود تا مراتب ارادت خود را به ما عرضه کند و بی‌زودی سایر مسافران کاروان هم پشت سر او می‌رسند. خدمتکاران می‌خواهند به هر بهانه خدمتی به صاحب و خانم بکنند تا بتوانند مره

پلوی فرنگی‌ها را بچشد و تا حد امکان در خدمت آنها باشند. ما با اضطراب از اخبار جدید جویا شدیم. از پانزده روز قبل شایعاتی در باره مراجعت مجدد ما، در بازار دزفول انتشار یافته است. چادر نشین و شهر نشین، مشغول دسته انداختن به بیل و کلنگ‌هائی هستند که مدتی بی‌مصرف مانده بودند و آماده کار کردن در ترانشه‌ها شده‌اند. محصول خوب نبوده و نان بطور وحشتناکی گران شده است (هفت کیلوگرم ۳۰ سانتیم). هر چند نفر کارگر که احتیاج داشته باشیم در اختیار خواهیم داشت.

نگرانی بر طرف شد و من حال همه را یک بیک پرسیدم. مسعود تحت حمایت شیخ طاهر قرار گرفته است. مأمور حفاظت و وسائل میسیون تعطیلات خود را بخوبی سپری کرده است. او حالا دارای چهار زن شرعی است. علی آشپز ترقی کرده است و با موهایش پلوی نایب - الحکومه را چاشنی می‌زند. خانه شوش تنها مانده است چون چادر نشین‌ها بان هجوم برده‌اند. من پیش‌بینی کرده بودم که عرب‌ها سقف خانه را می‌سوزانند و تجدید بنای آن مشکل می‌شود، ولی آنها فقط دیوارهای داخلی را خراب کرده‌اند و انتظار داشته‌اند که ما داخل این دیوارها پولی مخفی کرده باشیم. کاخ ماکاملاً تعمیر خواهد شد. درهای محکم و دیوارهای ضخیم پول میسیون را از غارت حفظ خواهند کرد.

مارسل با عجله این اخبار را بوسیله تلگراف به دکتر تولوزان اطلاع داد و از او خواهش کرد که مأموران سیاسی فرانسه را وادار کند موافقت حکومت ایران را برای انجام مأموریت ما بگیرند. روزهایی که از دست می‌روند قیمتی هستند. چند روز تأخیر مجدد، مشکل رسیدن به مقبره دانیال را چند برابر می‌کند. مسافرت در یک بیابان بدون جاده فقط برای زمانی کوتاه میسر است. کاروانها بعلت نبودن آب از شش ماه قبل تاکنون نتوانسته‌اند بین دزفول و عماره رفت و آمد کنند. بارانهای فراوان شروع می‌شوند و ما به رودخانه‌های زمستانی غیر قابل عبور برخورد می‌کنیم. مخصوصاً کرخه و وحشتناک که بسیار عریض است و جریان تند دارد. من بخوبی می‌دانم که اگر با فلاکت در این رودخانه غرق شویم، قدرتمندان ساحل متنبس خواهند شد!

شاه در این ولایت دور افتاده اختیاری ندارد. او فرستادگان ملت دوست را به سرنوشت خودشان رهامی‌سازد و زندگی آنها را وجه المصلحه قرار می‌دهد. آیا با این وضع ارزش دارد خود را بخطر بیاندازیم؟ هیچ کس باندازه خود ما این مسأله توجه ندارد و هیچ کس بهتر از خود ما بان آگاه نیست.

اگر شوهرم با داشتن عنوان رئیس میسیون از قبول مسؤلیت نترسد و اگر بتوانیم مثل چهار سال قبل که تنها به شوش آمدیم بانجا برسیم، روی تپه‌ها اردو می‌زنیم و دوباره صدای بیل و کلنگ طنین می‌اندازد و آثار تاریخ گذشته ظاهر می‌شود.

۲۸ نوامبر - دزفولی‌ها حاضرند میسیون را بپذیرند و فقط خطرگذشتن از بیابان مانده است زیر سرزمین واقع بین دجله و کرخه موطن انتخاب قبایلی است که نمی‌شود بانها کنار آمد. کاروان ایرانی باید خواسته‌های قبایل پتی لام را فراهم سازد تا غارت نشود. مارسل سخت در فکر قرآن‌هاست.



زن جوان دزفولی

اگر عرب‌ها از محتوی بار و
بنه‌ماخبردار شده باشند و با عده
زیادی حمله کنند او به چه کسی
می‌تواند متوسل شود؟ .

شوهرم نگران است و برای
پیش‌گیری خطر می‌خواهد به
دیدار رئیس قبایل بنی‌لام که
نزدیک عماره‌چادر زده است برود.
خبر ارتباط و دوستی ما با
این شخص بزرگ منتشر خواهد
شد و در نتیجه پول بیسیون
درامان خواهد ماند.

۳. نوامبر - از دزفولی‌ها
اسب کرایه کرده‌ایم و بطرف
چادر رئیس‌قبیله می‌رویم. در آن
سوی کانالی که محدوده شهر را
مشخص می‌سازد، دشت بایری
پدیدار می‌شود. علف کمی که
باریزش اولین باران در این
دشت سبز می‌شود، بلافاصله در
ماه مارس با شدت گرمای زودرس
خشک می‌گردد. در انتهای افق،
سلسله جبال بختیاری تاج برفی
بی‌آلایش خود را با غرور بر سر
گذاشته است. در دشت وسیع تا
افق دور دست نه درختی دیده
می‌شود و نه منزلی. فقط تیرهای

تلگراف افکاری را در انسان بیدار می‌کنند که باتنهایی بیابان تناقض دارد. فاصله به فاصله
پنج شش تیر تلگراف افتاده است و مقره‌های عایق بزرگ خاک فرو رفته‌اند. در نتیجه ارتباط
بین عماره و همدان مختل شده است.

حیوانات بیشمار که در این دشت می‌چرند تیرها را سرنگون می‌کنند. اینجا
مرتع اختصاصی رئیس قبایل بنی‌لام است. ما در بین راه شاهد افتادن تیرهای تلگراف توسط
حیوانات بودیم. شتری قوی هیکل که در جلوی گله‌ای متجاوز از صد رأس چهارپا حرکت
می‌کرد، به یک تیر تلگراف نزدیک شد و کتف بزرگش را که مملو از انگل بود با این چوب

خشک خاراند و آنقدر تیر را تکان داد که از جا درآمد و زمین افتاد. حیوان از صدای شکستن مقره‌ها ترسید و موقع فرار پایش میان سیم‌ها گیر کرد و برای رها کردن خود آنها را محکم کشید و در نتیجه تعدادی از تیرها خوابیدند. بعد وقتی دیوانه‌وار آزادی خود را بدست آورد هم‌قطارهایش مثل گوسفند در پی هم دویدند و خرابی‌های دیگری بیار آوردند. محافظ آنها با تمام کوششی که کرد نتوانست از دویدن آنها جلوگیری کند.

در پای این خط تلگراف که شاهد اوج تمدن بشر است، کوره راهی امتداد دارد که در اثر عبور حیوانات و کسانی که پیاده بین عماره و محل سکناى فعلی قبیله بنی‌لام رفت‌وآمد می‌کنند ایجاد شده است.

در فاصله دوساعت راه از شهر، کوره راه و تیرهای تلگراف از هم جدا می‌شوند. تیرها بسمت راست امتداد دارد و جاده بطرف چپ منحرف می‌شود. پس از گذشتن از کنار چند زمین زراعتی با شخمی کم عمق، اردوی بزرگی را می‌بینیم که چادرهایش را با نظم و ترتیب روی یک بلندی برپا کرده است. یک کانال خشک و متروک قدیمی، چادرها را به دو قسمت تقسیم می‌کند و از بستر آن برای رفت‌وآمد استفاده می‌شود.

چادر شیخ مسلط به چادرهای اطراف است و حصار مربعی از شاخ و برگ بدور آن کشیده‌اند. اثاث شیخ تجملی‌تر از اثاث «عموی من کریم‌خان» نیست. ثروت یک چادر نشین را از تعداد گله‌هایش می‌سنجند و هر نوع ائانه زندگی که حمل و نقل آن مشکل باشد برای ایل مزاحم و دست‌وپاگیر است. لازم، پسر بزرگ شیخ، مارا به چادر پدرش داخل می‌کند. زمین ناهموار زیر چادر فرش ندارد. چه مردم فقیری! آنها نمی‌توانند حتی یک تکه حصیر که در منزل بدبخت‌ترین اشخاص پیدا می‌شود برای خود فراهم سازند. مع هذا یک تکه فرش از جنس بسیار پست در گوشه‌ای از چادر که از باد در پناه است گسترده شده و لحاف و بالش‌های بزرگی روی آن چیده‌اند. پیر مردی ریش سفید روی بالش‌ها نشسته است. او بینی عقابی دارد و مرتب سرفه می‌کند. اخلاط می‌اندازد، نفس می‌زند و با نوك انگشتان ترشحات بینی‌اش را می‌گیرد و پرتاب می‌کند. اگر هم ترشحات متبرک بینی و دهانش روی اطرافیان بیفتد، دغدغه‌ای بخود راه نمی‌دهد. پیراهن او بسیار کثیف است و مثل لباس‌گداها ژنده و چاك چاك شده است. آیا می‌شود حدس زد که صاحب این لباس کهنه و پاره ثروتمندترین مردان سرزمین و قدرتمندترین رئیس قبایل بنی‌لام است؟ او مردی مستبد و ستمگر است و اگر چین به پیشانی بهنش بیافکند، والی بغداد و تمام شیوخ قبایل از ترس بلرزه می‌افتند.

از مرز قلمرو شیخ مزعل تا تیسفون و از دجله تا کوه‌های بختیاری تحت اختیار شیخ قرار دارد و او فرمانروای این سرزمین است. مردم از او می‌ترسند و در عین حال عزیزش می‌دارند.



زن گدای عماره



مگس بازی

۱۳

« زنهار! یکبار بشما می‌گویم، دو بار بشما می‌گویم. » - مگس بازی

اگر متصرف عماره مالیاتی را که رئیس قبایل بنی‌لام بابت اجاره مرتع می‌پردازد دریافت نکند چه خواهد کرد؟ چند سال قبل متصرف برای بیشتر دوشیدن این گاو شیرده تمام کوشش خود را بکار برده است. شیخ معصیان با غیظ و نفرت سه میلیون پول طلای نقد، زنها و چادرهایش را بارشترها کرده است و حیوانات پشم‌دار، شاخ‌دار و کوهان‌دار خود را که قیمتشان از ده میلیون متجاوز بوده است، پشت سر آنها برآه انداخته و راه ایران را در پیش گرفته و از کرخه عبور کرده و بدون هیچگونه تشریفات در خاک ایران مستقر گردیده است.

است. متصرف بمحض خبردارشدن از تصمیم شیخ که باعث محروم شدن او از تمام باج و خراج ناحیه می‌شد، بدون معطلی برای بازگرداندن فراری‌ها به چانه‌زدن و وعده و وعید پرداخته است. شیخ پیر خود را به کبری زده و گفته است که علفهای ایران نظیر ندارند و خانواده‌اش از موطن جدید خوششان می‌آید. خلاصه تا در مبلغ مالیات سالانه تخفیف نگرفته و معادل بیست هزار فرانک رشوه دریافت نکرده، راضی نشده است دوباره به بین‌النهرین بازگردد. حاکم عماره پس از این تجربه گران‌قیمت دست از حرص و خشونت برداشته و شیخ بیش از پیش نافرمان شده است. اکنون دیگر ترکها که نمی‌خواهند رفتن این عرب را از خاک‌آبا و اجدادی ببینند، در مقابل هر پیش‌آمدی به مذاکره و مصالحه اکتفا می‌کنند.

زستان گذشته دوستی آنها به مراحل نگران‌کننده‌ای رسیده است.

یک روز متصرف اطلاع می‌دهد که قصد دیدار شیخ را دارد و قلمرو او خواهد آمد. شیخ که نمی‌تواند شانه از زیر بار پذیرائی مأمور باب عالی خالی کند، با آغوش باز او را می‌پذیرد و خدمت می‌کند.

در قاب غذای متصرف، زیرخوشش شش عدد خیار از طلای ناب گذاشته بودند. مزه این خوراک به ذائقه فرماندار خوش می‌آید و هنگام ترک چادرها از میزبان خواهش می‌کند که به بازدید او برود.

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذرند، متصرف انتظار میهمانش را می‌کشد و هر لحظه وعده او را یادآوری می‌کند. شیخ به بهانه‌های کم و بیش موجه متوسل می‌شود، چون بدون آنکه اظهاری بکند، از ضربه خنجریا فنجان‌قهوه‌ای که ورود بان دنیا را آسان می‌سازد بیم داشته است و سرنوشت چند تن دیگر از روسای قبایل همسایه باعث بی‌اعتمادی او شده بوده است. مردک ترک با چرب‌زبانی اصرار می‌کند و می‌خواهد «چشمانش به دیدن عزیزترین دوستانش روشن شود تا حضوراً و دوستانه مسائل جاری را حل و فصل کنند، چون واسطه‌ها همیشه باعث ایجاد اشکال در کار می‌شوند. سرانجام شیخ تصمیم بر رفتن می‌گیرد، با زحمت سوار یک مادیان قشنگ می‌شود، خدا حافظی مجللی با زنهایش می‌کند و به اتفاق همراهانش وارد قصر حکومتی می‌شود. شیخ عاجزانه میان دستهای ضبطیه‌ها که برای گرفتن رکابش آمده بودند دست و پا می‌زند و خود را از روی نیمکتی که بر روی آن درازش کرده بودند بزمین می‌اندازد، غشی توأم با تشنج به او عارض می‌شود و با دندانهای کلید شده شربت تقویتی را که باو می‌دهند دور می‌اندازد.

متصرف پس از آگاه شدن از این حادثه عجیب، دوان دوان و ناراحت خود را به شیخ می‌رساند و همه‌مه انتقام جویانه ایل بنی‌لام را که اطراف دروازه‌های شهر جمع شده بودند می‌شنود و درسی باید که او را مسؤول مرگ پیرمرد خواهند دانست و کشته خواهد شد. چه باید کرد؟ بهتر است محتضر بجای دیگری فرستاده شود. با توسل به این بهانه که هوای صحرا برای بیمار بهتر است، فرمان می‌دهد شیخ را به قبیله باز گردانند. شیخ نالان را دوباره روی زین می‌گذارند و از همان دری که یک ساعت قبل وارد شده بود خارج می‌شود. شیخ

نیمه بی هوش و همراهان ناراحتش از کانال می گذرند و بمحض آنکه سواد شهر از مقابل نظر افراد بنی لام ناپدید می شود، شیخ به زندگی باز می گردد و فریاد زنان به همراهانش می گوید: «پدرسگ ها، بالاخره مراول می کنید یا نه؟ خسته ام کردید». سپس از سوارانی که زیر بغلش را گرفته بودند جدا می شود و چهار نعل بسوی چادرهایش می تازد. از آن زمان به بعد، شیخ همیشه از رفتن به عماره اجتناب می کند و هر وقت متصرف او را به اضافه کردن مالیات تهدید می کند، جواب می دهد: «هرطور دلتان می خواهد رفتار کنید، من پیرشده ام، یک شیخ لایق تر انتخاب کنید».

حکومت سعی می کند چنین وضعی پیش نیاید، چون جرأت مقابله با خشم شیخ یا وارثان او را ندارد. هر کس اقدامی علیه شیخ کند آفتاب فردا را نخواهد دید. قبایل پیشترها زندگی خوبی داشته اند. قبلا عماره وجود نداشته و تمام سرزمین در اختیار چادر نشین ها بوده است و باتلاق غیر قابل عبور هور، آنها را از هجوم خارجی ها حفظ می کرده است. در آن زمان پانصد لیره ترك والی بغداد را راضی می کرده است، ولی پس از آمدن فینه قرمزهای سهوع، افتتاح خط کشتی های بخار و نصب تیرهای تلگراف شیطانی، غذای شیخ قبایل بنی لام تبدیل به زهرمار شده است.

شیخ با دیدن کاسک های سفید میسیونر ما از جا بلند می شود و در فاصله دوسره پیاپی، سلامی ملاطفت آمیز می کند و با کمک یک مترجم ترك به میهمانانش خوش آمد می گوید. بعد می نشیند و هويت و عنوان هریک از ما را نفر به نفر می پرسد. وقتی نوبت بمن می رسد می پرسد: «راستی این خانم است؟ تابستان گذشته خیلی حرف ها در باره او شنیده ام. خوشحالم که او را می بینم. آیا برای من هدیه ای هم آورده است؟ چند سال قبل یک خانم محترم فرنگی به دیدن من آمد و یک هدیه عالی بمن داد».

راهنمای ما، نایم افندی با خونسردی جواب داد:

- خانم برخلاف شوون رفتار نکرده است. این فرانسوی ها اهل علم هستند، آنها ملا هستند و در مملکت خودشان بسیار مشهورند. شهرت شما و اشتها قدرت و عدالت شما باعث شده است که ملاقات شما را وظیفه خودشان بدانند و شما باید این رفتار آنها را بعنوان یک هدیه افتخار آمیز بپذیرید.

امیدوارم میهمانان شب را زیر چادر من بگذرانند و به یک پلوی عربی قناعت کنند. دوا همراه دارند؟

- یکی از آنها طبیب است.

- خدا حفظش کند. دستش برای من شفا باشد! نزدیک شود».

موسیوهوسی دوباره حکیم باشی می شود و از فرش ما، به فرش شیخ می رود. گوشش را با طمطراق به لباس ژنده مشتری می چسباند و مدتی طولانی شرح حال مریض را می شنود.

شیخ بیش از هشتاد سال دارد و با وجود ظاهر قوی، هیکل بزرگ و هوش و حواس بجایش از عوارض پیری مصون مانده است. چند جوشانده تجویز می‌شود. شیخ می‌گوید «آب جوش بهترین دواست! و انگهی سرفه و اخلاط ابداً باعث ناراحتی من نمی‌شود»، وبعد با حرکت دادن سریع چشم و سرودست تقاضا می‌کند که... زندگی و جوانی را باو بازگردانند.

زندگی چوپانی این مردم بطور یک نواخت در ساحل رودخانه می‌گذرد. سالها سپری می‌شوند و بجز پرواز روح چند نفری به آسمان‌های بی‌انتهای برای مردم چادر نشین حادثه دیگری اتفاق نمی‌افتد. قلب چادر نشین بخاطر چیزی بجز یک زن یا یک اسب به هیجان و تپش نمی‌افتد و تمام خواسته‌های او در این دو وسیله عشق و جنگ خلاصه می‌شود. کهولت و بیماری نیز شعله پر حرارت این خواسته را خاموش نمی‌کند. عشق به زن و اسب با روح و جسم عرب آمیخته است.

در زیر این چادرهای قهوه‌ای رنگ در جستجوی دختر زیبایی با موهای بافته طلایی و پیراهن سفید مثل دختران اروپائی نباشید. در بیابان کلدی هیچگاه دختران گلبرگ‌ها را پر پر نمی‌کنند بلکه مستقیماً بسوی هدف نهائی می‌روند. دختری که چهارده بهار از عمرش گذشته است و چشمان شیخ پیر را به وسوسه می‌اندازد، اگر روزی بخواهد صدایش را بگوش ابرهای گذران و پرندگان شگفت‌زده برساند، شاید همانطور که در غزل‌های سلیمان آمده است بگوید: «ای دختران اورشلیم، من سیاه ولی زیبا هستم، مانند چادر سلیمان، مرا تحقیر نکنید. اگر اندکی سیاه هستم برای آنستکه خورشید مرا سوزانده است».

ولی این دختر عاشقی نخواهد یافت که باو پاسخ دهد و بگوید: «آری، تو زیبا هستی، زیبا هستی و چشمانت در زیر چادر به زیبایی چشم کبوتران است. گیسوانت چون گله بزی است که در دامنه کوه‌گالادا می‌چرد. دندان‌هایت مثل گوسفندان پشم چیده‌ای هستند که از آب خارج می‌شوند. لب‌ت مثل قیطان ارغوانی است و دهانت افسون می‌کند و گونه‌ات در زیر چین‌های چادر به انار نیمه می‌ماند!».

اینها بازی و سرگرمی شعرائی است که روحی لطیف دارند. شعرائی که در اصل و نطفه شاعرند مانند کسانی که در ابدیت سیر می‌کنند، از مغزشان اشعار زیبای تراود ولی هرگز قلبشان با عشق درگیر نمی‌شود.

قبل از ورود به قبیله، نایم افندی به ماگننه بود « مواظب باشید و اگر چیزی دارید که ممکن است شیخ را به وسوسه بیاورد باو نشان ندهید. او مثل یک بچه لوس هر چه را ببیند می‌خواهد و اگر بخواهش او جواب مساعد بدهید، آنقدر خسیس است که کمترین انعامی بمن نخواهد داد.»

این نصیحت محتاطانه و دیدن لباسهای ژنده شیخ و مسکن فقیرانه مردی چنین ثروتمند بر قدرت فکر عاقلانه‌ای را به ما الهام کرد. بروز دادن وجود پول در کاروانی که از زمینهای



دختر جوان عرب

قبیله می‌گذشت خطر جانی داشت. شوهرم گمان می‌کرد در رأس قبیله بنی‌لام نیز با مردی مثل شیخ مزعل روبرو خواهد شد ولی اکنون می‌بیند که در مقابل سردسته طماعان نشسته است. خوشبختانه ما قبلاً متوجه شدیم.

در بهار گذشته، مأمور پستی که از عماره به شوش می‌آمده است در بین راه گرفتار افراد بنی‌لام می‌شود. او را شکنجه می‌دهند و نامه‌هایش را می‌گیرند. بعدها سواری به چادر ما آمد و گفت برادرش در ساحل کرخه پاکتی پیدا کرده است که لاک و مسهر بزرگی دارد و حاضر است در مقابل انعام خوب پاکت را به ما بدهد. ما چون مدت شش ماه از فرانسه بی‌خبر بودیم بدون معطلی با پرداخت مبلغ زیادی نامه را بدست آوردیم.

مارسل این واقعه را بهانه کرد و با تکیه به آن از شیخ تقاضا کرد تأمین نامه‌ای به ما بدهد تا دیگر از این اتفاقات پیش نیاید.

شیخ جواب داد :

« بنی‌لام‌ها سواد خواندن ندارند.

- مهر شما را می‌شناسند.

- شما چرا به این تکه پاره کاغذهایی که از فرنگستان می‌رسد اینقدر علاقه دارید؟ برای من فقط از متصرف نامه می‌رسد و همه نامه‌ها تقاضای پول است.

- ولی نامه‌های ما مربوط به خانواده‌هایمان هستند و از آنها با خبر می‌شویم.

- بنویس میرزا : «زنهار، یک بار بشما می‌گویم ، دوبار بشما می‌گویم. کسی مزاحم حامل این تأمین نامه نشود و نامه‌های این فرانسوی‌ها را توقیف نکند».

این تکه کاغذ را کف دست مارسل گذاشتند و ما بدنبال لازم براه افتادیم چون او از طرف پدر بزرگوارش مأمور شده بود ما را در کانال خشکی که قبیله را به دو قسمت می‌کرد گردش دهد.

چادرها یکی‌پس از دیگری خالی شدند. مرد وزن و بچه‌های بی‌تربیت هرزه بطرف ما هجوم آوردند. همه با هم حرف می‌زدند و هر کدام با مید آنکه حرفش را بفهماند بلندتر فریاد می‌کشید. خورشید افق را گلگون کرده بود و ما هنوز نتوانسته بودیم خود را از میان این مردم برهانیم

یکی از آخرین پسرهای شیخ که در حدود هفت سال داشت با سماجت ما را تعقیب می‌کرد. بچه پوستی قهوه‌ای‌رنگ و موهای ژولیده داشت. یک حلقه نقره با سنگ‌های درشت سرخ رنگ به گردن و یک گوشواره بشکل عدد هشت لاتین بگوشش آویزان بود. این بچه مثل بچه گوزن بطرف من پرید. من دستمال خودم را زیر پیراهنی که سینه کوچکش را می‌پوشاند دیدم، آنرا مخفی کرده بود، من بطور ناگهانی دستمال را از زیر پیراهنش بیرون کشیدم. بچه باناخن- هایش بان چسبید تا دو باره آنرا پس بگیرد ولی از آنجا که زور باقانون است من دستمال را دوباره بدست آوردم. کنجکاوها مثل برق و باد فرار کردند. جیب‌هایمان را گشتیم، کمی دیر شده



نایم افندی

بود چون بادقت کامل خالی شده بودند. چاقو، دستمال و کیف پول همراه جیب برها پرواز کرده بودند. به چادر شیخ برگشتیم، شیخ قیافه بشاشی داشت. بچه درحالیکه سعی می کرد خودش را از ما مخفی کند، آنچه را که از جیب های ما بدست آورده بود، در مقابل چشموهای متعجب پدرش قرار داد.

چشم نمناک پدر بسوی کودک برگشت و نگاهش می گفت: «تو نهال بسیار لایق نسل من هستی، اصالت خون هیچ وقت خطا نمی کند!»

روزپایان می رسد. ریشه های گره دار روی چند ذغال روشن که در زیر خاکستر حفظ شده اند قرار می گیرند و بزودی در اثر فوت کردن یک خدمتکار شعله ای روشن بلند می شود رسایه عرب ها می

را که به گردش نشسته اند روی زمین رسم می کنند. پس از بازگشت گله ها، عده زیادتر می شود، ولی این مردان مهمه و سروصدا ندارند. سکوت پیشگوی حادثه ای است و این حادثه پلوثی است که برای مسیحی ها فراهم شده است! سهارت فرنگی ها در غذا خوردن تحسین عرب ها را بر می انگیزد. فرنگی ها بدون آنکه خود را زخمی کنند با فلزی نوک تیز غذا می خورند! بالاخره کوه برنج مخصوص مسلمان ها هم می رسد. شیخ دستش را میان هرم برنج فرو می برد و چند سردست گوسفند را بیرون می کشد، گوشتهای آنها را می کند و استخوان های بدون گوشت را با سخاوتی بی نظیر بطرف باوفا ترین رعایایش پرتاب می کند. آنها استخوان را در هوا می قاپند. شیخ پس از سیرشدن مجمعه بزرگ را پس می زند و آنها را به پرخوری حریصانه زبردستانش وا می گذارد. سپس مشک آب دست به دست و دهان به دهان می گردد و بعد کسانی که شام خورده اند، باستثنای شیخ از جا بلند می شوند و بزرگ چادرها پیش زنهایشان می روند. این علامت خاموشی است.

فرنگی ها لحاف هاییشان را بدورشان می پیچند و سرهایشان را روی زین ها می گذارند

وگرداگرد چاتمه تفنگ‌هایشان که با آخرین شعله بی‌رمق آتش روشن شده است می‌خواهند. تمام شب صدای پارس سگها، زوزه شکایت‌آمیز شغالها و صدای وزش باد زیر دامن متحرك چادر شنیده می‌شود و زنها ساعت‌ها پیش، از دمیدن روز درهاون‌های آهنی شلتوك برنج را برای پوست‌کندن می‌کوبند.

ای عادات سخت و خشن زندگی چادرنشینی، افسوس که از من گریخته‌اید! امروز درد وحشتناک‌گردن مرا از هر حرکتی باز می‌دارد.

هنگامی که ستارگان رنگ باخته شرق آسمان باروشنائی شیری رنگ‌سحر محومی شوند یک عرب با کوله بار چوب می‌آید و اجاق خاموش را روشن می‌کند. بدن کوفته‌من به رختخواب ناراحت می‌خکوب شده است.

گذراندن یک شب سرد زمستان روی زمین سخت نمونه‌ای از مرز سرد قبر است. بزودی آفتاب می‌دمد و یخ زدگی به احساس آسایش تبدیل می‌گردد. لذت بازگشت به زندگی دست می‌دهد و زمین بانوار خداوندی روشن می‌شود. آه، ای وجود من به پیش‌برو، هوای سالم صبح را تنفس کن و بگذار چشمانت در این دشت فراخ، دشت فراخ‌تر از اقیانوس، دشتی که بیش از الوان درون صدف، رنگارنگ است سیر کند. نگاهت را روی نوار سواج آبی و ارغوانی کوهستان دوردست بگردان. برخی و این گله‌های طویل را که در پهنای بیابان درافق فرو می‌روند، برهائی را که جست‌وخیز می‌کنند و بزغال‌هائی را که ازهم اکنون پیشانی به پیشانی می‌گذارند و کوشش می‌کنند جدال زندگی را فراگیرند تعقیب کن. اشباح بزرگ این شترها و این گاو میش‌های شاخ کوتاه را بین که در بخار متلاطم محو می‌شوند و گردو خاکشان مثل دود مجمر با آسمان می‌رود. برخی و خدای خود را بهرنامی که می‌خواهی ستایش کن.

بهترین ستایش خداوند تحسین خاموشی است که از تماشای خلقت او حاصل می‌شود. وقتی انسان آسمان را از میان دیوارهای بلند تماشا کند، نمی‌تواند با خالق عالم مربوط شود. در یک روز رنگ پریده زیر فشار سقفی که فضای لایتناهی را می‌پوشاند، برای هدایت افکار پریشان بسوی آرامش، هرگونه کوششی مثل کوشش چادرنشین برای رام کردن کره اسب سرکش بی‌حاصل است!

در بیابان زبان خاموش می‌ماند ولی قلب با هیجان سرود سپاس می‌خواند. شما که به همه چیز و حتی بخودتان مشکوک هستید، هرگز در برهان فلاسفه و در فرضیه‌های مکاتب و در نوشته‌های متفکران یا خداشناسان در جستجوی آرامش نباشید. هرچه زودتر از همجنسانتان دور شوید. آنها را فراموش کنید تا خلقت الهی در نظرتان بی‌قدر نگردد. بیایید در تنهائی کوهستان و در پهنای بیابان زندگی کنید. زیبایی قابل ستایش طبیعت با بیان پرشکوه خود، بهتر از اظهارات بعضی فلاسفه و نفی بعضی دیگر با روح شما گتگو می‌کند.

چشمان بعضی از این عقاب‌های تیز پر فلسفه بسته است، پروبال خود را می‌سوزاند و هرگز به حقیقت نرسیده‌اند. اگر کسی به حقیقت برسد، از او خبری باز نخواهد آمد.

موقع خداحافظی شیخ بنی لام گفت :

« متاسفانه قاطری که رختخواب‌های شما را حمل می‌کرد دیشب ناجور بسته شده است و قادر به حمل وسایل شما نیست ، من یک قاطر دیگر بشما می‌دهم.

- متشکرم

- دوقران بابت کرایه قاطر بمن بدهید.

- محمود دوقران به شیخ بده.

- آیا نقره این پولها خوب است؟ آشپز باشی کیسه‌ات پر است. دوقران دیگر هم برای قاطرچی بده..... ، بعد..... دوقران هم برای برگشتن حیوان.... دوقران هم برای برگشتن قاطرچی.... دوقران هم انعام حیوان و آدم. یک، دو، سه، چهار..... نه، ده. حالا حساب درست شد.»
برای کرایه قاطر پول گزافی باین شخص نداده ایم . او مالک ثروتی معادل بیست میلیون فرانک است و مستقلا مالیات می‌گیرد. او از هر ریشی که به چانه افراد بنی لام سبز شود یک قران مالیات سرانه دریافت می‌کند. باج و خراج دریافتی از افراد قبیله، بعنوان مخارج احتمالی جنگ بسیار سنگین است و اگر یکی از همین افراد در جنگ کشته شود شیخ غرامت سنگین از قبیله همسایه می‌گیرد.

اول دسامبر - ژان ماری نجار که در غیبت ما محافظ باوفای گنجینه بوده است فریاد می‌زند : «سیو، سیو، نامه‌هایی که آنقدر بایی صبری انتظارشان را می‌کشیدید، چند لحظه پس از عزیمت شما رسیدند». پلکان ضعیف زیر پای ما تکان می‌خورد و صدا می‌کند. ایوان خانه می‌لرزد و ما دسته جمعی بی‌صبرانه بطرف اطاق هجوم می‌آوریم تا از اخبار مطلع شویم. دو تلگرام مشابه از دکتر تولوزان و مسیو بالوا' وزیر مختار فرانسه در تهران رسیده است و متن هر دو تلگرام این جمله است : «راه‌های شوش باز است.»

شوهرم فریاد می‌زند : «محمود، عبدالله، رضا بدوید! شترها و قاطرها را حاضر کنید! فردا حرکت می‌کنیم. عجب! شما هنوز مگس بازی می‌کنید»

سه نفر خدمتکاران ما که انتظار شنیدن این رگبار کلمات را از ارباب کم حرفشان ندارند مثل صاعقه زده‌ها مبهوت می‌شوند. بازی‌شان را ترك می‌کنند و بسرعت باد بطرف بازار می‌دوند. مگس بازی برای ایرانیها بازی دلپذیری است، چون نه احتیاج به کوشش فکری دارد و نه بدن را خسته می‌کند. به ابزار پیچیده هم نیازی ندارد. البته در قطب شمال نمی‌شود مگس بازی کرد چون در آنجا مگس نیست. دستور بازی چنین است :

در تابستان زیر یک درخت کنار پربرگ فرشی پهن کنید. با راحتی کامل در مقابل حریف خود بنشینید و هر کدام یک قران جلوی خود بیاندازید.

بزودی ، ابری از مگس صفیر زنان نزدیک می‌شود . اول یک مگس روی بینی و ریش می‌نشیند، این پیش درآمد پیروزی باید بدون عصبی شدن تحمل شود، چون کوچکترین



حرکت شما حشره را دور می کند و آنرا بطرف رقیب شماسی کشاند. صبر کنید و بگذارید مگسها شما را ببلعند. مگس که سیر شده است، همیشه کنجکاوست و روی دماغه ای که شما بعنوان بینی از آن استفاده می کنید همانطور نشسته است و اطراف را بررسی می کند، ناگهان پولها را می بیند و بی حرکت و شگفت زده برجای می ماند. در مغز کوچکش به خود می گوید « آیا این ماه است که در روز روشن در آمده است؟ یا کرم شب تاب ساعتش را گم کرده و فانوسش را زودتر روشن کرده است. فردا من این خبر را در روزنامه حشرات دو باله منتشر خواهم کرد! یک عنوان بزرگ و جالب باین خبر می دهم. مثلا می نویسم: قدمی بر روی ماه. خوانندگان چقدر خوشحال می شوند! وقتی پای راضی کردن خوانندگان در میان باشد هیچ چیز تصمیم مرا عوض نمی کند. من نمی توانم مثل عنکبوت تارهای بلند بتمنم، ولی در عوض

فرستاده مصعبان

می دوم، می تازم و پرواز می کنم، از خدمتکار و دربان پرس و جو می کنم تا اطلاعات صحیح را بدست بیاورم. شغل مگس بودن را به خر مگس های بزرگ واگذار می کنم. براه بیاقتیم». حشره پرواز می کند، حالا مردد است، روی کدام یک از قران ها بنشیند؟ مراقب او باشید از نظر گمش نکنید، لحظه با شکوهی است. ز.....ز.....زتردید را کنار می گذارد و روی پول می نشیند. پیروزی باضافه قران رقیب از آن شماست!

اما در باره مگس. او گیج و پریشان می ماند. کوچکترین اثری از ماه روی فرش نیست حتی یک کرم شب تاب مفلوک هم وجود ندارد. برای چه پایش را روی این فلز سخت بی حس خسته کند.

آیا مگس بازی که در آن برد و باخت به هوس تحمل ناپذیرترین موجود خلقت واگذار می‌شود جای تقلب دارد؟ آری. یکی از بازیکنان سکه خود را آغشته به شربتی معطر می‌سازد، دیگری سکه خود را پهلوی یک لکه چربی ناپیدا می‌گذارد که بوی آن مگس گرسنه را بسوی خود جلب کند. روحیه ماکیاولی با هر نوع قمار سازگار است، زیاد مغرور نباشید، یک مگس باز حرفه‌ای شما را مغلوب خواهد کرد.

خدمتکاران ما برگشته‌اند. یک مرد عرب همراه آنهاست، قیافه این مرد ناآشنا نیست

کجا این چهره را دیده‌ام؟

تازه وارد پیشنهاد کرایه دادن اسبهای عالی و شترهای پر قدرت می‌کند. مسیو باین برای پیش انداختن تاریخ حرکت چانه می‌زند، چون عجله داریم. اگر وسایل حرکت آماده شود فردا حرکت خواهیم کرد.

۲ دسامبر - مابه تله افتاده‌ایم. اعتراف خفت‌آور است. قاطرچی، یک قاطرچی دروغی و فرستاده معصبان شیخ قبیلۀ بنی‌لام است. او پس از قول گرفتن از ما، بلافاصله پیش‌عطار، کاروان سالار دزفولی‌ها رفته و به او گفته است: «فرنگی‌ها را چند می‌خری، من قرارداد مسافرت را با آنها بسته‌ام و حالا آنها را به تو واگذار می‌کنم. عاقل باش، اگر حمایت شیخ را از دست بدهی برایت گران تمام می‌شود.»

عطار قبول کرده و معصبان بی‌آنکه سرکیسه را گشوده باشد و یا قاطر و طنابی به کار برده باشد مبلغی بیش از کرایه عادی قاطر نصیبش شده است. یکی از کارهای اساسی چوپان چیدن پشم گوسفندان است.



منزگاه صف صف

۱۴

در راه - باران شدید - شیوخ معاصر - برخورد دور از انتظار با زائران فلاحیه

۳ دسامبر - کاروان در راه است ولی حرکت نمی‌کند. عصر جمعه عطار ما را سوار شش بلم کرد. از کانال محمودیه آهسته‌گدشتیم و چهار ساعت بعد بلم‌ها مقابل نخلستان صف توقف کردند. بایستی باجرعه‌های حریمانه‌آب می‌نوشیدیم چون از این محل به بعد دیگر به آب دجله دسترسی نداشتیم. چادرهای میسیون در محل مقبره دانیال مانده بودند و بایستی به چادر قاطرچی‌ها قناعت می‌کردیم. نصف چادر با قرارداد به ما اجاره داده شد. اکنون در این قسمت چادر هستیم. چهار تکه پارچه را که از سوی بز بافته شده است به صورت مربع‌های

سفید و خاکستری بهم دوخته اند. این تکه هاسرپناهی تشکیل می دهند. بارها را مثل دیوار روی هم چیده اند و چادر بدو قسمت تقسیم شده است. مسافران در زیر شیب پارچه که روی دیرک افتاده است منزل کرده اند. یک قسمت مخصوص مسیحی هاست و قسمت دیگر به مسلمان ها اختصاص دارد. منزل ما همتای منزل خدای باد و خالق باران است.

چاروادارهایی که پیاده حرکت کرده بودند زودتر از ما رسیده و قبلا منزل را آماده کرده بودند. وقتی ما از بلم ها پیاده شدیم، آنها ما را با سخاوتمندی وارد قسمتی از چادر کردند که در معرض باد قرار داشت. نزدیک نیمه شب باران تندی توأم با طوفان شروع شد. باد بشدت باران را داخل پناهگاه محقر و ناقص ما می کرد. سقف را حایل باران کردیم اما افسوس، دیگر دیر شده بود.

اکنون بیست و چهار ساعت است که ما و باران ادامه دارد. چنین شبی بایستی خاطره بد دیگری هم برای ما باقی بگذارد. سیو باین به تب شدیدی گرفتار شده است. او از تقدیر مخالف شکوه نمی کند چون می داند که هر کدام از ما باید مالیات خودش را به جادوگر سرداب بپردازد و تب ما لاریا را تحمل کند، وانگهی برای هر دردی سوجبات تسلی فراهم می گردد. یک دختر سیاه قشنگ که از قبیله همسایه برای فروش کره پیش قاطرچی ها آمده بود، گویی به بیمار علاقه مند شد و اظهار لطفی با او کرد یعنی نارنجی را که او پوست کنده بود در گوشها و بینی اش فرو کرد و با حالتی با شکوه، آراسته به زینت پوست پرتقالی راه قبیله اش را در پیش گرفت.

پس از دخترشیر فروش چوپانهای نیمه لخت که گله های گاومیش را هدایت می کردند آمدند. یکی از آنها به چنگالی سه شاخه مسلح بود و به «پوزئیدون» خدای امواج شباهت داشت. این شخص ماهی بزرگی را که در آبهای کانال صید کرده بود به ما فروخت. سرانجام هنگام غروب دو اسب سوار پیدا شدند. آنها حیوانات بارکش را شمردند و باج آنها را خواستند. هر کاروانی که برای امنیت خود نگران باشد باید این باج را به شیخ بنی لام بپردازد. داد و فریاد، گریه و زاری و تهدید بی نتیجه است. مأموران مالیات پس از دریافت پول دور شدند. پسر عطار بمن گفت: «اینها بچه های شیطان در سر راه جهنم هستند. می روم و پدرم را خبر می کنم. معصیان ما را فریب داده است، عوض باج باید یک سگ ماده را با توله هایش برای او فرستاد.

- از کی بچه گرگ هائی باندازه تو شیرها را پاره می کنند؟

- من می دانم چه کار کنم.

- تو خیلی شیطان هستی.»

• دسامبر - وضع مارقت انگیز است. پریروز صبح منزلگاه صف صف را با نصف بارها

ترك کرده ایم.



صیاد عرب

عطار نتوانست تمام حیوانات را جمع کند. مادر حدود دو ساعت در بیابان راه رفتیم و بعد وارد نی زار هور خشک شدیم. کاروان با کندی از پائین ترین قسمتهای باتلاق عبور کرد. باران شب قبل زمین را لغزنده کرده بود، قاطرها لیز می خوردند، به زمین می افتادند، بارشان می افتاد و زخمی می شدند. وقتی می خواستند دوباره بارشان کنند بار آغشته به گل از دست لیز می خورد و روی پای آدم ها رها می شد و رانهایشان را پاره می کرد. ابرهای سیاه مثل سیل قیر در آسمان حرکت می کردند و نزدیک می شدند، پشت سر آنها تاریکی و طوفان پیش می آمد. حشرات نزدیک زمین پرواز می کردند و نوک بال پرندگان که در تعقیب آنها پرواز می کردند بزمین می خورد. طوفان در شرف وقوع بود.

پس از خارج شدن از نی زار انبوه به سطح صافی رسیدیم که قبیله فقیری در آنجا چادر زده بود. مدت چهار ساعت

پیاده راه رفته بودیم. قاطرچی ها می گفتند ادامه حرکت برای رسیدن به منزل بعدی خطرناک است، باید نزدیک همین چادر نشین ها منزل کنیم و منتظر آمدن عطار بشویم تا طوفان بگذرد. نصیحتی عاقلانه بود. از دو روز قبل بادهای شمال و جنوب باخشم می جنگیدند، می غریزند و هوا را متلاطم می کردند. ابرها روی ابرها می افتادند و انبوه می شدند و از برخورد آنها شراره های آتش خیره کننده ای می جهید. نور فرار و کور کننده این شراره ها روی طبیعت تاریک می افتاد و محل درگیری جنگ پر کینه عوامل طبیعی معلوم نبود. گنبد ابدی آسمان در حال

خراب شدن بود و آبیاران لاهوتی همه رودخانه‌های فلک را بسمت زمین سرازیر کرده بودند و زمین در آب این رودخانه‌ها حل می‌شد.

با تجربه‌ای که از صف‌گرفته بودیم، این بار سقفی محافظ تهیه کردیم. (هر چقدر رختخواب را بیشتر مرتب کنی به همان اندازه بهتر می‌خوابی).

بسته‌های بار بزرگتر، دیوار میانه چادر را تشکیل می‌دهند، بسته‌های کوچکتر بجای دیوار خارجی چیده شده‌اند و لبه چادر زیر آنها رفته است و جلوی باد و باران را می‌گیرد. این بار لباسمان در این قصر مویزی خشک مانده است. آب بارانی که در دشت می‌ریزد از راه شیب‌های طبیعی به هور سرازیر می‌شود. در آنجا لجن‌های خشک را خیس می‌کند و موقع عبور پای مسافر تا قوزک درگلی متعفن فرو می‌رود.

اوایل شب، عطار با قسمت دوم کاروان می‌رسد. دیرآمدگان بسیار خسته و ناتوان هستند. فردا خواه و ناخواه حرکت خواهیم کرد. محل منزلگاه ما درگودی قرار دارد، اگر باران سماجت کند آب این قسمت را اشغال خواهد کرد و عبور چهارپایان امکان نخواهد داشت. مسافران و چادر نشین‌ها به هر قیمتی که شده بایستی به زمینی مرتفع‌تر نقل مکان کنند.

۶ دسامبر - باران و طوفان متوقف شده و امروز صبح هوا سلایم و معطر است. ابرها سبک شده‌اند و گاه‌بگاه آسمان از خلال آنها نمایان می‌شود، بی‌ها در اثر وزش نسیم ملایمی تکان می‌خورند و زمزمه آشنای خود را با نغمه نسیم هم‌آهنگ می‌سازند. قاطرچی‌ها از سپیده دم در باره حرکت گفتگو می‌کنند ولی ساعت نه است و هنوز قاطرها بار نشده‌اند. بالاخره براه می‌افتیم و مثل پریروز باز هم نصف باروبنه را جا می‌گذاریم. من سیاست ماکیاولی عطار را تشخیص داده‌ام. سیاستی زیرکانه است و ما اولین قربانیهای آن هستیم. عطار می‌خواهد با تقلیل تعداد حیوانات بارکش شانه از زیر بار پرداخت عوارض آنها خالی کند. رفتار او به این ترتیب است: کاروان به دو قسمت تقسیم می‌شود. قسمت اول که تحت حمایت ما قرار دارد جلو می‌رود. او همراه چند نفر از افراد پرجرات باروبنه عقب مانده را حفاظت می‌کند. قسمت اول کاروان چهار ساعت راه می‌رود و سپس به استراحت می‌پردازد. چهارپایان تا شب می‌چرند و شب به منزل قبلی برمی‌گردند تا قسمت دوم بارها را به منزل جدید برسانند، و صبح مجدداً با ما حرکت می‌کنند. اگر چهارپایان دوام بیاورند مسافت ما تا شوش بهمین وضع ادامه خواهد داشت. آیا با این ترتیب می‌توانیم بکنار کرخه برسیم؟

۱۰ دسامبر - کاروان پس از گذشتن از هور و پشت سر گذاشتن دشتی موج‌دار بسه چادرهای یکی از قبایل بنی‌لام رسید. رئیس این قبیله شخصی بنام شیخ منشط بود. باقر پسر عطار بمن گفت: «اشب نباید چادر بزنیم، چون دور از احتیاط است. شما با جرأت و جسارت پیش شیخ بروید، باو سلام کنید و در کنارش بنشینید. بسته‌های کوچک بار را در اطراف خودتان بگذارید و ما بسته‌های دیگر را طوری جلوی چادر می‌چینیم که جلوی چشم شما باشد.



گنجانده دوروز بارانی زویرنگ چادر عربی

منشط ، دزد، راهزن وقاتل است وکسی نمی تواند بدون از دست دادن مالش از اینجا عبور کند، ولی اگر شما او را مجبور به پذیرائی کنید جرأت نمی کند برخلاف رسوم میهمان نوازی رفتار کند.»

منشط با چشمان نافذ و بینی خمیده اش شبیه عقاب بود و قیافه او گفته های باقر را نفی نمی کرد، مع هذا او مارا با خوشروئی پذیرفت و آتش اجاق را تند کردند. دانه های قهوه مکا، روی یک ساج بالا و پائین پریدند و درهاون آهنی خرد شدند، منشط با دستهای خودش قهوه بسیار خوشمزه ای تهیه کرد و پس از انجام اولین تکالیف پذیرائی، با همان سؤالات تغییر ناپذیر مردم چادر نشین به بازجوئی پرداخت.

«اسمت چیست؟ از کجا می آئی؟ به کجا می روی؟ مذهب چیست؟ چندتا بچه داری؟ چند تا زن داری؟ توهم درمملکت خودت زیر چادر زندگی می کنی؟ قبلا اسب وگوسفند دیده بودی؟ گاومیشهای شما هم به قشنگی گاومیشهای ما هستند؟ در این بسته سیاه چه داری؟ (بسته وسایل غذا خوردن را نشان می دهد). چرا بارهای شما اینقدر سنگین است؟ - همه آنها پر از فشنگ است.

مثل اینکه کنجکاوی منشط ارضا شد و مارسل اجازه خواست چادرها را ببیند . خورجین ها، زین ها و جعبه های کوچک که در گوشه ای از چادر روی هم چیده شده بودند به ژان ماری سپرده شدند و ما تفنگها را روی شانه انداختیم و از چادر خارج شدیم. بیش از دوست چادر در دوردیف قرار داشت. مردها، زنها و بچه ها همه عبا ی قشنگی از پشم قهوه ای رنگ بدوش انداخته و با بی قیدی روی فرش های خاکستری که گل و منگوله رنگارنگ داشتند نشسته بودند. در یک گوشه گاومیشی را برای غذای شب می کشتند و در گوشه دیگر پوست پر پشم یک گوسفند پر چربی را می کنند. زیر هر چادر یک دیگ پلومی جوشید. قبیله دزدان نه یک دانه برنج می کارد و نه یک دانه گندم درو می کند ، ولی در چنان وفور نعمتی زندگی می کند که برای قبایل چادر نشین زحمت کش ناشناخته است. این مردم از محصول غارتشان لذت می برند و کوچکترین ناراحتی وجدان ندارند. آنها به سرام و عقیده شان افتخار می کنند و باید بگویم بعضی از غربی ها هم منکر این سرام و عقیده نیستند و معتقدند که زور و پیروزی دلیل مالکیت است.

شب از پیش شیخ برگشتیم. در همان وقت دومرد را که زنجیر پیاشان بود پیش شیخ آوردند. منشط به زندانیها اشاره کرد که کنار آتش بنشینند و من از او پرسیدم :

« این بدبخت ها چه جنایتی کرده اند؟

- سه زائر ایرانی را کشته اند و من برحسب تقاضای حاکم دزفول دستور داده ام دوماه زنجیریشان کنند. آنها روزها گردش می کنند و پس از غروب آفتاب به چادر برمی گردند.

- مگر قرآن دستور نداده است که قاتلان قصاص شوند؟

- بله ، ولی چرا ایرانیها از خود دفاع کردند؟ بعلاوه اگر این بیچاره ها را بکشم چه

نصیب می شود؟ «



عرب‌های زندانی

منشط عجب قاضی بلندمرتبه‌ای است!

ژان ماری که هنوز به آداب سرزمین عادت نکرده بود، از روی غریزه خودش را از دو همسایه زنجیری کنار کشید. من به او گفتم:

«قیافه آنها بدتر از شیخ نیست.

تولونی شجاع جواب داد.

- اوه مادام، ما میان راهزنان گیر کرده‌ایم. این بچه کوچک را می‌بینید؟ او رفته بود زیر زین که تسمه‌اش را ببرد و بدزدد. اینجا باید مواظب بچه‌های کوچک هم باشیم. من می‌خواستم پشت دست بچه بزخم ولی نزدیک بود شیخ پیر مرا با چشمهایش بخورد. چه مردمانی! همین الان آنها بمن نگاه می‌کردند و می‌گفتند: این یکی عرب است و وانمود می‌کند که زبان ما را نمی‌فهمد ولی خیلی خوب می‌فهمد. آنها حتماً گلویمان را فشار می‌دهند و اموالمان را تصاحب می‌کنند.

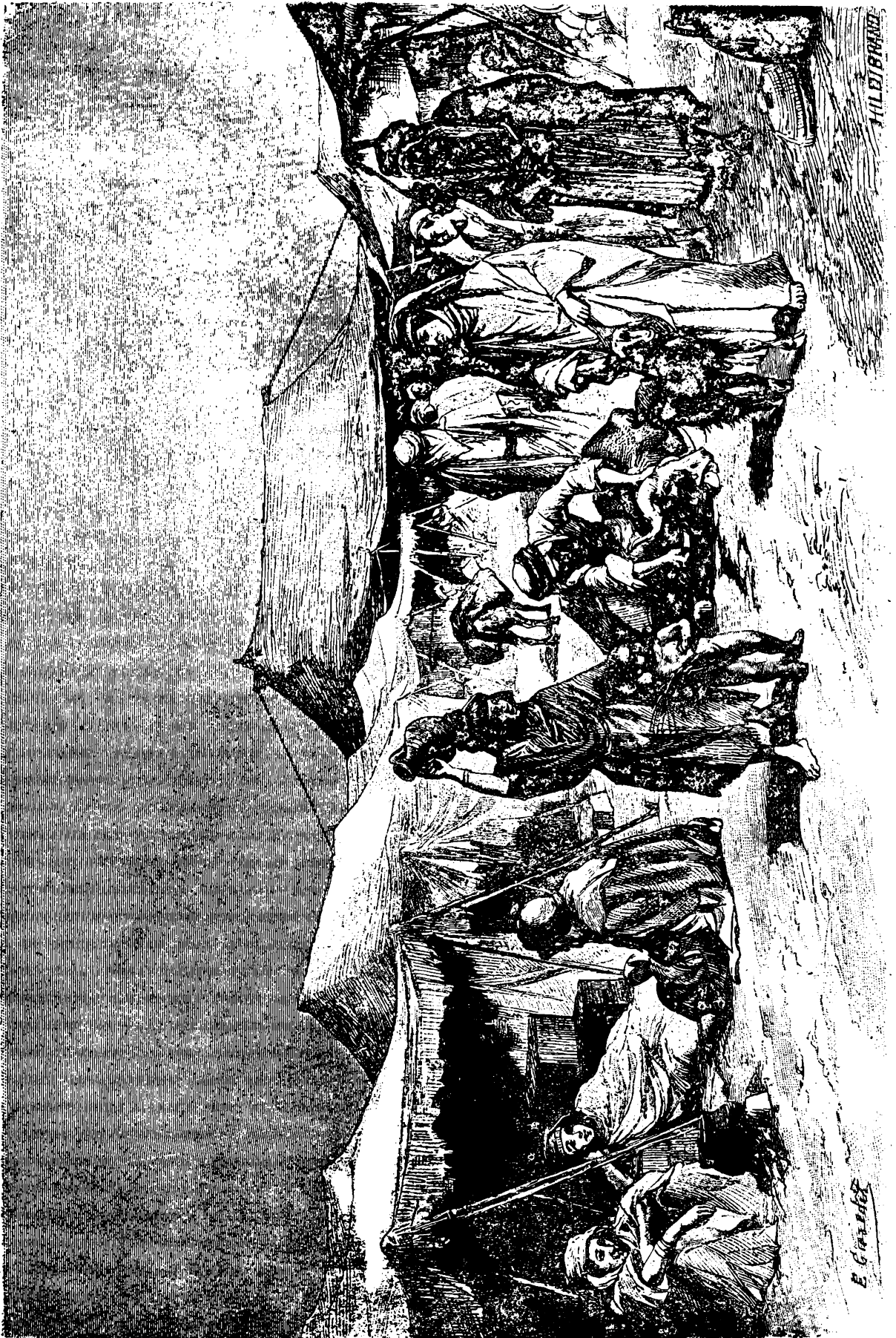
ژان ماری چگونه زبان عربها را فهمید؟ سری بود! در هر حال نظر صائبی نسبت به شیخ و اطرافیانش داشت.

منشط بعد از شام به من گفت:

«پیش چادر نشین‌ها هیچ ترسی بخود راه ندهید.

- از چه بترسم؟ مگر ما زیر چادر شما نیستیم؟

- شما از من هم شجاع‌تر هستید. دزدان در دشت پراکنده‌اند، من می‌ترسم امشب به



قبيلة بني سبط

ما حمله کنند، ولی اگر شما تفنگ و فشنگتان را بمن امانت بدهید، امشب با خیال راحت می‌خوایم

- کجا رسم است که سرباز سلاحش را ترک کند؟ اگر خطری پیش آمد ما را خبر کنید، آنوقت می‌بینید که فرنگی‌ها دشمن‌هایشان را با ادب و نزاکت می‌پذیرند. «
پس از این پاسخ، برای آنکه به شیخ ثابت کنیم که از اظهارات او نگران و شوش نشده‌ایم، صندوقی را بجای می‌گذاریم و پس از روشن کردن دوعدد شمع گچی مشغول بازی دومینو شدیم. سرگرمی بازی ما را تا نیمه‌شب بیدار نگه داشت. نزدیک ساعت یک شمع ما تمام شدند و قلیله‌شان به دود کردن افتاد، ناگهان بدون آنکه سگهاپارس کنند، پرده چادر به شدت بالا رفت و صدای شلیک سه تیر پشت چادر طنین انداخت. ماروی اسلحه‌مان پریدیم و منشط وحشت زده بمیان چادر پرید.

« - دزدها آمدند! تفنگ‌هایتان را بمن بدهید.

- نه.

- اقلاً به کمک ما بیایید تا ردپای دزدان را بگیریم.

- تا صبح نشود، ما از چادر بیرون نمی‌آئیم.

- منشط که از تله‌گذاشتن سودی نبرده بود، از فریب‌دادن ما چشم پوشید. او

خشمگین بیرون رفت و بقیه شب بدون حادثه گذشت.

صبح ترجیع‌بند عطار تکرار شد و قسمت دوم کاروان از راه رسید. پای یک شترشکسته بود و بایستی در بیابان رهایش می‌کردند. یک قاطر لنگان لنگان روی سه پادنبال کاروان می‌آمد. این قاطر حتی نمی‌توانست پالان خودش را حمل کند. منشط که از واقعه مطلع شده بود سر رسید.

«- شما نمی‌توانید بدون حیوان بارکش سفر کنید. من قاطرهای عالی دارم و آنها را در اختیار شما می‌گذارم، پسر هم بعنوان راهنما همراه شما می‌آید.»
مارسل جواب داد.

«- قاطرهایت را کرایه می‌کنیم ولی راهنما نمی‌خواهیم. اگر بخواهی خودم راه شوش را نشانت می‌دهم.

- اهمیت ندارد فلاحیه همراه شما می‌آید. وجود او موجب امنیت شما می‌شود. چقدر باو می‌دهید؟

- پنج قران و دعای خیر.

- فقط پنج قران؟ عقلتان کم است یا مرا مسخره می‌کنید؟ تا صدوپنجاه قران ندهید ولتان نمی‌کنم. فردا دوبرابر می‌شود و پس فردا سه برابر. اگر هم می‌خواهید زمستان را اینجا بمانید و در عوض تمام بارهایتان را بمن بدهید، اختیار با خودتان است.

- مواظب باش! قبل از اینکه تهدید کنی، این نامه معصبان را که برای تمام شیوخ عرب نوشته است بخوان!

- معصبان، معصبان وقتی می‌فرستد مالیات بگیرد از یکشاهی هم نمی‌گذرد؟»
منشط پس از گفتن این جمله با حالتی مشوش و پریشان ما را ترك کرد.
ده دقیقه بعد محمود آمد.

«صاحب، دیشب موقع خواب کیسه برنجم را دزدیده‌اند. قوطی چای را پر از خاکستر کرده‌اند. کسی حاضر بفروش گوسفند و جوجه نیست. شیخ بانها دستور داده‌است که چیزی بما نفروشند، آنها هم جرأت نافرمانی ندارند. چکار کنیم. الله کریم*، ما می‌میریم.»
نان نم زده و خرما هنوز باقی بود و بایستی به همین غذای کم قناعت می‌کردیم.
نزدیک ظهر یکی از شیوخ همسایه پیش ما آمد، قیافه او از همقطارش شریف‌تر بود.
او از منشط پرسید

«- فرنگی‌ها هنوز پیش تو هستند.

- ظاهراً».

بعد دو همکار مدتی با هم نجوا کردند. چند کلمه از حرفشان بگوش من رسید و فهمیدم تازه وارد همکارش را نصیحت می‌کند که خودش را به شرگرفتار نکند. ترس از معصبان آنها را عاقل کرده‌است. منشط که از خشم ملتهب بود به رفیقش گفت: «میدانی این دزدهای بدجنس چقدر می‌خواهند به من بدهند؟ فقط پنج قران!....» بعد هردوشان چادر را ترك کردند تا بتوانند آزادانه صحبت کنند.

در همین لحظه صدای شاد زنگوله‌هایی طنین انداخت و یک ملای پیر با چند نفر ایرانی سوار قاطرهای قوی از راه رسیدند. بمحض آنکه دزفولی‌ها ما را دیدند همه با هم فریاد کردند «فرنگی‌ها اینجا هستند. خودمان را در پناه آنها بگذاریم و همراه آنها برویم.»
این عده کربلائی بودند، یعنی از کربلا می‌آمدند. خواه و ناخواه آنها را با احترام پذیرفتیم. پیش آمد و تقدیر همیشه خیر است، حتی اگر بصورت کربلائی ژنده‌پوش، خرف وبد خو باشد! قرار شد زائران راه را پیاده طی کنند و از آن لحظه به بعد کرایه قاطرشان از حساب ما پرداخت شود و در عوض حیوانات بارهای ما را حمل کنند.

فردای آن روز از زندان خارج شدیم. قبل از حرکت منشط را بعلت کش رفتن آذوقه سرزنش کردیم. در جواب گفت: «من چیزی از شما ندزیده‌ام، خدا خودش می‌داند. مردان قبیله من با شرف هستند. آنها برای بدست آوردن غنیمت با اسلحه به جنگ می‌روند. اگر چیزی از اثاث شما کم شده‌است زنها و بچه‌ها برداشته‌اند. به این موجودات ضعیف و بی‌گناه چه می‌شود گفت؟»

مه غلیظی دشت را پوشانده بود. بزودی وارد یک جنگل تاغ شدیم. سروراید شبم گل‌های قرمز ویرگهای قشنگ درختان را پوشانده و آنها را مثل بلور درخشان کرده بود. گیاهان در این سرزمین جهانی همیشه نزدیک رودخانه‌هایی رویند. انشعاب رودخانه‌ای که قبیله منشط از آن استفاده می‌کند از لابلای درختان دیده می‌شد.

گذشتن از یک‌گذار عمیق همیشه مشکل است. اول اسب‌ها خود را بآب می‌زنند، شترها نافرمانی می‌کنند والاغها که پایشان بکف رودخانه نمی‌رسد احتیاج به کمک بازوی آدم‌ها دارند. سرانجام فرنگی و ایرانی، حیوان و باروبنه به ساحل مقابل رسیدند. آخرین سوار از آب گذشت. او همان راهنمایی است که منشط به ما تحمیل کرده است. فلاحیه عرب گردن کلفتی است و به‌گیسوان بلند بافته شده‌اش می‌نازد. او شیطان خوبی است ولی در مکتب پدرش تربیت شده است. وقتی قاطرچی‌ها غذا می‌خورند، او بی‌دعوت بهترین تکه غذای آنها را تصاحب می‌کند.

دو ساعت بعد، به دشت پهن و گسترده‌ای رسیدیم که در آن نه بوته‌ای و نه برگ‌علفی دیده می‌شد. همه جا خشک و سوخته بود. ناگهان از دور، نقاط سیاهی در حال حرکت دیده شد. ده نفر عرب با اسبهای تندرو بسمت ما می‌تاختند. فلاحیه فریاد زد «دشمن‌ها». قاطرچی‌ها ایستادند و ترسان به دور هم جمع و فشرده شدند. سرعت عمل آنها نشان می‌داد که به این حرکات عادت دارند. دفاع از کاروان و وظیفه ما بود، چون یک دزفولی حقیقی هرگز با اسلحه نمی‌جنگد، بلکه فراری می‌کند. او در سوت خطر فقط به پاهایش متکی است چون می‌تواند بچالاکی یک‌گوزن بدود. دزفولی‌ها قاطرهای محبوبشان را فدا می‌کنند و باین وسیله بدنشان را که برای ضیافت کلاغها خوب است، نجات می‌دهند.

فلاحیه فریاد کرد: «بخاطر الله تیراندازی نکنید. آنها دوست هستند. من آنها را می‌شناسم.

تیراندازی نکنید» و چهار نعل به طرف سوارها رفت.

رئیس دسته ایستاد. دو عرب چندبار پشت سرهم خم شدند و تعظیم کردند. بدون شک فلاحیه گفته است «فرنگی‌ها نه غافل‌گیر می‌شوند و نه می‌ترسند. آنها خوب مسلح هستند و از خودشان دفاع می‌کنند، درگیری با آنها خطرناک است، بهتر است به کاروان دیگری حمله کنید.» با آنکه عرب بسیار شجاع است، بندرت جان خود را برای غارت بخطر می‌اندازد. اگر بدست آوردن غنیمت با شلیک تفنگ همراه باشد، حرارتش سرد می‌شود.

دشمن‌ها با قدم‌های کوتاه آمدند تا ادای احترام کنند. بعضی از آنها به تفنگ‌های بدی مسلح بودند و بقیه نیزه‌های بلند در دست داشتند. ما رسل به احترام آنها جواب داد. کجا رسم است که دوستان کارابین و هفت‌تیر بدست تعارفات شیرین رد و بدل کنند؟ هنوز این معرکه تمام نشده بود که دسته دیگری از دور پیدا شد. شوهرم با خشونت به فلاحیه گفت: «فلاحیه، تو در این بیابان خیلی دوست و رفیق داری، اگر می‌خواهی دوستانت زنده بمانند، آنها را از ما دور کن.»

نیزه‌ها و عباها بحرکت درآمدند، دسته عقبی فهمید که تیر به هدف نخورده است. ولی پیش آمد تا ضمن سلام به دسته اول اعتراض کند. ما رسل بطرف قاطرچی‌ها برگشت و گفت: «جلو بیفتید! چرت نزنید». قاطرچی‌ها نفس عمیقی که حاکی از آسوده شدن بود کشیدند، قیافه‌هاشان باز شد و تازه جرأت کردند که به عرب‌ها نگاه کنند.



اعلام خطر

پس از آنکه کاروان از خطر جست و عرب‌ها دور شدند، شوهرم رویه پسر منشط کرد و به او گفت: «بهتر است از موقعیت استفاده کنی و همراه رفقاییت به قبیله برگردی. - نه من راهنمای شما هستم و در تمام مدت سفر با شما می‌مانم.» چگونه می‌توانستیم خودمان را از شر این آدم چسبناک رها کنیم؟ بیابان ملک چادر نشین‌ها است.

هنگام غروب آفتاب، قاطرچی‌ها لکه‌های بزرگ سفیدی را در میان علفزار به من نشان دادند. صدای پای ما به آنها جان داد، تکان خوردند، ب حرکت درآمدند و فرار کردند. تعدادی آهو را از دست دادیم چون دیگر نمی‌توانستیم ب آنها برسیم.

در امتداد علفزار جوی آبی جریان داشت که سرچشمه آن نزدیک بود، همانجا منزل کردیم. شب با سکوتی سنگین گذشت. حتی شغال‌ها هم سکوت را رعایت کردند. سکوت شغال‌ها دلیل بردور بودن قبیله‌ها بود.

فردای آن شب کاروان از کنار تپه ماهورهای نزدیک بهم می‌گذشت. این پست و بلندی‌های شنی بدون گیاه و خشک بود و تا جلگه کرخه ادامه داشت.

قدسها را تندتر کردیم، مقصد نزدیک بود. خورشید که می‌خواست ورود ما را جشن

بگیرد مه را برطرف کرد و ناگهان آب نقره‌ای شط در سمت چپ من و در میان جنگل سبز نمایان شد و بعد در پشت این جنگل، توده تپه‌های شوش و پیکان سفید قبر دانیال آشکار گردید.

کشتی بانان ماجراجو که برای جستجوی سرزمینهای دور دست خود را بخطر می‌اندازند و بازیچه بادهای مخالف می‌شوند، پس از مدتها سرگردانی روی دریاها و ناشناس، عاقبت ساحلی را می‌بینند و با فریادهای بلند شادی بساحل سلام می‌گویند و خشکی را به همدیگر نشان می‌دهند و مخاطرات و بدبختیهای مسافرت را فراموش می‌کنند. همراهان ما نیز بمحض دیدن قبر دانیال همه با هم فریاد کشیدند:

« شوش! شوش! »

اکنون فاصله من تا سرزمین موعود فقط دوازده کیلومتر و باندازه پرواز یک پرنده است. با دوربین نگاه می‌کنم، مثل آنکه می‌توانم خاک انباشته در کنار ترانشه‌ها را تشخیص بدهم. ترانشه‌ها از دور منظره لانه‌های موش کورهای غول‌پیکر را دارند. دیوارهای خاکستری خانه را هم می‌بینم. خورشید هنوز در بالای آسمان است و اگر بتوانیم از کرخه عبور کنیم، شب را در شوش می‌خواهیم.

کاروان از جنگل می‌گذرد، درختان را پشت سر می‌گذاریم و در زمینی پوشیده از گل ولای باقی مانده از سیل پیش می‌رویم و بکنار رود می‌رسیم. بارانهای اخیر آب را زیاد کرده و سیل تنه درختان را از ریشه در آورده است و همراه می‌برد. کاروان به گدار رود می‌رسد. پانزده روز قبل این نقطه قابل عبور بوده است، ولی افسوس! امروز نمی‌شود از این محل عبور کرد، آب وسعت یافته و در حدود سه تا چهارپا بالا آمده است. عمق وسط رود باید بیش از دو متر و نیم باشد. چه کنیم؟ تغییر عقیده می‌دهیم، بارها را در محل تنگی بین صخره‌ها و جنگل انبوه به زمین می‌گذاریم. فردا یک نفر باب می‌زند و با شنا به ساحل چپ می‌رود تا از ایل کریم خان و سایل یک کلک را همراه بیاورد.

چادر از دوروز قبل خیس شده و بسیار کثیف است، قاطرچی‌ها بارها را روی هم می‌چینند و سه دیوار درست می‌کنند. مارسل نیز با توافق مسیو باین، مسیو هوسی و ژان ماری به داخل جنگل می‌روند تا برای سقف پناهگاه شاخه‌های برگ‌دار جمع کنند. ناگهان صدای فریاد وزاری بگوش می‌رسد و من بطرف صدا میدوم.

فلاحیه دزفولی‌ها را لخت کرده و مشغول کتک زدن ملای پیر است و بلا در حال دفاع از توشه فقیرانه اش سعی می‌کند عرب را به رحم بیاورد. فلاحیه فریاد می‌زند « کیسه برنج را بده بمن » و با ضربات چوب دهان و صورت پیرمرد را خون‌آلود کرده است. دیدن این منظره مرا بسیار عصبانی می‌کند، جلو می‌پریم و چوب را از دست فلاحیه می‌گیریم و با فریاد به دزفولی‌ها دستور می‌دهم: « خرجین هایتان را ببندید و چیزی باین دزد راهزن ندهید ». بعد به فلاحیه می‌گویم: « من به تو اجازه نمی‌دهم افراد کاروان را کتک بزنی »

فلاحیه مثل پلنگ زخمی برمی‌گردد و پیشتاب بلندی از کمرش بیرون می‌آورد. من هم هفت تیرم را در دست می‌گیرم و مقابل هم می‌ایستیم.

تحت الحمايه های بی عرضه و بی رگ من فریاد می کنند:

« خانم صاحب، خانم صاحب، کارش نداشته باشید خدای بزرگ! قاطرهای ما چه می شوند؟ ». فلاحیه که از حال بهت خارج شده است، غرولند کنان می گوید:

« شما بکار من دخالت می کنید. این کاروان مال من است. الان می روم رفقایم را پیدا می کنم و فردا خواهید دید که چه برایتان باقی مانده است.

- عجب..... این کاروان مال تو است؟ بیا بگیرش! »

راهنمای ما اسپش را زین می کند و پشت صخره ها ناپدید می گردد.

من تنها در میدان جنگ باقی می مانم. دزفولی ها دیوانه شده اند و فریاد می کشند « فلاحیه نرو خانم کاری ندارد، تو می توانی تمام برنج های ملا را بگیری، خانم از او خواهش کنید بماند، اگر نه ما را می زنند و غارتمان می کنند. الله! الله! اورفت...! دور شد... »

این فریادها توجه مارسل و رفقای ما را جلب می کند و همه باین سمت می دوند. شوهرم می پرسد: « چه خبر است؟ »

- تصویر خانم است که نگذاشته فلاحیه ملا را کتک بزند. »

دسته جمعی به گریه می افتند: « اهو، اهو اهو، او گفت که کاروان را غارت می کند، اهو، اهو، صاحب سوار اسب بشوید! بروید جلوی او را بگیرید! اگر او برود ما همه از دست می رویم.

- دیوانه شده اید؟ خیال می کنید من شغال هستم؟ این اسلحه و این صندوقهای فشنگ را ببینید. مگر دیروز در مقابل بیست سوار عرب نبودید؟ مگر دیروز غارتتان کردند؟ »

بعد شوهرم مرا از دزفولی ها دور می کند. برای این دن کیشوت بازی چه توییحی را تحمل می کنم. ولی من نمی توانستم حدس بزنم که اگر دزفولی ها باندازه کافی کتک نخورند شکایت خواهند کرد. من باید صبر می کردم تا طوفان بخودی خود برطرف شود.

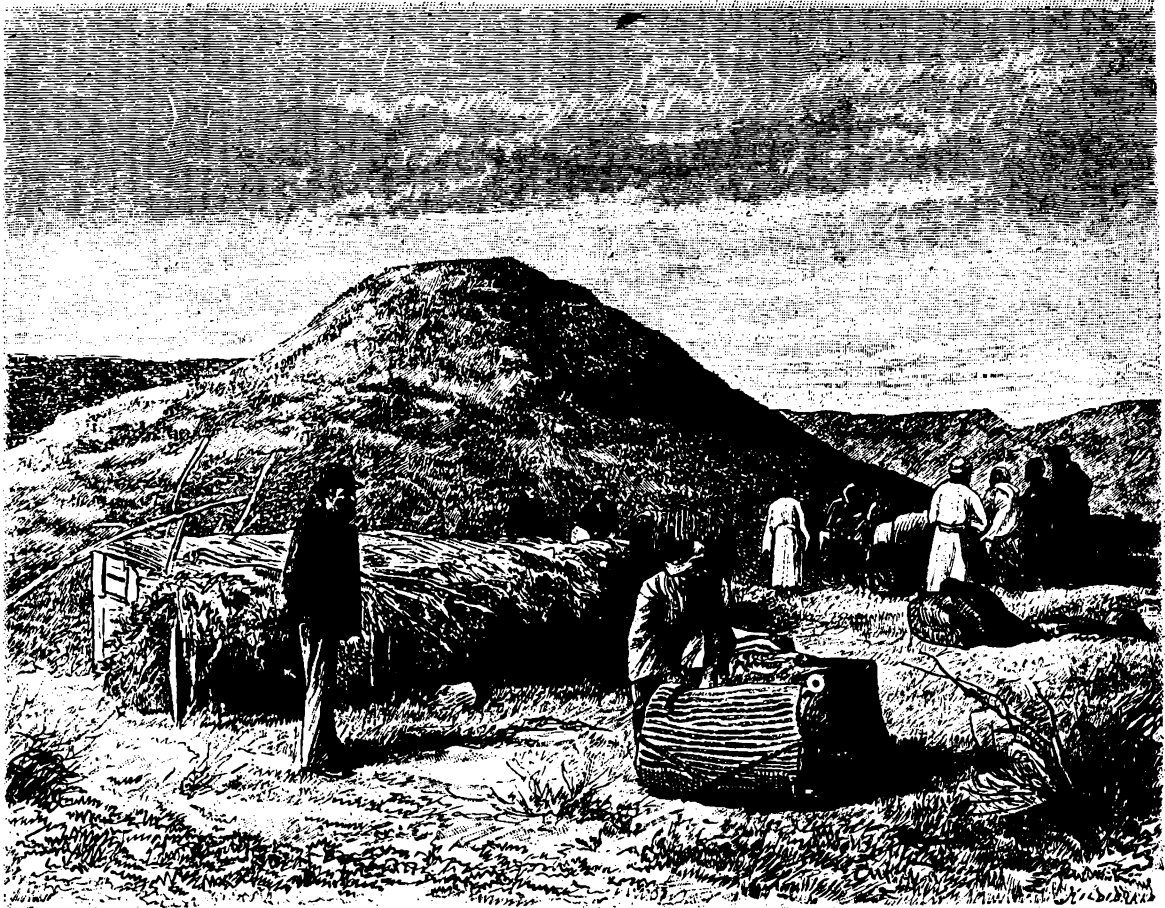
فلاحیه دوباره پیدا می شود. باور نمی کنم، چطور او در رأس سی نفر راهزن نیست؟ حتماً مدتی وقتش را در بیابان تلف کرده است.

او به شوهرم می گوید: « صاحب من می خواهم به قبیله برگردم، پانزده تومانی را که به پدرم وعده داده اید بدهید.

- من به منشط گفتم که احتیاج بخدمت تو ندارم، ولی تو برخلاف میل من همراه ما آمدی و انگهی من از تو بسیار ناراضی هستم، تو خجالت نمی کشی؟ چرا کسانی را که همراه من سفر می کنند کتک می زنی؟

- چه همراهانی! این سگهای بدبخت فقط لیاقت آنرا دارند که آدم پوستشان را بکنند؟ آنها پانزده نفر هستند ولی دسته جمعی شان از یک زن هم کمترند. توی رگ دزفولی ها عوض خون آب جریان دارد و بجای دل یک تکه جل توی سینه شان چپانده اند. فرنگی ها شجاع هستند. اگر قبیله من نزدیک شوش بود، با فرنگی ها برادر می شدیم. نمی خواهید چیزی بمن بدهید؟

- فردا پنج قران بتو انعام می دهم، یکشاهی هم بیشتر نمی دهم، من هنوز منتظرم صحیح و سالم بخاک ایران برسیم.



منزلگاه در کنار کرخه،

- بله، تا این حیوانات شرور برونند و دشمنان من یعنی لره‌های قبیله کریم‌خان را خبر کنند. شب بخیر. خیر من به شما می‌رسد.
 از صخره‌ها بالا برویم و ببینیم فلاحیه از کدام طرف می‌رود. او را می‌بینیم که چهار نعل بطرف چند نفر الاغ سوار می‌تازد. این بدبخت‌ها نمی‌دانسته‌اند که در نزدیکی ما هستند و در جنگل منزل کرده‌اند تا فردا براه خود ادامه دهند.
 وارث من مشط خرها را تار و مار می‌کند. عمامه یک خرسوار نافرمان را از سرش بر می‌دارد و دستور می‌دهد بارهایشان را بازکنند. مقداری از اشیاء آنها را می‌گیرد. فاصله دور مانع تشخیص این اشیاء می‌شود.
 شوهرم می‌گوید: «بدو، برو از این دوستان هم دفاع کن!»
 محل دیده‌بانی را ترك می‌کنیم تا بجرم جاسوسی گرفتار نشویم. دشمن برمی‌گردد، نزدیک می‌شود و از میان دامش سه عدد انار بزرگ و چند عدد لیمو شیرین جلوی پای من می‌اندازد.

«- این میوه‌های قشنگ را از کجا آوردی؟»

- آنطرف در جاده از بار چند مسافر افتاده بود. «



خبرم بشما می‌رسد

او برای چندمین بار باز ناپدید می‌شود و باز دزفولی‌ها به هیجان می‌آیند: «الله الله چرا به او انعام ندادید؟ او هو، او هو او هو..... چرا از او خواهش نکردید بماند؟» قاطرچی جوان وقوی هیکل بیست و پنج ساله‌ای بنام جعفر که صاحب چهار رأس قاطر است می‌گوید: «اورفت رفقاییش را پیدا کند. امشب برمی‌گردد و شیرین را همراه خودش می‌برد. شیرین خوشگل‌ترین قاطرهای من است. من می‌میرم.

- ببینم جعفر، از چه می‌ترسی؟ ما اسلحه داریم. ناراحت نباش، مگر تو سرد نیستی؟

- نه خانم من یک قاطرچی هستم.....».

هنوز سرزنش‌ها ادامه دارند و سرا بستوه می‌آورند. محمود کنار دیگ خالی و سرد نشسته و اخم کرده است، ماریوس روی خرابه‌های کارتاژ اینطور اخم نکرده بود. باو می‌گویم «امشب از شام خبری هست؟

- شام؟، نه من برای پختن شام خودم را خسته می‌کنم و نه شما برای خوردن آن. دو روز است که دیگر یک دانه برنج نداریم. من از ملا خواستم کمی از برنجش را به ما بفروشد بمن جواب داد: «برنج‌های من بدرد چاق کردن سگهای مسیحی نمی‌خورد». چون دستم به

جائی نرسید به فلاحیه گفتم برنج های ملا را بمن بفروشد..... او مشغول گرفتن برنج های ملا بود که شما مداخله کردید.»

محمود هنوز آرد دارد. آب هم در رودخانه فراوان است. این دورا بهم مخلوط می کنیم وچسب حاصل را روی خاکسترگرم می گذاریم. مرغها هم وقتی به شن نوک می زنند، آنرا با علف و کرم های کوچک مخلوط می کنند، ولی ما باید این قلوه سنگ را خالی بلیعیم. چقدر ثقیل است.

موقع خواب فرا می رسد. باید ترتیبی بدهیم که غافل گیرمان نکنند. با سه درخت خشک که روی ساحل افتاده است آتشی روشن می کنیم و هرکس بنوبه خود مأمور کشیک می شود. نوبت من از نصف شب تا ساعت سه تعیین می گردد.

مهتاب همه جا را روشن کرده است. ستاره ها می درخشند، هیچ حرکتی که ایجاد سوء ظن کند دیده نمی شود، فقط برگ ها در اثر وزش نسیم تکان می خورند. مارسل صدای بهم خوردن چند شاخه خشک را می شنود. شش تیر بطرف صدا خالی می کند و مجدداً آرامش برقرار می شود.

بمحض روشن شدن هوا، مارسل روی صخره می رود. او هنوز بیالای سنگ نرسیده است که چهارسوار از جنگل خارج می شوند و با سرعت بطرف بیابان فرار می کنند. ۱۳ دسامبر - قبل از ظهر روز ۱۱ دسامبر به تماشای ساختن کلکی گذشت که ما را آزاد کرد. سرانجام مشکها باد شدند و به شاخه های درخت متصل گردیدند. کلک به آب افتاد، دور خودش چرخید و بمحلی هدایت شد که از اول صبح بارها را در آنجا جمع کرده بودند. اول دو بسته از بارها که پول ها را پنهان می کردند بارکلک شدند. مارسل روی یکی از بسته ها نشست و من روی بسته دیگر. به پیش!

مردی که کلک را می راند فریاد کرد: « بارکلک زیاد است. الان غرق می شود. صاحب بپرید پائین!» مارسل تفنگش را به سمت من پرتاب کرد و با یک جست بساحل پرید. جریان آب کلک را با خود برد. در بیست متری ساحل مقابل، کلک به شن نشست. کلکچی بمن گفت تاروی دوش او از آب بگذرد، قبول کردم ولی حمل دو تفنگ برایم مشکل بود. پایم را بدگذاشتم، در آب غلتیدم و سرتاپا خیس شدم. دیگر فرقی نداشت، بقیه راه را به پای خودم رفتم.

کلکچی و همکارش باررا خالی کردند، کلک را روی شانه هایشان گذاشتند و در جهت مخالف آب بالا رفتند که در بالا دست رودخانه سوار شوند تا جریان آب آنها را بسه نقطه موردنظر در ساحل مقابل برساند. من تنها ماندم و رودخانه ای به پهنای سیصد متر مرا از شوهرم جدا می کرد. من اسلحه داشتم و مأمور حفاظت دو عدد صندوق قیمتی بودم. با احساس غریزی مراقب اطراف بودم و با نگاه اعماق جنگل را جستجو می کردم. ناگهان درختان بید تکان خوردند و هشت نفر عرب در ساحل خلوت رودخانه ظاهر شدند. قلبم فشرده شد و ابری از

جلوی چشمانم گذشت. سرم را برگرداندم ، در آن سمت رودخانه سیوهوسی و سیو باین را دیدم که لوله تفنگشان را بطرف عده‌ای که نزدیک می‌شدند نشانه رفته‌اند. مارسل بادوربین نگاه می‌کرد تا در موقع لزوم فرمان آتش بدهد. اگر از این فاصله تیراندازی می‌شد، ممکن بود گلوله‌هائی که برای دشمنان فرستاده می‌شد به من اصابت کنند.

کارابین آماده را در دسترس گذاشتم ، باهفت تیر هدف‌گیری کردم ، صدایم را کلفت کردم و گفتم: «من چهارده گلوله دارم که همه‌شان بشما خدمت می‌کنند، بروید شش نفر دیگر از رفقایان را بیاورید که گلوله‌های من حرام نشوند». تقسم را خوب ایفا کردم. عربها چپ چپ بمن نگاه کردند و ناگهان ایستادند. سی دقیقه مثل سی قرن گذشت تا سرانجام مارسل و ژان ماری رسیدند. هنوز آنها پیاده نشده بودند که عرب‌ها پشت درختان پید نا پدید شدند. هرگز درزندگی تا این اندازه احساس تنهائی نکرده بودم و هرگز خطر را باین وضوح ندیده بودم.

قاطرها و بارها از آب‌گذشتند و سیوهوسی و سیو باین بما ملحق شدند. در آن طرف رودخانه، چهار نفر عرب بنی لام - شاید همان چهار نفری که مارسل صبح دیده بود - از جنگل خارج شدند، زائران را لخت کردند و آنها را بصورت بابا آدم قبل از ارتکاب گناه در آوردند. قربانیان با ناامیدی فریاد می‌کشیدند ولی من حتی سرم را هم برنگرداندم. دزفولی‌ها..... دوستان من..... دلتان می‌خواهد کتک بخورید؟ بخورید تا ادب شوید.

یکساعت قبل از غروب آفتاب حرکت کردیم ولی بزودی شب مارا در میان لجن‌زار غافل‌گیر کرد. پای قاطرها سیلغزید و وزمین می‌افتادند. صاحبانشان بازحمت و معطلی زیاد آنها را بلند می‌کردند، ولی بلافاصله در لجن‌زار دیگری و می‌ماندند. قاطرچی‌ها فریاد می‌کردند: « قاطر تریاکی پدر سوخته مادر..... بیچه ندارد*».

در حدود ساعت ده شب به کنار شاهور رسیدیم. این رودخانه نیز مثل کرخه بعلت باران‌های زمستانی طغیان کرده بود. تاریکی شب اجازه نمی‌داد گذار مناسبی پیدا کنیم و ناچار بودیم تا صبح صبر کنیم.

ماه‌گاهگه در زیر ایر مخفی می‌شد و همه جا را تاریکی فرا می‌گرفت. هوا مغشوش بود و رعد بالای سرما می‌غرید. بمحض روشن شدن هوا، بدون هیچ حادثه‌ای از شاهور گذشتیم. فقط در موقع عبور از رودخانه صندوق ابزار ژان ماری را آب برد. کی مقصر بود؟ بی‌شک تعداد زیادی از گاوچران‌های بیکار که ما را محاصره کرده بودند. با تهدید آنها به کشتن دو رأس از گاو میش‌هایشان، آنها را وادار کردیم صندوق را از میان نی‌زار پیدا کنند و بیاورند. این آخرین حادثه مسافرت بود.

چند لحظه بعد روی جاده دزفول پیش رفتیم. کارگران خوب که از آمدن ما مطلع شده بودند به پیشواز آمده بودند و سپس، استادحسن، درعلی رفیقش، پسرهای متولی، مهدی، رضا، حسن، ملاعلی، باقر و طوطی قندی با خوشحالی نزدیک شدند. آنها لباسهای مارا می‌بوسیدند، به زین آویزان می‌شدند، مثل کلاغ‌ها قارقار می‌کردند و همراه ما می‌آمدند. مراجعت فرنگی‌ها مثل مارش پیروزی است.



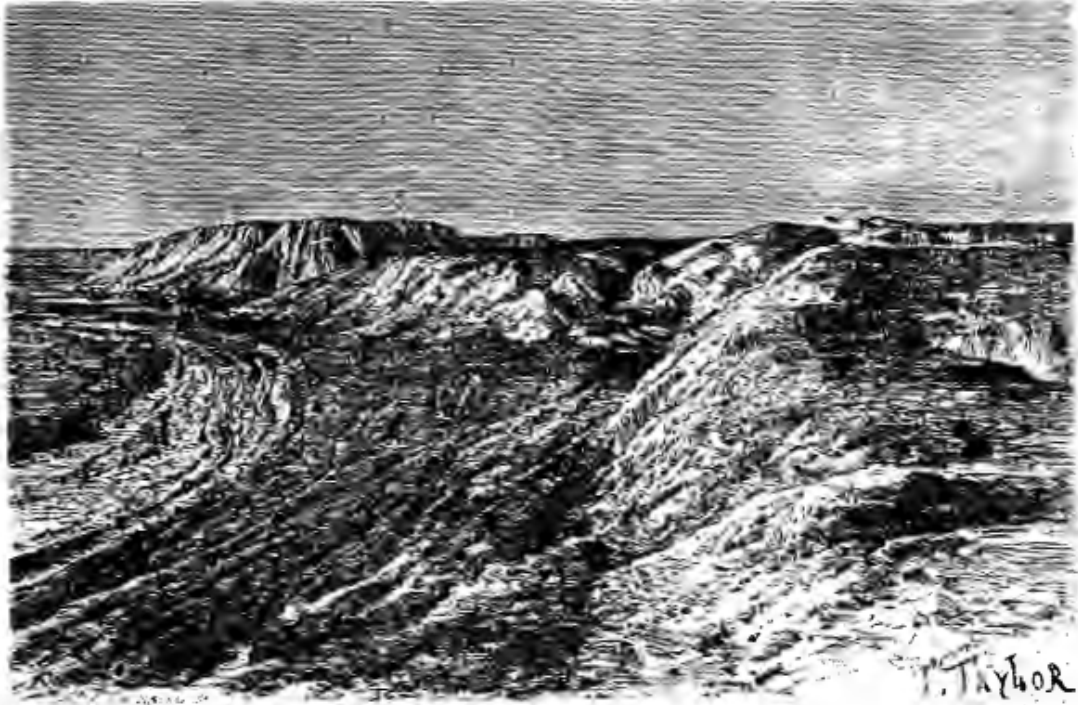
چارو ادار

سلام به مقبره ، سلام به تپه های عزیز .

چوپانها از مقبره دانیاال بیرون دویدند و چادرهایی را که به متولی سپرده شده بود همراه آوردند. بزودی این منزل های سفیدرنگ برپا می شد. به خانه مان رسیده ایم.

«صاحب، این دراج را که برای شما شکار کرده ایم قبول کنید. خانم، این اولین بره ای است که در گله من بدنیا آمده است . فرمانده کوچک ، لیوانی را که پارسال از شما دزدیده بودند پیدا کردم و برایتان آورده ام . حکیم باشی این شیر خوشمزه را بچشید.» کسی فراموش نشده است.

کسی که مدت زیادی گرسنگی کشیده باشد پس از سیر شدن فوراً خوابش می گیرد. استاد حسن می گوید : «آسوده بخوابید، همه کارگرا اطراف چادر کشیک می دهند. » من چرت می زنم. ناگهان در مغز نیمه خوابم تصویری غیر منتظر ظاهر می شود. این تصویر، صورت یک زن فرانسوی است که قبل از حرکت از پاریس خواهش کرده بود بمن معرفی شود، هیکل او با وضوحی شگفت انگیز در مغزم نقش می بندد . خطوط صورتش را می بینم که با آرایش هنرمندانه جوان شده است. اوسوهای سرخ آتشین داشت و باجملات دانشمندانه صحبت می کرد. هنوز تعارفات او در گوشم طنین می اندازد. این زن زیبا می گفت: «اقامت شما در ایران، تنها برای علم فرانسه نافع نیست، بلکه تجارت و صنعت پاریسی نیز باید از حضور شما در کشور دوردست منتفع شود. من فکر می کنم که چشمان خانم های ایرانی و عرب به لباسهای شما که حاصل ابداعات بهترین خیاطان دنیاست، خیره می شود و همه آرزوی کننداز این لباسها داشته باشند. آیا تاکنون از شما نشانی بهترین خیاطهای فرانسه را خواسته اند؟». در مدتی کمتر از یک سال، سه بار از مدیترانه، دریای احمر، اقیانوس هند، خلیج فارس و بیابانهای ایلام بگذرید، هفته های متمادی فرصت عوض کردن لباس نداشته باشید، روی زمین بخوابید و شب و روز بادزدان و راهزنان نبرد کنید، از رودخانه های بدون پل بگذرید، گرسنگی، تشنگی و نیش پشه های گوناگون را تحمل کنید و بخاطر افتخار مملکتان با این وضع خطرناک زندگی کنید ، آنوقت بشما بگویند: «اگر دلتان بخواهد..... می توانید مانکن خوبی بشوید».



منظره قلمه از روی تپه شماره ۲

۱۵

وضع کارها در دسامبر ۱۸۸۵ - وضعیت تازه‌ای که برای میسیون فراهم شده است -
تغییر نقشه کار - شروع مجدد کارها.

۱۵ دسامبر - وقتی در فوریه گذشته میسیون به شوش رسید، زمین در اثر باران‌های فراوان سیراب شده و دشت پوشیده از گیاهان بهاری بود. تپه‌های ما نیز زیر فرشی از مخمل سبز با گل‌های شقایق سرخ پنهان شده بودند. برجستگی‌های زمین و شکاف‌های کنار این تپه‌ها، بخصوص در قسمت جنوبی پر از بوته‌های علف بود و در نتیجه بررسی خرابه‌ها با مشکل روبرو می‌شد و گاهی امکان‌پذیر نبود. امروز وضع دگرگون شده است. شش ماه خشکی و بی‌آبی بوته‌های خار و علف را معدوم کرده است و دامنه چاک چاک تپه‌ها در شمال و جنوب، لخت و برهنه شده است. منظره آنها مثل صورت پیرزن‌های اشرافی که در بزرگ افراط کرده باشند، لاغر و ترک خورده دیده می‌شود، چین‌هایشان قابل شمردن هستند و از موقع ورود توجه ما را جلب کرده‌اند.

پس از تطبیق حاصل مطالعات با شرایط موجود، نقشه شوهرم برای شروع مجدد کاوشها تغییر کرد.

سال قبل در ابتدای کار، گمان می کردیم که مدت اعتبار فرمان شاه نامحدود است و ما نیز اعتبار کافی برای کاوش مفصل داشتیم، ولی در حال حاضر وضع کاملاً فرق کرده است. اول به قلعه واستحکامات کودورلاگامر^۱ و ممنون^۲ پرداختیم. این اشخاص افسانه‌ای دوستان پادشاهان افسانه‌ای زمان خود مثل پریام^۳ آخرین پادشاه تروا، کوروش، داریوش و خشیارشا بوده‌اند و بعقیده آریستاگوراس^۴، استحکامات آنها قدرتی مطابق قدرت ژوپتر برایشان فراهم می کرده‌اند. این قلعه مرتفع در زمان اسکندر و هرمزان چنان ترسناک و نفوذ ناپذیر بوده که کسی موفق به تصرف آن نمی شده است مگر آنکه شاه فرار کند یا افرادش به او خیانت کنند. بنابراین جاداشت که کاوشها را از این محل شروع کنیم.

در سطح صاف بالای تپه، دو ترانسه I و J خط کشی شدند. یکی از آنها ازجائی که گذرگاه را به قلعه وصل میکرد بطور عرضی امتداد می یافت و دیگری از فرورفتگی مرکزی تپه شروع می شد و بطرف شرق می رفت.

با اینکه این ترانسه‌ها تا عمق چهار متری گود شدند، نتیجه‌ای بدست نیامد. چند قطعه از یک گاو سنگی شبیه گاو سنگی آپادانای اردشیر (ولی با مقیاس کوچکتر)، یک نوشته دو زبانی که در دو طرف لوحه سنگی حکاکی شده بود، قسمتی از نقش سنگی لباسهای یک مجسمه یونانی قرون پسین، چند عدد آجر که در پهلوی آنها خط میخی قدیمی تر دیده می شد و ویی های دیواری محکم که دارای اثر برجهای دایره‌ای بود، خلاصه کشفیات و نتیجه دومه کار پنجاه نفر عمه می شد.

در این قسمت هیچ اثر و نشانه‌ای که بتواند ما را بطرف بنای تاریخی رهبری کند پیدا نشد و ترانسه‌های عمیقی بصورت جای پنجه‌گربه روی تپه باقی ماندند. شاید ساکنان شوش قبل از مهاجرت به جندی شاپور، شوشتر و دزفول از این قلعه به صورت پناهگاه استفاده کرده‌اند. خانه‌هایی که بعداً روی قلعه ساخته شد متعلق به افراد فقیر و بدبخت بوده است و نسل به نسل دیوارهای گلی را روی دیوارهای گلی خرابه‌های قبلی بنا کرده‌اند و روی آنها را با لایه‌های کاه‌گل که مرتباً ضخیم تر میشده است پوشانده‌اند و باین ترتیب یادگارهای گذشته افتخار آمیز را مخفی کرده‌اند.

بینیم در تپه شماره ۲ که در شرق قلعه واقع شده است چه می گذرد. از توده خاک چهارضلعی این تپه زائده‌ای جدا می شود و بطرف اسلحه خانه‌ای که بین سه تپه واقع شده است پیش می رود. محور این زائده از میان یک فرورفتگی با اضلاع مستقیم می گذرد و به شکاف عمیقی ختم می شود. اگر از قلعه بان نگاه کنیم، زائده و فرورفتگی

۱ - Koudourlagamer

۲ - Memnon

۳ - Priam

۴ - Aristagoras

در امتداد هم است و مثل یک خیابان بزرگ سطح تپه را به دو قسمت مساوی تقسیم می‌کند. بدون شک در این خیابان دری برای جایگاه اسلحه وجود داشته و در دیگری نیز در انتهای فرورفتگی باز می‌شده و کاخ را با شهر مربوط می‌کرده است. اولین هدف کاوشهای تپه شماره ۲، پیدا کردن این درها بود، چون بوسیله آنها می‌توانستیم راه ارتباط را دنبال کنیم و به درهای ورودی کاخ که در طرفین این راه قرار داشتند دسترسی پیدا کنیم. ابتدا کارگران را در قسمت شمالی زائده بکار گرفتیم. ترانسه‌های I در زمین دست نخورده‌ای حفر می‌شدند که در آن اثری از خاکروبه‌های دور ریخته شهرهای بزرگ وجود نداشت و آنقدر سخت بود که باید با کلنگ‌کننده می‌شد. یک روز متوجه شدیم که ترانسه از میان دیوارهای گلی بسیار ضخیم می‌گذرد. این دیوارها با خشت‌های بسیار بزرگ و منظم ساخته شده بودند و مشخصات آنها در اثر آواری که در پای آنها ریخته بود بدست نمی‌آمد. پس از کنار زدن آوارها و پاک کردن دیوارها علائم یک ساختمان دفاعی پدیدار شد. خاک برداری اطراف دیوارها بسیار مشکل بود، زیرا حفره‌های عمودی آنها را مثل غربال سوراخ سوراخ کرده بودند. قسمتی از این حفره‌ها در نمای ساختمان دفاعی و قسمت دیگر در خرابه‌ها فرو می‌رفت و یا به زیر زمین‌های دفن اموات که پر از خمره‌های ایستاده و خوابیده بودند منتهی می‌شد. خاک رس سختی به سختی خاک دیوارها، خمره‌ها را بهم چسبانده بود و گاهی نیز در اطراف انتهای تیز ته خمره‌ها یک سکو بنا کرده بودند. یکی از این سکوها را خراب کردیم، قسمت‌های مختلف هیکل آدم‌ها روی آجرهای پهن نقش شده بودند که با ضربه کلنگ به اطراف پراکنده شدند. گرد استخوان‌های پوسیده با خاک اطراف مخلوط می‌شد. گاهی اوقات یک گلوله گلی روی دهانه خمره گذاشته بودند و در نتیجه اسکلت درون خمره سالم مانده بود.

وضع این گورستان‌ها و برخورد با سکه‌های اشکانی که گمان می‌کنم وجود آنها برای ارضای خاطریک قارون آسیائی بوده است، بطور قاطع ثابت می‌کرد که در زمان پارت‌ها، حصار استحکامات در زیر خرابه‌های خودش مدفون بوده است و ساکنان محل از طرفین دیوار خرابه‌ها بعنوان سرداب‌های گورستانی استفاده می‌کرده‌اند.

پس از بیرون آوردن این خط مقدم دفاعی و یافتن دیوارهای قرینه آن، در آن طرف زائده تپه، مسیو دیولافوا وضع احتمالی دروازه را که چنان خوب از آن دفاع می‌شده است رسم کرد و حفاری را تا عمق شش متری ادامه داد.

در جریان حفاری به دیوارهای گلی با ضخامت‌های زیاد برخوردیم، و بعد آجر فرشی پیدا شد که با دقت چیده شده بود، ولی گرمای شدید تابستان قبل از رسیدن به نتیجه نهائی ما را از شوش بیرون راند. بعلاوه کار کردن در ترانسه‌های عمیق با فقدان حفاظ و شمعک خطرناک می‌شد. گرچه در بالای ترانسه‌ها افرادی را گماشته بودیم که بغیر از مراقبت و دقت در حرکت خاک‌ها کار دیگری نداشتند و مأمور بودند با اولین علامت خطر عمده‌ها را از ترانسه‌ها بیرون کنند، ولی باز مجبور شدیم دوبار عمده‌هائی را که جرأت زیادتر یا چالاکی

کمتر داشتند، نیمه‌جان از زیر خاک بیرون بکشیم. یک روز وقتی شوهرم با تفاق دو همکار جوانش از تپه بالا می‌رفت، یک تکه خاک با حجمی بیش از بیست‌متر مکعب در کنار آنها فرو ریخت. با این ترتیب حفره‌های زیرزمینی غیر ممکن بود. از میان سیصد نفر کارگر فقط چهار نفر جرأت حفره‌های را بطول دو تا سه متر داشتند و این کار را قبول می‌کردند، آنها نیز در موقع انجام کار از ترس می‌لرزیدند و شکایت می‌کردند ولی بمحض آنکه تونل‌کننده می‌شد، کلنگشان را زمین می‌گذاشتند و دور از چشم ناظران می‌خوابیدند. ما نمی‌توانستیم دانه جستجو را بدون خاکبرداری‌های وسیع گسترش دهیم.

حفاری دیگری بنام F در محور طولی تپه شروع شده بود، بطوری که جاده فرضی را که زائده تپه را به دهانه شکافی پیوست، قطع می‌کرد. این ترانشه بطرف گودال تقریباً مربع شکلی پیش می‌رفت. حتماً این گودال مربوط به یک حیاط وسیع بوده است. در پشت این فرورفتگی و کمی در شرق محور تپه، در جایی که لوفتوس بدون اخذ نتیجه کاوش کرده بود، حفاری ترانشه H انجام گرفت. مقصود از این حفاری رسیدن به ارتفاعات مجاور بود، که با شیبی تند به زمین باتلاقی منتهی می‌شد. شاید زیر نوك این تپه برج بزرگ وسط قلعه پیدا می‌شد که شاه هنگامی که نمی‌خواست است کاخ را ترك کند و به قلعه برود در آنجا پناه می‌گرفته است. همه جا دیوارهای عظیم وجود داشتند که تا عمق زیاد فرو می‌رفتند و در میان آنها چاه‌هایی حفر شده بود و گورستان‌هایی بوجود آمده بود.

گذشته از اطلاعات مربوط به دفاع شهرها در دوران باستان و کشف اشیائی از قبیل یک خمره لعابی جای‌مرده، ظروف سفالین زیبا، یک سر کوچک عاجی، بریده سنگ‌های آهنی، فرمولهای جادویی بخط عبری، مهرهای استوانه‌ای، اسلحه، نوشته‌ها، تنگ‌های کوچک شیشه‌ای و سکه‌های پارسی، حفاری انجام شده روی تپه نتیجه زیادی نداشت و باندازه کافی ثمربخش نبود. با این حال دوسوم کارگران در آنجا مشغول شدند و احتیاج به مراقبت دائمی داشتند، در نتیجه تمام کوشش میسیون صرف کاوشهای این تپه شد و حفاری بی‌نتیجه تا عمق زیادی فرورفت.

و اما تپه هخامنشی. سه چهار متر خاک، دال‌های صحن مقابل تالار تخت‌گاه را می‌پوشاند، روی آپادانا و گاوهای سنگی که سال‌گذشته خاک‌برداری آنها را بمناسبت ورود زائران متوقف کردیم تا از آسیب محفوظ بمانند، فقط در حدود دو متر خاک نشسته است. تپه هخامنشی که کمتر مورد توجه ما قرار گرفته بود، حاصل زیادی عرضه کرد و باین ترتیب از ما انتقام گرفت تا حقیرش شماریم. نظم کاوشها تا کنون کامل بوده است. شوهرم مثل تجار عتیقه، بفکر جستجوی آثار کوچک نیست، بلکه می‌خواهد خطوط اصلی معماری باستانی را کشف کند، او در جستجوی هنر معماری دوران باستان و تظاهرات عالی‌گسترش فرهنگی و اقتصادی یک ملت است. او فقط این نوع کاوشها را لایق کوششهای خود می‌داند. کشف وضع کاخ شاهی و خانه‌های اطراف آن و مطالعه استحکامات جنگی، خیلی بیشتر از یافتن اشیاء کوچک کسه تاریخ و قدمت آنها مشکوک است، اهمیت دارد. وانگهی مارسل فکر می‌کرد که آثار و اشیاء مکشوفه و یتربی بیش از اندازه روی هم انباشته شده است.

آیا کشف ستون‌ها پیش درآمد کشف شیرها نبود؟

چقدر وضع ما عوض شده است؟

در مدت چهار ماه با پولی بسیار اندک که بزحمت به پانزده هزار فرانک می‌رسید می‌بایستی کارمان را تمام کنیم. با این وضع چطور می‌توانیم یک کار جامع و کامل را دنبال کنیم؟ برای دولت زیاد مهم نیست که ما مطالعاتمان را در این محل توسعه بدهیم و جاده‌ای را که هرگز فرانسوی‌ها از آن عبور نخواستند کرد، علامت‌گذاری کنیم. پس بایستی برای غنی کردن موزه کوشش کنیم و آنچه را که سال گذشته کاشته‌ایم درو کنیم.

اگر مجاز نیستیم کاخ‌های با شکوه شاهان بزرگ را که بر یونان حکمیت فائقه داشتند احیاء کنیم، لااقل بکشیم تا مردم بتوانند بقایای آثار آنها را تماشا کنند.

کاوش قلعه متوقف می‌شود. اکنون دیگر بوته‌های خطمی می‌توانند آنجا را آزادانه زیرگل‌های خود بپوشانند، چوپان‌ها می‌توانند نفس زنان گله‌های خود را بانجا برسانند، مارهایی که از صدای کلنگ می‌ترسیدند و چنبر خود را باز میکردند می‌توانند باسودگی در دامنه‌ی تهی‌آن چنبر بزنند و برج و باروهای پرغرور سمونیوم^۱ با شکوه و عظمت محو شده‌شان زیر غبار قرون مخفی خواهند ماند.

« خاک امین و درستکار است. خاک‌گور برای همه دهان باز می‌کند، حتی برای پسران خدایان. برج هر قدر بلندتر باشد، ویرانه‌اش گسترده‌تر است. کوهی که سر در ابر فرو برد، هم جوار رعد و برق می‌شود». ترانسه‌های عمیق I و F تازه ترك شده‌اند. بجای خاک‌برداری در مجموعه استحکامات، به دنبال کردن نمای خارجی دیوار قناعت خواهیم کرد. کشف محلی که در طول آن سنگ ریزه ریخته شده بود، غرایز سازنده شوهرم را بیدار کرد. سال گذشته این محل زیر علفهای بلند مخفی شده بود و تابستان گرم امسال علفها را خشکانیده‌است و سنگها بخوبی دیده می‌شوند. چرا معماران قدیم این سرزمین که از همکاران فعلی خود ماهرتر بوده‌اند، بفکر نیفتاده باشند بین دیوارها و خاک‌ریزکنار آنها جداری از ماسه یا شن جای دهند تا آب باران را خشک کند و خاک‌ریزها در اثر سنگینی خاک مرطوب فشار اضافی و خطرناک به دیوارهای حافظ خاک وارد نسازند؟

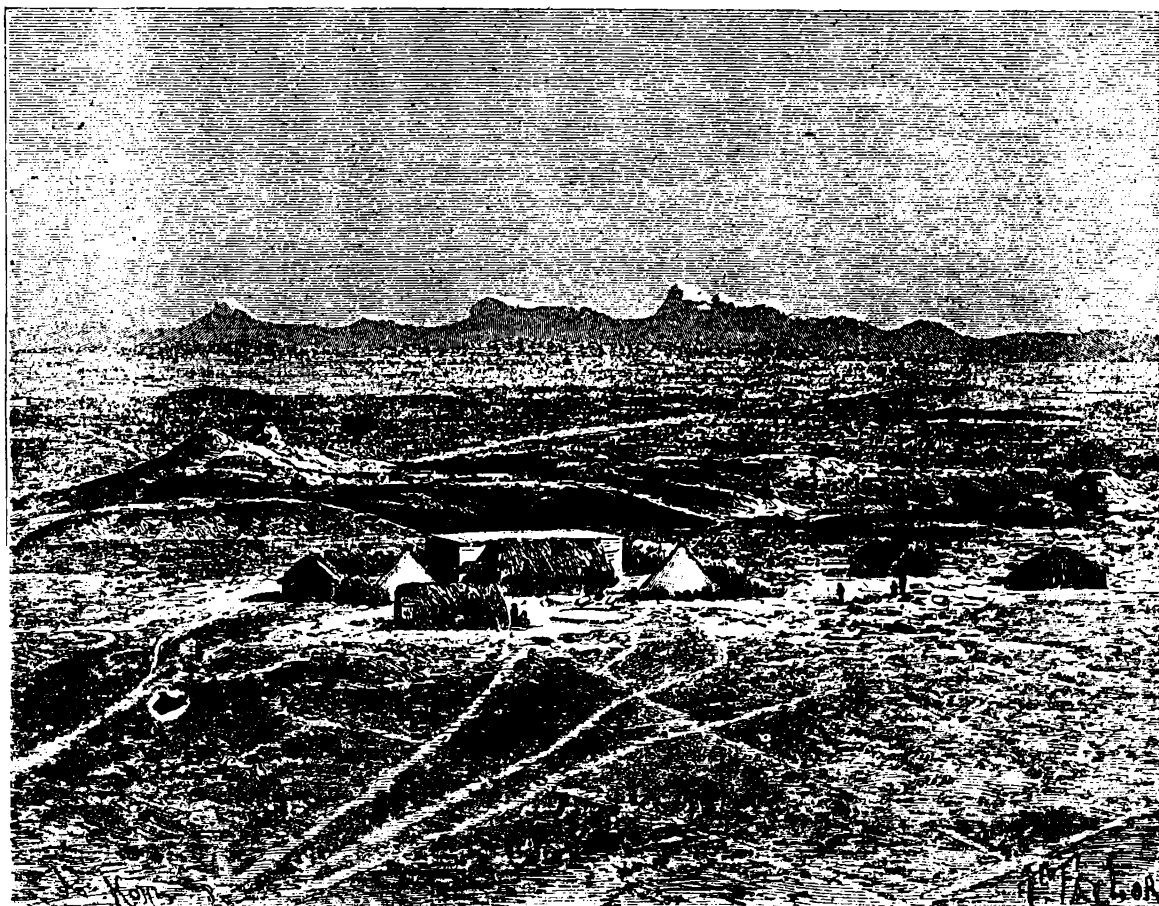
اگر کاوشهای آینده این فرضیه را ثابت کند، از این پس هر جا به جدار و پوشش شن بر بخوریم، علامت و نشانه وجود دیوارهای استحکاماتی خواهد بود و رگه‌های شن خطوط اصلی استحکامات را مشخص خواهند کرد. با استفاده از این فرضیه، کافی است چند ترانسه عمود بر دیوارها حفر شود تا نقشه حصار آشکار گردد. شاید هم بتوانیم با انجام این کاوش طرز محاصره و دفاع قلعه‌های باستانی را روشن سازیم.

اگر هم فرضیه درست نبود، از آنجا که هیچ دردی بدون درمان نیست، بیست کارگر مأمور خواهند شد تا شن‌های زهکشی را از خاکریز پائین بریزند و دیوار حصار استحکامات را آشکار

سازند. برخلاف مادرانی که به بچه‌های لوس و حق‌ناشناس خود بیشتر دل‌بسته میشوند، ما تصمیم گرفتیم بیش از پیش به تپه هخامنشی اهمیت بدهیم و اشتباهی را که سال گذشته مرتکب شده بودیم جبران کنیم. از این پس این تپه را بر سایرین رجحان خواهیم داد و برنامه کار باین ترتیب خواهد بود:

- ۱ - بازسازی استحکامات و بناهای دفاعی.
 - ۲ - ادامه خاکبرداری کاخ اردشیر که سال گذشته خاکبرداری آنرا متوقف کردیم تا حجاری‌ها و نقوش از خرابکاری زائران ضد تصویر نجات یابند.
 - ۳ - جستجوی محل پلکان بزرگ که سال گذشته من نرده لعاب‌دار آنرا در دیوار بازسازی شده ساسانی کشف کرده بودم.
 - ۴ - ادامه کار بیرون‌آوردن نقش شیرها.
- بطور کلی تصمیم گرفتیم کوشش خود را برای کشف کاخ هخامنشی و محیط آن متمرکز کنیم.





خانه و کمپ فرانسوی

۱۶

خانه شوش - دیدار امام جمعه دزفول - نقش برجسته شیرها - شروع کار در ترانسه جدید - چاه‌های اموات -
 طفیان کارگرها - خرید یک طلسم - کشت سیب زمینی - وضع آبها در خوزستان - نصیحت شیخ علی -
 آب دزفول - کشف یک دروازه در تپه شماره ۲ - شب نوئل - سربازان جاویدان

۱۸ دسامبر - «گوید اردشیر شاه، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورها، شاه این سرزمین،
 سردار یوش شاه، پسر ادشیر شاه، اردشیر پسر خشایارشا شاه، خشایارشا پسر داریوش، داریوش پسر
 ویشتاسب، هخامنشی. این کاخ (آبادانا) را داریوش پدر نیای من برپا کرد و سپس به هنگام پادشاهی
 اردشیر نیای من، به آتش سوخت. بیاری اهورامزدا، آناهیتا و میترا، فرمان دادم این کاخ را

دوباره بسازند. باشد که اهوراسزدا، آناهیتا و میترا مرا از هر بدی بپایند، من و آنچه را که ساختم. به آن تازند و آنرا ویران نسازند.»

داناترین دانایان گفته‌اند که باید دوبار در این دنیا زندگی کرد. مثلاً اگر اردشیر دوباره باین دنیا بازگردد، بادیدن خرابه‌های کاخش از خدایانی که دعایش را اجابت نکرده‌اند تشکر نخواهد کرد، ولی در عوض خانه فرانسوی ما را که روی خرابه‌های کاخ او برپا کرده‌ایم و مخصوصاً باغچه سبزی کاری آنرا که نوید دهنده است، خواهد ستود.

انسان که تا این اندازه مخرب است، برحسب غریزه، علاقه‌مند به خلق کردن است و این یکی از تضادهای ناآشکار طبیعتش است.

از چند روز قبل میسیون سعادت کاشتن و ساختن را دارد.

استاد حسن سوراخهائی را که عرب‌ها برای جستجوی گنجینه فرنگی‌ها در دیوارهای خانه ایجاد کرده‌اند پر می‌کند. این خانه به چهار قسمت تقسیم شده و شامل دو اطاق خواب، یک ناهارخوری و یک انبار است که هر شب اشیاء قیمتی را در آن می‌گذاریم.

برای آنکه تاجی بر سر این شاهکار هنری گذاشته شود، نجارها روی لنگه درهای ورودی سوراخ هواکش می‌گذارند و روی روزنه‌هایی را که بعنوان پنجره بکار می‌روند با آفتاب‌گیرهای کوچک می‌پوشانند. روی پنجره‌ها چلوار چسبانده‌ایم و به آن نام «شیشه‌مات نشکن» داده‌ایم. وقتی ما به قصرمان نفل مکان کنیم، ژان ماری و مسعود پاشا از چادرها استفاده خواهند کرد. مسعود که تازه از راه رسیده تابستان را در دزفول گذرانده است و لباس ایرانی دربر دارد. او این لباس را نسیم دوخته ولی در عوض مثل یک شاهزاده حرم سرایی برای خودش درست کرده و در میان زنها محاصره شده است. البته اجازه ندارد اعضای بی‌شمار خانواده‌اش را به کمپ بیاورد چون این گنجینه ناب و قیمتی نصیب قبردانیال پیغمبر خواهد شد. هیچ مشکلی قابل پیش‌بینی نیست. کارهایی که سال گذشته راه انداختنشان آنقدر با زحمت و دردسر همراه بود، امسال بخودی‌خود پیش می‌روند. عبدالرحیم از هوش سرشار خود برای سرپرستی ساخوی پشتکوه استفاده می‌کند. چادرنشینان بی‌شماری که در ساحل کرخه منزل کرده‌اند آذوقه کمپ را تأمین می‌کنند.

کارگرهای قدیمی از ترس آنکه رفقای چالاک‌تری جایشان را بگیرند، با شتاب آمده‌اند و بیل و کلنگشان بکار افتاده است. نه تنها میسیون از وضع سالمی که تا امروز برایش ناشناخته بوده است لذت می‌برد، بلکه معاشرت‌هایش با مردم محلی نیز بیش از اندازه رضایت‌بخش است.

از پذیرائی دیدارکنندگان به ستوه آمده‌ایم، ولی آشکارا بگویم، بعضی از این دیدارها پیش‌آمدهای خوبی هستند. پریروز چند سوار را دیدم که در جاده دزفول پیش می‌آمدند. از دور معلوم نبود زن هستند یا مرد. اول فکر کردم شاید مکمل حرمسرای مسعود باشند، ولی وقتی به فاصله دیدرس رسیدند عمامه‌های بزرگ سبز آنها را که مخصوص اولاد شیعه پیغمبر



مظفرالملک

است تشخیص دادم. بزرگی عمامه یکی از آنها به بزرگی عمامه امام جمعه دزفول بود. چطور این شخصیت بزرگ مذهبی برای انجام تکالیفش نسبت به دانیال تا این اندازه تأخیر داشته است؟ چرا رئیس مذهبی با همراهان معدود مسافرت می‌کند؟

در روزهای اخیر، مظفرالملک جسارتی به خرج داده و برای ملاهائی که در طبقه پائین مذهبی قرار دارند مالیات مقرر کرده است. تاکنون کسی جرأت نداشته است در خوزستان دست به چنین جنایتی بزند. آخوندها فریادشان بلند شده است، چون زنده زنده پرهایشان راکنده‌اند. آنها بجای آنکه مجتهد شوشتر را بعنوان وکیل مدافع برگزینند، برحسب نصیحت خود مجتهد

به امام جمعه دزفول که کارمند مذهبی منتخب شاه است متوسل می شوند. امام جمعه بگرمی دفاع شاکیان را بعهد می گیرد و قدرت مذهبی با قدرت دولتی وارد جنگ می شود. مظفرالملک روی تصمیمش پافشاری می کند. دوساعت پس از شروع مخاصمه، امام جمعه اظهار می دارد که اجازه نخواهد داد مالیات مذهبی گرفته شود و به نجف عزیمت خواهد کرد..... ولی در مقبره دانیال توقف می کند.

بمحض خارج شدن امام از شهر، مردم در مسجد جمع می شوند و دزفولی های بی آزار در اثر تعصب به حیوانات درنده تبدیل می گردند. انفجار قریب الوقوع می شود. مردم از هر طرف می رسند و دور قصر حاکم جمع می شوند و فریادهای تهدیدآمیز می کشند. مظفرالملک از ترس بلرزه می افتد و متوجه می شود که سربازان توپ های مشهورش را بسمت او برخواهندگرداند. از شیخ محمدطاهر تقاضا می کند که در مقابل وعده قطع مالیات جدید، مردم را آرام کند و امام جمعه را بازگرداند. پسران شیخ که مأمور انجام این مأموریت شده بودند، همان شب به مقبره می رسند و امام جمعه پیشنهاد صلح را می پذیرد. بازگشت او به دزفول نشان پیروزی مؤمنین است و او در انتخابات آینده مجدداً انتخاب خواهد شد..... ولی فراموش کردم. ایران باین زودی ها دارای حکومت مشروطه نخواهد شد! آیا باید از این جهت متأسف باشد؟ اکنون امام و پیغام آورانش بدیدن ما می آیند، درباره کرامات رهبران مذهبی صحبت می کنیم. معلوم می شود شیخ جریه همسایه ما چنان نظر کرده است که اگر دست روی زخم حاصل از گازگرفتن خشمگین ترین شغالها بگذارد، زخم فوراً علاج می شود.

افسوس! قدرت مقدسین باندازه ای نیست که مردم خوزستان را بادوری بسیمار از قدرت مرکزی و محرومیت از هر نوع ارتباط با پایتخت، آسوده سازد. این مردم بدست حکام حریص سیری ناپذیر سپرده می شوند.

سپس صحبت از مشکلات اقتصادی و سیاسی پیش می آید و گفتگو در اطراف گرانی نان، فقر عمومی و باران های فراوان سال گذشته که بدخالت ما در کارهای آسمان نسبت داده شده بود دور می زند. خشکسالی کنونی نیز باید مربوط به همان اصل، یعنی دخالت ما در کارهای خدا باشد. امام جمعه می پرسد:

« شما زیر این چادرهای نازک از حمله عشایر نمی ترسید؟

- خدا بزرگ است ما اسلحه خوب داریم.

- روی این ارتفاعات شبها بادهای مسموم می وزد و ارواح خبیثه تردد می کنند. هیچ

کس چه عرب، چه عجم و چه شیطان جرأت اقامت در این محل را ندارد. در مقابل قشون ارواح چه می شود کرد؟ آیا بچه دارید؟

- نه

- حتی دختر هم ندارید؟

- نه، وانگهی در سملکت ما اگر خداوند بکسی دختر هم بدهد، آن دختر را بعنوان

بچه قبول دارد.

یکی از همراهان شیخ که معلوم است از جهل او احساس حقارت کرده است، جواب می‌دهد.

- البته طبیعی است، در فرنگستان علامت شاخص زن و مرد فقط ریش است، مرد وزن مثل هم زندگی می‌کنند و مثل هم لباس می‌پوشند. هر دو می‌توانند بخوانند، بنویسند، حساب کنند، سوار اسب شوند و از تفنگ و هفت تیر استفاده کنند. در خوزستان وضع تفاوت دارد. دخترها و زنها حتی لیاقت پلو پختن را هم ندارند و گمان نمی‌کنم تا مدتی طولانی بتوان از آنها توقع بیشتری داشت.»

بمحض رفتن امام‌جمعه، پپی‌خان و برادرزاده‌اش محمدخان، پسر کریم‌خان وارد می‌شوند. پپی‌خان پدر همان پسر غشی است که چون برومویطاسیم موجود نبود، باو تجویز کردم بجای الکل و داروهای محرك جادوگران از رژیم منظم استفاده کند. پپی از من تقاضا کرده بود که پسرش را برای معالجه همراه خودم به فرنگستان ببرم. من این افتخار را رد کرده بودم ولی در عوض قول داده بودم بهترین داروها را برای معالجه او همراه بیاورم و اکنون بقول خودم وفا کرده‌ام.

بنظر من سگی که رو به ماه زوزه می‌کشد و با آن درد دل می‌کند، باهوشتر از ساده‌لوحی مثل من است که روی حق‌شناسی هموعانم حساب می‌کنم. این ممنوع اهل هر کجا باشد فرق ندارد. می‌خواهد لر خوزستانی باشد یا در قطب ویا در استوا به دنیا آمده باشد. از دو ماه قبل برای حمل سه شیشه بزرگ برومور در زحمت بودم. بهترین گوشه یک بسته بار نفوذناپذیر باین شیشه‌ها اختصاص داشت و در نتیجه از چند کتاب خوب که مطالعه آنها می‌توانست در این زمستان باعث لذت‌م‌گردد محروم شده بودم.

وقتی سیبوی هوسی از وزن کردن دارو فارغ می‌شود و به پپی‌خان می‌گوید چند روز دیگر برای گرفتن مقداری دیگر مراجعه کند، پپی‌خان به فغان می‌آید و اظهار میدارد که سه عدد کوزه همراه آورده است تا تمام دارو را یکجا ببرد و بتواند هرچه زودتر وارث خود را مداوا کند..... البته من مجبور بودم تقاضای او را رد کنم و او در حالی که مرا به شیطان‌های جهنم می‌سپرد از چادر خارج شد.

ملاقات محمدخان هم به همانگونه آزمندانه بود.

لر جوان، اول خبر صلح بین ایل خودش و ایل سگوند را به ما داد. گویا این موفقیت دیپلماتیک را باین طریق بدست آورده‌اند که با هم متحد شوند تا گاو میشهای بنی‌لام را بدزدند و یک قافله بزرگ را غارت کنند. دشمنان بمحض دیدن کلاه او از ترس خواهند لرزید. خلاصه، محمد از این پس خود را پسر بالغی می‌داند و می‌خواهد از پدر حق‌ناشناسش جدا شود و بیش از سی خانوار را همراه خودش ببرد.

مشکلی مانع کاراوست. او چادر ندارد، بعلاوه مشکلات آشکار دیگری در پیش است از کجا می‌تواند بذر لازم را برای کشت زمینهایش بدست بیاورد. یک پسر نافرمان نمی‌تواند



دختر جوان عرب

رفع مشکل را از پدرش کریم خان بخواهد. این کار خوش آیند نیست و خطر دارد. باین جهت محمد روی سخاوتمندی ما حساب کرده و آمده است تا صد تومان قرض بگیرد. او با شرافت یک لری، اصل و فرع پول را پس خواهد داد و غیره.....

من فرستاین پسریچه را تحسین می کنم. فرنگی ها تبدیل به صراف شده اند، چه افتخاری! ولی لیاقت این افتخار را ندارند. به او گفتم: «چرا می خواهی پدرت را ترک کنی؟ او پیر شده است، تو را دوست دارد، تو پیش او راحت زندگی می کنی، خوشبخت هستی و نگرانی حال و آینده را نداری. - زخم و مآدم نمی توانند بیش از این رنج بکشند. آنها خودشان را می کشند.»

آیا می توان گفت که غیرت، همت و شجاعت پدرسالاری، کلمات بیهوده ای هستند؟

۱۹ دسامبر - پریروز، مسیوهوسی با توافق ژان ماری و مسعود به دزفول رفته بود. امروز همراه چهار کارگر از اهالی کش و یک کاروان اثاثه برگشته است. بار کاروان عبارت است از یکصد و بیست عدد صندوق خالی که از عطار شهر خریده اند باضافه بسته هایی که سال قبل در قصر حاکم گذاشته بودیم.

باز کردن بسته‌ها موجب تعجب و ناراحتی شد، چون بیدها و سوریانه‌ها در اثر گرمای تابستان به جنب و جوش افتاده و از لباسها چیزی بجز دگمه‌های شاخی باقی نگذاشته‌اند. کاغذ، کتاب، گونیا و خط‌کش ستمگرانه نابود شده‌اند. فقط وسائل عکاسی آسیب کمتری دیده‌اند. چرخ بارکش دستی با وجود آنکه با قشر ضخیمی از زنگ پوشیده شده خسارت چندانی ندیده‌است. ما هرگز موفق نشدیم کارگرها را وادار به استفاده از این وسیله حمل و نقل بکنیم، همیشه چهار نفر جمع می‌شدند و آنرا مثل برانکار از زمین بلند می‌کردند. دو نفر دسته‌ها را می‌گرفتند و دو نفر دیگر چرخ‌ها را. آه، ای پاسکال، اگر روح تو در زمین تردد می‌کند، هرگز اینجا توقف نکن، چون از دیدن اغماض هموطنانت در مورد کاربرد وسایل مکانیکی خشمگین خواهی شد.

در گذشته، بسته‌بندی اشیاء مکشوفه برای میسیون مثل کابوس بود، باین جهت مارسل این بار، قبل از هر چیز برای تهیه صندوق اقدام کرد. تصمیم گرفته‌ایم، اشیائی را که از آخرین کاوشها بدست آمده است بسته‌بندی کنیم. این اشیاء عبارتند از خمره‌ی جای مرده، ته ستون، آجرهای لعابدار و نقوش برجسته. پس از بسته‌بندی این اشیاء، ژان ماری و همکارانش به جنگل کنار کرخه خواهند رفت تا چوب تازه بیاورند و برای حمل گاو سنگی صندوق بسازند.

۲. دسامبر - مارسل حق داشت که قبل از کلنگ‌زدن بزمین بفکر صندوق باشد. از دیروز مجدداً مقداری آجر لعابدار در ترانشه شیرها پیدا شد. وضع عجیب و پراکنده قطعات، بیرون آوردن آنها را مشکل می‌کند. در یک گوشه کلنگ به دندانها یا نقوش برگ نخلی برمی‌خورد، جای دیگر برجستگی یک نقش که نمودار بدن حیوان است پیدا می‌شود و باز قدری دورتر، یک تکه از متخرین، یک پنجه و یا یک چشم بدست می‌آید. نقش شیر قبلی که تابستان گذشته کشف شد روی سنگ فرش کف بنا افتاده بود، اکثر قطعاتش بهم متصل بودند و فقط انتهای فوقانی آن قبل از سقوط بدور خود چرخیده و بروی توده نامنظمی که گویا مدت‌ها از سنگ‌های آن استفاده میکرده‌اند فرو ریخته بود.

خاک برداری از روی این توده‌ای که روی هم سوار شده است، باروش خاصی که مانع خرابی آن بشود، غیر ممکن است. دو روز به کوشش‌های بی‌حاصل گذشت و چون امکان دیگری نبود، من بوسیله چاقو مشغول بیرون آوردن قطعات شده‌ام و آنها را به کمپ می‌فرستم. طرح شیر که اکنون دوباره جان گرفته است، اجازه می‌دهد هر قطعه را بجای خودش بگذاریم. نقوش، بدون تغییر و یکسان هستند و تمام قسمتهای برجسته را بایک قالب تهیه کرده‌اند، ولی عیب کار در این است که نقوشی که بطور یکسان قالب زده شده‌اند یک رنگ نیستند. ما می‌دانستیم اگر شیر دیگری با یالهای حنائی پیدا کنیم بایستی پیش یا پس از بچه‌اولمان که پوست زیبای گردنش به رنگ سبز بود واقع شده باشد، ولی مشکلی خارج از انتظار پیش آمد. امروز صبح عضله سبز رنگ یک پا پیدا شد، در حالی که پاهای حیوان دیگر زرد بودند،



اره کش های دزفولی

بالاخره با پیدا شدن کفل و فک یک شیر معلوم شد این پنجه متعلق به شیر دیگری است که در جهت عکس برادرانش حرکت می کند.

پوست حیوان مثل سایر شیرها سفید است و زمینه نقش هم همانطور فیروزه‌ای کدر است، فقط رنگ عضلات و منخرین تفاوت دارد. گویا لعاب این نقش آسیب دیده است، چون وقتی یک تکه از آن را بلند می کنیم، روی خاکی که با آن در تماس بوده است، لایه نازکی از لعاب باقی می ماند که از روی نقش جدا شده و بخاک چسبیده است. اغلب نیز لعاب شیشه‌ای روی نقش باقی است ولی با اولین شستشوکننده می شود. قطعات را قبل از پاک کردن و جدا کردن خاک و کلوخی که به آن چسبیده است نمی شود بسته بندی کرد، چون این خاک و کلوخ در اثر تکان راه مثل سمباده تمام نقوش را خراب خواهد کرد. لعاب‌های فیروزه‌ای شکننده تر هستند و در بیشتر قسمت‌های لعاب‌ها ریخته اندولکه هائی از رنگ اصلی در بعضی قسمت‌ها باقی مانده است. آجرهای اعابی دفعه قبل چنین وضعی نداشتند و اگر لعاب آنها می افتاد بجز در قسمت‌های فرورفته هیچ اثری از رنگ روی نقش باقی نمی ماند. شاید استادان لعاب کار هخامنشی به کم دوامی لعاب برخوردار باشند و بعداً با افزودن ماده‌ای متخلخل چسبندگی اکسیدهای قابل ذوب را بیشتر کرده باشند. برای ثابت نگاه داشتن لعاب‌های کم دوام، ب فکر افتادم قطعات را در محلولی از صمغ عربی فرو کنم. یک آجر را امتحان کردیم، بطور کامل نجات پیدا کرد. پس از شش ماه وقتی این تکه آجر را دوباره از زیر خاک بیرون آوردیم کاملاً سالم مانده بود.

از طرف دیگر هنوز بعضی مذاکرات تابستان در گوشه‌های من می اندازند. یک روز می گفتند که «اشیاء عتیقه نباید دست خوردگی پیدا کند و از بین رفتن آنها بهتر از دستکاری آنها است». چند روز بعد باین شرح اظهار عقیده می کردند که «اشیاء عتیقه به یک ملت یا یک نسل تعلق ندارند، بلکه متعلق به دنیا و نسل‌های آینده‌اند و وقتی پای نجات کوچکترین قطعه آنها در میان باشد هر عملی جایز خواهد بود». خلاصه، من از آغوشن قطعات به صمغ صرف نظر کرده‌ام.

البته من دربند انتقادات پل یا ژاک نبودم، ولی وقتی انسان مدت چند سال برای هدف معینی با جانفش بازی می کند، همیشه با نگرانی کامل ب فکر آنست که «بعداً چه خواهند گفت». اگر به موفقیت کارم اطمینان داشتم، کار خودم را انجام می دادم و تا امروز بانجام رسیده بود.

۲۱ دسامبر - خانه محصور شده است، چپری حیاط خانه را محدود می کند. دیوارها و سقف آشپزخانه و کارگاه ژان ماری ازنی ساخته شده است. کارگرهائی که مشغول اسباب کشی بودند به کار خودشان برگشته‌اند و اکنون هشتاد نفر مشغول کردن محل فرضی جناح شرقی کاخ هستند.

صحن چهارضلعی که بین تالار تخت‌گاه و تالار ستونها واقع شده است بایستی از جهت شرق و غرب نیز به دو بنای دیگر متصل باشد. نوفتوس روی یکی از این بناها کار کرده، ولی نتیجه‌ای



مجلس علمای مستشاران در نازک آباد

نگرفته است. گمان می‌کنم بنای دیگر، مثل کاخ تپه شماره ۲، مخصوص زندگی خصوصی فرمان روا بوده است.

بنظر من، انتخاب محل حفاری جدید که در امتداد ترانشه‌ها شروع شده، بسیار بجا است چون در این محل زمین بطور کاملاً مشهود، بالا آمده است.

وقتی تابستان در پاریس به این نقطه برجسته فکر می‌کردم، چه رویائی در باره آن داشتم و وقتی نگران بودم که نتوانیم مجدداً بشوش بازگردیم، افسوس می‌خوردم که چرا کار حفاری را از این نقطه شروع نکردیم.

خاک برداری خارجی حصار با موفقیت پیش می‌رود. زیر یک دیوار را که در جوار شن و سنگ ریزه بوده است، بیش از حد کنده‌اند، در نتیجه قسمتی از دیوار فروریخته و برش دلخواهی را روی یکی از دخمه‌های اموات و چاه مربوط به آن ایجاد کرده است. پارتنی‌ها در شرق هم مثل غرب برای دفن مرده‌ها از دیوار استحکامات استفاده می‌کرده‌اند.

دهانه چاه در حدود چهل سانتیمتری زیر سطح کنونی خاک نمایان است و بوسیله خاک و کوزه شکسته بسته شده است. انتهای چاه به تونلی ختم می‌شود که در دیوار خشتی ایجاد شده است و تعدادی خمره‌های کم و بیش شکسته در این تونل چیده شده‌اند. یک چینه بسیار سخت از گل رس بین خمره‌ها قرار دارد که خاک آنرا فقط با کلنگ می‌شود کند. چهار عدد خمره را بیرون آورده‌اند، ولی هنوز خمره‌های دیگری پشت سرهم قرار گرفته‌اند. دو نفر از بهترین کارگران ما به نام‌های آقا و بارونی (این نام را باو داده‌اند چون روزها زیر یک عبای خیس می‌خوابد) از فردا صبح خاک برداری گورستان را شروع خواهند کرد. البته بشرطی که اسم بارونی شوم نباشد، چون ابرها آسمان را می‌پوشانند.

۲۲ دسامبر - وقتی تازه به شوش رسیده بودیم، شیخ محمدطاهر، ملای شایسته و شرافتمندی که همیشه از ماحمایت کرده است و بارها بلطف او از سنگسار شدن نجات یافته‌ایم، نامه بسیار محبت‌آمیزی برای ما نوشت. نامه بدست مرد ساده تنومندی سپرده شده بود که عمابه پر حجم و قیافه شریفی داشت و از مدتی قبل دومین مأمور تولیت قبردانیال و ناظر موقوفات آن شده بود.

دیروز وقتی از گورستان پارتنی‌ها برمی‌گشتیم، مسعود را بسیار پریشان دیدیم. او کارگران ترانشه جدید را دیده بود که بطرف نقطه معینی هجوم می‌برند. او خواسته بود بان سمت بدود ولی عده‌ای از کارگرها راهش را بسته بودند، تا محمد برای پنهان کردن یک شیئی پر حجم فرصت کافی داشته باشد.

اغلب در ترانشه‌ها دزدی می‌شود، ولی کارگرها باید بدانند که ما از دزدی آنها جلوگیری می‌کنیم، چون مقدار زیادی از آثار قیمتی که در بابل توسط مأموران موزه بریتانیا کشف شده راه موزه‌های رقیب را پیش گرفته‌اند. موسیو دوسارزک هم شکایت کرده است که در



چاه و خمره‌های جای اموات

کاووش‌های تلوا' بهمین نحو غارتش کرده‌اند. باید مرض راز بیخ ریشه کن کرد و یکبار شدت عمل اجتناب ناپذیر است. محمدعلی به دادگاه احضار شد :

«- تو یکی از اشیائی را که در حفاری پیدا شده است، دزدیده‌ای و چون خودت مراقب آن قسمت بوده‌ای تقصیرت دوبرابر است.

- من چیزی برنداشته‌ام.

- دروغ می‌گوئی.

- من دزد نیستم.

- ژان ماری، مسعود، دستهای این مرد را ببندید و او را به خانه ببرید و زندانش کنید. تا اعتراف نکند، غذا و توتون باو ندهید.»

روز بدون حادثه دیگر گذشت، ولی موقع پرداخت مزد، کارگرهای دزفولی آزادی محمد را خواستند. پس از آنکه تقاضای آنها بشدت رد شد، دسته جمعی به مقبره رفتند و در آنجا علیه ما دسته بندی کردند. تمام شب صداهای غیر عادی می شنیدیم. صبح از دوپست و پنجاه نفر کارگر حتی یکنفر برای گرفتن بیل و کلنگ نیامد و کارگاهها خالی ماند. یکساعت بعد واسطه ها پیدا شدند و مارسل شروع ب صحبت کرد: « آدم های شما خلاف کرده اند، و من برای تنبیه چهارشاهی از مزد روزانه کم می کنم. تنبیل ها، پیرها و بچه ها را هم بیرون می کنم. تا ظهر اگر کسی سرکار نیاید کارگر دیگری بجایش می گیرم». یک قبیله عرب و ایل کریم خان نزدیک ما بودند و تهدید جدی شده بود. قبل از ظهر متمردين بادو برابر قدرت همیشگی به دیوارگودالها حمله کردند.

از این پس مسیون به کارگران تسلط خواهد داشت.

از بیست و چهار ساعت قبل، مردی در زندان مسیحی ها گرسنگی می خورد و روزه سختی را تحمل می کند. اگر سال گذشته چنین عمل گستاخانه ای را انجام داده بودیم، یا جانمان بخطر می افتاد یا کمپ را غارت می کردند. شورش ساکت شده بود، ولی نمی دانستیم با مستأجر مزاحم چه کنیم محکوم کردن زندانی به سرگ از گرسنگی دور از جوانمردی بود، از طرف دیگر نمی توانستیم او را بدون هیچ بهانه ای آزاد کنیم.

مارسل از او پرسید:

«- تو حاضری به قرآن قسم بخوری که چیزی ندزیده ای؟»

- بروید قرآن بیاورید. «

دو نفر از کارگرها به امام زاده رفتند و کتابی را که در پارچه ابریشمی پیچیده شده بود همراه آوردند. دزد می خواست قسم بخورد، ولی رفتارش بقدری آرام و گنااهش بقدری مسلم بود که مارسل مشکوک شد.

کتاب را گرفت، باز کرد و پرسید:

«- قرآن تو شاهنامه است؟»

- کارگرها سواد ندارند، اشتباه کرده اند.»

کارگرها دوباره به امام زاده می روند و برمی گردند و میگویند که «چادر نشین ها قرآن امام زاده را امانت گرفته اند و تا ایل آنها دو ساعت راه است». من قسمتی از کتاب هوگنوتس را داشتم. آن آه آدم و با لحن موقری گفتم: «مسلمانهای بی ایمان، این ترجمه کتاب مقدس شماست. تو بدبخت، قسم بخور که در ترانسه چیزی ندزیده ای». محمدعلی هوگنوتس را با احترام به

پیشانی‌ش گذاشت و در حالی که پریشانی و تلاطم روحی یک مقصر در قیافه‌اش منعکس بود، یکی از صفحات آنرا بوسید.

یکی از ساکنان مقبره که با عجله آمده بود تا در این مراسم سوگند شرکت کند، آهسته به مقصر آسوخت چگونه قسم دروغ بخورد. محمد بطور ناگهانی تصمیم گرفت و به همان ترتیب قسم خورد.

ما قسم او را بجای یک قسم درست و با ارزش قبول کردیم. برای ما، حفاظت از یک زندانی مشکل‌تر از تحمل فشار طناب برای خود زندانی بود.

تاریخ روز ۲۳ دسامبر را هرگز فراموش نمی‌کنیم، میسیون ورود به منزل جدید را جشن گرفته است. باطراف خودم نگاه می‌کنم و وقتی دیوارهای نفوذناپذیر و محکم را بجای جدار مورب و مرطوب چادر می‌بینم، تعجب می‌کنم. آتشی درخشان در اجاق شعله‌ور است، نوری آرام، یک میزرا که از صندوق‌های کهنه درست شده است روشن می‌کند. این روشنایی با روشنایی فانوس دود زده که بعلت هوای ناساعد قبلی مجبور با استفاده از آن بودیم فرق دارد. در این خانه از تغییرات ناگهانی هوا درامان هستیم. تبعیدی‌ها دیگر هنگام صبح و عصر از سرما نمی‌لرزند، شبها بهتر استراحت می‌کنند و هر نیمه شب بشنیدن کوچکترین صدای وزش باد گوشها را تیز نمی‌کنند. از این پس هرگز درهای ساختمان بدون علت باز نمی‌شوند. هنوز اسباب کشی تمام نشده که عرب پیری نزدیک می‌شود و می‌گوید :

« - شاید دیر رسیده باشم.

- چه می‌خواهی

- یک طلسم قیمتی برایتان آورده‌ام، سنگی است که هرگونه بلائی را از صاحبش دور می‌کند. اگر این سنگ همراه شما باشد، می‌توانید بدون ترس از زنده و مرده و بدون ترس از غول و دیو، زیر سقف آسمان بخوابید.

- عوضی آمده‌ای. من مثل دزفولی‌ها نیستم و از آنها که گفتمی نمی‌ترسم، فقط از رطوبت می‌ترسم و باین جهت چهار دیواری گلی را به چادر ترجیح می‌دهم. طلسمت را برای خودت نگه دار، من طلسمی بهتر از گلوله‌های هفت تیر نمی‌شناسم.

- طلسم مرا ببینید، خیلی قشنگ است، شما را بخدا آنرا بخرید.» مرد گره آستین بلندش را باز می‌کند و پارچه کثیفی را بیرون می‌آورد. ناگهان مثل شاخه گلی که از میان گزنها سر بیرون بکشد، یک فیروزه زیبای دلربا بیرون می‌افتد.

صورت یک شیطان با هنرمندی و زبردستی روی آن نقش شده است. پیر مرد می‌گوید این سنگ قیمتی نگین یک انگشتر نقره است که سی سال پیش در خرابه‌های قلعه پیدا کرده‌اند. ترک کهنه‌ای که نگین را شکافته است، صحت داستان را تأیید می‌کند.

من بدون در نظر گرفتن خاصیت جادویی، جواهر را بدست آوردم. می‌ترسیدم اگر صاحبش بارزش آن آگاه گردد از فروش آن خودداری کند. چادر نشین‌ها باین کار عادت دارند و کمال اطمینان را دارند که فرنگی‌ها ارزیا ب‌های دقیقی هستند و می‌توانند قیمت صحیح هر چیز را تعیین کنند.

۲۴ دسامبر - خستگی مرا از پای درآورده است. وقتی زمین باغچه آماده گشت و سنگهایش با نوک ناخن بیرون آمد، اعضای میسیون گرد هم جمع شدند. جلسه پرهیجان و دستور جالب آن عبارت بود از: « بهترین طرز کشت سیب زمینی»

من مثل یک استاد دانشکده کشاورزی پشت میز خطابه رفتم و راجع به جوانه های سیب زمینی، طرز قطعه قطعه کردن آن و وجین و غیره صحبت کردم.

کارگرهای دزفولی که مأمور کمک به من بودند، ابتدا فقط کار مرا تماشا می کردند و خودشان کاری انجام نمی دادند. پس از آنکه من قسمتی از سیب زمینی ها را کاشتم، آنها بیلشان را بدست گرفتند و از ترس آنکه مبادا این غده های ناشناس دستشان را نجس کند، فقط به ریختن خاک قناعت کردند.

پس از آنکه با کمر خسته و دستهای طاول زده کشت باغچه را تمام کردم شیخ علی با چند نفر از دوستانش وارد حیاط شدند و بی توجه شاهکار مرا لگدمال کردند. گمان می کنم خیلی خشمگین شدم و بدویبراه زیادی به شیخ گفتم. خوشبختانه کسی آنجا نبود که عتاب و خطاب مرا برای او ترجمه کند. از عصبانیت خودم ناراحت شدم، زیرا این مرد خوب تنها پسر پیغمبر است که من می توانم جرمش را ببخشم. او هرگز مثل کریم خان ما را با اعتراضات دوستانه به ستوه نیاورده است. گرچه این شخص ابتدا با ما به سردی رفتار کرد ولی بعد شش هزار قران در اختیار ما گذاشت. وقتی زیر چادر زندگی می کردیم، فقط جدار چادر بین دستهای کج چادر نشین ها و پول ما حایل بود. در آن مدت شیخ علی به ابتکار خودش چند سوار فرستاد تا از کمپ محافظت کنند و ولگردان شب را از اطراف دور کنند. این خدمات هرگز فراموش نمی شود.

شیخ کم حرف می زند ولی اطلاعاتی که امروز بما می دهد ارزش طلا دارند. مشکلات مربوط به بسته بندی سرستونهای گاو دوسر، با داشتن نجاری مثل ژان ماری و کشف یک جنگل صد ساله در کنار کرخه حل شد. از مشکلات حمل چیزی نمی گویم، چون در این سرزمین بیابانی، جاده ای وجود ندارد و حیوانی برای بار کشتیدن پیدا نمی شود. باید از راه متحرک رودخانه کمک خواست.

طبیعت در هیچ مکانی مثل خوزستان، سخاوتمند نبوده و هیچ محلی را این چنین با رسوبات رودخانه ها حاصل خیز نکرده است. گوئی طغیان آب رودخانه ها فقط بمنظور گسترش گیاهان فراوان این منطقه انجام می گیرد و اشعه پرحرارت خورشید باین حاصل خیزی کمک می کند. اسناد تاریخی بما می گویند که خوزستان را رودخانه های بزرگی مثل پازی تیگری،^۱ کوپراتس^۲، خواسپ^۳ و اولئوس^۴ مشروب می کرده اند. این جریانهای آب نامشان را عوض کرده اند، ولی براحتی می شود آنها را با نام های کارون، آب دزفول، کرخه و خوب اسب (نامی که ایرانی ها به تعداد زیادی از رودخانه ها می دهند) شناخت. فقط اولئوس را در عصر جدید نمی توان

۱- Pasitigris

۲- Coprates

۳- Choasps

۴- Eulaeus

بازشناخت، چون این رودخانه که انعکاس آبهایش روی دیوارهای شوش می افتاده است با شاهر که در شمال قبر دانیال جریان دارد و از شیب جنوبی ممنونیوم می گذرد، فرق دارد. در شمال خرابه ها و در یک فرسنگی کاخ، هنوز هم سدبندی محکم یک کانال متروک پابرجاست و در کنار آن تپه هائی با فواصل منظم دیده می شود. چنان بنظر می رسد که این تپه ها استحکاماتی برای حفظ و مراقبت سدبندی بوده اند. مارسل عقیده دارد که اولئوس کانالی بوده که سه صورت یکی از انشعابات خواسپ آن را به کوپراتس مربوط می کرده است. باین ترتیب، پایتخت ایلام در میان سه جریان آب واقع بوده است و این جریانها، حلقه بزرگی را در اطراف آن تشکیل می داده اند. خواسپ یا کرخه در مغرب، کوپراتس یا آب دزفول در مشرق و اولئوس در شمال جریان داشته و همه آنها قابل کشتی رانی بوده اند. چقدر وضع عوض شده است در اطراف رودخانه کرخه شهری وجود ندارد، حتی دهکده مفلوکی هم پیدا نمی شود. زمین در همه جا بیابان لم یزرع است و زیر پای قبایل چادرنشینی که محصول خودشان یا محصول غارتشان را مصرف می کنند کوبیده می شود و مبادلات تجاری در این منطقه انجام نمی گیرد. از قرنهای پیش دیگر نامی از خواسپ نیست. رودخانه ای که قبلاً اینقدر مشهور بوده است به باتلاق های تب خیز فرو می رود و تبدیل به لجنزارهای غیر قابل عبور می شود.

کارون که کمتر متروک مانده است، زمستانها تا شوشتر و تابستانها تا سد اهواز قابل کشتی رانی است. قبل از رسیدن باین سد باید با کمک طلسم دانیال از پل سست و باریکی که جلوی شهر متعصب و خرافاتی دزفول بنا شده است گذشت و به شوشتر و رودخانه کنه رسید، ولی بمحض گذشتن فصل، مسافرت آبی را باید در بالا دست سد قطع کرد. اگر مجبور شویم صندوق هایمان را با ازابه تا اهواز ببریم، با فاصله زیاد دشت چگونه بمقصد خواهیم رسید؟

فقط شاهر باقی می ماند که آنهم اغلب کم آب است. بطور مسخره ای پیچ و تاب می خورد و راه آن با سدهای متعدد بسته شده است.

شیخ علی گفت تنها راه قابل استفاده که بتوانیم بوسیله آن صندوقها را حمل کنیم آب دزفول است، این رودخانه از کله بندر، در شش فرسنگی شوش تا محل پیوستن به کارون قابل کشتی رانی است و اضافه کرد که: «البته مشکل دیگری هم در پیش دارید. بومی ها باسانی حاضر نخواهند شد خود را در جریان سیلابی و شدید این رودخانه کسه از میان جنگلهای مملو از حیوانات وحشی می گذرد بخطر بیندازند، بعلاوه درختان اطراف این رودخانه مانع کشیدن بار باطناب است و مجبور می شوند در تمام مسیر باتکیه دادن چوب به کف رودخانه بارها را عبور بدهند و خودشان را در جریان شدید گرداب بخطر بیندازند».

آیا این اظهارات درست است؟ آیا می شود کشتی را تا نزدیک شوش آورد؟ هیچ کس نمی تواند جواب با ارزش و قانع کننده ای بدهد. از طرف دیگر، شهدی پی، استاد حسن و



استاد حسن

کارگرهای ایلی همه متفق القول هستند که آب دزفول قابل کشتی-رانی نیست. حرف کدام یک را باور کنیم.

باید برای شناسائی جریان آب رودخانه، دوسوار به اهواز و دویاده به شوشتر بفرستیم. آنها سعی خواهند کرد قایق پیدا کنند و اگر پیدا کردند، اجاره می کنند.

از روزی که معاون متولی را از کمپ راندیم، روزها با سنگینی و یکنواختی می گذرند. محمد علی از ترس آنکه برای عمل خلاف و قسم دروغ، سرزنش و توبیخ نشود، از شکایت به شیخ طاهر خودداری کرده است. کارگرها هرگز تا این اندازه خوش خدمتی نشان نداده اند، آنها کوشش می کنند مرا و ادا کنند تا شفاعت آنها را به مارسل بکنم و در مقابل هر دستوری جواب میدهند:

«روی چشم خانم، حکم عفو غلامان با وفایتان را بگیرید. کاری بکنید که دوباره همان مزد سابق را به ما بدهند.»

شفاعت من قبول نشد،

ولی هر روز عصر کارگرهایی که

خوب کار کرده باشند اختلاف مزدشان را بصورت انعام می گیرند. تا امروز هرگز صدای خفه کلنگ و صدای بیل اینطور منظم در ترانشه ها طنین نیانداخته بود. از سپیده دم همه به جنب و جوش می افتند. صف طویل کارگران در پشت مه صبح از مقبره خارج میگردد و از تپه بالا می آید. افرادی که غروب گذشته ابزار کارشان را در انبار ژان ماری گذاشته اند آنها را پس می گیرند و بسمت ترانشه ها پیش می روند. اره دوسر در میان تنه درختان گره دار آواز می خواند. چکشها به سر سیخ ها می خورند و آنها را در صندوق ها فرو می برند. قشوها مثل قیچی چمن زنی سرو صدا راه می اندازند و روی

بدن اسپه‌گردش می‌کند. هر کس دنبال کار خودش است. ما به خانه برمی‌گردیم، شوهرم از تصمیم‌هایی که گرفته است صحبت می‌کند و تقاطعی که به مراقبت مخصوص احتیاج دارند معین می‌شوند.

سماور می‌جوشد، چای بخار می‌کند. آقایان قلیان‌ها را بدست می‌گیرند و بعد همه با هم خارج می‌شوند.

مارسل هر روز صبح یک‌گشت کامل می‌زند، تا وقتی که کشف شیرها حضور دائمی مرا در کارگاه ایجاد نمی‌کرد، من هر روز همراه مارسل به گشت می‌رفتم. از شب تند تپه هخامنشی پائین می‌رفتیم، از دره وسیع بین سه تپه می‌گذشتیم، از خرابه‌هایی که جناحین تپه شرقی را تشکیل می‌دهند بالا می‌رفتیم و راه خود را در میان فرو رفتگی امتداد پایه جرز دیوار ادامه می‌دادیم. در امتداد این فرورفتگی سال‌گذشته خاک برداری شده است.

کارهای انجام شده در این نقطه دارای اهمیت مخصوص است. از موقع شروع کار دوازده نفر جدار شکاف را تمیز می‌کنند. دیروز در میان مقدار زیادی کوزه شکسته به مجسمه کوچکی از آن‌ها برخوردیم، امروز یک دال مرمر سیاه پیدا شده که پوشیده از خط میخی پارسی باستان است. بمحض آنکه بارانها ما را مجبور به خانه‌نشینی کنند، ترجمه متن این نوشته را شروع می‌کنیم. پهلوی این سنگ نبشته، دیواری پیدا شد که بطور ناشیانه با خاک و تکه‌های ستون و سنگهای تراشیده بنا شده بود. چند تکه از این سنگها دارای تراش یونانی و مربوط به کتیبه‌های اطراف یک در بودند و در و پنجره و درگاه‌های پرسپولیس را بخاطر می‌آوردند. در هر گوشه به تکه‌های لعاب جدا شده از آجرها برخوردیم که بالعاب نقش شیر شباهت داشتند. این اثر تاریخی خراب و زیر و رو شده بود و اگر تقدیر بکمک ما نمی‌آمد و اطلاعات ما را که باروش صحیح و کار و حوصله بدست آورده بودیم تکمیل نمی‌کرد، هرگز بطور قاطع بکشف آن موفق نمی‌شدیم.

بیابان هنوز خشک است چوپانهای مقبره، گوسفند‌هایشان را به شکافهای مرطوب تپه‌ها می‌آوردند که از جوانه تازه علفها استفاده کنند. آنها معمولاً به شکاف‌هایی می‌روند که بتوانند در آنجا رفقای کارگیشان را پیدا کنند، چون تمام روز می‌توانند با کارگران در باره هوای خوب یا بارانی و یا موضوع تمام نشدنی‌های فرنگی‌ها صحبت کنند. تازه واردها لب‌هایشان را بسوراخ کج و معوج چپشان می‌چسبانند. این وسیله از یک کوره‌گلی و یک لوله تشکیل شده و ساکشیدن آنرا در ساعات کار برای کارگرها ممنوع کرده‌ایم، در نتیجه بمحض آنکه متوجه نزدیک شدن یکی از افراد میسیون بشوند، وسیله تدخین زیر خاک مخفی و ناپدید می‌شود. گاهی نیز بعضی از چوپان‌ها بایکدیگر رقابت می‌کنند و در عالم خلسه به کاوش می‌پردازند. برای این کاوش فقط چشم بسیار نافذ آنها کار می‌کند و نگاه آنها بدون کمک مته و کلنگ به قشر خاک نفوذ می‌کند، باین جهت وقتی یکی از گوسفند چرانها با دستهای پر از قطعات مفرغی پیش من آمد و گفت که آنها را در یک شکاف بزرگ، در شصت متر فاصله از محل کار کارگرها پیدا کرده است، تعجب نکردم. از او بعنوان راهنما استفاده کردیم و جایی را که نشان می‌داد کندیم. بزودی قطعه سنگ بزرگی که

حجمش بیش از یک متر مکعب بود پیدا شد. در قسمت فوقانی آن سوراخی برای گردش پاشنه یک در ایجاد شده بود و تمام بنا روی یک پی شنی قرار داشت. در سمت راست آن یک کوزه سرمری افتاده بود و درون کوزه متن نوشته یادبود بنا را گذاشته بوده‌اند، ولی قبل از ما دیگران با ایجاد سوراخی در زیر سنگ محتویات کوزه و استوانه‌ها یا مهرهائی را که بنام شاهی بوده که فرمان برپاداشتن این در را داده بوده است ربوده‌اند. مقداری ورقه‌های برنزی نیز پیدا شد که بطور حتم روپوش درهای چوب سدر بوده‌اند چون هنوز می‌توان بعضی تارهای نسوج چوب را که به میخها چسبیده‌اند، دید.

نقش روی ورقه‌های برنز ساده و زیباست. در فکر خود صفحات مربع چوبی را به پهنای یک پا مجسم کنید بطوری که هر مربع با سه پلاک برنزی به مربع دیگری متصل شده باشد. برای این اتصال شکافهای طولی به کنار مربع‌های چوبی داده بوده‌اند. این نوع تزئین برای هنرمندان آشوری دلپسند بوده است.

مرکز هر کدام از این ورقه‌ها با نقش دو عدد گل مینا تزئین شده است و اطراف‌گلهای را با چکش فرو برده‌اند. برای برج کردن این ورقه‌ها و متصل کردن آنها به تخته، در اطراف و بالای گل برگهای مینا و همچنین در مرکز آنها گل میخ‌های سرگرد کوبیده‌اند.

یکی از قطعات بدست آمده، شکل مربع کامل دارد و تمام مصالحی را که برای تزئین آن بکار برده شده است نشان می‌دهد.

جای پاشنه حجیم که باقی مانده یک درزیبای دولنگه است، آجر فرش مضاعف پشت آن، نوشته‌های میخی و درگاه و ستونهای خرد شده، بروشنی نشان می‌دهند که ما محل یکی از درهای با شکوه کاخ را کشف کرده‌ایم. این در زمانی مایه فخر فرمانروایان شرق و وسیله ارتباط قصر شاهی با شهر بوده است.

سال گذشته، با وجود سه ماه کوشش و زحمت، موفق به کشف مدخل بزرگ کاخ نشدیم ولی امروز این آستانه بدون ناز تسلیم می‌شود. آیا سرشت بناهای تاریخی مثل سرشت زنهاست؟ سبک لعابکاری و تزئینات، حروف کتیبه‌ها و پاشنه درغول‌پیکر که بردرگاه کاخ اردشیر نصب شده است، مشخص می‌کنند که این بنا نیز مثل آپادانا متعلق به دوره هخامنشی است. ۲۰ دسامبر - انسان به هرکجا برود، وطنی خیالی را، از آنچه دیده و دوست داشته است همراه خود می‌برد، حتی اگر در دنیائی دیگر و دور از وطن اقامت کرده باشد.

دیشب، یاد خانه پدری، کاخهای شاهان بزرگ شوش را در نظرم محو و رنگ پریده کرده بود و منظره آن خانه را از ورای هزاران فرسنگ مثل پرده نقاشی می‌دیدم.

آنجا در آن فاصله دور، زمین زیر پوشش سنگین برف مخفی شده است، باد درختان بلوط سدساله را که شاخه‌هایشان زیر بار بلورهای برف خم شده است بصدا می‌آورد. چمن‌های وسیع، تبدیل به دریاچه‌های قطبی شده‌اند. راه‌های باریک پوشیده از برف همچون نوارهای نقره‌ای پیچ و تاب می‌خورند و از میان درختان بلند سرو می‌گذرند تا به جنگل تاریک برسند. روی برف این جاده‌ها هیچ جای پایی دیده نمی‌شود. دیر وقت است، در اطراف قصری که کودکیم را در

آنجا گذرانده‌ام، همه چیز در تاریکی آرام و در خاموشی سنگین فرورفته است. اگر انعکاس ملایم و شفاف برف به دیوارهای قصر نتابد نمی‌توان برجهای قطور و بلند آنرا تشخیص داد. کولاک خندق‌های اطراف قصر را در زیرچین‌های روپوشی به رنگ عاج پوشانده است. دیگر پل متحرک برای فروآمدن در مقابل تنها مدخل قصر وجود ندارد. دیگر بانگ قراولان از برج بزرگ شنیده نمی‌شود و در سنگین که در میان چهار چوب قطور قرار گرفته است هرگز روی پاشنه زنگ خورده‌اش نمی‌گردد.

چقدر دروگران در شبهای روشن تابستان، قبل از سپیده‌دم از اینجا گذشته‌اند و چقدر بینوایان در شبهای سرد زمستان اینجا پناه گرفته‌اند. وارد شویم، حیاط قصر در این تنهایی سرد بسیار وسیع دیده می‌شود. دیوارها دارای پنجره‌های قدیمی بسبک متروک است، پیچکهای صد ساله دیوارها را پوشانده و روی پنجره‌ها تاج زده‌اند. در اینجا نیز مانند دشت، زمین زیر فرش برف است. همه‌جا را خاموشی و خواب فرا گرفته است. ناگهان شیشه‌های رنگین پنجره‌های نمازخانه قصر زیر طاق‌نمای گوتیک روشن می‌شود، روشنایی‌های فرار در راهروهای طبقه اول می‌دود. در طبقه هم کف درها باز می‌شوند، زنان دهقان با سربندهای سفید و چهره‌های چین خورده از گذشت ایام و کار و دغدغه، سرهایشان را با احتیاط پیش می‌آورند و از اینکه در سرمای چنین سخت تا دیر هنگام بیدار مانده‌اند در شگفت هستند. کشیش پیری که از سرما عاجز شده است، از پلکان مارییچ سنگی برج پائین می‌آید، کتاب دعا در دست دارد و در حالتی نیمه خواب او را دکوتاهی را زمزمه می‌کند. او وقتی به نمازخانه وارد شود بیدار خواهد شد. دختر عمومی کوچکم، این گل دوست‌داشتنی خانه را می‌بینم. پله‌های چوبی که سابقاً زیرپای شوالیه‌های غرق در آهن صدا می‌کردند اکنون برای این دختر کوچولو کوتاه هستند و او از روی آنها دوتا دوتا می‌جهد (من هم وقتی به سن او بودم، همین کار را می‌کردم و تا وقتی سرم رانشکستم موفق نشدم). بعد مادر و مادر بزرگ با چشمهای درشت و روشنشان می‌آیند. چهره دوست‌داشتنی جده با لبخندی درخشان است و بدن بزرگ با حشمتش را به شانه خدمتکاران باوفا تکیه داده است. زنگهای کوچک نمازخانه طنین می‌اندازند و زنگ بزرگ با آنها هم آهنگ می‌شود. ارتعاش ارگ زیر سقف گوتیک که از ستاره‌های طلائی پوشیده شده است می‌پیچد. رعایا و اهل دهکده، زن و مرد، کوچک و بزرگ وارد می‌شوند، بهم فشار می‌آورند و مراسم نیمه شب (کریسمس) شروع می‌شود.

چهره سوخته این دهقانان چه آرامشی دارد. آنها لباسهای پشمی خشن قهوه‌ای پوشیده‌اند و شبکلاه‌های لانگدوکی^۱ یا بره‌های به آرنی^۲شان را بدست دارند. چشم‌هایشان را به شعله‌های شمع محراب دوخته‌اند و بدون آنکه معنی ادعیه مذهبی را بفهمند، تمام یا قسمتی از آنها را تکرار می‌کنند و وجودشان از خوشحالی و سبکی لبریز می‌شود.

آنها فکر می‌کنند که چرا عیسی در سرمای زمستان بدنیا آمده است؟ چرا او مثل قصر

نشین‌های ما نبوده است که آتش و سرپناه خوب داشته باشد؟ اگر او طویله را به قصر ترجیح می‌داده است چرا در فصل گرم، هنگامی که مزارع با خوشه‌های طلائی و گل‌های گندم و شقایق تزیین می‌شوند بدنیا نیامده است؟ منم مثل این دهقانان دل نازک، همین سئوالات را از خودم می‌کردم و هرگز جوابی برای آنها نمی‌یافتم. اینجا من تصویر تولد عیسی را بگونه‌ای دیگر مجسم می‌کنم، کافی است که لحظه‌ای از خانه خارج شوم و نگاهم را در اطراف گردش دهم. در این انزوائی که نهانگاه تیره روزی شوش است، در این یکنواختی بی‌وقفه دشت و در این سکوت با شکوه تپه‌ها، عظمت افلاک افزون می‌گردد. گنبد آسمان به رنگ نقره‌ای شفاف روشن است و راه شیری از میان آن می‌گذرد. ستاره ژوپیتر چون آفتابی شبگرد در تلالو است. اگر سه مگی که در این هوای ملایم مسافرت می‌کرده‌اند، نگرانی داشته‌اند، این نگرانی برای برف و یخ دشت نبوده است، بلکه هر شب نگران از نوجستن ستاره راهنماییشان در میان میلیون‌ها ستاره دیگر بوده‌اند، چون در اینجا ستارگان مثل گل‌های آتشین از گنبد بی‌انتهای آسمان آویخته‌اند و شهاب‌ها همچون موشک‌های درخشان آسمان را در می‌نوردند.

عیسی در شبی آرام و هوائی مساعد متولد شده است. در آن روزها فرمانی از طرف سزار اوگوست برای سرشماری همگانی صادر می‌شود. یوسف و مریم نیز مثل همه مردم عزیمت می‌کنند تا در بیت‌الحم ثبت نام کنند، چون هر دو از خاندان داود بوده‌اند.

شبی در کاروانسرای که نظیر آن در شرق فراوان است توقف می‌کنند و چون فقیر هستند، جرأت نمی‌کنند یکی از اطاق‌های مرتب نزدیک در کاروانسرا را بخواهند. این اطاق‌ها مخصوص خدمه مسافران ثروتمندی است که از الاغها و باروبنه مواظبت می‌کنند. دوغریبه، مثل اشخاص فقیر دیگر به یکی از دالانهای طویل که در اطراف محوطه کاروانسرا ساخته شده است وارد می‌شوند. در سمت چپ و راست دالان یک رواق مرکزی بنا شده است. در یک گوشه، الاغها، قاطرها و اسب‌های پرخور بهم فشار می‌آورند و در گوشه دیگر سکویی به صاحبان چهارپایان بارکش اختصاص دارد.

در همین محل، زمان وضع حمل فرا میرسد و نوزادی گریه می‌کند. تولد و مرگ در هوای آزاد قانون مردم مشرق زمین است. در تابستان زیر آسمان و در زمستان زیر چادر یا در یک کاروانسرا متولد می‌شوند یا می‌میرند. انجیل، مریم مقدس را آرام و بی‌دغدغه نشان می‌دهد. او کودکش را در یک آخور می‌خواباند. چرا مشوش باشد؟ یوسف و مریم از سرما رنج نمی‌برند، چون حیواناتی که در این دالان هستند گرمای ملایمی ایجاد می‌کنند. مسافران مثل یک جهانگرد غربی ب فکر اقامت در هتل نیستند و مسکن کردن در طویله برایشان عادی است. آنها خجالت نمی‌کشند و از شرم سرخ نمی‌شوند. خوشحال هستند که بمقصد نزدیک شده‌اند و در این پناهگاه آب برای آشامیدن و کاه برای بستر دارند. وقتی مغان برای تقدیم کردن زر و کندر پیش آنها می‌آیند، آیا احساسی از شرم روح مریم مقدس را فرامی‌گیرد؟ نه. او کودکش را که در آخور خوابیده است نشان می‌دهد و مغان با رکوع او را ستایش می‌کنند و

با وجود این همه ستایش و احترام تغییری در وضع کودک نمی‌دهند و به سرزمین‌های خود باز می‌گردند. چون وضع کودک غیرعادی نیست.

تابستان گذشته، روزی به کنار آب دزفول رسیدم. قبیله‌ای از رودخانه گذشته بود. چوپان و بره، شتر و قاطر با بارهایشان از رودخانه گذشته و بساحل مقابل رسیده بودند. فقط یک زن در این سمت رودخانه تنها مانده و سخت بکاری مشغول بود. او چیز پرسروصدائی را با مهارتی مخصوص بسته‌بندی می‌کرد. این چیز پرسروصدائی یک بچه چادر نشین بود که از آمدن باین دنیا در نیمساعت قبل با گریه شکوه و شکایت می‌کرد. وقتی مادر پاهای کوچک بچه را دراز کرد و انگشتهای کوچک بهم چسبیده‌اش را از هم جدا ساخت، او را در چند تکه جل پیچید. بعد نگاهی رضایت‌مندانه به نتیجه کاری که با مهارت و شعور کامل انجام داده بود افکند، بچه را بوسید و با عبا به‌شانه‌هایش بست، داخل آب رودخانه شد و درحالی که آب تا کمرش رسیده بود، از گذار گذشت و از تپه مقابل بالا رفت و پس از آنکه برای آخرین بار دستش را بطرف من تکان داد، بسوی قبیله‌اش که از دوردست بشکل توده ابری از گرد و خاک دیده می‌شد براه افتاد. تولد عیسی نیز نباید موجب تشویش مریم شده باشد. آب و هوای مناطق مختلف مثل سایر شرایط زندگی وضع بدن‌ها را تغییر می‌دهد.

اگر این صحنه بزیر آسمان ناآرام غرب برده شود و نقش زن چادر نشین توسط یک زن سست و کم خون شهری ایفاء گردد نمایش وحشتناک خواهد شد. ولی همین امر در گلخانه طبیعی مشرق زمین و در میان انسان‌هایی که قدرت بدنی نژاد اولیه را حفظ کرده‌اند منظره‌ای ساده و شاعرانه دارد.

۳۱ دسامبر - چه واقعه‌ای! چه خوشحالی و چه امیدهای تحقق یافته‌ای داریم. یک کشف معجزه‌آمیز بحدی مرا از خود بیخود کرده بود که از سپیده صبح تا تاریکی شب نمی‌توانستم ترانسه را ترک کنم. می‌ترسیدم اگر آنجا را ترک کنم، معدن طلا ناگهان تمام شود. شب چنان خسته بودم که نمی‌توانستم چشم‌هایم را باز نگه دارم. با خواب جدال بسیار کردم، مغلوب نشد و صفحه دفتر خاطرات سفید ماند.

از بیست و چهار ساعت قبل تا حال باران می‌بارد و من استراحت می‌کنم. قلم عجله کن، موجب خوشحالی ما را بشمار، چون (بارون صاحب) بازگشت هوای آفتابی را نوید می‌دهد. بمحض آنکه باران بند بیاید، بدون تأسف تو را به گوشه‌ای می‌اندازم تا بسوی عشق تازه‌ام بدم و با دست‌هایم به گذشته افتخار آمیز پادشاهان بزرگ زندگی دوباره ببخشم.

مثل کودکان، داستان را از ابتدا شروع کنیم. در حدود پانزده روز قبل مارسل کارگر- هایش را بطرف ترانسه تازه‌ای می‌برد. حفر این ترانسه به منظور بریدن محل خانه‌های فرضی بود که گمان می‌کرد بین آپادانا و پیلون‌ها وجود داشته باشند. این ترانسه بطرف یک بلندی امتداد یافت.

از دیدن ظاهر دست‌هایم متأسف شده بودیم. فکر می‌کردیم که چرا قبلاً در آنجا کاوش نکرده‌ایم. چند روزیابی آنجا حفر کردند، بیل و کلنگ زدند، ولی



کار در ترانشهٔ سربازان جاویدان

هیچ نشانه‌ای که آرزوهای ما را تحقق بخشد ظاهر نشد. سرانجام یک روز کارگرها خمره‌جای مرده‌ای را بیرون کشیدند که اسکلت درون آن سالم مانده بود. البته کشفی جالب بود ولی کیفیت خوشحال کننده نداشت. کم کم به سطح کف آبادانا نزدیک می‌شدیم. مارسل فکر می‌کرد که فردا بکف کاخ خواهد رسید و در نتیجه با ناراحتی کاربی حاصل را تعطیل کرد. وقتی با مشقت تنه یک مجسمه گلی را که پای تپه کشف شده بود با گاری دستی حمل می‌کردیم، دُرعلی بطرف مادوید و نفس زنان فریاد کرد: « من یک چیز قشنگ پیدا کردم. کارگرها می‌گویند طلا است، ولی من می‌گویم کاشی است! »

(ایرانی‌ها آجر لعاب‌دار را کاشی می‌گویند، چون در قرن دوازدهم آجر لعاب‌دار را در کاشان می‌ساخته‌اند)

مارسل مجسمه را روی دستهای من رها کرد و دوید. منم خودم را از تپه بالا کشیدم و باو پیوستم. او یک قطعه لعاب‌دار را که بسفیدی برف بود، در دست گرفته بود. در یک طرف آن نقشی بصورت برجسته نمایان شده است، این نقش یک نیم‌کره با لعاب زرد رنگ زیباست و روی آن جا به جا نقش ستاره‌های آبی، سبز و سفید دیده می‌شود که میان خانه‌های شطرنجی قرار گرفته‌اند. یک حاشیه سفید دور برجستگی‌ها را فرا گرفته است. با

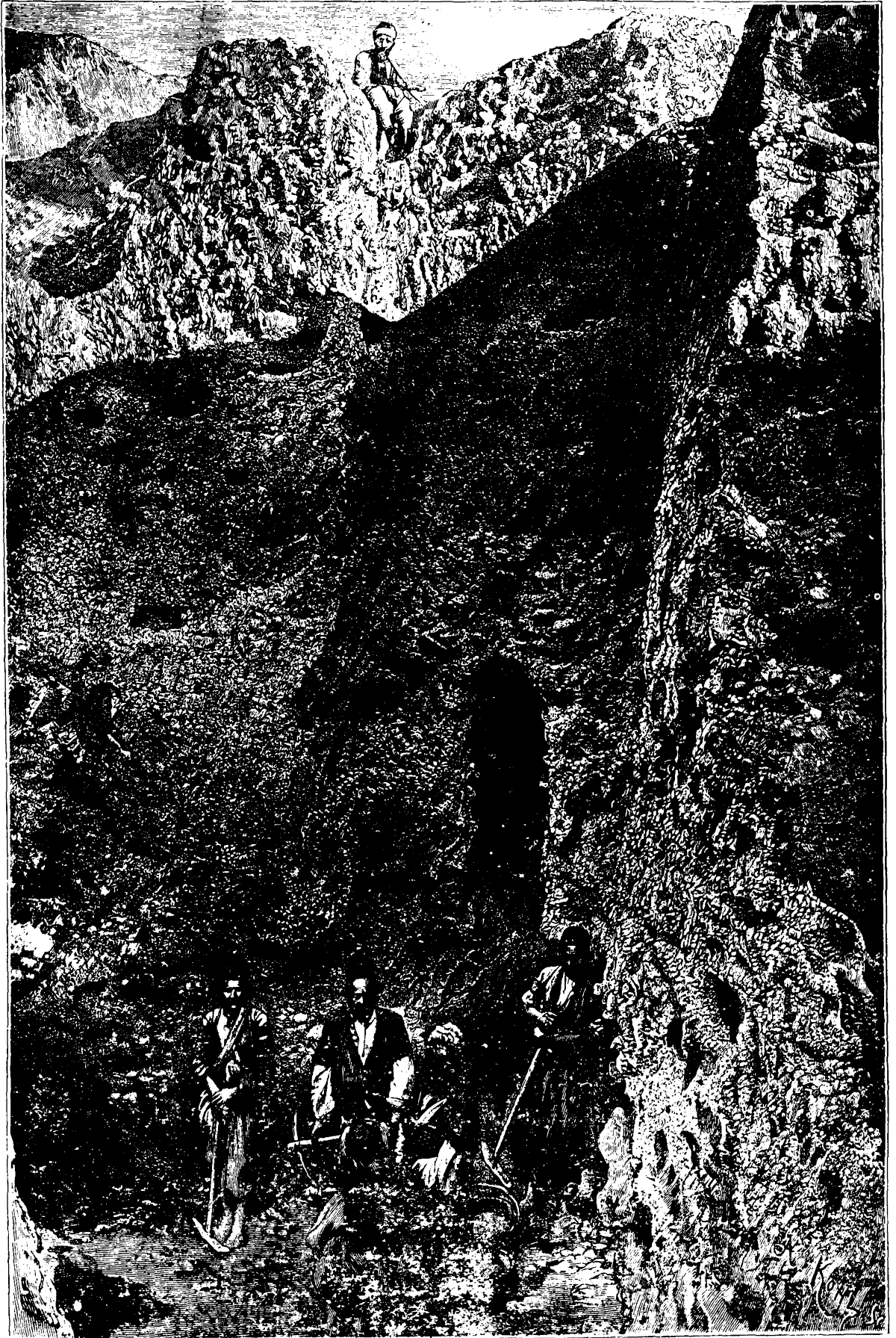
اینکه این قطعه ناقص است مع هذا یک شاهکار سرمایه‌سازی را نشان می‌دهند. بالاخره این رنگهای زیبا و این تکه‌های عجیب چه نقشی را نشان خواهند داد؟
مارسل بن می‌گوید: « شیرهای ما پوشش سفید، یالهای سبز و شکم آبی داشتند. این قطعات امکان دارد متعلق به یک ببر مرموز باشند.
- شاید..... ولی ستاره‌های سبز و آبی مرا مشکوک می‌کنند.
- خانم افسونگر، ورد همیشگی‌تان را بخوانید. فردا در این باره اطلاعات بیشتری بدست خواهید آورد».

من مثل همه جادوگرها قرع و انبیب و پوست سوسمار به شوش نیاورده‌ام، دیگچه وحلقه سحرآمیز و ماسک شیطان هم ندارم، ولی دستورالعملی برای پیدا کردن جای قطعات شکسته دارم که هیچ وقت خطا نمی‌کند. در اطراف اطاقم، یک ردیف لانه در دیوار ساخته شده‌است که از آنها بجای کتابخانه، قفسه و ویتترین استفاده می‌کنم و خرده‌ریزه‌ها را در آنها جای می‌دهم. وقتی صورت‌برداری یکی از قطعات لعابی بیشماری را که به کمپ‌حمل شده‌است فراموش کنم، آن قطعه را روی طبقه نزدیک تختخواب می‌گذارم و طوری قرار می‌دهم که به محض بیدار شدن در معرض نگاهم قرارگیرد و توجهم را جلب کند. باین ترتیب وقتی بان قطعه نگاه می‌کنم در نظرم بزرگتر می‌شود و خطوط شکستگی‌هایش بطور واضح در مغزم نقش می‌بندد. کمتر اتفاق می‌افتد که تشخیص جای اصلی قطعه و تطبیق خطوط شکستگی بیش از دوسه دقیقه طول بکشد. آجر فشنگی که توسط در علی پیدا شده بود، جای خود را در محل همیشگی گرفت. من گمان نمی‌کردم که این قطعه مربوط به نقش یک ببر باشد، ولی هیچ فکر دیگری به خاطر نمی‌رسید و نمی‌توانستم کشف کنم که این قطعه مربوط به چه نقشی بوده‌است. صبح فردا وقتی به آن نگاه کردم شانه یک انسان را دیدم که لباسی درخشان در برداشت.

امیدوارم که افسونگری درهای بهشت را به روی من نبندد.

ترانشه جدید گود شده و عمق آن به سطح زیر پی شنی آپادانا رسیده بود. مارسل با تعجب متوجه شد که در این محل سنگ فرش کف وجود ندارد و بستر شنی جابجا جای خود را به دیوارهایی داده‌است که در سطح پایین‌تری بنا شده‌اند. بعلت نبودن سنگ ریزه، بیل و کلنگ در این محل به راحتی کار می‌کرد و بزودی دیوارهای قطوری نمایان شدند. در میان آجرهای آنها، آجرهای لعابی بسیار زیبایی بکار رفته بود که به دیوار آجری دیگری که با دقت بنا شده بود تکیه داشتند. خرابه‌های دیگر حایل و محافظ این دیوارها شده بودند. به کاخ داریوش رسیده بودیم، این کاخ که در زمان خشیارشا آتش گرفته، هشتاد سال بعد زیر دیوارهای محکم کاخ اردشیر مدفون شده‌است.

هر روز غروب سی تا چهل دال سفید به انبار تحویل داده می‌شود. این دالها فشرده و محکم هستند و پهلوی آنها از لعابی شگفت‌انگیز پوشیده شده‌است. ابتدا سه عدد آجر که روی هم قرار گرفته بودند و نقش آستین بلندی را نشان می‌دادند پیدا شد، بعد نقش پاها و ساق‌های سیاه با چکمه‌های زردرنگ بدست آمد.

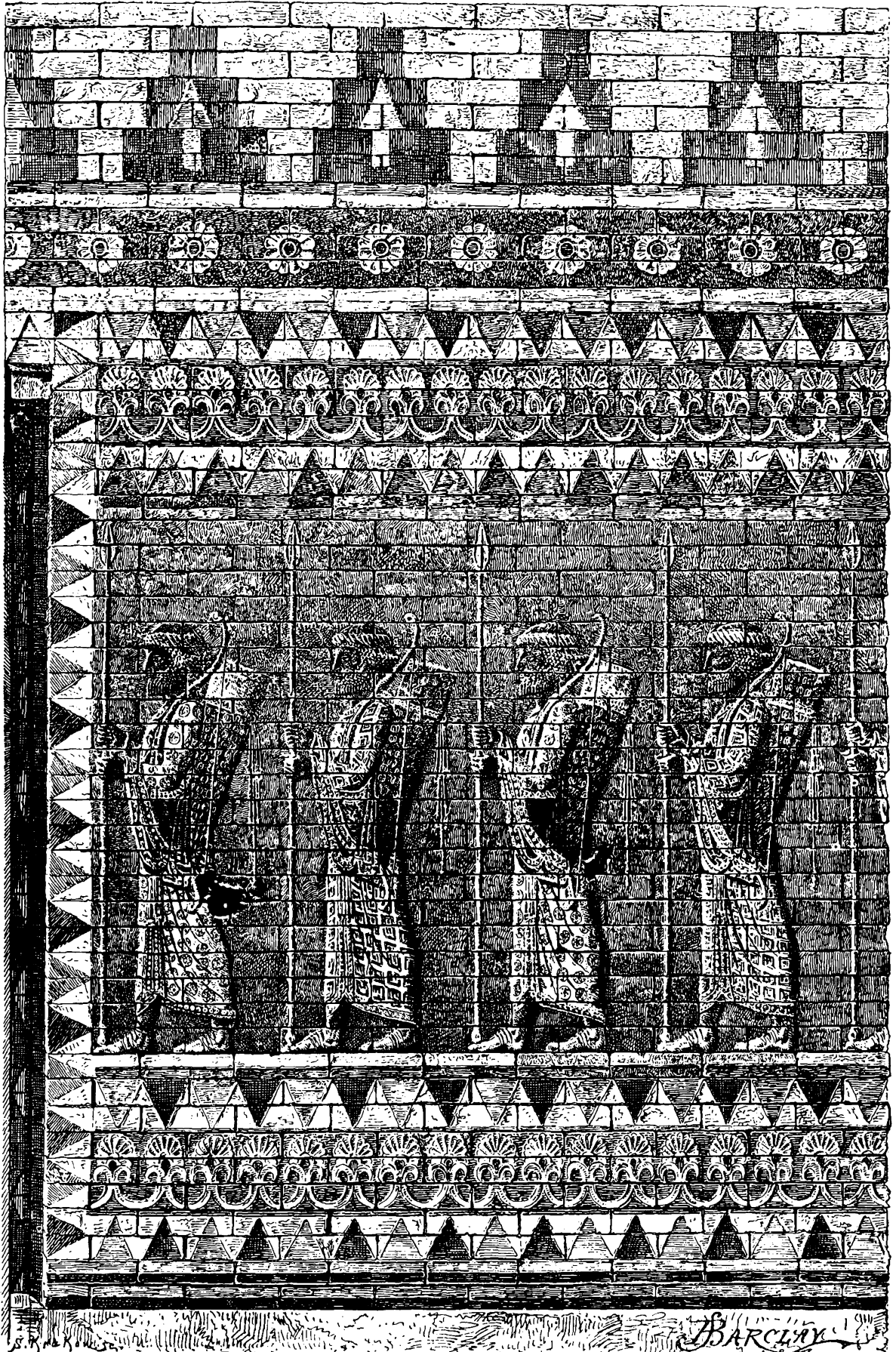


ترانشه سر بازان جاویدان

مارسل با جفت و جور کردن شکستگی‌های قطعات، نقش آدم‌ها را مرتب کرد، آنها را روی هم چید و موفق شد نقش دو جنگجو را باندازه طبیعی بدست آورد. متأسفانه هنوز دو قطعه از این نقش بدست نیامده است. جای یک قطعه در وسط سینه و جای قطعه دیگر در بالای صورت خالی است. تابلو، نقش کمان‌دارانی را که در حال حرکت هستند از نیم‌رخ نشان می‌دهد. این کمان‌دارها نیزه به دست دارند و کمان و ترکش به شانه انداخته‌اند. لباس متحدالشکل آنها از پارچه‌هایی با رنگ‌های مختلف دوخته شده است. دامن از پهلو چاک خورده و پیراهن کوتاه بوسیله کمربند به بدن چسبیده است. کت روی سینه بسته می‌شود. آستین کت تا آرنج شکاف دارد و چین‌های بیشمار پیراهن از میان این چاک بیرون می‌آیند. در اطراف لباسها یراق‌های زیبایی دوخته‌اند. روی سر آدم‌ها حلقه سبز رنگ پیچ دار دیده می‌شود و انسان را بیاد طناب پشم شتری می‌اندازد که بعضی عرب‌ها به پیشانی می‌بندند. گوش‌ها و دستها دارای حلقه والنکوی طلا هستند. کفش‌های زرد زیبایی دارند و روی سبج پا تکمه می‌شوند. شکوه و تجمل پارچه لباس‌ها تعجب‌آور است. اولین جنگجوی ما، یک روپوش زرد روی پیراهن ارغوانی تیره‌اش پوشیده است. در حاشیه روپوش گل‌های مینای آبی و سبز دیده می‌شود، دومی روپوش سفیدی پوشیده است که نقش آنرا سپرهای کوچک سیاه‌رنگ تشکیل می‌دهد و روی سپرها قلعه شوش را تصویر کرده‌اند. تکه‌های دیگری که هنوز جور نشده‌اند لباس‌های سفید دیگری را با نقش گل یا ستاره و با کفش‌های آبی و آستین‌های زرد رنگ نشان می‌دهند.

رنگ لباسها متفاوت است، ولی قیافه آدم‌ها تغییر نمی‌کند. پوست همه‌شان سیاه است، ریش انعکاسی مایل به آبی دارد و حلقه‌های آن در اطراف لب‌های قرمز رنگ قرار گرفته‌اند، موی سر مجعد و موج‌دار است. چه نقوش عالی و چه نمونه‌های قابل ستایشی بدست آورده‌ایم، فنی شگفت‌آور توأم با سادگی و قدرت در آنها بکار رفته است. طرح سر، شانه و بدن، نقش پاها با دامنی که آنها را پوشانده است و حلقه‌های بزرگ آستین هنر اژین^۱ را بخاطر می‌آورد. چنان‌بناظر می‌رسد که مجسمه‌سازان یونانی، نشان دادن برجستگی چین‌های پارچه را از هنرمندان ایرانی گرفته‌اند. با در نظر گرفتن تاریخ هنر تخت جمشید و شوش که پس از ورود سپاهیان ایرانی به ایونی^۲ و یونان شروع شده است، متوجه می‌شویم که شباهت بین مجسمه‌های ایرانی و یونانی اتفاقی نیست، ولی هنر ایرانی آموزنده‌تر است، چون آنچه را که از بیگانگان اقتباس کرده به قالب هنر مقدس ملی برده است.

کتاب هرودوت را بدست گرفتیم و نام گروه‌هایی را که تحت رهبری خشیارشا از هلسپون^۳ گذشته‌اند مرور کردیم. از شرحی که در این کتاب در مورد سه نوع لباس جنگجویان خواندیم متعجب شدیم. سربند، زینت‌های طلا و مخصوصاً انار نقره در ته نیزه‌های کوتاه در این کتاب شرح داده شده‌اند. بنا بگفته مورخ یونانی، این زینت‌ها مخصوص ده‌هزار نفر سربازان جاویدان



سربازان جاویدان

بوده است که گارد شاه بزرگ را تشکیل می‌داده‌اند. تعداد آنها هرگز کم‌تر یا زیادتر از ده هزار نفر نمی‌شده است و باین علت نام جاویدان را به آنها داده‌اند. بمحض نابودی یک‌سرباز جاویدان سرباز دیگری جای او را می‌گرفته است.

قبلاً، در تخت جمشید و آرامگاه داریوش با سربازان جاویدان آشنا شده بودیم ولی در آنجا سربندشان فلزی و مستقیم بود. ولی باید نقش کمانداران تخت جمشید با نقش کمانداران شوش اختلاف بیشتری داشته باشد، چون کمانداران تخت جمشید آریایی و از نژاد سفید بوده‌اند ولی کمانداران شوش سیاه بوده و شباهت به افرادی داشته‌اند که ممنون^۱ پسر اورور^۲ به کمک پریام^۳ فرستاد.

مطالعات جالب انسان شناسی مسیو هوسی روی اسکلت‌های داخل خمره‌ها و اندازه‌گیری ابعاد بدنهای ساکنان کنونی خوزستان باین نتیجه رسید که سابقاً درعیلام یک نژاد سیاه پوست وجود داشته است و این سربازان جاوید ما، محافظان (شوشی) شاهان بزرگ بوده‌اند. ابتدا گمان می‌کردیم که هنرمندان لعاب‌کار ایرانی، مثل هنرمندان یونانی، بمیل خود پوست جنگجویان را قهوه‌ای کرده‌اند تا با پوست سفید زنها تضاد داشته باشد، ولی با پیداشدن یک دست دیگر با لعاب سفید زیبا که مثل دستهای قهوه‌ای قالب‌گیری شده بود و همان نیزه را گرفته بود، فرضیه ما بدون هیچ بحث اضافی رد شد.

سربازان جاویدان ما از هر نژاد که باشند، دارای اندام و شکل زیبا هستند و رنگ قشنگی دارند. هنر سرامیک سازی که در آنها بکار رفته است بی‌نهایت برتر از نقش برجسته «لوکا دلا رویا» است که تا این اندازه شهرت پیدا کرده است و باید در نظر داشت که مواد اولیه هنرمندان شوش بسیار ابتدایی و ناقص بوده است. مجسمه‌ها در قالب‌های خوب قالب‌گیری شده‌اند، در زیر کار، لعاب خشنی بکار رفته است و بدون شک بعداً آنها را با فلم دستکاری و رتوش کرده‌اند. رنگهایی که بکار رفته عبارت است از: آبی فیروزه‌ای، منگنز، زرد، سفید و ارغوانی. اگر شما از دم آپولون مرتعش شده و هنرمندگشته باشید، آیا می‌توانید با این مواد اولیه و وسایل محدود و ناقص چنین شاهکاری با قدرت خارق‌العاده بوجود بیاورید؟

وقتی تکه‌های لعابی از زیر خاک خارج می‌شوند و هنوز از رطوبت خاک، نم‌دار و تازه هستند احساس می‌کنم در رستاخیز یا قوتها و زمردهایی که در زیر اشعه پلائی آفتاب شوش مدفون شده است شرکت جسته‌ام. نقش سربازان، خانه محقر ما را آرایش داده و آنرا مثل ستاره‌ای درخشان کرده است.

ما هنوز پیاپیان خوشحالی‌ها یا خستگی‌ها نرسیده‌ایم؛ باین زودی معدن خالی نمی‌شود. کارگران می‌گویند «این یک مخزن بزرگ است»، ولی کاوشهای مختلف نشان داده است که رشته گوهرها مرتباً در عمق ضخیم خاک فرو می‌رود. باید مقدار زیادی از قشر خاک خارجی را برداشت تا بدون خطر به آجرهای لعابی دسترسی پیدا کرد.

۱- Memnon

۲- Aurore

۳- Priam

۴- Lucca della Robbia



کارگران لر



جای پاشنه در کاخ



بره‌باشی

۱۷

بره‌باشی - تپه‌های دشت شوش - فصل باران - آبادانای اردشیر - رسیدن مراسلات از فرانسه.

اول ژانویه - آفتاب گرم و درخشان طلوع کرده است تا به فرنگی‌ها تبسم کند و سال خوشی را برای آنها بخواهد. سال خوشی است، بسیار خوش است! اعماق زمین با سخاوتمندی گنجهایشان را به ما عرضه می‌کنند!..... باغچه سبزی کاری جوانه سبز بذرها را نمایان ساخته است و چشمهای بره‌باشی را چپ می‌کند! بلی.... بره‌باشی! برای معرفی این عضو تازه میسیون خیلی تأخیر کرده‌ام. باید بگویم که او شخصیت مهمی است و در اینجا هر کاری دلش بخواهد

می کند و اجازه هر کاری را دارد.

« نان قندی ها چه شد؟ »

— بره باشی خورد.

— توتون های من کو؟

— بره باشی کشید.

— دیروز از شهر یک بسته شمع آوردند، کجا است؟

— بره باشی با آنها بازی کرد.

— صابونی که برای شستن رخت ها گذاشته بودیم کجاست؟

— مگر خودتان دستور ندادید که بره باشی را بشوئیم؟

— یک کمی شیر بمن بده!

— همه شیر را به بره باشی دادیم، خیلی گرسنه بود.

بره باشی پرستیدنی است، عزیز خادم و مخدم است. در اطاق ناهارخوری می خوابد. از این اطاق به آن اطاق می رود، چون همه درها بروی او باز است. موقع غذا خوردن، بدون آنکه کسی دعوتش کند سر میز می آید و از خوردن پلو یا کباب بره آبدار لذت می برد. بعد از غذا تریاک می کشد و نشئه می شود. وقتی سرش گرم می شود، از نرده ها می پرد و مثل یک دلقک سیرک مشغول جست و خیزی گنج کننده می شود. بره باشی یک بره است. وقتی پپی خان این بره را در گوشه قبایش آورد، هنوز پانزده روز نداشت. بچگی، او را از کارد آتش نجات داد. بره کوچک مادرش را می خواست و حریصانه زیر شکم گوسفند های مایستانه های مادرش را جستجو می کرد. حرکاتش سرا برحم آورد و بفرزندی قبولش کردم. اسمش را بره باشی گذاشتم، چون تنها بره ای بود که افتخار بستگی به ما را یافته بود.

کارگراها، خرکچی ها، آشپز و ظرف شوی که همه شان کم و بیش از نام باشی بخود می بالند وقتی نام بره را شنیدند، از تعجب چشمهایشان را بگشادی دهانشان باز کردند. چگونه ممکن است با یک (میشر زاده) اینطور محترمانه رفتار کرد. ولی بالاخره از تعجب در آمدند و متوجه شوخی شدند. اکنون همه به بره باشی دل بسته اند. این بره با ادب با آدمها متواضع است و تکبر و نخوتش را برای گوسفندان نگاه داشته است. امروز در تمام دشت شوش فقط یک بره وجود دارد آنهم بره باشی است. هرگز هیچ بره ای اینقدر احترام ندیده، هرگز این اندازه نوازش روی توده ای پشم سیاه و سفید انباشته نشده و هرگز تقصیر و گناه تا این حد بدون تنبیه نمانده است. امروز صبح محمود، همراه شاگرد ما بره باشی که ساعت را تحقیر می کند و خودش بدون احتیاج به هیچ دستگاه وقت نما ساعت صبحانه را می داند، نزدیک شد و موقرانه گفت: «سادام، صبحانه حاضر است.»

اگر جست و خیز قشنگ رئیس بره ها واقعیت را بخاطر من نمی آورد، گمان می کردم در پاریس هستم. از محمود تشکر کردم و گوشه های سیاه دلقک محبوبان را بوسیدم. بره باشی از غرور ورم کرد و بازبان بی زبانی اظهار داشت که شخصیت باارزش او نمی تواند با سایر گوسفندان

هرزه مراده داشته باشد، چون گوسفندان دیگر زندگی شان در میان دسته های یونجه و در آغل می گذرد. او احتیاج به چوپان اختصاصی دارد. سرانجام کار این بره به جایی خواهد رسید که ادعای محافظت گله را بکند.

اول ژانویه را جشن گرفتیم و با اسب گردشی طولانی کردیم. بسوی دره رفتیم و استناد تپه ها را که در طول «اولئوس» از بحل تخت سلیمان تا بلندی واقع در شمال شرقی شوش واقع شده اند، دنبال کردیم.

در این نقطه سه عدد ته ستون هخامنشی از سنگ سفید دیدیم که اندازه آنها خیلی کوچکتر از ته ستونهای آپادانا بود بعلاوه دوگور تازه دیدیم که عرب ها روی بلندی کنده بودند. معلوم نیست این مردم بر حسب چه رسم بخصوصی محل قبورشان را روی خرابه های باستانی انتخاب می کنند و روی آثار هنری نسل های گذشته به خواب ابدی فرو می روند؟

در چپ و راست، در شمال یا جنوب، در هر گوشه ای که گله ها در چرا باشند، پدرها، پدر بزرگها را روی تپه های جندی شاپور، نزدیک مقبره دنیال، روی تل سلیمان، تل های دوسلاج یا تل سنجر و شوش بخاک می سپرند و اگر کسی به تازه بودن خاک جابجا شده که باندازه بدن یک موجود انسانی برجسته است توجه نکنند، قبور ران خواهد دید. خمره های دفن اموات پارتی که از زیر خاک تپه های شوش بیرون آمده اند، مشخص می کنند که برای پی بردن به اصل این سنت تاجه اندازه باید در تاریخ به عقب بازگشت. این سنتی است که در نسلهای پیشمار متداول بوده و هست. بعقیده من، همین رسم عرب های خوزستان در انتخاب بلندی ها برای دفن اموات، باعث پنهان شدن بناهای تاریخی شده است. قبرهای امروز روی خرابه های دیروز قرار می گیرند و اموات را از بی حرمتی انسان های زنده محافظت می کنند.

مارسل می خواست نزدیک ته ستونها کاوشی بکند، ولی مراقبت کارگرا در این محل دور افتاده مشکل است چون ما از محل ته ستونها سی دقیقه اسب تاخیم تا به خانه رسیدیم. باید ببینیم بعدها چه پیش خواهد آمد.

۲ ژانویه - امروز مثل دیروز عید نیست. سوارانی که برای بدست آوردن وسیله نقلیه آبی رفته بودند موفقیتی بدست نیاورده اند و در شوشتر، بنداخیل، کله بندر و اهواز بی نتیجه به دنبال بلم و بلم چی گشته اند. همه شان می گویند که کوشش بی ثمری کرده اند، چون هیچکس حاضر نیست روی رودخانه ای که بخارهای طاعون زا دارد خود را بخطر بیاندازد. میگویند آب رودخانه را غولهای دریایی و ساحل آنها حیوانات وحشی اشغال کرده اند. می ترسم سرانجام مجبور بشویم تکه های متعدد سرستون ها را با ارابه تا اهواز بکشیم.

ژان ماری مشغول ساختن بدنه ارابه برای چهار عدد چرخ است که سال گذشته همراه آورده ایم، ولی چگونه می توانیم چهار پای مخصوص گاری پیدا کنیم؟

سیو هوسی فردا به دزفول می رود تا در مقابل هدیه ای از حاکم خواهش کند اسبهای مخصوص کشیدن دوعدد توپش را به ما امانت بدهد. اگر پیشنهادش رد شود تمام پینه دوزهای شهر را همراه خودش می آورد تا در اینجا دهانه وساز و برگ گاری بسازند. در ضمن قاطرها را برای کشیدن گاری تربیت خواهیم کرد.

اوایل غروب، پای قلعه، مراسم عزاداری برپا شد. این مراسم، با تمام فقر تشریفات، در نظر من بسیار با عظمت بود. شرقی‌ها بهتر از ما حشمت و جلال مرگ را می‌شناسند. در مراسم آنها از تزئینات گرانبهای بلبل لائین و تاجهای گل که با مرگ تضاد ریشخند آمیزی دارند خبری نیست.

خاك با احترام به خاك باز می‌گردد و تمام مراسم با سادگی و آرامش روح توأم است، زیرا مسلمان مرگ را بعنوان یکی از مراحل قانون جبر که بر عالم حکم فرماست قبول دارد. سرنوشت كودك، از هنگام اولین تنفس معلوم شده است، فرامین تغییر ناپذیر، تعداد روزها، دقایق و ثانیه‌های زندگی او را معین و مقدر کرده‌اند و تقدیر از قبل نوشته شده است. اهمیت دادن به نابودی يك موجود دلیل بی‌دینی است، چون نابودی در دستگاه الهی اهمیتی ندارد.

آیا وقتی زمستان فرا می‌رسد، کسی برای نابودی بهار و تابستان گریه می‌کند؟ بسه همانگونه که زیتون رسیده از درخت می‌افتد، باید زندگی را ترك کرد و بر زمین که زیتون را غذا داده و بر درختی که آنرا پرورده است، دعای خیر فرستاد.

مرگ تولد دوباره است. آیا نسلهای پرندگان که تعدادشان از ریگ‌های روان بیابان بیشتر است و از هزاران سال پیش تا کنون هنگام گذشتن از این دشت، آسمان را چون ابری جاندار تاریک می‌سازند، رسمی جاویدان ندارند؟ این پرندگان صف منظمی را تشکیل می‌دهند، راهنمایان، پیش قراولان، عقب مانده‌ها و علیل‌ها یا تنبل‌ها همچون ورزش باد بدنال هم می‌گذرند و چیزی نمی‌تواند مسیر آنها را تغییر دهد.

افسوس! انسان نیز در این دنیا بسان این پرندگان مسافر است. «باین دنیا دل میند. او بیگانه ایست که هر روز میهمانی تازه می‌پذیرد. آیا میتوان به معشوقه‌ای که هر روز عاشقانش را عوض می‌کند دل بست؟ خوب و نیکوکار باش، سال آینده خانه تو صاحب دیگری خواهد داشت.»

ع ژانویه. - فصل باران شروع شده است. از دوروز قبل زیر آب هستیم. از فرصت استفاده کرده‌ام و مشغول بسته‌بندی نقش کماندارها شده‌ام. هر قطعه شماره می‌خورد و شماره آن در دفتر ثبت می‌شود. از این پس هر وقت بخواهیم این نقش را مرتب کنیم، باسانی شماره‌ها را در کنار هم قرار می‌دهیم. وقتی دارای مان را در صندوق‌ها بچینیم، دیگر چشم نامحرم بآنها نخواهد افتاد. امروز بیست صندوق در اطاق ناهارخوری روی هم چیده می‌شود. پس از بند آمدن باران، باید آنها را بیرون ببریم، چون برای اکتشافات تازه، جای کافی نداریم.

در ضمن چیدن آجرها در صندوق صدای ژان ماری و استاد حسن را می‌شنوم. آنها دست از مباحثه بر نمی‌دارند. ژان ماری میل ندارد حتی یک کلمه فارسی یاد بگیرد. مع هذا ادعایی کند که حرفش را می‌فهمند. او با لهجه و اصطلاحات تولونی می‌گوید: « این نجار ایرانی چه الاغی است!؟ من هرگز آدم باین کودنی ندیده‌ام! این بنا هم دست کمی از او ندارد، سه دفعه به او گفتم باین تکه تخته دست نزن، تا سرم را برگردانم، چاکش داد و دوتکه‌اش کرد!» استاد حسن به فارسی جواب می‌دهد:

« این ژان ماری چه مرد خوبی است، او برای ساختن طاق خانه به من آفرین می‌گوید، چون یک قطره هم چکه نمی‌کند.»

پس از بستن بیستمین صندوق، سروصورت‌م کاملاً کثیف شده است و آرایشی عالی پیدا کرده‌ام، در همین موقع صدای در بلند می‌شود: «تق تق! - کیست؟»
مارسل فریاد می‌زند.
— مأمور مالیات مستقیم است.

پس از بازکردن در، شیخ پیری که چادرهایش در شمال تپه برپا شده است وارد می‌شود و به اطاق نشیمن نرسیده شروع بصحبت می‌کند:
« خانم، من الان علت آمدنم را به صاحب‌گفتم. در فرنگستان وقتی شما در یک محل خوش منظره خانه‌ای بسازید، نباید عوارضی به پادشاه بدهید؟»
— چرا، البته.

— شما به شوش آمده‌اید و در چراگاه گله‌های من یک قصر ساخته‌اید، باین جهت به من بدهکار هستید و برای جبران خسارت باید غرامت بدهید.
— چه می‌خواهی؟
— یک چاقو.

— اگر بخواهی بنام عوارض بدست بیاوری، چیزی‌گیرت نخواهد آمد. چون تو نه پادشاه فرنگستان هستی و نه پادشاه جای دیگر، ولی اگر بعنوان یادگار دوستی و همسایگی تقاضایی بکنی، آرزویت برآورده می‌شود.
— خانم شما مثل یک ملا خوب حرف می‌زنید، خواهش می‌کنم یک چاقو به من بدهید.

۸ ژانویه - طوفان نوح پایان‌گرفته و رنگین‌کمان در بالای بخار مرطوب و سنگین افق پدیدار شده است. ترانشه سربازان جاویدان را آب‌گرفته است و بان دسترسی نداریم.
از ابتدای هفته، کارگرهای دزفولی را در آپادانا بکارگماشته‌ایم. دال‌بندی کف کاخ در عمق دوتا سه متری بیرون آمده است.
کارگراها، ابتدا زیر ستونهای شرقی را کردند. زمین که در این قسمت پوشیده از ریشه قطور گیاهان بود، خود را سخاوتمند نشان داد. مقداری سفال شکسته و چیزهای دیگر مثل سرسره‌های کنده کاری شده بدست آمد.

ستونهای غربی سخاوتمندتر بودند، چون نه تنها از زیر آنها سه ته ستون پیدا کردیم که در امتداد ته ستونهای خاک‌برداری شده سال قبل قرار داشتند، بلکه یک تنه ستون شیاردار نیز کشف شد و در کنار آن بدن و سر یک گاو دوسر بدست آمد که از قسمتهای اصلی سرستونهای آپادانا است.

این قطعات در همان محلی که دوهزار سال قبل سقوط کرده و شکسته بود، قرار داشت.



ستونهای غربی آبادانای اردشیر

خداوند در کتاب مقدس می گوید: «چهارباد را، از چهارگوشه علیه مردم ایلام خواهم فرستاد و ملت ها را در این بادها پراکنده خواهم کرد و جائی باقی نخواهد ماند که فراریان ایلامی در آن پناه نگرفته باشند» .

وقتی من از کنار این سنگهای عظیم می گذرم، نسبت به مردانی که آنها را از کوههای بختیاری تا این محل حمل کرده اند و این سرمرهای سیاه سخت را با این ظرافت بی نظیر تراشیده اند و جرأت کرده اند آنها را روی ستونهای بیست متری نصب کنند، احساس احترام عمیقی می کنم. این کشف بسیار جالب، در عین حال موجب نگرانی و تأسف است زیرا بدن گاو که از یک قطعه سنگ سرمر تراشیده شده است، وزنی بیش از دوازده هزار کیلو دارد، ماهنوز وزن ساقه ستون آنرا تخمین نزده ایم و نمی دانیم چگونه موفق خواهیم شد این قطعات سنگین را با وسایل ناچیز حمل و نقل که در اختیار داریم تا ساحل دریا برسانیم.

و ژانویه - بازگشت مسیوهوسی، شورشوق زیادی ایجاد نکرد. راه حلی برای حمل مجسمه های سنگین پیدا نشده و حاکم دزفول سفیر ما را با سردی پذیرفته است. او از



صتون و سرستون

مجسمه طلا، گنجها و فرمان صحبت کرده و گفته است که شما ثروت زیادی را از شاه می دزدید، باین جهت تقاضای امانت گرفتن اسبهای توپخانه و ساز و برگ آنها را صریحاً رد کرده و اظهار داشته است که نمی تواند اجازه بردن سنگهای کاخ را به ما بدهد.

مسیو هوسی در جواب گفته است که: « مسیو دیولافوا حتی یک تکه کوچک هم فلز قیمتی پیدا نکرده است، وانگهی ما نمی توانیم همه سنگها را ببریم، روی تپه بقدر کافی سنگ باقی خواهد ماند».

هیچ کری، کرتر از کسی نیست که بخواهد خود را به گوش کری بزند.

از طرف دیگر شهر خیلی شلوغ بوده است. چند نفر از شخصیت های بزرگ را به زنجیر کشیده بودند زیرا مظفرالملک حادثه ناگوار عدم موفقیت در اخذ مالیات از ملاها را می خواهد جبران کند. آقارضا یکی از ثروتمندان شهر، تا وقتی مالیات بی ضابطه و قانون را که در حدود هشتاد هزار فرانک است نپردازد، در زندان خواهد ماند.

حاکم از این وقایع ناراحت بوده است و مسیو هوسی اظهار عقیده می کند که او از عواقب اقداماتش بی خبر است.

باید به پینه‌دوزهای دزفول متوسل شد، شوش بزودی همه پینه‌دوزهای دزفول را تصاحب خواهد کرد. این هنرمندان طرح‌واندازه ساز و برگ مورد لزوم را از شوهرم می‌گیرند، ولی نمی‌دانیم چگونه موفق به ساختن یوغ و تسمه خواهند شد، چون در بازار طناب ضخیم و چرم محکم پیدا نمی‌شود.

۱۱ ژانویه - باران قطع شده است. از این جهت بسیار خوشحالم. رستاخیز سربازان جاویدان جریان منظم خود را از سر خواهد گرفت و دیگر ریش‌داران میسیون به ابداعات مطبخی نخواهند پرداخت. دیروز، مسیویان با تهیه کردن خامه انتقام دو روز خانه‌نشینی را گرفت، شوهرم و حکیم باشی حکم کردند که باید مقداری چربی دنبه هم به شیر اضافه شود. این فرآورده لبنیاتی آنقدر عالی بود که بتواند جان بگیرد، ولی بزه‌بازی خودش آنرا رد کرد. روابط من با رئیس بزه‌ها به سردی گرائیده است. او همیشه در فکر جویدن تربچه‌ها، اسفناج‌ها و کاهوهاست، و من همیشه می‌خواهم به مغز او فروکنم که کمی احترام باغچه سبزی کاری ما را نگاه دارد.

امروز فکر دیگری ما را مشغول کرده است. مارسل از تپه هخامنشی به طرف استحکامات می‌دود و از آنجا بسمت حفاری بنای تاریخی می‌شتابد که روز اول ژانویه هنگام گردش در دشت بان برخوردیم. بیست نفر کارگر لر مشغول خاک برداری از اطراف بنای کوچکی هستند که نمی‌دانیم مردم دوران باستان به چه منظور از آن استفاده می‌کرده‌اند

کارگرها، ابتدا چهارمین ته ستون را از خاک بیرون آوردند. مارسل که ابتدا تصمیم به محدود کردن حفاری گرفته بود تغییر عقیده داد و نقشه ترانشه دیگری را رسم کرد که پس از حفر به پله‌های عریضی برخورد. در پایین این پله‌ها سطح کف ساختمان دال‌بندی شده بود و در مرکز دال‌بندی حیاط مربعی قرار داشت که در میان آن صفت‌هایی بنا کرده بودند.

بنا روی پایه‌ای به ارتفاع دو متر ساخته شده بود. دیوار حایل پله‌ها به ورودی سر پوشیده‌ای منتهی می‌شد و کاخهای کوچک تخت‌جمشید را به خاطر می‌آورد. نباید نتیجه گرفت که این بنا از بناهای ستون‌دار بوده است، چون ته ستون‌هایی که پیدا می‌شود همه شبیه ته ستونهای خارج بنا هستند

در پشت رواق جلو خان، یک تالار مستطیل، یک صفت با دو ستون، پله‌های داخلی و حیاطی که با گردشگاه سنگفرش احاطه شده قرار گرفته است. در بعضی قسمت‌ها این گردشگاه عریض‌تر می‌شود که مربوط به آستانه درها و دو پلکان کوچک بادالان‌های متقارن است که به جلوخان خارجی مرتبط می‌شوند. پایه‌هایی که در چپ و راست پله‌ها از سنگ ریزه ساخته شده، بدون شک پایه‌های ستون‌ها زینتی یا مجسمه‌ها بوده‌اند. صفت‌ای که در وسط حیاط قرار گرفته، عبادتگاهی شبیه آتشکده‌های نقوش برجسته تخت‌جمشید است. پوشش‌های نازک شنی در نمای پشت حیاط جای اشیاء سبکی مثل کرسی‌ها یا طشت‌های تظہیران‌شان می‌دهند

ساختمان بسیار فقیر است و نمی‌تواند بنای یک کاخ باشد، از طرف دیگر منظره این بنای تاریخی با جلوخان ستون دار آن، زیر بنای مرتفع آن و دیواره کنار پلکان و شکل مخصوص آن نشان می‌دهد که برای خانه اختصاصی ساخته نشده است. این بنای کوچک رادر کدام دسته از ساختمان‌های تاریخی می‌توانیم رده‌بندی کنیم؟ در ضمن نمی‌توان طرح آنرا که دارای مشخصات اصلی معابد یونانی و آسیایی و زیگورات‌های بابلی است، از نظر دور داشت. شاید بتوان این معماری را مخلوطی از بناهای مذهبی یونان و کلدان دانست. این مخلوط مثل خدایان مورد پرستش این اقوام بسیار پیچیده است.

استرابو^۱ بحق از معابد پارسی گفتگو کرده است ولی آیا هرودوت که منکر وجود آنها بوده، اشتباه کرده است؟

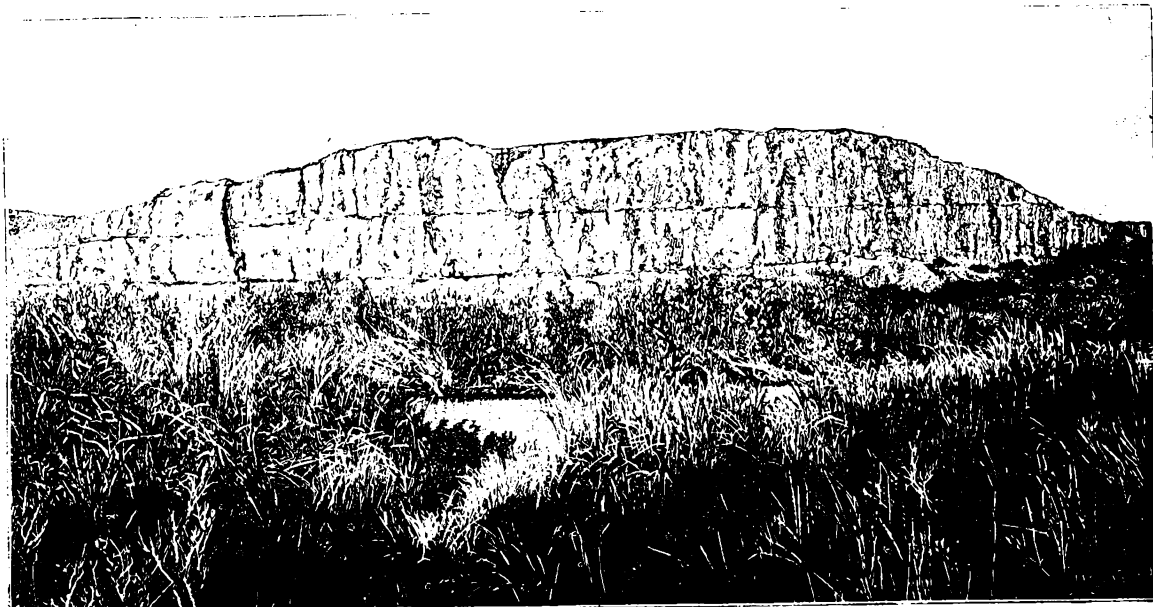
در آن هنگام که وقایع نگار جنگ‌های مادها تاریخ خود را می‌نوشته است آیین مزدائی برای خدایان مورد پرستش خود خانه محصور و پوشیده نداشته است، درحالی که بعدها، آتشگاه نیز از نگاه بیگانگان پنهان شده است.

شاید رواق داخلی جای تختی را که در نقوش تخت جمشید دیده می‌شود، گرفته است. در این صورت تپه‌های کوچک دشت شوش آخرین آثار باقی مانده معابدی است که بعضی در دوران ایلامی‌ها و بعضی دیگر در زمان اردشیر منمون و دیگر شاهزادگان هخامنشی که تأثیر مراسم مذهبی نژاد سامی را پذیرفته‌اند ساخته شده‌اند و این بنای تاریخی ما یکی از همان معابد و مثل کلیسای ساده‌ای در حومه شهر است.

طرح مطالعه چند تپه کوچک، پس از مطالعه یکی از آنها متروک ماند. در مقطع عمودی بعضی از آنها که در نتیجه گذشت قرن‌ها بوسیله آب شاهر شسته شده بود، سطح یک حیاط به اضافه خرابه دیوارها مشاهده می‌شد و هیچ اثری دلالت بر سکونت اشخاص برجسته در این ابنیه نمی‌کرد. هر کدام از این برجستگی‌های کوچک دشت مربوط به ساختمان‌های چینه‌ای هستند که با در نظر گرفتن مضیقۀ مالی و کوتاهی مدت اقامت، نمی‌توانیم به کاوش و خاک برداری آنها بپردازیم. مع هذا بعدها متأسف شدیم که چرا در آنها کاوش نکردیم.

۱۴ ژانویه - مسیویان مشغول کشیدن نقشه کامل محل است. مسیوهوسی یک عنکبوت بسیار درشت و مارهای چند رنگی را که در موقع خاک برداری پیدا شده‌اند مطالعه می‌کند. ژان ماری مشغول ساختن دو ارابه دیگر است. چرخها، محورها و پدنه این دو ارابه همه از چوب است. سازو برگ عجیب این کالسکه‌های سحرآمیز در نتیجه همکاری اعضای میسیون با پینه‌دوزهای دزفولی، آماده خواهد شد. طناب‌ها را با پنبه و دهانه و افسار را با چرم مخصوص تخت کفش می‌سازند. حلقه و زنجیر و سایر لوازم آهنی هم باید توسط آهنگرهای دزفولی ساخته شوند. تا اول فوریه باید سازو برگ دوازده رأس چهار پا آماده شود. چه پولی از بودجه میسیون صرف این کار شده است!

به همین جهت، خواهش میرزا تقی، جفت شهور عبدالرحیم، در مورد پرداخت قروضش از طرف ماسل پذیرفته نشد و با او آنطور که شایسته شاگرد ممتاز مأمور شکنجه سابق ما بود رفتار نشد.



تپه بریده شده توسط آب شاهور

بهتر است در عوض فکر کردن به طلب کارهای این رفیق عزیز، به اداسه کاوشهایمان فکر کنیم.

نقش کمانداران گسترده تر می شود و قسمت های گم شده آنها پیدا میشوند. هر چه جستجو می کردیم سینه یکی از آنها پیدا نمی شد، بالاخره آنها بدست آوردیم. از پیدا کردن صورت یک سرباز دیگر ناامید شده بودیم، چون فکر می کردیم خرابکاران، اول بصورت حمله می کنند ولی دیروز مقداری آجر لعابی پیدا شد که مربوط به این صورت است. نقش پلک زیرین که از روبرو رسم شده بعلاوه بینی، گونه و موهای سبزرنگ مجعد بدست آمده است.

آجرهای لعابی دیگری نیز با همین رنگ و همین وضع پیدا شده اند و کمانداران دیگری را نشان می دهند که باستقبال برادرانشان می آیند. به این ترتیب تمام جزئیات لباسها برایمان مشخص شده است. حتی کمربندی که پیراهن را می فشارد، ترکش را مخفی می کند و از روی تهی گاه چپ می گذرد.

روی یک آجر، نقش دست یک سرباز جاویدان پیدا شد. این دست بوسیله خط پهن زرد رنگی از نوشته های سفید میخی مجزا شده است. همانطور که در تخت جمشید دیده میشود، سربازان در برابر یک کتیبه بحال احترام ایستاده اند و کتیبه شامل نسب پادشاه و طلب حمایت اهورامزدا، بزرگترین خدایان، از کاخ است. نزدیک این دست، نوشته ای سه زبانه پیدا شد. در این نوشته نام داریوش شاه و نام اوتانس^۱ را خواندیم. اوتانس رئیس کسانی بود که علیه آسمردیس^۲ مغ هم قسم شده بودند.

این سند آخری فکر مارسل را تأیید می کند که نقش سربازان جاویدان مربوط به کاخ پسر ویشناسب است.



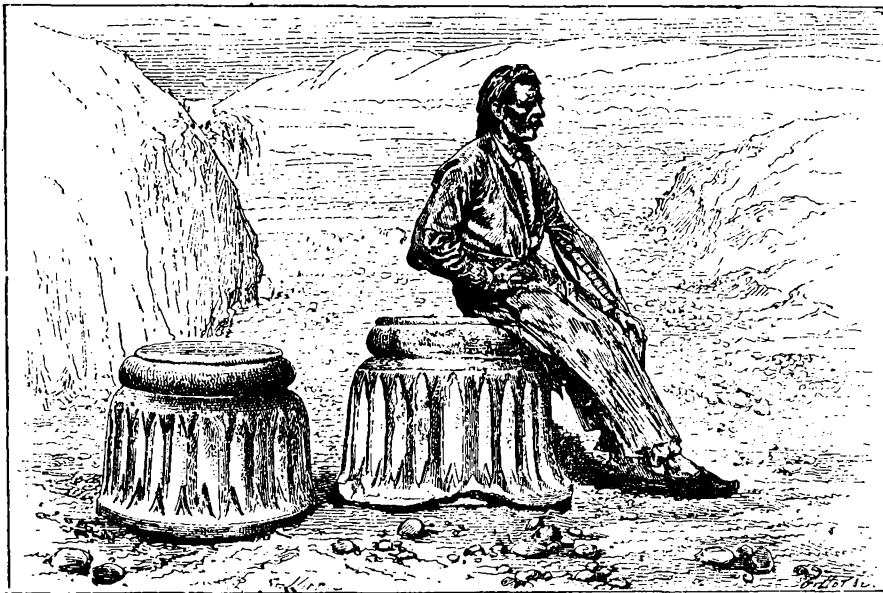
بی بی مسوده

نام داریوش در شجره نامه تمام شاهان هخامنشی وجود دارد، ولی اوتانس رفیق با وفای داریوش اول است.

بدنبال نقوش لعابی برجسته، نقش های ساده گلدار دیگری پیدا شد که طرح یونانی آنها، زینت حاشیه آنها است، نقش برجسته شیرها را بخاطر می آورد. فقط زینت فوقانی تفاوت دارد و بجای کنگره های مشبک که سطح جانبی آنها مینائی است، گل های آبی روی زمینه سفید دیده می شود که بوسیله روزنه های مخصوص تیراندازی سبز رنگ مشبک شده است.

۱۶ - ژانویه - چه روز خوبی! اولین نامه های فرانسه که توسط کنسول بصره فرستاده شده بود، موقع غروب آفتاب بدست ما رسید. هرکس نامه خودش را قاپید و قبل از آنکه خواندن یکی را تمام کند شروع بخواندن نامه دیگر کرد. مرتبط شدن با وطن چقدر شیرین است. مدت چند ساعت در عالمی دیگر زندگی کردیم.

الله کریم*! خویشان ما همه سلامت هستند



ته ستونهای کوچک

بعد نوبت روزنامه‌ها رسید، آنها هم بانداژه نامه‌ها جالب بودند. امروز برای کامل کردن خوشحالی خودم، دو دست آورد خریدم. حمل آنها خیلی آسان‌تر از حمل سر ستونهای گاو دوسر خواهد بود.

روزی نمی‌گذرد که زنهای چادر نشین برای عرضه چند تکه سنگ باستانی پیش من نیایند. من بدون آنکه در باره اصل ومبداء این تعویذها و طلسم‌ها فکر کنم و نگران باشم، آنها را می‌خرم. امروز بعد از ظهر، دو استوانه زیبا برای من آوردند. این دو استوانه، ملکه قابل تردید بی‌بی مسعوده زنی زیبا از خویشان شیخی بود که بیشتر کارگران عرب ما از قبیله او هستند. من ملاقات کننده را بگرمی پذیرفتم. با دیدن لباس این زن انسان تصور میکند که وی دستورالعمل رنگرزی پیراهن زرد، چادر و سربند ارغوانی خودش را از کمانداران به عاریت گرفته و طرح آستین‌های بلندش را که نوکشان بزمین می‌کشید از خیاط آنها اقتباس کرده است. کوشش من برای بدست آوردن لباسش بی‌ثمر ماند. با اینکه دختر یکی از صاحب‌مقامان بیابان بود، بیش از یک پیراهن نداشت. یکی از استوانه‌ها، حکاکی روی سنگ بلور است. نقش حکاکی گاو بالرداری را نشان می‌دهد که صورت انسان دارد و کلاه بلندی بر سر گذاشته است. نام صاحب جواهر و نام خدای محافظ او در چهار سطر بخط شوشی نوشته شده است. در اطراف استوانه دیگر، صحنه‌ای بایک رئالیسم متعالی نقش شده است، ولی افسوس که سبک زیبایی این حجاری بی‌همتا از زیر دست و قلم حکاکی یک سنگتراش یونانی بیرون آمده است.

وقتی این دو قطعه کوچک و اعجاب‌آور را بدنبال بقیه طلسم‌هایم به نخ می‌کشیدم،

بی‌بی مسعوده پرسید:

« این گردن بند زیبا را به گردنت می‌اندازی یا مثل النگو به میچ دستت می‌کنی؟ »

او نمی‌داند که زنبورهای عسل برای خودشان کار نمی‌کنند.



حمل صندوق ما در دره

۱۸

مدرسه قاطرها - آخرین سرباز جاویدان - بسته بندی - سرستون - سیدعلی - میرزا آقایی - دیدار مظفرالملک - سفر به دزفول.

۲۷ ژانویه - به همان اندازه که از داشتن دوازده پسر از سربازان جاویدان شوق و هیجان دارم، به همان اندازه هم در بیم و نگرانی هستم. می‌ترسم نتوانم این نمونه هنر شگفت‌انگیز سرمایه‌سازی باستان را به فرانسه نشان بدهم.

ساعتها، با دلسردی بآنها فکر کرده‌ام و برای کوشش‌ها و مشقاتم متأسف شده‌ام. اغلب از خود می‌پرسم که آیا بهتر نبود در عوض زندگی در چاه‌هایی که هر آن خطر مدفون شدن زیر صدها متر خاک را داشت، وقت خود را در صحرا بچیدن گل‌های نیم شکفته وحشی می‌گذراندم؟ برای یافتن جواب سؤال به سوراخ ترانشه آجرهای لعابی می‌روم و تا آخرین کارگر از آنجا خارج نشود بیرون نمی‌آیم.

مأموران مابه چاروادارهای دزفولی پیشنهاد قیمتی معادل دوبرابر کرایه معمولی شان کرده‌اند. سوارانی بطرف قبایل سهم رفته‌اند، دسته اول اظهار می‌دارند که در شهر حتی یک رأس حیوان بارکش پیدا نمی‌شود و دسته دیگر می‌گویند که چادر نشین‌ها هنگام کشت جویهیچ

قیمتی از حیوانات بارکش دست بر نمی دارند. پپی خان فردای روز بازگشت مأسورین تهیه چهارپا پیدا شد. پسرش به زندگی برگشته و از سه هفته قبل دیگر به غش های کشنده گرفتار نشده است. او می تواند اسب سواری کند، اشتهايش برگشته است و یکی از این روزها برای تشکر نزد مسأ خواهد آمد. من فوراً بفکر افتادم از احساس قدرشناسی پپی خان استفاده کنم. خدایا! وقتی یک سرستون سنگین و دوازده سرباز جاویدان روی دست آدم مانده باشد غیر از این چه می تواند بکند؟. خلاصه از او خواهش کردم برای ما قاطر کرایه کند.

جواب داد : «قاطرهای من خیلی لاغر هستند و نمی توانند ارابه بکشند».

فرمانی جدی صادر شده است، کسی آن را نقض نخواهد کرد. پپی خان باید بداند که چشمه داروی سلامتی پسرش خشک می شود، چون حق شناسی او مثل یک چادر نشین است و تا وقتی انگیزه مهمی در کار نباشد تن به قضا نمی دهد.

دیگر نمی توانیم از این بیشتر در تردید و دودلی باقی بمانیم. ما رسل گفت استاد حسن را صدا کنند، باو دستور داد به شهر برود و به هر ترتیب که بتواند قاطرچی ها را راضی کند.

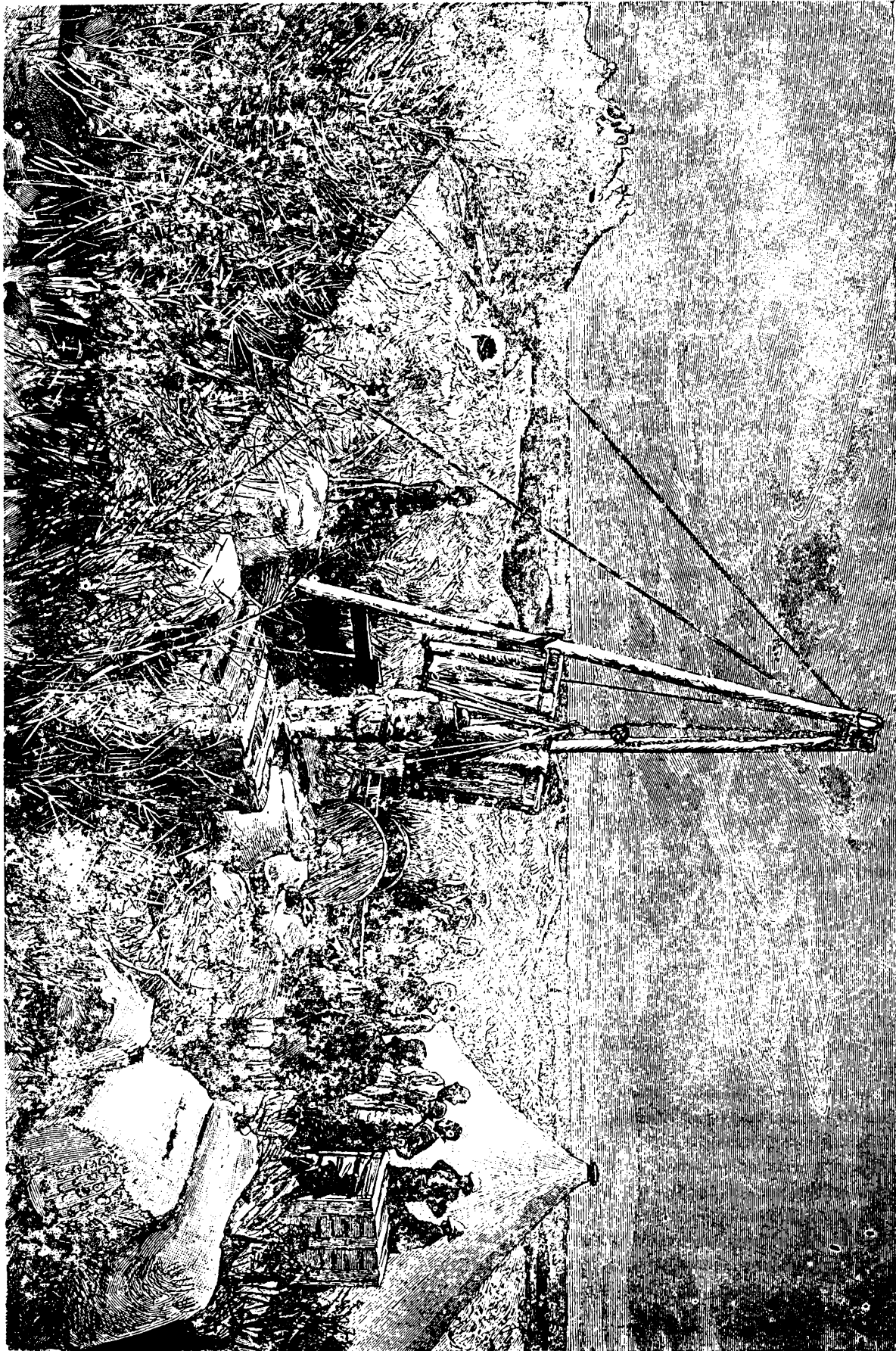
بنای لایق و شریف ما، دو روز بعد باقیافه گرفته برگشت و اظهار داشت: « من به داروغه محله مان برخورد، او به من گفت : اینجا آمده ای چکار کنی؟ فرنگی ها بیهوده دنبال صندوق و گاری هستند، وقتی آخرین شاهی هایشان را خرج کردند، دیوان نخواهد گذاشت حتی یک قطعه سنگ هم همراه خودشان ببرند».

استاد حسن سرخرش را برگردانده و به شوش بازگشته است، ولی در عوض سیداصیلی را در شهر پیدا کرده که چاروادار است. سید چاروادار از هیچ کس نمی ترسد و با همان لودگی که ملاها را مسخره می کند، به ریش حاکم می خندد، چون بعلت بزرگی عمامه در امان است. اگر موقعیت خوبی برایش پیش آید و انجام کار پر منفعتی باو محول شود، کاری ندارد که درخواست کننده، خداست یا شیطان.

همراه استاد حسن، قاصدی هم از طرف حاکم آمده است. او یک نامه دوستانه از جناب دکتر تولوزان و یک نامه رسمی آورده است. در این نامه رسمی کاردار سفارت فرانسه به ما رسل یادآوری کرده است که مهلت قرارداد ایران و فرانسه در آوریل پایان می رسد و پس از انقضای مهلت مقرر، سفارتخانه دیگر به ما و کارهای ما توجهی نخواهد داشت. نامه بسیار تشویق کننده است!

ما رسل از مراجعت قاصد استفاده کرد و نامه ای به مظفرالملک نوشت تا مانع حرکت ارابه ها نشود و در آخر نامه یادآوری کرد که : « اگر شما مانع حرکت کاروان بشوید، من نخواهم توانست تا اول آوریل شوش را تخلیه کنم».

از طرف دیگر، میرزا، یکی از بهترین کارگران ما به شهر رفت. او دستوری محرمانه داشت و می بایستی سید چاروادار را ببیند و او را همراه خود به شوش بیاورد، البته سید برای حمل بارها نمی آمد، بلکه باید حیواناتی را که در عمرشان بغیر از پالان چیزی ندیده اند برای تعلیم در اختیار ما بگذارد تا به کاری خالی بسته شوند.



اول فوریه - میرزا برگشته است. مأمورین ما مدت زیادی در دزفول نمی‌مانند. اخب‌ربند است، بسیار بد. تاجرهای بازار، ملاها و فراش‌ها همه گفته‌اند که برحسب دستور اصفهان، فرنگی‌ها مجبور خواهند شد کلیه اشیایی را که از کاوشها بدست آورده‌اند به تهران حمل کنند تا اعلیحضرت اشیاء باارزش آنها را بگیرد.

اگر شاه بخواهدگاو دوسر را از کوهستانهای ایران بگذراند و به تهران برود باید تمام قشون و تمام مالیات خوزستان را در اختیار ما رسل بگذارد.

اما در مورد سید، اورا بزودی خواهیم دید. گفته است: «اهمیتی ندارد که قاطرهایش به مدرسه بروند، ولی باید حقوق یک دانشمند بآنها پرداخت شود».

۶ فوریه - تمام لوازم زندگی‌مان را با بیم و امید و در یک نگرانی وحشتناک بسته‌بندی کرده‌ایم. سیدعلی، سید لاج‌باز، بدخلق، خشن و نیمه دیوانه پریروز آمده است. سه نفر چاروادار و یازده رأس قاطر قوی همراه آورده است و می‌گوید: «آنها چهارده نفر هستند». دوره‌های کلاس ارا به رانی بلافاصله شروع بکار کرد. ابتدا، حیوانات که از وحشت ناتوان شده بودند، بدون آنکه بتوانند حرکتی به‌گاری بدهند، چند تکه از سازوبرگ را شکستند و پاره کردند. یک آدم شیطان، فکری بخاطرش رسید و یک مادیان قشنگ را در جلوی سایر چهارپایان نر به‌گاری بست. چهار قاطر با گوشهای درازشان پشت سر مادیان بسته شدند، در نتیجه دستگاه بحرکت در آمد. قاطرها گمان می‌کردند که پشت سرشان رعد می‌غرد، با وحشتی بسیار خنده آور بر می‌گشتند. حیوانات سرکش دیگر با سوهای سیخ شده و چشمهای فراخ، با تعجب و وحشت عبور رفقای رام شده‌شان را تماشا می‌کردند. تجربه اول که کم و بیش رضایت‌بخش بود، قاطرچی‌ها را از این «شیطان بازی» به هیجان آورد و سرشار از خوشحالی کرد. نگرانی فرنگی‌ها نیز تخفیف یافت.

هر روز پیشرفت قابل ملاحظه‌ای بدست می‌آید، ولی نمی‌دانیم شاگردان ما وقت رفتن به کلاس عالی، یعنی وقتی بخوانند ارا به‌ها را با بار بکشند، چه خواهند کرد.

۸ فوریه - بسته‌بندی سرستون با شدت ادامه دارد. جرثقیل به پایه بسته شده است بیست نفر کارگر در اختیار ژان ماری هستند، ولی آنقدر ناشیانه کاری کنند که سنگها و صندوق‌ها در هوا می‌چرخند و هرآن ممکن است سقوط کنند. خوشبختانه کسی زیر آنها نیست.

افراد ناشی، بگفتن این جمله قناعت می‌کنند که: «ماشین فرنگی‌ها فقط بدرد آن می‌خورد که روزی چهل نفر آدم بکشد». ولی این اعتقاد مانع کار آنها نمی‌شود و با خوشحالی کارشان را ادامه می‌دهند و هر دقیقه کمتر از دقیقه قبل خودشان را محتاط نشان می‌دهند. ایمان به تقدیر، واقعاً جنبه‌های خوبی هم دارد.

دیروز گاو سنگی بزرگی را که در روزهای اخیر پیدا شده است با تأسف تماشا می‌کردم، در حدود دوازده هزار کیلو وزن دارد! تکان دادن چنین توده عظیمی غیر ممکن است. بالاخره نتوانستم به خشم خود مسلط شوم، پتکی بدست گرفتم و بجان حیوان سنگی افتادم. ضرباتی وحشیانه باو زدم. سرستون در نتیجه ضربات پتک، مثل میوه رسیده از هم شکافت. یک تکه سنگ بزرگ از آن پرید و از جلوی پای ما رد شد، اگر با چالاکی خودمان را کنار نمی‌کشیدیم پایمان را خرد می‌کرد.

مرمر، سختی خود را کاملاً از دست داده بود. در طی دوهزار سال، ریشه گیاهان در میان ترک‌هایی که هنگام سقوط سرستون ایجاد شده بود، رخنه کرده و تکه‌های آنرا از هم جدا کرده است. باین ترتیب بدون آنکه انتظار داشته باشیم دوازده هزار کیلو به بارهای ما اضافه شد، زیرا حمل قطعات کوچک گاو سنگی میسر شد. صندوق‌هایی را که بوسیله گاری‌های کوچک از تپه پایین آورده‌ایم، بار ارا به‌ها کرده‌اند. اگر باران سیل آسانبارد، اولین کاروان حرکت خواهد کرد. ۱۱ فوریه - از وقتی که بهار نزدیک شده است، آفتاب بمحض بالا آمدن بخارهای سنگین دشت را بسوی خود می‌کشد. هر بامداد سراب‌های زیبایی در جهت خلیج فارس پدیدار می‌شود. کوه‌های اهواز در اثر این سراب‌ها تغییر شکل می‌دهند و طولانی‌تر و بلندتر می‌شوند. اشعه خورشید مثل لوله‌های باریک و بلندارگ در زیر انگشتان فرشتگانی که آسمان آبی‌را در می‌نوردند و روی ابرهای نازک خفته‌اند، می‌لغزند.

من صدای لاهوتی این ارگ را نمی‌شنوم، ولی ساززن‌ها را در حال جنب و جوش می‌بینم. پس از خاتمه کنسرت هر پرتوگسترش می‌یابد و درهم می‌شکنند و در میان درهم شکستگی پرتوها، برج‌ها و حصارهای کنگره‌دار بر روی صخره‌ای از گرانیث سرخ نمودار می‌گردد. باغ‌ها، بادریختان بلند، استحکامات جنگی را محو می‌سازند، تا جایی که دیگر از این خواب و خیال سحرانگیز بجز بلندی‌های هم شکل و بیابان بایر که گنبد سفید مقبره مثل یک لکه در آن نمایان است چیز دیگری به جای نمی‌ماند.

باران فراغتی برایم فراهم کرده بود. از شاهور که قابل عبور شده است گذشتم و به زیارتگاهی نزدیک شدم. بیابان خالی بود، نه گله‌ای بچشم می‌خورد و نه صدای سگی بگوش می‌رسید.

مقبره امامزاده از استوانه‌های گلی احاطه شده و درخت کنار بزرگی بر آن سایه افکنده است. روی شاخه‌های این درخت، بجای میوه، خیش‌های کوچکی دیده می‌شود که چادر نشین‌ها پس از بذرپاشی آنها را با دست روی زمین می‌گردانند. استوانه‌های گلی پرازگندم یا جو هستند. چادر نشین‌ها که مجبور هستند به دنبال گله‌هایشان بروند، آذوقه‌شان را به مقبره مقدس و ابزار کشاورزی‌شان را به درخت می‌سپارند، چون ابزار پس از فصل کشت، تا سال آینده بی‌مصرف می‌ماند. رسم آنها هم شبیه رسم ماست، چون ما نیز آنچه را بخواهیم از تجاوز حفظ کنیم به کلیسا می‌سپاریم. مع هذا یک اختلاف باعث افتخار ایلات است. معابد مسیحی روزها مستحفظ دارند و شب‌ها درهایشان بسته می‌شود، در حالی که در اینجا چفت و قفل بی‌مصرف است. برای دفاع از دارایی عرب‌ها در مقابل دزدان‌های قهار، یادبود یک مرد با تقوا و احترامی که خاطره او الهام می‌کند کافی است، در حالیکه در مغرب زمین، دزدها گنجینه را در هر کجا که باشد می‌دزدند.

۱۲ فوریه - این محتوای نامه مظفرالملک در جواب نامه مارسل است :

« برحسب دستور تهران، اشیاء مکشوفه باید در شوش بماند، لذا به قاطرچی‌ها و ایلات



دستور داده شده است که از کرایه دادن حیوانات بارکش به مسیحی‌ها خودداری کنند.»

مارسل بلافاصله بوسیله قاصدی که نامه را آورده بود جواب فرستاد:

« دولت فرانسه مالک قانونی نصف اشیاء مکشوفه است و من تقاضای تقسیم فوری آنها را دارم. اگر حمل اشیاء قبل از فصل زیارت انجام نگیرد من شخص حاکم را مسؤول می‌دانم». علاوه در این نامه رئیس میسیون باطلاع حاکم رساند که هفت صندوق پراز سنگ بزودی به اهواز فرستاده خواهد شد.

فکر اینکه انبارهای شاه از گنجینه‌های منحصر بفرد باستانشناسی دنیا انباشته شود انسان را ناامید می‌سازد. دیروز اعصاب صورتم بطور عجیبی درد گرفت. امروز مارسل به تب شدیدی گرفتار شده که نتیجه وضع روحی اوست. بیلان وحشتناک روزهای اخیر عبارت است از تبهای شدید، سرردها و اندوه مالیخولیایی.

۱۵ فوریه - مارسل باید آینده را فدای زمان حال کند. میرزاتقی برگشته و بدون آنکه دعوت گرمی از او بشود چادرش را نزدیک خانه میسیون کاشته است. او می‌گوید برحسب دستور مظفرالملک مأمور حفظ منافع اعلیحضرت است.

قلب رحیم با بعلت اخمی که به یک دوست وفادار قدیمی کرده‌ایم مشوش شده است و پشیمان شده‌ایم. برای جبران خطا، هیچگاه دیرنیست. از این به بعد، تقی مأمور حمل و نقل بقیه اشیائی خواهد شد که به سید چاروادار سپرده نشده است. این کارمند جدید دیروز اولین حقوق خودش را گرفت، سوار اسبی شد که از یک عرب بزور گرفته بود و بطرف شهر رفت تا قاطر و شتر بیاورد. خریدن میرزاتقی، کرایه سیدعلی با چهارده نفر متفرعاتش، مزد پینه‌دوزها و آهنگرها و نجارها، مدرسه قاطرها و لزوم پیش‌بینی لازم برای مخارج حمل اشیاء چنان وضع ما را وخیم کرده بود که مجبور شدیم مخارج روزانه را کم کنیم. صد نفر از کارگرها را مرخص کردیم.

دل‌م‌برای این قربانی شده‌هایم می‌سوزد. سه روز است که در اطراف ترانسه‌ها راه می‌روند و با چشمان اشک‌آلود التماس می‌کنند که دوباره بکار مشغول شوند. آنها به مزد بسیار کمی هم قانع هستند ولی ما باید در مقابل التماس این بدبخت‌ها که نشان بریده شده است مقاومت کنیم. اغلب آنها راه قبیله‌شان را درپیش گرفته‌اند، ولی ده نفرشان که بیشتر مصر بودند مانده‌اند. آنها مثل گوسفندهای ما می‌چرند، جوانه خار خسک‌ها و پنیرک‌ها را می‌خورند و بامید آن هستند که دوباره در ترانسه‌ها بولند.

من که قبلاً از فکر تمام شدن رگه نقش سربازان جاویدان رنگ از چهره‌ام می‌پرید، اکنون از تمام شدن آنها تقریباً خوشحالم. هرگز نمی‌توانستم از کاوش و حفاری صرف‌نظر کنم، ولی اکنون ادامه کار عملی نیست.

تناوب بارندگی، ستمگرانه ما را از کار باز داشته است. زیر نقش سربازان جاویدان، باز نقش حیوانات سرموز دیگری پیدا می‌شود. نوشته‌هایی به زبان شوشی بدست می‌آید. بعد به خاک رس می‌رسیم و چیزی بجز خاک رس نیست. از این به بعد، تمام کوشش ما صرف خاک

برداری از استحکامات، باربندی گاوهای سنگی و پایین بردن صندوق‌ها از تپه خواهد شد .

۲۲ فوریه - از روز شانزدهم تا بیستم باران قطع نشد. روز بیست و یکم هوا صاف شد و آفتاب که سوزنده شده بود، با سرعت زمین را خشک کرد. می‌خواستیم ارابه را با سه صندوق بار حرکت دهیم. قاطرها لگد می‌پراندند، آدم‌ها را زخمی می‌کردند و افسارها پاره می‌شدند، چهل کارگر روی چرخ‌ها فشار می‌آوردند، با وجود این ارابه بیش از ده متر پیش نرفت. پهنای چرخ‌ها کم بود و مثل خیش گاو آهن به زمین فرو می‌رفتند. یکی از صندوق‌های سنگ را از روی ارابه برداشتیم، بعد مجبور شدیم دومی را هم برداریم، ارابه که سبک شده بود بحرکت در آمد، ولی در یکی از گودالهای کنار قبر دانیال فرورفت. وضع ناراحت چاروادارها را خودتان حدس بزنید. کله‌ها بجوش می‌آمد، مارسل مجبور بود با خشونت رفتار کند و برادر سید چاروادار را بزند . امروز باران سیل‌آسایی می‌بارد، آب از تپه‌ها فرو می‌ریزد. مسیر ارابه‌ها در جاده باریک کنار باتلاق زیر آب رفته است. حرکت ارابه‌ها را به فردا گذاشته‌ایم. گاری‌های چوبی بهتر از ارابه‌های بزرگ هستند، چرخ‌هایشان که پانزده سانتیمتر پهن دارند جرجر می‌کنند و لنگ می‌زنند ولی به زمین فرو نمی‌روند.

۴ مارس - مظفرالملک مثل گربه‌ای که با موش بازی کند، احتضار ما را طولانی‌تر کرده است. باید خدا را شکر کنیم که هنوز ما را نجوییده است !

خان در جواب نامهٔ مارسل، از جلوانداختن زیارت صحبت کرده است و می‌خواهد با پیش انداختن انجام تکالیف زائران نسبت به دانیال، مشکلات ما را زیادتر کند.

روزها گذشت و باران بدون وقفه بارید. کم‌کم احساس شک و سوءظن در بارهٔ خان و وعده‌هایش در ما بیدار می‌شد. اما یک روز صبح فراشان حکومتی برای نصب چادرهای حضرت‌اشرف آمدند، در این مدت برحسب تقاضای سید چاروادار، ارابه‌ها بحرکت در آمدند، چون او می‌خواست هر چه زودتر قسمت دوم کرایه حمل را بگیرد. سرانجام روز بیست و هشتم فوریه کارتمام شد، خدا می‌داند باچه تلاشی توانستیم تپه را دور بزنیم. اول مارسل قافله یک کیلومتر جلو رفت و روز دوم تحت رهبری سسیوهوسی که ترفیع مقام پیدا کرده و بجای سسیوبابین گاریچی باشی شده بود، یک فرسخ راه پیمود. سسیو بابین در اثر یک کورک بزرگ قادر به حرکت نبود. هر روز صبح بکمک سسیوهوسی می‌رویم تا بتواند منزل اول را طی کند. یکی از روزها وقتی برگشتیم کارگرها مرا محاصره کردند و گفتند:

« از دور اردوی خان دیده می‌شود!..... خانم شما را بخدا این کیسهٔ آرد و این لباسها را برای ما نگاه دارید، آنها را در خانه‌تان بگذارید، فراموش نکنید حاکم نزدیک می‌شوند، آنها می‌آیند و دارایی ما را غارت می‌کنند! مواظب زنهای ما هم باشید، شما می‌توانید از آنها دفاع کنید، اگر زن‌ها در مقبره بمانند، آنها را از ما می‌گیرند، ما را کتک می‌زنند. رحم کنید !»

صحنه ناراحت‌کننده بود. بسته‌ها در انبار محبوس شد، ولی من از محافظت عفت خانم‌ها عذر خواستم. مارسل، کسانی را باستقبال حاکم فرستاد و باو خبر داد که بملاقاتش خواهد رفت. وقت ملاقات برای غروب آفتاب معین شد و ملاقات سردی انجام گرفت. فردا نزدیک



دردان

ساعت هفت حاکم به کمپ آمد. شخصیت‌های مهم، مثل نایب‌الحکومه، حکیم‌باشی و سرپرست آینده تلگرافخانه همراه او بودند. این آقایان را در خانه پذیرفتیم، سپس میهمانان را بطرف صندوق‌هایی که سنگ‌ها در درون آنها نمایان بود هدایت کردیم، تکه‌های گاو سنگی دوسر در این صندوقها بود. خان طول کاخ را طی کرد و ده بار سنگ‌ها را شمرد و مقابل دویست صندوق در بسته که نقش کمانداران و شیرها در آنها خوانیده بود ایستاد. ما رسل پیشنهاد کرد که صندوق‌ها را باز کند، ولی مظفرالملک پیشنهاد او را رد کرد و پس از آنکه بما تکلیف خوردن ناهار کرد، بطرف مقبره سرازیر شد. سفره غذا روی بلندی قلعه گسترده شد. آفتاب هم بافاخرترین لباسهایش به میهمانی آمد. یک مسابقه تیراندازی به جشن پایان داد، ما نیز با کارابین‌هایمان در مسابقه شرکت کردیم و در مقابل خان که تفنگی بطول دو متر داشت قرار گرفتیم. تفنگ او در برابر اسباب بازی‌های جیبی ما مثل انبار باروت بود. با اینکه تفنگ را روی سه پایه سوار کرده بودند، چنان پس می‌زد که تیرانداز معلق می‌شد.

شب وقتی جریان وقایع روز را مرور می‌کردیم، متوجه شدیم که خان با مهربانی بسیار از تریچه و کاهوی باغچه سبزی‌کاری، تعریف کرد ولی پیشرفتی در کارمان حاصل نشد. امروز حاکم می‌خواهد برگردد، ما باید برای آخرین بار او را به بینیم. ما رسل به او گفت:

«حضرت اشرف می‌دانند که میسیون باید روز اول آوریل شوش را ترک کند، اگر من شتر و قاطر پیدا نکنم، چطور می‌توانم مطابق تعهدات دولت فرانسه رفتار کنم؟

— شما نباید قبل از تقسیم حاصل‌کاووها با اعلیحضرت چیزی از اینجا ببرید. متأسفم که تاکنون سه صندوق فرستاده‌اید. اگر بملاحظه سید محترم نبود تا بحال کاروان شما را متوقف کرده بودم.

- فکر می‌کنید که شاه هزارها تومان برای حمل این سنگ شکسته‌ها به تهران می‌پردازد و بیخاطر این کار شما را مورد تفرقه قرار می‌دهد؟ شاه از این آجرهای رنگی شکسته و درهم چه استفاده‌ای خواهد کرد؟ یک روز که جلوی قصر در اثر باران گل و شل بشود آنها را برای عبور زیر پا می‌ریزند.

— من دستور دارم تا آخرین تکه تیل شکسته‌ها را تقسیم کنم.

— بسیار خوب است..... آنجا تقریباً دویست و پنجاه صندوق چیده شده است، نصف آنرا بردارید و پول بسته‌بندی آنها را بمن بدهید.

— من اینطور قبول ندارم، تمام صندوق‌ها را باز می‌کنم، آجرهای آبی، زرد و سبز را دو قسمت می‌کنیم و بعد قرعه می‌کشیم.

— بعد از ناهار من و شما خودمان این کار را می‌کنیم. من آدم‌های شما را قبول ندارم، چون ممکن است شما به درستکاری آنها شک داشته باشید.

— «همین الان!» ، «فوراً!» چه حرفی می‌زنید تقسیم دویست صندوق بعد از ناهار!... بینیم..... شاید بتوانیم با هم کنار بیائیم. من هم کمی با شما هم عقیده هستم. اگر این پاره



حاکم وزدیگانش

سنگ و آجر را برای اعلیحضرت بفرستم ناراحت می‌شود، از طرف دیگر من فکر می‌کنم که حضرت والا ظل السلطان، آرزوی چند نشان و مدال دارد که دولت فرانسه در فرستادن آنها تأخیر کرده است. شما می‌دانید که شاهزاده، مردی متمدن، عکاس برجسته و دوست اروپایی هاست. به من قول بدهید که خواسته‌های شاهزاده برآورده شوند. آن وقت من بنام او از این تقسیم مشکل پردرد سر صرف نظر می‌کنم.

-- من نمی‌توانم چنین تعهدی را قبول کنم، ولی رفتار خوب ظل السلطان را بازگو خواهم کرد. او با مردم حق ناشناس طرف نیست.

-- شما مرد خوش قولی هستید. همه مردم اینجا تشخیص داده‌اند. من روی قول شما حساب می‌کنم و دستور می‌دهم همه مشکلاتی را که برایتان فراهم شده است برطرف کنند. سرشار از خوشحالی قیافه‌هایمان را عوض می‌کنیم. بدستورخان یک اسب اصیل زیبا را جلوی چادر می‌آورند و خان از داخل یک کیف سفری انگشتی را بانگین درشت برلیان بیرون می‌کشد.

« این اسب متعلق به شما است، وقتی به وطن خودتان برگشتید، دوست باوفایی را

بیاد شما می‌آورد، و اجازه بدهید این برلیان را هم به خانم هدیه کنم.
 - عالیجناب، من اگر چنین پیش کشی‌ها را قبول کنم، نمی‌توانم به وعده‌ای که بشما داده‌ام عمل کنم.

- این انگشتر چطور؟ انگشتر قشنگی است
 من با خنده گفتم:

- من شترها و قاطرهای بارکش را به تمام جواهرات دنیا ترجیح می‌دهم،
 - شال کشمیر کرمان هم دارم..... ولی مثل اینکه شما را معذب می‌کنم..... از من نرنجید. رسوم در کشورهای مختلف متفاوت است.

پذیرفتن هدایای خان کار خطایی نبود، برلیان از اصفهان آمده بود واسب را هم از شیخ علی بمصادره گرفته بودند. این هدایا را می‌شد مثل انقیه دانی که پیشتر هادر موقع امضای قرار دادها اهداء می‌شد پذیرفت ولی ما به دو علت از قبول آنها خودداری کردیم، چون اولاً وقتی انسان با دست راست هدیه‌ای می‌گیرد و در دست چپ چیزی ندارد که متقابلاً هدیه کند، بینهایت ناراحت می‌شود. ثانیاً می‌خواستیم گردنمان را راست نگاه داریم و بهیچ قیدی مقید نشویم.
 دشمن دیروز، امروز دوست شده است. فردا چه خواهد شد؟

۶ مارس - جای مسیوهوسی خالی است و من باید مریض‌های او را بپذیرم. امروز صبح یک بچه کروزال را پیش من آوردند، مادرش بسختی به مذهب من ناسزا گفت، چون نمی‌توانستم باز کردن زبان دخترش را قبول کنم. بعد نوبت خویشان مردی رسید که شغال‌ها را گزش گرفته بود. این عده نیز طوری دیگر ادعای خارج از حد می‌کردند و می‌گفتند: «جادوگر قبله گفته است که خانم یک طلسم قیمتی در انگشت دارد، هر کس حلقه این طلسم را بزرزدندانش بگذارد و دست به پوست انگشتش بکشد، تمام مرض‌هایش معالجه می‌شوند، حتی اگر در حال مرگ باشد. یا خانم فرنگی را به قبیله بیاورید و یا مریض را به شوش ببرید». من می‌خواستم مریض‌هایم را بپذیرم و بگذارم، آیا می‌توانستم آنها را به مسعود بسپارم؟ او باندازه کافی زن دارد که با تشریفات برایش گریه کنند!

علاوه بر طبابت، امور خانه‌داری نیز با من است. دیروز برای یک سبد کوچک پیاز هفت فرانک پول داده‌ام.

تعجب نمی‌کنم اگر افراد پلیس خان مبلغی معادل ششصد فرانک از محمود دزدیده باشند. بیچاره محمود! وقتی برای کار پیش ما آمد، دائماً عبايش را بدور خودش می‌پیچید. چون در زیر آن لباسی برتن نداشت. امروز مثل یک آقا لباس پوشیده و قیافه یک والی را بخود گرفته است و ظرف شوی‌ها را تحقیر می‌کند. ششصد قران! با این پول به هر مقام و منصبی می‌توانست برسد. با این سرمایه هر منصب دولتی را می‌شود خرید! قصه چوپان و کوزه شیر تکرار شده بود. آشنیز ثروتمند ما، چون به مسیوهوسی بی‌احترامی می‌کرد اخراجش کردند، او به مقبره رفت، چون می‌خواست قبل از هر اقدام، به دانیال متوسل شود و از او حاجت بخواهد. در این بین خان می‌رسد و محمود با دست و دل بازی فراشها را میهمان می‌کند و از آنها می‌خواهد که توصیه کنند تا

مظفرالملک از او پشتیبانی کند و بانها می گوید پول کافی دارد و وعده پاداش می دهد . فردای آن روز، به مخفی گاه پولهایش دستبرد می زنند و کوزه روغن می شکنند : حالا این آدم پررو طلب بخشش می کند ، ما نمی توانیم در غیبت مسیوهوسی به او کار بدهیم . فقط برایش متأسف هستیم .

مسیو با بن می گفت : « بیچاره محمود، در مسافرت بختیاری ، در مدت یک ماه شصت جوجه سرخ کرده بخورد ماداد! »

بیچاره محمود! من به او آسوخته بودم که باید هرروز اقلاً یکبار دستهایش را بشوید و نباید برای درخشان کردن لیوانها، بخار دهانش را درون آنها بدمد . باید آشپز دیگری انتخاب کرد . کارگرا را جمع کردیم و آنها یکی را از میان خود بعنوان آشپز معرفی کردند . این کارگر که از انتخاب خود توسط دوستانش مغرور شده بود، مظفرانه آشپزخانه ای را که از نی ساخته شده بود اشغال کرد .

۸ مارس - ژان ماری تا شاهر مسیوهوسی را همراهی کرد . کاروان پس از سه روز تلاش و کوشش وحشتناک توانست ازگدار رودخانه بگذرد و مشکل ترین مانع کاروان را پشت سر بگذارد . مارسل که از این جهت خیالش آسوده شده بود، ب فکر افتاد ملاقاتی با حاکم بکند . موقع حرکت تشویش داشتیم ، چون اولین باری بود که کمپ را ترک می کردیم .

پس از صرف نهار در ساحل آب دزفول، باطمراق و رفتاری درخور اشخاص استخوان-دار، به شهر نزدیک شدیم . میرزاتقی و مسعود و چهار نفر از سواران به سرپرستی عباس که مورد اعتماد پپی خان بود اسکورت ما را تشکیل می دادند . در بین راه بجز حرف زدن کار دیگری نداشتیم ، باین جهت از عباس پرسیدم :

« تو در قصر منزل می کنی یا پیش رفاقت می روی؟

— سوارها به کاروانسرا می روند ولی من می روم پیش زنم .

— چطور! تو که یک چادر نشین هستی، دوتا زن داری ؟ ! کدامشان را ترجیح

می دهی، شهری را یا بیابانی را؟

— من نوکر زنی هستم که پیشش می روم . زن دزفولی حسود است، حتماً مرا کتک خواهد

زد، ولی من باو خواهم گفت که بدستور شما مجبور شدم به دزفول بیایم .

— آیا زن دزفولی مهربانتر است؟

— وقتی پول برایش ببرم، خوب از من پذیرائی می کند . برایش فرق نمی کند که

مرا ببیند یا نبیند .

— چرا دلت را دو تکه کرده ای؟

— هیچکدام از زنهای من لیاقت ندارند که همه دلم را یکجا بدست بیاورند، خیال

می کنید زنهای فارس یا عرب بلکه هستند؟ آنها فقط دو چیز بلدند ، آرد کردن گندم و پختن نان

برای اینکه از گرسنگی نمیرند .»

به خانه‌های شهر رسیده‌ایم و در مقابل پل ساسانی و کوشک حاکم هستیم، از یکسال قبل تاکنون، من باینجا نیامده‌ام. چادرهایی که در مقابل قصر برپا شده‌اند، خیابان طولی را تشکیل می‌دهند، ما با حالتی جدی و متین وارد می‌شویم. حکیم باشی حاکم بطرف ما می‌دود و می‌گوید: «خان بشکار رفته است، شب برمی‌گردد. بفرمائید به خانه من بروید، منم خدمت می‌رسم». به خانه حکیم باشی می‌رویم، چای می‌آورند و ده دقیقه بعد، حکیم باشی باقیافه شاد و راضی وارد می‌شود و می‌گوید: «از اینکه شما را به مطب نبردم عذر می‌خواهم. مشغول بریدن یک بازو بودم که دیدم لیگاتور برای بند آوردن خون ندارم. وقتی شما را دیدم عجله داشتم که زودتر لیگاتور به مطب ببرم تا خون زیاد از سریش نرود.

— حال مریض خوب است؟

— عالی است. او را از شر عضو ترك خورده‌ای که به قانقاریا مبتلی شده بود خلاص کردم و با رضایت رفت.

— چطور، رفت؟

— خوب بلی، ایل او همین نزدیکی‌ها چادر زده است.»

پس از فرارسیدن شب، خان آمد. نزدیک ساعت ده شب، با ورود چلو کباب، پلو و سایر مخلفات لطیف آشپزی ایرانی گفتگو قطع شد. نوشیدنی عبارت بود از گلاب مخلوط با آب صاف. بعد از غذا، حاکم تعارف بسیاری به ما کرد که با رفتار سابق او تفاوت داشت. او دستور داد چهار نفر فراش مشعل بدست، ما را به اطاقی که برایمان در نظر گرفته بودند هدایت کنند. چه شبی! کیک‌ها به هوا می‌پریدند و جست و خیز می‌کردند، وقتی حرف می‌زدیم داخل دهان می‌افتادند و اگر چشمه‌ایمان را باز می‌کردیم به چشممان می‌رفتند. هرگز چنین قشون حشره‌ای را در حال مانور ندیده بودم. در سپیده صبح از شر حشرات خون آشام به حیاط پناه بردیم.

ما نمی‌توانستیم بدون ملاقات شیخ طاهر از دزفول برگردیم. انجام این تکلیف نمونه کوچکی از مشکل عبورگاری‌ها را از میان شهر به ما نشان داد.

برای رسیدن به منزل سرد مقدس، باید از محله پرجمعیتی گذشت و از میان میدانی که جای خرید و فروش است عبور کرد. هنوز پا به محله نگذاشته بودیم که بیست نفر فراش وعده زیادی بچه مثل ابرغلیظی بطرف ما دویدند: «سیحی‌ها! پدر سگ‌ها! دزد‌های طلسم‌ها!». فحش‌های رکیک‌تری نیز از بالای‌سرما، برای مظفرالملک فرستاده شد. چوب فراشها راه ما را باز کرد، سنگها صغیر کشیدند، جمعیت رانده شده روی پای ما می‌غلتید و مثل سیل می‌خروشید، ولی بمحض آنکه پا به آستانه در منزل شیخ گذاشتیم همه ساکت شدند. موقع مراجعت جمعیت ساکت بهم فشرده می‌شد، دیگر فریادی شنیده نمی‌شد کسی فحش نمی‌داد و سنگ نمی‌انداخت، ولی حضور فراشها جمعیت را تحریک و تهییج کرد، پشت سرهم فریاد اعتراض بلند شد، مردم تعویض حاکم را می‌خواستند. در این ایام شهر آشکارا طغیان کرده است و اگر خان بخواهد از شهر عبور کند مجبور است قبلا راه عبورش را بوسیله سربازها خلوت کند.

با وجود همه این گرفتاری‌ها باید گفت که رفیق ما، خان، قاضی بی نظیری است و این یکی از صحنه‌های قضاوت اوست :

برادرزاده شیخ علی سه رأس گاومیش از پدرش دزدیده و آنها را فروخته است. مرد دزد زده شکایت پیش مظفرالملک می‌برد و تقاضا می‌کند گاوهایش را که یک شهری با بی‌اعتنایی به قوانین خریده است، به او بازگردانند.

خریدار گاوها مجبور می‌شود گاوها را به.....،.....مظفرالملک بدهد. دزد محکوم می‌شود که دو بیست قران پول فروش گاوها را به.....مظفرالملک بدهد. شاکی بجرم آنکه بجای پدر دزد است محکوم می‌شود صد قران به..... مظفرالملک بدهد. و در پایان قضاوت جایز می‌دانند که پیرمرد بیست ضربه چوب نثار کف پای وارثش بکند.

۱۵ مارس - دیروز به امید دیدن مسیوهوسی و ارا به هایش که بگفته عرب‌ها از اهواز برمی‌گردد، بیابان را در نور دیدیم، ولی اثری از کاروان ندیدیم. هنگام ظهر فریاد کارگران کارگاه بلند شد. مراقبان شکافهای خطرناک از بالای بلندی‌های تپه، مسیوهوسی را دیده بودند. چهار ساعت بعد ارا به‌ها رسیدند. کارگرها مثل یک خوشه انگور بهم فشرده روی آنها نشسته بودند. در بالای این خوشه، سید چاروادار، لاغرتر و سیاه‌تر از قبل، مشغول کشیدن قلیان همیشگی اش بود. گرچه کارگرها قبل از پیش گرفتن راه اهواز لباسهایشان را از ترس دزد درشوش گذاشته و خودشان را با کهنه پاره پوشانده بودند، باز هم در راه از ترس غارت می‌لرزیده‌اند و مسیوهوسی شب و روز آمادهٔ مقابله با دزدان بوده است.

در بین راه چادر نشینان کنجکاو از او پرسیده‌اند که «تو خانم هستی؟» او جواب داده است: «چرا نباشم؟». آنوقت زنهای ایل آمده‌اند تا باین حواری ادای احترام بکنند. کارگرها رفتار خوبی داشته‌اند. اعتقاد به تقدیر که نتیجهٔ اجتماعی آن بسیار اسفناک است بطور باور نکردنی باعث خونسردی مسلمانان واقعی در برابر حوادث می‌شود. در موقع عبور از شاهر ارا به بزرگ از سرایشی کنار رودخانه سرعت می‌گیرد. ارا به مثل گرداب می‌چرخد، مردی می‌لغزد وزیر چرخ‌ها می‌افتد. او کوششی برای فرار از مهلکه نمی‌کند، در نتیجه رانش شکافته می‌شود. مرد زخمی با خونسردی بسیار از جا بلند می‌شود، نه او و نه رفقاییش هیچکدام متأثر و منقلب نمی‌شوند، چون تقدیر چنین بوده است.

زین و یراق قاطرها خوبست. قاطرچی‌ها می‌لنگند. خدا کریم است.

مسیوهوسی از اینکه توانسته است با وجود سختی راه و حمله‌های مکرر قبایل سه صندوق اول را به مقصد برساند بسیار راضی است. دانشسرا از این پس می‌تواند یک بخش ویژه برای دکترای ارا به رانی ایجاد کند. او از این تجربه نتیجه گرفته است که بعلت حرارت روزافزون و مشکل دسترسی بآب، فقط یک سفر دیگر امکان خواهد داشت و پس از آغاز ماه آوریل کاروان در میان راه خواهد ماند.

۱۸ مارس - سید چاروادار پس از مراجعت پاداش خود را از مارسل گرفت و خیلی خوشحال شد.

اسروز ترجیع بند دبه راز سرگرفته است ومی گوید:

« اگر کرایه را دوبرابر نکنید، حمل صندوق ها را متوقف می کنم، قاطرهایم را به حمام دزفول می فرستم! حالا دیگر حقشان است که ریششان را اصلاح کنند و سرشان را بتراشند! بچه های بیچاره عزیزم ببینید فرنگی ها چه بستران آورده اند و شما را بچه روزی انداخته اند! من میروم. دیگر مرا این طرفها نخواهید دید!»

علی تفنگچی سعی می کند سید را بسراه آورد. کتک کاری در می گیرد، ریش هم را می گیرند و عمامه سید در میان خاک می غلتند. سید فریاد می زند:

« من از این سگ شکایت می کنم!..... قاصد کجا است! الان شکایت می نویسم. شکایت را پیش شاه ببرید، پیش ظل السلطان ببرید، به تهران ببرید، به اصفهان ببرید، بهمه بگویند که من صاحب بزرگترین عمامه خوزستان هستم!»

مردک مست کرده است، البته نه مثل یک لهستانی، بلکه مثل یک ایرانی مست کرده است.

قاطرچی ها، خدمتکاران و کارگرها بافتخار عید نوروز عقلشان را در ته چند بطری عرق جا گذاشته اند، مسعود به هر طرف که نگاه می کند، شیرهای درنده می بیند، خوشبختانه کاردش را همراه دارد.

حضرت محمد حق داشته است که الکل را برای امتش حرام کند، زیرا عرب فقط با خوردن مقداری ماست و خرما و کشمش یک دیوانه زنجیری است. خودتان حدس بزنید عرق خرما چه تأثیری روی مغز آسیب پذیرش خواهد گذاشت.

۲. مارس - عید کارگرهای ما را به شهر کشید، چون هیچ گرفتاری نداشتیم، راه چادر- های شیخ علی را در پیش گرفتیم. قبیله شیخ علی باخانه ما چند کیلومتر بیشتر فاصله نداشت. در شوش هم انسان مجبور به دید و بازدید است.

دشت متروک از هر طرف گسترده بود و قبل از رسیدن به سیاه چادر عرب ها، نه انسانی دیدیم و نه حیوانی. در میان چادرهای سیاه، یک چادر سفید خودنمایی می کرد. این چادر متعلق به مأموران دولتی بود که برای جمع آوری مالیات به قبیله آمده بودند. میزبان ما چه قیافه گرفته ای داشت.

شیخ علی قبلا مالیاتی معادل دوازده هزار قران می پرداخته است، اسروز پنجاه هزار قران مالیات برایش معین کرده اند. بدبختی و فلاکت خوزستان را ویران کرده است. مردم این سرزمین هرگز چنین سختی ندیده اند. محصول زراعت بسیار کم است و برای غذای قبیله کافی نیست. مرض بیشتر اسبهایشان را کشته است، کره اسبها بقدری نزار هستند که مأموران مالیات آنها را فقط بعنوان هدیه قبول می کنند.

فقط روغن و پشم فراوان است، ولی کلیمی ها که از ناراحتی قبایل باخبر شده اند، آنها را به قیمت نمی خرند.

افراد شیخ علی، غم زده، افسرده و خاموش، با لباسهای ژنده گرد هم جمع شده بودند.

یکی از آنها با تلخی از وضع شکایت می کرد. مأموران او را کتک زدند، پسران شیخ علی مانع کتک خوردن او شدند و او را به چادر سفید بردند. چه مردمان بدبختی!

چرا شاه یا شاهزادگان تنها وبدون اسکورت بی شمارشان که مثل دسته ملخ همه جا را ویران می کنند باینجا نمی آیند. اگر بیابند، خواهند دید که حاصل خیزترین اقلیم دنیا به بیابانی غم انگیز تبدیل شده است و بزودی بجز خزندگان و حیوانات وحشی جاندار دیگری در این سرزمین باقی نخواهد ماند.

راه مراجعت در نظر بسیار طولانی و پربشقت آمد. آسمان سنگین و ابری بود. انعکاس نوری که از زمین می تابید چشم را کور می کرد و نفس را بند می آورد. حرارت سنج علت ناراحتی مرا آشکار کرد زیرا پنجاه درجه سانتی گراد را نشان می داد.

در میان راه، مهتر آهی کشید و گفت:

« خانم، آدسهای شیخ علی گیوه های مرا دزدیده اند، پابرهنه مانده ام
— تو که گیوه داری.

— خوب، من نمی توانستم پابرهنه بیایم، ولی وقتی این گیوه ها را برمی داشتم، متوجه نشدم که از گیوه های خودم کهنه تر هستند».

۲۳ مارس - شوش بجنبش و تحرك افتاده است. سید چاروادار بعد از کمی شرمندگی از بدمستی اش، برای انجام خدمت آمده است. قاطرچی دیگری بنام باقر همراه اوست که برای حمل صندوقهای سبک، حیوانات بارکش کرایه می دهد.

۲۶ مارس - کاخ کاملاً خاك برداری شده است. نقش سربازان جاویدان را از مدتی قبل بسته بندی کرده ایم. خط سیر خاك برداری دور دیوار استحکامات تا دوسوم پیش رفته است. هنوز در ته کیسه ما چند صد قرانی باقی است.

نامه دیگری از تهران، ما را ملزم به ترك شوش می کند و ضمناً اطلاع می دهد که یک کشتی جنگی بنام سانه^۱ میسیون را به فرانسه مراجعت خواهد داد. ولی از طرف دیگر قاطرها یا زخمی شده اند و یا پاهایشان ورم کرده است و محکوم به استراحت هستند. باین شرایط اسف انگیز، سرستونها تا سه ماه دیگر هم به اهواز نمی رسند. سه ماه در پیش داریم ولی بیش از پانزده روز توشه زندگی باقی نمانده است!

مطالعات مسیوهوسی و اظهارات دسته جمعی قاطرچی ها باین نتیجه رسید که مارسل و من بدنبال نقش سربازان و شیرها تابندبرویم، یعنی تمام بسته هایی را که وزن هر یک از هفتاد و پنج کیلو تجاوز نمی کند همراه ببریم. بمحض ورود به بصره مارسل با فرمانده سانه تماس بگیرد و مبلغی برای کرایه حمل صندوق ها قرض کند. بعداً قایق کرایه کند و تا کله بندر بیاورد. مسیوهوسی و مسیویان نیز هر کدام بنوبه خود، تکه سنگهای مربوط به سرستون گاو سنگی را که هنوز روی تپه مانده است به کله بندر خواهند آورد. ما به طرح شیخ علی بازمی گردیم.

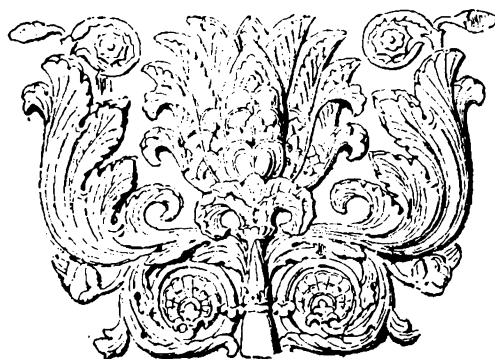
۲۹ مارس - هر چه بادا باد! کاروانی مرکب از چهارگاری، تحت نظر مسیو باین به طرف کله بندر حرکت می کند و هرطوری که باشد بارها را از راه آب دزفول باهمه شهرت بدی که دارد بطرف اهواز حرکت می دهیم.

نامه دیگری از تهران رسیده است. در این نامه سفارت به مارسل اطلاع می دهد که با وزارت خارجه در پاریس مشورت کرده است و در نتیجه ما نباید انتظار داشته باشیم که میسیون تا آخرین لحظه خروج از خاک ایران تحت حمایت دولت فرانسه باشد. واقعاً چه اجازه ای خواسته ایم!

در این سرزمین دور افتاده چه کسی از ما حمایت کرد؟ چه کسی از کاروان در مقابل چادر نشین ها دفاع کرد؟ چه کسی به مقاومت و سر سختی یک عده و خونسردی عده ای دیگر فائق شد؟ چه کسی با فصول سخت و تعصب مردم محلی مبارزه کرد؟ و مخصوصاً چه کسی توانست نصف گنجی را که ارزش آن غیرقابل تخمین است و بنابه فرمان سهم ایران بود، از چنگ ایرانیها خارج کند؟

الله! * از این پس دیگر هیچ کاری برایم مشکل نیست.

۳۰ مارس - قاطرها و شترها بار شده اند و حاضر ب حرکت هستند، یک ساعت دیگر شوش را ترك خواهیم کرد. خوشبخت و پیروز هستیم و غنایم باقی مانده از قرون و اعصار گذشته را كاملاً تصاحب کرده ایم.





قاچاق در بیابان

۱۹

بیابان و چادر نشین‌ها - کاروان - در جستجوی بلم - بالا رفتن از کارون - ضربه گرما - روی کشتی سانه.

چهارشنبه، ۳۱ مارس - حمل گاوهای سنگی به کله بندر مارا اندکی نگران کرده است. مثل اینکه خدا می‌خواهد همت ما را بیشتر کند. مسیوبان با ارابه‌هایش بزحمت راه پیموده و توانسته است این مسافت را در مدت یک هفته طی کند. تا یک ماه دیگر تمام سنگهای ما به ساحل آب دزفول خواهند رسید.

برای اولین بار ما بامید خدا مسافرت می‌کنیم، یعنی چیزی بجز یک چادر همراه نداریم. کسی که بی پول می‌شود مجبور است خودش را به خدا بسپارد.

ما در میان بستر بزرگ کرخه که در نتیجه فرسایش بوجود آمده است چادر زده‌ایم. یک آشپز، یک مهتر و دو ژاندارم دزفولی همراه ما هستند. آنها برای زیاد کردن جرأت خودشان و متوقف کردن دزدان در فاصله دور، به پوست شیر رفته‌اند و لباس عربی پوشیده‌اند.

ما در کنار شاهور هستیم که سدهای خاکی آن مانع قایق رانی شدند. گل‌های زیبا علف‌های سبز را رنگارنگ کرده‌اند. شقایق‌های درخشان، نیلوفرهای رنگ باخته، گلهای صحرایی سرخ، گیاهان تیغ‌دار با تکمه طلایی و گل‌های خوشه‌ای مخصوص که نظیر آنها در سرزمین‌های ما نیست، در میان بازوان من دسته می‌شوند.

اول آوریل - کاروان در محل بند شیخ از شاهور گذشت. صندوق‌ها بدون هیچ حادثه‌ای بسمت راست رودخانه منتقل شدند. ایل سیداحمد در این سمت چادر زده است. کمی پایین‌تر امام‌زاده‌ای دیده می‌شود. این زیارتگاه مخصوص شفا دادن کسانی است که شغال‌ها را گازشان می‌گیرد.

من توانستم چند قسمت از اشعاری را که نگهبانان کاروان شبها فی‌البدیهه می‌خواندند یادداشت کنم :

« در جوانی، خبر از غم نداشتم. نمی‌دانم که غم وجود نداشت یا دل من از آن بی‌خبر بود.

« اگر فرنگی‌ها که دزدی و جنگ نمی‌کنند، به شوش بیایند، ایلات کنار قصرشان خانه می‌سازند و این سرزمین پیشرفت می‌کند.

« اگر فرنگی‌ها که دزدی و جنگ نمی‌کنند به شوش بیایند، زمین‌ها زیر کشت می‌رود، دسته‌های طلایی‌گندم، اسب، گاو میش و گوسفند فراوان می‌شود، کسی آنها را نمی‌گیرد و مردم خوشبخت می‌شوند.

« اگر مردی صاحب چهارقران بشود، حاکم می‌گوید « پنج قران به من بده، و بدبخت که زور و جرأت ندارد از گرسنگی می‌میرد.

« اگر سلطان در کنار آتش چارواکارها بنشیند، به او خواهیم گفت: «سلطان خدا از تو بازخواست می‌کند. خوابت سنگین است، چرا ناله بندگانت تو را بیدار نمی‌کند»

۲ آوریل - افراد قبیله خاصره که امروز از میان چادرهایشان می‌گذریم دزدهای حرفه‌ای هستند. یکی از آنها با سماجت در باره محتویات صندوق‌های ما پرس و جو می‌کند. یعقوب به او جواب می‌دهد « هیس..... ما برای شاهزاده تفنگ می‌بریم..... اسرار دولتی است».

۳ آوریل - در کنار شاهور. افراد یک قبیله که در آن طرف رودخانه زندگی می‌کنند با شنا از آب گذشته‌اند تا ما را برانداز کنند. اول مردها بطرف ما می‌دوند، بعد نوبت زن‌ها می‌رسد که بچه‌های لخت مثل خوشه به آنها آویزان هستند. تعدادشان دو بیست نفر است و در اطراف ما از سروکله هم بالا می‌روند و می‌گویند هرگز آدم‌هایی باین سفیدی و با اینهمه لباس خوب ندیده‌اند.

۴ آوریل - در بدترین قسمت بیابان هستیم. آب پرجوش و خروش کرخه در پانصد



چاروآدار

متری می‌غلند، آن طرف خاک عثمانی است و عرب‌ها در آنجا از مجازات در امان هستند . در خاک عثمانی راهزنانی نظیر قبیله منشط زندگی می‌کنند.

باقر کاروان سالار منتظر حمله راهزنان است. او توقف می‌کند و در میان یک جنگل پردرخت چادر می‌زند . حیوانات را برای آب‌دادن بگوشه‌ای از رودخانه که پشت درختان بید پنهان شده است می‌برند. سپس صندوق‌ها مثل دیوار روی هم چیده می‌شوند و حصار موقتی در اطراف کمپ ایجاد می‌کنند.

تاکتیک چادر نشین‌ها همیشه یکنواخت و تغییرناپذیر است، چه شب و چه روز، وقتی کاروانی را غارت می‌کنند، قاطرچی‌ها را می‌کشند، حیوانات بارکش را تصاحب می‌کنند،

روی پشت آنها می‌پرند و فرار می‌کنند، بعد دوباره برمی‌گردند و اشیاء کم در دسر قیمتی و قابل فروش را می‌برند. حفاظت و دفاع بایستی بر روی حیوانات بارکش متمرکز شوند.

اسشب همه جا در سکوتی سنگین فرورفته است. ماه در آسمان نیست و زمین را تاریکی عمیق فراگرفته است. چهارقاطرچی در چهارگوشه حصار موقتی نشسته‌اند و کشیک می‌دهند. چه آوازی می‌خوانند!

• آوریل - شب سخت و روز سخت است، نزدیک ساعت یازده شب، کشیکچی‌ها علامت خطر دادند. اسلحه بدست گرفتیم و روی آتش خاك ریختیم تا دشمن نتواند از روشنایی آن برای هدف‌گیری استفاده کند.

مارسل با هفت تیر و کارابین چندگلوله بطرفی که چاروادارها نشان می‌دادند فرستاد و من دوباره سلاح‌ها را پرکردم. در فاصله تیر سوم و چهارم شنیدیم که کسی فریاد می‌زد « اینها فرنگی‌ها هستند! ».

علف‌ها تکان خوردند و بار دیگر جنگل در آراسش فرورفت. سپیده‌دم قاطرچی‌ها خواهش کردند که تا محل آب‌خوردن حیوانات همراه آنها برویم. روی ماسه‌ها جای پای برهنه و تازه دیده می‌شد. بیست دقیقه بعد کاروان براه افتاد.

گرچه در این سرزمین درخت کم است، ولی در عوض گیاهان خاردار بطور عجیبی بلند می‌شوند. ما از میان جنگلی از خارخسک‌های غول‌پیکر می‌گذشتیم، با وجود گرمای تحمل‌ناپذیر و حمله پشه‌ها با قدمهای سریع حرکت می‌کردیم. آدم‌های ما از ترس می‌لرزیدند و به مرگ خودشان فکر می‌کردند. یکی از آنها، لحظه‌ای کاروان را ترک کرد. ناگهان نفس زنان بطرف کاروان دوید و با چشمهای از حدقه در آمده و صورت خون‌آلود و سرتا پالخت به زین مارسل آویزان شد و نفس‌زنان گفت: «عرب‌ها.....عرب‌ها!»

اطراف را جستجو کردیم، غیر از بیابان وسیع و خارخسک‌های پرحرکت چیزی دیده نمی‌شد. با قر فریاد زد:

« صاحب خانم، از قافله دور نشوید. اگر دور بشوید و به دزدها حمله کنید، رفقای شما که اینجا و آنجا مخفی هستند، بروی ما می‌پرند، صندوق‌ها را بزمین می‌اندازند و حیوان‌ها را می‌برند». او به محل آشنا بود و درست می‌گفت، چاروادارها چهار پایانشان را تندتر از همیشه راندند و ما، پس از آنکه با تیراندازی از همسایگان نامرئی‌مان خداحافظی کردیم بدنبال کاروان راه افتادیم. جابجا بر روی علف‌های بلند چتری از دود دیده میشد. بر رویهم بیست و شش تیر تفنگ به تیراندازی ما پاسخ داد. خوشبختانه اعراب این سرزمین اسلحه دقیق با برد زیاد ندارند. روزی که قبایل صاحب چند عدد از تفنگهای ریمینگتون وارداتی انگلیسی‌ها به عثمانی آسیا بشوند، دیگر عبور از این سرزمین محال خواهد شد. سه ساعت قبل از غروب کاروان از میان جنگل خارخسک خارج شد. دیگر نگرهبانی و مراقبت آسان شده بود. اندکی توقف کردیم و زخمهای مرد مصدوم را بستیم. راهزن‌ها ضربه‌ای با چوب دستی میان دو چشمش زده بودند و تنش با چنگ چادرنشینان پاره پاره شده بود. به هر ترتیب، پوششی برای او فراهم کردیم.

از او پرسیدم: «چرا فریاد نکردی؟». باقر میان صحبت آمد و گفت: «او عاقلانه رفتار کرده است. کسی که بدست راهزنان بیافتد، نباید مقاومت کند. باید بگذارد لختش کنند و بعد فرار کند. اگر بخواهد جاننش را بدر ببرد، نباید برای طلب کمک فریاد بکشد.»

۶ آوریل - شب آرام گذشت، ولی حوادث روز بقدری باعث نگرانی شده بود که تصمیم گرفتیم کشتیچی‌ها را چهار برابر کنیم و گاه‌گاه چند تیر هوایی خالی می‌کردیم.

بمحض دمیدن سپیده، کاروان براه افتاد. از کنار ارتفاعات قرمز رنگی پیش رفتیم که از روی تپه‌های شوش، در اثر سراب مثل قصر فتودالها بنظر می‌رسیدند. باقر به من گفت: «این کوه را نگاه کنید، کوه طلسم است. مسافرینی که از اینجا می‌گذرند، در موقع طلوع آفتاب، باغ‌های با صفایی را روی بلندی‌ها می‌بینند و بان سمت می‌دوند تا از چشمه‌های خنک سیراب شوند و خوشه‌های انگور را که به تالک‌ها آویخته است بچینند و زیر درختان نارنج که میوه‌های طلائی دارند استراحت کنند. آنها با دهان خشک و چشمهای حریص، عرق ریزان و نفس زنان به باغ‌های شگفت‌انگیزی می‌رسند، ناگهان درخت‌های سبز، میوه‌ها و قصرها ناپدید می‌شوند و صخره‌های خشک بجای آنها پدیدار میگردند. این سنگها حتی یک پر علف هم ندارند که کبک بتواند سرش را زیر سایه آن بگیرد.

دو عرب سرتا پا مسلح به کاروان برخوردند. اگر مواظبت نمی‌کردیم، قاطرچی‌ها فرار می‌کردند. عرب‌ها دور شدند، باقر که روی مرکبش نشسته بود، بمن نزدیک شد:

«این راهزن‌ها را می‌بینید؟ آنها مثل خرهای من فقط با خوردن خارخسک زندگی می‌کنند، مثل گوسفند روی علف‌های خشک می‌چرند. آن حصیرکهنه‌ها را که می‌بینید، خانه آنها است. چطور می‌شود با این آدم‌ها جنگید؟ آنها کشت و کار نمی‌کنند و علف می‌خورند. عجیب نیست که به ما مسلط شده‌اند؟»

دومرد عرب که به ما برخوردند، از افراد وحشی قبيله ملاحیه بودند و ما اکنون به قبيله آنها رسیده‌ایم. آدم‌های لخت جست و خیزکنان بدنال ما می‌آیند و با نیزه‌هایی که در دست دارند ما را تهدید می‌کنند.

«باقر، توی این صندوق‌ها چیست؟»

— خشت و آجر مخلوط است، سنگ هم هست، ارزشی ندارد، همه آجرها خرد و شکسته است.

— باقر بایست، این چراگاه خوب را ببین. تو چرا طلسم‌های دانیال را می‌دزدی، بایست ما می‌دانیم چطور جلوی فرنگی‌ها را بگیریم. از اسب پیاده‌شان کن، وقتی پیاده شوند دیگر افسونشان بما کارگر نمی‌شود. اینها جادوگر هستند. الله! الله! *باید آنها را سوزاند و طلسم‌ها را نگاه داشت.»

باقر قاطرها را شلاق می‌زند، به آدم‌ها نهیب می‌زند که تندتر بروند ولی از بدبختی یک قاطر زمین می‌خورد و قاطرچی‌ها بکمکش می‌روند. عرب‌ها روی سرشان می‌ریزند و مشغول

انجام تکلیف، یعنی لخت کردن آنها می‌شوند. ما هفت تیر بدست می‌رسیم. راهزن‌ها کنارمی‌روند ولی یکی از آنها یک پیشتاب سرپر را که بیش از یک بازو درازی دارد بطرف ما خالی می‌کند ساچمه‌هایی که تا گلوی پیشتاب پر شده است در چوب یکی از صندوق‌ها می‌نشینند. چیزی به ما اصابت نمی‌کند، معجزه است.

کاروان حرکت می‌کند، قبيله پشت سرما می‌آید، یک سنگ توسط دستی ماهر پرتاب می‌شود و سر مارسل را زخمی می‌کند. سنگ دیگری بشدت به شانه من می‌خورد. عصبانی می‌شویم و ناگهان بعقب برمی‌گردیم حمله‌کنندگان نیزه‌هایشان را بزمین می‌اندازند و مثل خرگوش فرار می‌کنند.

۷ آوریل - باید راه جریه و اهواز را ترک کنیم زیرا کاروان طغیان کرده و همه اطراف را آب‌گرفته است. بهتر است راه هویزه را در پیش بگیریم. چه خوب شد که سرستون‌های گاو دو سر را قبلا به کله بندر فرستادیم. اگر ارابه از این راه آمده بود امروز مجبور می‌شد دوباره به شوش برگردد. زمین خیس شده است و در هر قدم قاطرها به زمین می‌خورند. صندوق‌های سنگین می‌شکنند. کاروان نمی‌تواند روزانه بیش از بیست کیلومتر راه برود. اگر ارابه‌ها از این راه آمده بودند چه می‌شد؟ پشه‌ها، بازهم پشه‌ها مثل همیشه ابرهای ضخیمی تشکیل می‌دهند. گرما سنگین، مرطوب و غیرقابل تحمل است

۸ آوریل - پس از گذشتن از تپه‌های شنی که جابجا توسط سنگهای شیبستی بریده شده بودند، ردپای حیوان درنده درشتی را دیدیم. در محلی بنام نهرهاشم بسمت چپ پیچیدیم، از کنار دریاچه بزرگ سیلابی‌گذشتیم. دره‌ای پرازگل و گیاه پیدا شد. بمحض آنکه کنار درخت کنار پرشاخ و برگی رسیدیم باقر فریاد زد: «نجات پیدا کردیم. من در پای این درخت دنیا آمده‌ام، اینجا زمین اجدادی من است. سابقاً تعداد زیادی از ایلات فارس از اینجا می‌گذشتند ولی امروز دیگر خوراک یک شغال هم در اینجا پیدا نمی‌شود، مردم همه از سرحد گذشته وبه روم (عثمانی) رفته‌اند.

— اینجا، در سرزمین اجدادی تو، دیگر راهزن نیست؟

— چطور نیست؟ لول می‌زند، ولی من همه آنها را می‌شناسم.

— از جریه چقدر فاصله داریم؟

— چهار فرسخ.

— باین ده برویم.

— نمی‌شود، دیر وقت است و زدها....

— تو که گفתי همه را می‌شناسی.

— روز می‌شناسم. شب فقط میتوانم پدرم را از مادرم تشخیص بدهم؟ بعلاوه اسب

باید کار بکنیم».

آنها می‌بایست پارچه‌هایی را که همراه آورده بودند، بجای کاه در توبره چهارپایان بگذارند تا مجبور نباشند به هر شیخ کوچک سرراه عوارض پردازند، و برای آنکه حیوان‌ها گرسنه

نمانند این عمل را نزدیک جریه انجام دادند. در کنار تخته سنگی منزل کردیم. بیابان خالی و متروک بود و در اثر تابش خورشید که بقصر ارغوانی خود می‌رفت سرخ‌رنگ شده بود. یک نقطه سیاه متحرک از دور دیده شد. سپس نقطه‌های دیگری بان پیوستند. تعداد از بیست گذشت. دیگر نشمردیم و بطرف کمپ دویدیم. قاطرچی‌ها حیوان‌هایشان را پشت صندوق‌ها برده بودند. من و مارسل فشنگها را در دسترس روی هم گذاشتیم. بیش از شصت نفر از چادر نشین‌ها، سوار و پیاده با سرعت نزدیک شدند. آنها زن و مرد بودند و اگر قصه‌هایی را که شب قبل قاطرچی‌ها تعریف می‌کردند باورکنم، زنهای این مردم بیابانی از شوهریشان خطرناک‌تر هستند.

آدم‌های ما با ناله وزاری می‌گفتند :

« مرگ دیگر حتمی است، اینها انصاریه هستند. صاحب، آتش کنید. خانم این سگهای لعنتی را با تیر بزنید. الان حمله می‌کنند. شلیک کنید، خدا خواسته است که ما در اینجا خوراک کرکس‌ها بشویم » دوبار با کارابین شلیک کردیم.

این علامت را در بیابان خوب می‌شناسند : آن اینست : « نزدیک نشوید ». باقر مثل یک سفیر جلو رفت، هنوز آنقدر هوا روشن بود که بتواند پدرش را از مادرش تمیز بدهد. با آنها مذاکره کرد و برگشت و گفت :

« صاحب، شیخ میل دارد باشما صحبت کند. فراموش نکنید، باو بگویید دوازده نفر فرنگی دیگر اینجا زیر چادر خوابیده‌اند ». ما نزدیک شدیم، ایل با استقبال آمد ولی با حرکت دست ما متوقف شد .

یکی برای چشمهای مریضش دارو می‌خواست، دیگری تقاضای طلسمی برای نرم کردن دل معشوقه‌اش داشت، سومی می‌پرسید کدام قبیله دوگاویشی را کسه هفته قبل از او دزدیده بودند مخفی کرده است آنها ما را بجای بچه‌های شیطان گرفته بودند و ما را از نسل او می‌دانستند. البته اگر ما چنین نسبتی نداشتیم، نمی‌توانستیم دو نفری تنها از چنین سرزمینی عبور کنیم.

روشنایی غروب به تاریکی شب تبدیل شد. باقر آهسته‌گوشه کت مرا کشید و گفت :

« یک لحظه بیاید، می‌خواهم با شما صحبت کنم.....از ما دور نشوید. این عرب‌ها خائن هستند، آنها می‌خواهند شما را محاصره کنند و بکشند. اگر صاحب کشته شود، کی از قاطرهای ما دفاع می‌کند؟ ». شب تاریک‌تر می‌شد، مارسل از عرب‌ها خواهش کرد بروند و بگذارند ما پیش دوازده نفر دوستانمان که در چادر خوابیده‌اند برویم. گروه عرب پس از گرفتن مقداری سولفات آهن، هیپوسولفیت دوسود و یک طلسم با امضای من دور شد.

۱۰ آوریل - فردای شبی که با رفقای صمیمی باقر ملاقات کردیم، در کنار کارون به خاک شیخ مزعل و دهکده جریه رسیدیم. نجات یافته بودیم. یک کشتی بادبانی بزرگ کرایه

کردیم، بارها را در آن گذاشتیم و جریان آب کشتی را با سرعت بحرکت در آورد. وقتی باد موافق بود بادبانها را می کشیدند و ما پرواز می کردیم. نخلستانهای محمره در افق پیدا شدند. مناظر این محل را چهار سال قبل، هنگامی که برای اولین بار روی کارون مسافرت می کردم دیده بودم. باین مناظر توجهی نکردم و از خستگی بخواب رفتم. مسافرت بین شوش و جریه بسیار سخت و خطرناک بود. روزی ده ساعت اسب سواری زیر آفتاب سوزان، از صبح تا شب گلوله ردو بدل کردن و از غروب آفتاب تا سپیده صبح کشیک دادن، ما را از پا در آورده است.

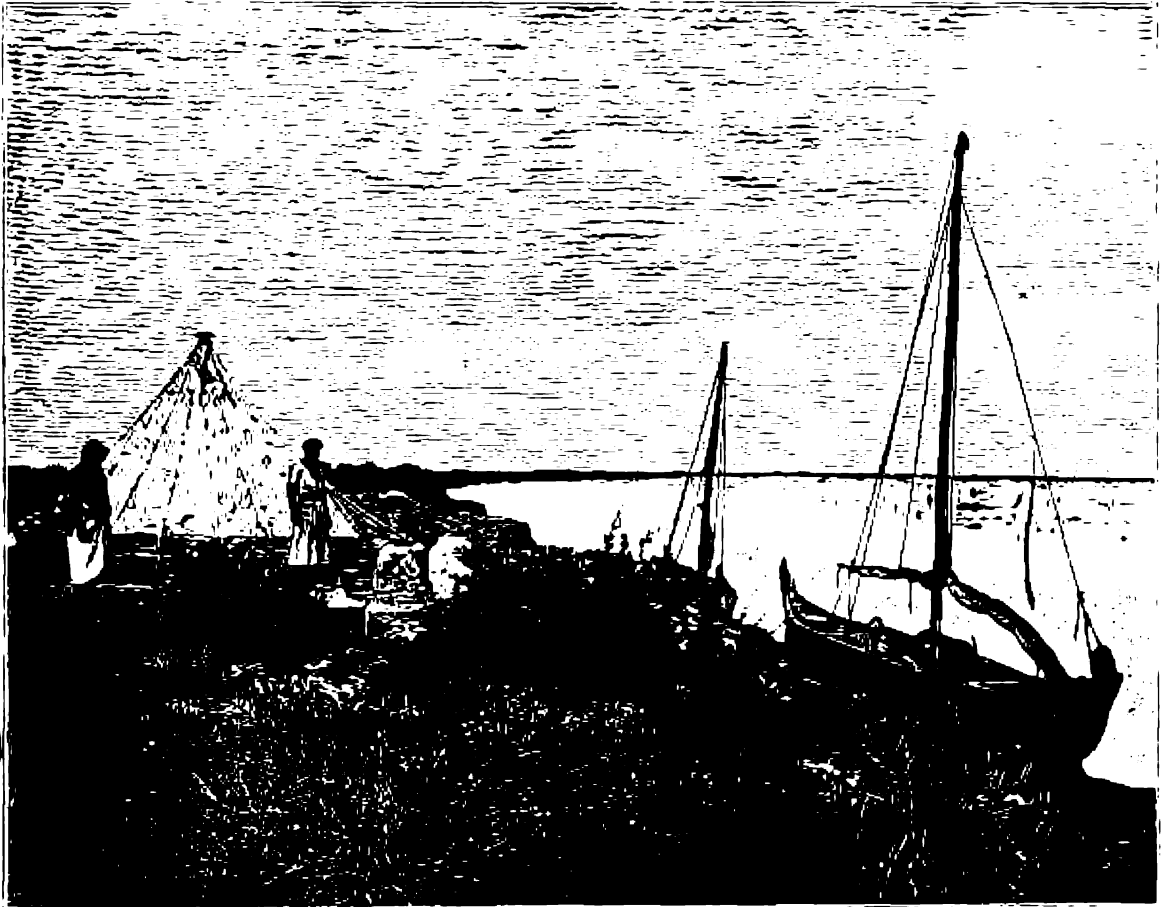
۱۲ آوریل - بصره - بمحض رسیدن به محمره بطرف فیلیه حرکت کسردیم. مارسل ناراحتی های خود را به شیخ مزعل شرح داد. شیخ تمام بلم چی ها را جمع کرد ولی هیچ کدام قبول نکردند به کله بندر بروند. بالاخره یکی از بلم چی ها، در مقابل کرایه ای معادل چهار هزار فرانک برای هر بلم کار را قبول کرد. ما به پرداخت شش هزار فرانک هم راضی بودیم، ولی اومسؤولیت رساندن بار را بمقصد قبول نمی کرد. شیخ توصیه کرد که با بلم چی های عثمانی هم مذاکره کنیم، چون تعداد آنها بیشتر بود و از بلم چی های محمره متهورتر بودند. هفت ساعت بعد به بصره رسیدیم و در کنسولگری فرانسه منزل کردیم. از چند ماه قبل کنسول از این محل رفته و منزل را ترك کرده بود. محافظت این خانه را به ابلیس بیچاره ای سپرده بودند که از تب تحلیل رفته بود. یک تاجر اطریشی که در همسایگی منزل داشت، پیشنهاد کرد از وسایل منزل او استفاده کنیم، از او تشکر کردم و گفتم: «مدتهاست که این حشو و زواید، لزوم خود را در زندگی من از دست داده اند. کسانی که در دنیا چیزی ندارند، بعلت آزادی از تعلقات خوشبخت هستند».

در حال حاضر دبیرخانه کنسولگری را یک تاجر ایتالیایی اداره می کند، او اخباری دارد. رزم ناو سانه در بوشهر مانده است و دیگر امیدی به حمایت و کمک نیست. هنوز باید از نیروی شخصی خودمان کمک بگیریم و بخودمان متکی باشیم.

قاصدهای میسیون گرفتار نحسی می شوند. مثل آنکه تقدیر با آنها سر مخالفت دارد. یکی از آنها که از شوش حرکت کرده، در راه زخمی شده و از پا در آمده است. دیگری که از بصره فرستاده اند و دو تلگرام همراه داشته، پریروز رسیده است و می گوید دیگر قدم به راه قبر دانیال نخواهد گذاشت. او در راه به شیری برخورد و شیر شانه اش را دریده است و برای فرار از حمله شیر مجبور شده است چند ساعتی در آبهای کارون استحمام کند. تلگرام ها در آب رودخانه خیس و ناخوانا شده بودند. من نتوانستم آنها را بخوانم و متأسف شدم، ولی مأمور کنسولگری مرادلداری داد و گفت: «مادام نگران نباشید، چیز مهمی در این دو تلگرام نبوده است. یکی از آنها را کتابفروشی هاشت فرستاده است و از شما نوشته هایی را می خواهد و دیگری مربوط به رسیدن ناو سانه است».

زنده باد! اسرار ارتباط تلگرافی چه خوب در بصره حفظ می شود.

۱۵ آوریل - اشب در کوچه کنسولگری سروصدای زیادی بگوش می رسد. صدای شلیک گلوله طنین می اندازد. یک شبگرد بسوی ملوانان مست انگلیسی تیراندازی کرده است. کسی کشته یا زخمی نشده، ولی وحشتی دیوانه وار در شهر حکم فرماست.



ساحل کارون

از وقتی سلطان مجازات اعدام را لغو کرده ، دزدی و قتل با نسبتی عجیب افزایش یافته است. دزدها و راهزنان با هم متحد شده و جمعیت انبوه شهر را طعمه خود ساخته اند. اتحاد راهزنان بقدری محکم است که برای خرید مأموران دولتی، صندوق مشترکی ایجاد کرده اند. باین جهت کسی جرأت ندارد پس از غروب آفتاب خود را در کوچه ها بخطر بیاندازد، حتی مردم در خانه هم تأمین ندارند و خانه های خود را به پاسگاه تبدیل کرده اند. هفته قبل دزدان خانه یک کلیمی را خالی کرده اند و بغیر از دوزن بسیار پیر صاحبخانه، یک پرگاه هم باقی نگذاشته اند. پریروز واردخانه یک ارمنی ثروتمند بنام مسیواسفر شده اند. ابتدا پنج نفر را خفه کرده اند. فریادهای یک بچه شش ساله که خود را روی جسد خون آلود مادرش انداخته ، دیگران را بیدار کرده است. مستحفظینی که روی ایوان نگهبانی می کرده اند بطرف جنایتکاران فراری تیراندازی کرده اند. صدای ناله و فریادهای دلخراش شنیده می شده، وقتی هوا روشن شده درپای چپر دور باغ، دو جسد بدون سر یافته اند. دزدها رفقای زخمی شان را که نمی توانسته اند فرار کنند کشته بودند و سر آنها را با خود برده بودند تا کسی نتواند با شناختن زخمی ها به هویت آنها پی ببرد. دوازده نفر را توقیف کرده اند، ولی صندوق مشترک دزدها پرپول بوده است و زندانی ها زیر زنجیر کپک نزده اند.

۲۱ آوریل - روی کارون - فردای روزی که وارد بصره شدیم، مأمور کنسولگری بلم‌چی‌ها را جمع کرد. همه‌شان بلافاصله پیشنهاد عبور از آب دزفول را رد کردند. عصر همان روز توانستیم پول قرض بگیریم و پس‌انداز شخصی‌مان را هم به پول ایرانی تبدیل کردیم و راه فیلیه را در پیش گرفتیم.

تنها امید ما شیخ مزعل بود. وقتی شیخ دانست که نتوانسته‌ایم با بلم‌چی‌ها کنار بیائیم، رئیس بحریه خودش را که یک سیاه قوی‌هیکل بود احضار کرد و به او گفت: «شش بلم حاضر کن، بیست و چهار سیاه پردل و جرأت را برای راندن بلم‌ها انتخاب کن. باندازه کافی برنج و روغن در بلم‌ها بار کن و به بلم‌چی‌ها بگو در سرزمینهای من هر کجا بخواهند می‌توانند گوسفند مورد احتیاجشان را بگیرند. آنها باید از کارون بالا بروند، وارد آب دزفول بشوند و به کله‌بندر برسند. صندوقهای فرنگی‌ها آنجاست. فردا صبح همه افراد باید اینجا حاضر باشند». من اضافه کردم: «صاحب نصف مزد بلم‌چی‌ها را فردا می‌پردازد، برای هر بلم سیصد فرانک می‌دهیم همانطور که شیخ دستور داده بود، بیست و چهار سیاه که مثل هر کول قوی بودند، در محل ملاقات حاضر شدند، هر کدام پول خودشان را گرفتند و دست اربابشان را بوسیدند. شیخ گفت: «همه کارها باید طبق دستوری که داده‌ام انجام شوند.

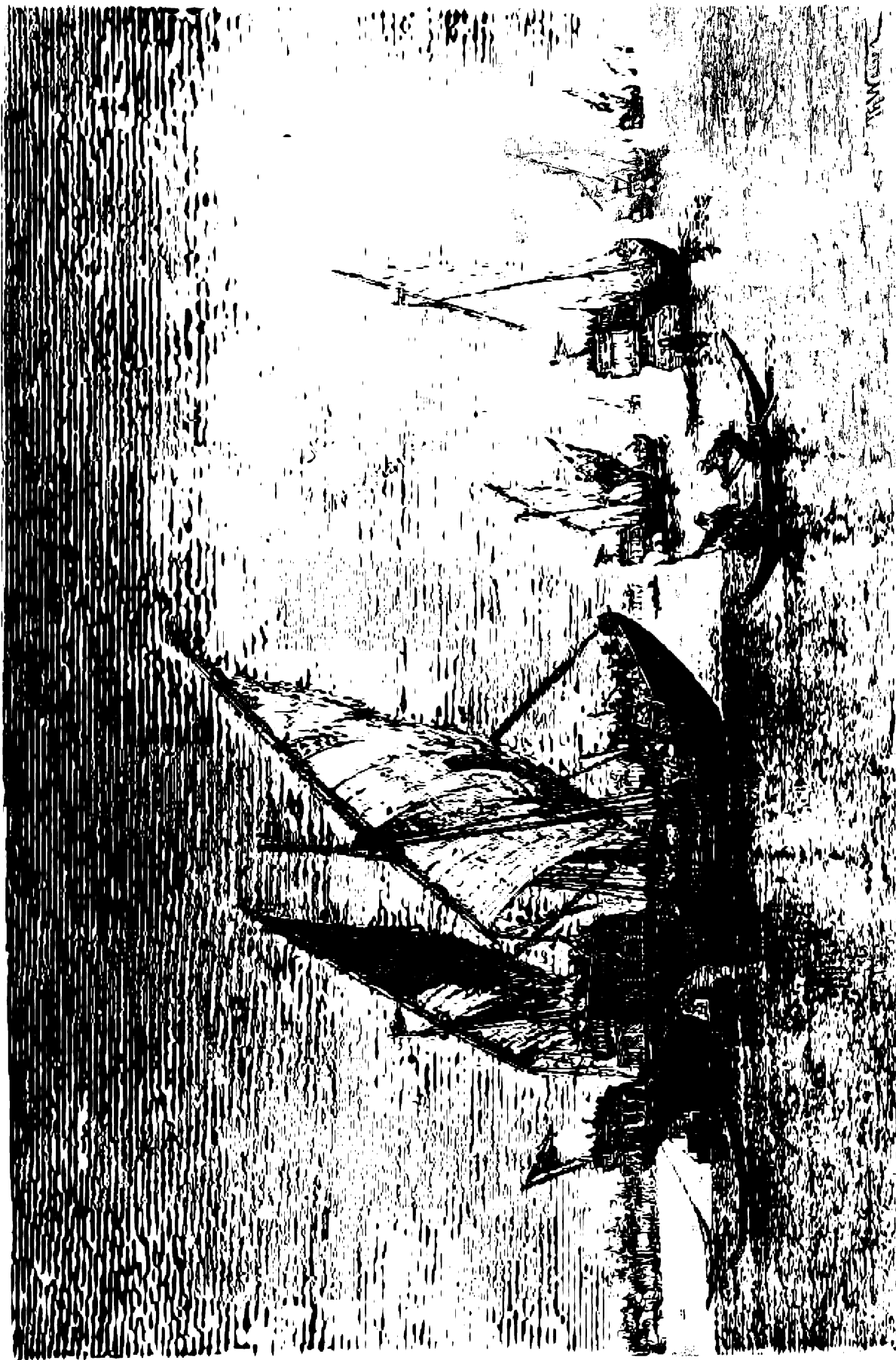
— روی چشم. انجام می‌شوند».

شوق و هیجان ما بی‌نهایت بود و به همان اندازه نیز شکرگزار شیخ بودیم. او باندازه‌ای سخاوتمند بود که تمام مشکلات خود را کنار گذاشت و بکارهای ما پرداخت. قبایلی که در جنوب فیلیه چادر زده‌اند، مالیات نمی‌دهند. جنگ در گرفته است و کشتی‌ها را برای حمل گروه جنگجویان شیخ به محل یاغی‌ها آماده می‌کنند.

هشتصد مرد جنگی که هر کدام به میل خود لباس پوشیده‌اند و به مارتینی‌های عالی مسلح هستند روی کشتی جمع شده‌اند. طناب‌ها و بادبانها زیر خوشه کله آدم‌گم شده و سرها با چفیه عقاب رنگارنگ درخشان پوشیده شده است. لوله‌های تفنگ بالای کله‌ها برق می‌زنند. چه شور و شوقی! چه هیجانی! باعلامت شیخ تمام قبیله بدنبال او بحرکت درآمد. سوارها اسبهایشان را ترک کردند، چون در سرزمین باتلاق‌ها و کانالها اسب بی‌فایده است.

انسان از خروس هم جنگی‌تر است. رزعل، برادر شیخ مزعل از من خواهش کرد برای او پیش برادرش وساطت کنم.

شیخ جواب داد: «اگر من خواهش خویشان و سربازانم را بپذیرم، اینجا بغیر از زنها کسی باقی نمی‌ماند. مادرم اینجا است، محافظت فیلیه را با او می‌سپارم و با خاطر آسوده حرکت می‌کنم. مادرم شجاع‌ترین جنگجوی قبیله است... ولی حالا بوی باروت، که آنقدر دوست داشت او را بیدار نمی‌کند. رزعل باید جانشین من بشود». شیخ مزعل همراه عده‌اش می‌رود ولی او جنگ را هدایت نخواهد کرد. روزهای خوب گذشته‌اند. در آن روزها سر کرده خشمگین وسط معرکه می‌پرید، شمشیرش را به دندان و هفت تیرش را بدست می‌گرفت، ولی اکنون شیخ روی



عزیمت شیخ مزمل برای جنگ

یک نقطه مرتفع می‌نشینند و جریان جنگ را تماشا می‌کند، باجناق او رهبر جنگجویان است. در این جنگ وضع شیخ مثل خشیارشا است که در جنگ سالامین روی تخت نشسته بود. پس از دور شدن جنگجویان، دوباره راه بصره را پیش گرفتیم تا از آنجا تلگرامی برای فرمانده سانه مخایره و از او خواهش کنیم بیست روزی منتظر بماند. بعد بلم‌ها را براه انداختیم و خودمان در هفتمین بلم نشستیم تا اگر لازم شد، برای جلو راندن بلم‌چی‌ها نولک شمشیر به کمرشان بگذاریم. سه نفر از سواران شیخ مزعل همان روز بطرف شوش حرکت کردند، آنها ما سورت داشتند یک کیسه قران را بشوش برسانند و خبر بدهند که ما بزودی به کله بندر خواهیم رسید.

۲۲ آوریل - حرکت برخلاف مسیر آب کارون وحشتناک است. بلم را باید باطناب کشید، حرکت در میان گیاهان انبوه تنها با چوب زدن بکف رودخانه میسر است و در مقابل اشعه تحمل ناپذیر خورشید هیچ پناهگاهی نیست. انعکاس خیره کننده نور از روی آب و پشه‌های خونخوار انسان را بیچاره می‌کنند. توده مگس چنان انبوه است که وقتی روی لباس، کلاه و صورت می‌نشینند آنها را به کهربای سیاه تبدیل می‌کند. بطور وحشتناکی رنج می‌بریم. روزها می‌گذرند و حرفی بین ما ردوبدل نمی‌شود. حرف تبدیل به ناله می‌گردد، بهتر است سکوت کنیم. بعضی وقتها بنظرم می‌رسد که کلاهی از آهن گذاخته روی سرم گذاشته‌اند. همه شیاطین، جهنم را ترک کرده و باینجا آمده‌اند. حرارت سنج ما کم‌تر می‌کند. بلم آویزان شده است، بین ۵۹ تا ۶۷ درجه سانتیگراد تغییر می‌کند. سکنه پاریس که در زندگی سرفه بسر می‌برند و در گرمایی کمتر از نصف این مقدار، ناله می‌کنند، در این شرایط خفه می‌شوند و می‌میرند. موقع غروب بلم می‌ایستد، چون افراد ما از ترس شیرها نمی‌خواهند شب حرکت کنند. چند ساعتی می‌شود نفس کشید. بلم‌چی‌ها از این ساعات استراحت برای کشتن، پوست کندن و پختن گوسفند استفاده می‌کنند. اگر گوشت را فوراً مصرف نکنند می‌گندد. اهواز نزدیک است! دوزخ دیگر باین شهر خواهیم رسید.

۲۶ مه - هنوز زنده مانده‌ایم و روی عرشه کشتی سانه زیر پرچم فرانسه هستیم! نمی‌دانم چرا باید راه فرانسه را مثل یک بسته بار سبک، سبک‌تر و کم‌ارزش‌تر از سایر صندوقها، در گوشه عرشه کشتی طی کنیم. سرنوشت و تقدیر چنین حکم کرده است. قبل از رسیدن به اهواز، کارون با قوس بزرگی پیچ می‌خورد. قریب نیم‌منزل سد را از دهکده‌ای که در انتهای قوس واقع شده است، جدا می‌سازد. برای پیمودن این فاصله کم، باید دو روز بلم را با طناب بکشند. فکر کردیم بهتر است بلم را که از گرما به کوره تبدیل شده ترک کنیم. چند اسب کرایه کردیم و به طرف ده رفتیم.

زمین شوره‌زار در زیر نور خورشید با سفیدی خیره کننده‌ای می‌درخشید. تف‌گرما که از زمین به صورتمان می‌خورد، بیش از گرمای خورشید نفس را تنگ می‌کرد. مگسها مثل آنکه دور لاشه گندیده جمع شده باشند با وزوزشان ما را تعقیب می‌کردند. اسبها آهسته می‌رفتند و سوارها آنقدر بی‌رقت بودند که نای نهیب زدن بانها را نداشتند.



اردوی حاکم

ناگهان احساس کردم چیزی به پس‌گردنم خورد. پشت گوشه‌هایم بشدت درد گرفت، خون بی‌رنگی از بینیم جاری شد و زین اسب را خیس کرد. مرگ را بوضوح احساس کردم ولی شدت سردرد اجازه نمی‌داد به چیز دیگری فکر کنم. به مارسل گفتم: «سن می‌میرم» و از اسب افتادم. روی زمین درازم کردند و با زین اسب و لباس، برایم سایبان موقتی درست کردند. شب شوهرم مرا روی اسب انداخت و کاروان کوچک به اهواز رسید.

سه روز بعد در خانه شیخ بهوش آمدم. بی‌اندازه مریض بودم. مارسل غم‌زده بود، بلم‌ها به کله بندر نزدیک می‌شدند.

یک روز صبح خبر دادند که موسیو با بن را از آن طرف رودخانه دیده‌اند. دو روز بعد سرستونهای گاو دوسر در شش بلم بارگیری شده بودند، موسیو هوسی و ژان ماری هم بنوبه خود رسیدند. دیسانتری، تب و آفتاب‌زدگی بطور وحشتناکی رفقای ما را از پا در آورده بود، ده روزه باندازه ده سال پیر شده بودند. با تمام کوشش‌هایشان یک تکه از سرستون‌ها جا مانده بود. دوباره به عقب برگرداندن قایق‌ها غیر ممکن بود. قایق رانان سیاه پوست و خوش هیكل وقوی به موجوداتی لاغر و ضعیف تبدیل شده بودند پوست بدنشان در نتیجه برخورد به خارهای گیاهان وسط رودخانه پاره پاره شده بود.

پس از گذشتن از اهواز، هشت روز طول کشید تا بلم‌ها از میان گردابها و از میان سیلاب تندی که بیست ساعت ادامه داشت به مقصد برسند. من که شهادت خود را بازیافته بودم، به مارسل پیشنهاد کردم دو نفری برویم و سید چاروادار را که فرار کرده بود پیدا کنیم و تکه سرستون را بدست آوریم. همه بمن خندیدند. باید کار ما تا انتها با موفقیت انجام می‌گرفت. شیخ مزعل موافقت کرده بود که کشتی بخار خود را برای رسیدن به سد اهواز در اختیار ما بگذارد، اما وقایعی مانع استفاده از کشتی شدند. مظفرالملک، مجبور شده بود بعلت شورش مردم، دزفول و شوشتر را به عنوان مرخصی ترک کند و قصد داشت چند روزی پیش شیخ مزعل برود. از طرفی شیخ برای پذیرفتن او و همراهانش تمایلی نداشت. در نتیجه ما نتوانستیم از کشتی بخار او برای رسیدن به سد اهواز استفاده کنیم. چون اگر کشتی را در اختیار ما می‌گذاشت، همراهان حاکم برای ملاقات شیخ آنرا اشغال می‌کردند.

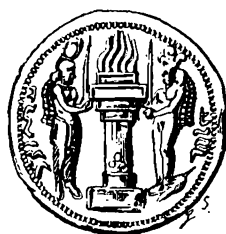
خان توپهایش را هم با اردو حمل می‌کرد. مارسل برای گرفتن اسب ویدک کش به سراغ او رفت و خان باین شرط موافقت کرد که موسیو با بن همراه آدمهایش برود و در مراجعت تمام ارایه‌ها، قلم، کاغذ، مداد و لوازم منزل که دیگر مورد احتیاج ما نبودند باو واگذار شوند. مارسل قبول کرد.

ده روز بعد در لنگرگاه بوشهر سیصد و بیست و هفت صندوق بوزن تقریباً پانصد تن در انبار ناو سانه جا گرفتند. باری که برای حمل آن متحمل این اندازه دردسر و مشقت شده بودیم. یک اشکال سیاسی که در آخرین ساعات برای ما ایجاد شد نزدیک بود مانع حمل و نقل شود، ولی رفتار عاقلانه شیخ که پیروزمندان به فلیه برگشته بود با کمک نیروی افسران و

ملوانان فرانسوی راه را صاف کرد و موانع را از جلوی پا برداشت. مابقیمت کاری مصرانه که با سرسختی انجام گرفت و هرگز کسی به مشقات و تلخی آن شک نخواهد کرد، گنجینه باستانشناسی هخامنشی را که نمی‌توان قیمتی برای آن تعیین کرد بدست آوردیم. ما آثار مقدس کاخهای هخامنشی را از بناهای عالی برنگرفتیم بلکه آنها را از لابلای خاک‌ها یافتیم و به بهای جان خود آنها را بدست آوردیم. من بنام عضو گزارشگر هیأت باستانشناسی خوزستان می‌توانم با صدای بلند و بدون فروتنی سخن بگویم. هیأت باستانشناسی خوزستان با ناامیدی جنگید و بخواست خداوند پیروزمندانه بازگشت.

فرانسه مالکیت این گنجینه‌گرانها را بدست آورده است و خود را مرهون سخاوتمندی شاه و احساسات شریف اومی داند و همچنین، اگر کمکهای دایمی شیخ مزعل نبود سرستون کاخ خشیارشا هنوز در کله بندر مانده بود. آیا می‌توانستیم با وجود خستگی و ازپا افتادگی ناشی از سه سفر مشقت‌بار باز برای بدست آوردن آنها به خوزستان مراجعت کنیم؟

لازم است یادی از عضو دیگر میسیون بکنیم، فقط او سنگین می‌خواهد و همیشه اشتباهی خوب دارد، فقط او می‌تواند تمایلات خود را آسرانه تحمیل کند. او بره‌باشی است، که اخیراً عروسی کرده است و اکنون شوخ‌وشنگ و چاق و زویا به پیشواز حوادث مسافرت ماه عسل می‌رود و بزودی همراه میش زیبایش بره‌ها و میش‌های فرانسوی را خواهد دید.
رئیس بره‌ها چه سرانجام با سعادتتی دارد!



فهرست برخی از نام‌ها

- ابوک - Obok - مستعمره فرانسه در کنار بحراحر- ص ۱۲۹، ۸۷، ۶، ۵.
- آتوسا - Atossa - دختر کوروش و مادر خشیارشا. وی ابتدا با کامبیز و سپس با داریوش اول ازدواج کرد. ص ۲.
- اسپازینس - Spasinès - پادشاه کاراسن Caracène ص ۵۳.
- استیمر پوینت - Steamer-point . شهری که توسط انگلیسی‌ها برای سوخت‌گیری کشتی نزدیک عدن بنا شده است. ص ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۴.
- آلبوکرک - Albuquerque - دریانورد مشهور پرتغالی، پایه‌گذار قدرت پرتغال درهند . (۱۵۱۵-۱۴۵۳ میلادی). ص ۱۷۸، ۳۶.
- اوری پید - Euripide - شاعریونانی که ۱۹ قطعه ادبی از او باقی مانده است. (۴۸۰ - ۴۰۶ قبل از میلاد) ص ۱۷۵.
- اوتانس - Otanès - رهبر کسانی که علیه سمردیس هم قسم شده بودند. ص ۲۷۴.
- اومان می‌نانو - Omman Minanou - برادر کودورناخونتا. او مثل برادر بزرگترش با سپاهیان سناخریب Sennachérib جنگید. (۶۹۰ ق.م). ص ۱۵۰.
- ایونی - Ionie - قسمتی از آسیای صغیر، بین رودخانه‌های هرمس Hermès و مئاندر Meandre. ص ۲۶۰، ۲.
- بنیامین تودل - Benjamin de Tudèle - نویسنده‌ی کلیمی که شوش را دیده است. او در سال ۱۱۷۳ وفات یافته است. ص ۱۵۲.
- بنی‌لام - یکی از قبایل مهم عرب ساکن ساحل دجله. ص ۱۲۸ به بعد.
- بونگالو - Bungalow - کلبه‌ای که هندیها از نی‌می‌سازند. ص ۲۲.
- پریام - Priam - آخرین پادشاه تروا. ص ۲۳۰.
- تولد - Tolède - یکی از شهرهای اسپانیا. پایتخت قدیمی ویزیگوت‌ها Visigoths

- داناکیل - Danakil - کوچ نشینان کناره دریای سرخ . ۱۱۹۰ .
- دوسلاج - تپه های باستانی واقع در حوالی شوش ص ۲۶۷ .
- ساریوخین - پادشاه آسور (۷۰۴ - ۷۲۱ ق.م) سر سلسله پادشاهان سارگونی. ص ۵۲ .
- سمردیس - Smerdis - یکی از مغ ها که باشیادی بجای پسر کامبیز بر تخت نشست (۵۲۱ - ۵۲۲ ق.م) . وبوسیله داریوش پسر وشتاسب کشته شد.
- سوفوکل - شاعر یونانی، متولد در کولون نزدیک آتن (۴۰۵ - ۴۹۶ ق.م). ص ۱۷۵ .
- سوهار - یکی از شهرهای مسقط . ص ۱۸۴ .
- شاهور - رودخانه ای که پس از گذشتن از کنار تپه های باستانی شوش به آب دز فول می پیوندد شوا - یکی از ایالات حبشه . ص ۱۲ .
- شیخ عثمان - دهکده ای در شمال شبه جزیره عدن ص ۲۱ .
- فیلیه - دهکده ای که در اطراف قصر شیخ مزعل در ساحل اردنه رود ایجاد شده است. ص ۵۲ .
- کپر - نوعی کلبه که کوچ نشین های عرب و ایرانی می سازند .
- کوراشه - Kurachée - یکی از بنادر دریای هند . ص ۲۰ .
- کودورلاگامر - Koudourlagamer - قصص تورات (سفر پیدایش بند ۱۴) یکی از جنگجویان که توسط ابراهیم منکوب شد . ص ۱۱۲ .
- کودورناخونتتا - Koudour Nakhounta - دو تن از پادشاهان عیلام این نام را داشته اند. اولی در حدود ۲۳۰۰ ق.م می زیسته و بین النهرین را تصرف کرده است. دومی بعلت جنگ با سناخریب پادشاه آشور (۶۹۳ ق.م) مشهور شده است. ص ۱۵۰ .
- نابو کدنصر - Nabuchodnosor - پادشاه بابل ، پسر و جانشین نابوپولاسار Nabopolassar ، وی شهر اورشلیم را تصرف و یهودیان را اسیر کرد. ص ۱۵۲ .
- مالا - شهر عربی واقع در عدن . ص ۲۱ .
- مطرح - بندری در جوار مسقط . ص ۱۸۲ ، ۱۸۳ .
- منلیک - Ménélik پادشاه شوا. ص ۱۳ ، ۱۴ .
- ممنون - Memnon - پسر اورور Aurore و تیتون Tithon . پادشاه افسانه ای خوزستان. او بکمک پریام رفت و آنتی لوك را کشت. ص ۲۳ .
- ممنونیوم - Memnonuim - قلعه شوش که بروایت افسانه های یونانی توسط ممنون ساخته شده است ص ۲۳۳

فهرست نوشته‌ها

فصل ۱

تهیه مقدمات سفر - بر عرشه کشتی تونکن - فیلیپ ویل - کانال سوئز - اویوک - شاه منلیک .
صفحه ۱

فصل ۲

صخره عدن - استیمر پوینت - شهر عدن - پارسی‌ها - ورود کشتی هوزارا - اقیانوس هند .
صفحه ۱۸

فصل ۳

در کشتی آسیریا - بندرعباس - شاه عباس و کمپانی هند - خرابی جزیره هرمزد - گمبرون - لنگه - بحرین - صیادان مروارید .
صفحه ۳۳

فصل ۴

ورود به بوشهر - محمره دراصل چه بوده و چه تغییراتی یافته است - کارون - اهواز میدان جنگ وائیس و بنداخیل - شوشتر .
صفحه ۴۷

فصل ۵

عزیمت از شوشتر - برخورد با میرزا عبدالرحیم - مظفرالملک واردوی حکومتی دزفول - ملاقات با شیخ طاهر .
صفحه ۶۳

فصل ۶

نمودار شدن قلعه شوش - یک شب در مقبره دانیال - برقراری کمپ - اشکال تهیه کارگر - استاد حسن و همکار او دُرعلی - خاک برداری اطراف ته ستونها .
صفحه ۷۴

فصل ۷

رسیدن چهل عمده دزفولی - شروع حفاری ترانشه بزرگ - پیغام مظفرالملک - باران - دزفولی‌ها ، لرها و عرب‌ها .
صفحه ۸۷

فصل ۸

اولین کشف - شوش در زمستان - قبیله کریم‌خان - لرهای سگوند - بازدید از ایل‌لر - پیدا شدن یک آئینه نزد چادر نشین‌ها - اعلام خطر .
صفحه ۱۱۷

فصل ۹

مضیقۀ مالی - رفتن مسیوهوسی به دزفول - پیشنهاد شیخ علی - رسیدن شیخ طاهر - گرفتن ماه - بازگشت مسیوهوسی - نقش شیرها .
صفحه ۱۳۳

۳۱۴

فصل ۱۰

وضع کاوشها - اولین نامه از فرانسه - ارسال نامه - نفرت عبدالرحیم - دوکشف.

صفحه ۱۴۳

فصل ۱۱

دانیال و مقبره‌هایش - زیارت - تابستان شوش - ساختن خانه - پایان کار - عزیمت - هور - گمرک‌چی‌ها و مأموران دولتی - بصره.

صفحه ۱۵۱

فصل ۱۲

بازگشت به فرانسه - مشکلات سیاسی - چهارمین گذر از دریای سرخ - مسقط - تاریخچه مختصر حکومت مسقط - امام - مردم - بازم بوشهر - حاکم جدید - تخت جمشید - پیروز شدن به گمرک ترک - عماره - رسیدن یک کاروان ایرانی - اخبار شوش - شیخ بنی لام.

صفحه ۱۷۱

فصل ۱۳

«زنهار! یکبار به شما می‌گویم، دوبار به شما می‌گویم» - مگس بازی -

صفحه ۱۹۷

فصل ۱۴

در راه - باران شدید - شیوخ معاصر - برخورد دور از انتظار با زائران - فلاحیه.

صفحه ۲۰۹

فصل ۱۵

وضع کاوشها در دسامبر ۱۸۸۵ - وضعیت تازه‌ای که برای میسیون‌فراهم شده است - تغییر نقشه کار - شروع مجدد کارها.

صفحه ۲۲۹

فصل ۱۶

خانه شوش - دیدار امام جمعه دزفول - نقش پرجسته شیرها - شروع کار در ترانشه جدید - چاه‌های اموات - طغیان کارگرها - خریدیک طلسم - کشت سبب زمینی - وضع آب‌ها در خوزستان - نصیحت شیخ علی - آب دزفول - کشف یک دروازه در تپه شماره ۲ - شب نوبل سربازان جاویدان.

صفحه ۲۳۵

فصل ۱۷

بره باشی - تپه‌های دشت شوش - فصل باران - آپادانای اردشیر - رسیدن مراسلات از فرانسه.

صفحه ۲۶۵

فصل ۱۸

مدرسه قاطرها - آخرین سرباز جاویدان - بسته‌بندی - سرستون - سیدعلی - میرزاتقی دیدار مظفرالملک - سفر به دزفول.

صفحه ۲۷۷

فصل ۱۹

بیابان و چادر نشین‌ها - کاروان - درجستجوی بلم - بالا رفتن از کارون - ضربه گرما روی کشتی سانه.

صفحه ۲۹۵

فهرست تصویرها

فصل ۱

صفحه	
۱	۱- مردان اویوک
۵	۲- اویوک
۸	۳- دشت اویوک
۹	۴- زنهای اویوک
۱۱	۵- گروهی از سیاهان داناکیل
۱۴	۶- خانواده داناکیلی در ابوک
۱۶	۷- زن اویوکی

فصل ۲

۱۸	۸- قهوه‌خانه در بازار استیمربوینت
۲۰	۹- سیاهان عدن
۲۲	۱۰- بونگالو در دست مآختمان
۲۳	۱۱- عدن
۲۷	۱۲- کدبانوی سومالی
۳۰	۱۳- قصابی در استیمربوینت
۳۱	۱۴- صیاد کوسه

فصل ۳

۳۳	۱۵- درختان میموزا در بندرعباس
۳۴	۱۶- بازار بندرعباس
۳۶	۱۷- کارخانه قند در بندر عباس
۳۷	۱۸- درویش
۴۲	۱۹- بازار بحرین
۴۴	۲۰- کاخ شیخ بحرین
۴۶	۲۱- سرستون مسجد بحرین

فصل ۴

- ۴۷ - ۲۲- امامزاده نی‌زن
 ۴۹ - ۲۳- خانه ما در بوشهر
 ۵۷ - ۲۴- گذشتن از کارون
 ۵۹ - ۲۵- مقبره وقبرستان در شوشتر
 ۶۲ - ۲۶- خانم‌های شوشتر

فصل ۵

- ۶۳ - ۲۷- مادیان حجازی
 ۶۹ - ۲۸- نایب‌الحکومه دزفول
 ۷۱ - ۲۹- پسران شیخ محمدطاهر
 ۷۲ - ۳۰- میرزا عبدالرحیم

فصل ۶

- ۷۴ - ۳۱- مقبره دانیال
 ۷۶ - ۳۲- امامزاده نزدیک شوش
 ۷۸ - ۳۳- قلعه شوش و زاویه غربی تپه شماره ۲
 ۷۹ - ۳۴- نقشه تپه‌های باستانی شوش
 ۸۱ - ۳۵- سوار عرب با کود کانش
 ۸۳ - ۳۶- شکاف پهلوی تپه
 ۸۵ - ۳۷- بیل دارها در اطراف رئیسشان می‌رقصند
 ۸۸ - ۳۸- سنگ نبشته

فصل ۷

- ۸۹ - ۳۹- کمپ‌گروه کاوشگران
 ۹۵ - ۴۰- بیل دارهای قبیله شیخ علی
 ۱۰۰ - ۴۱- ماهی شاهور
 ۱۰۲ - ۴۲- کارگران لر
 ۱۰۴ - ۴۳- تکه‌های سرستون‌گاو دوسر
 ۱۰۵ - ۴۴- سرگاو سنگی
 ۱۰۷ - ۴۵- پسر جوان دزفولی
 ۱۰۹ - ۴۶- ترانسه G
 ۱۱۱ - ۴۷- کپیر کارگران لر
 ۱۱۴ - ۴۸- رقااص عرب

۱۱۶ - ۴۹- آشپزخانه‌ها

فصل ۸

۱۱۷ - ۵۰- کشف شیر لعاب دار
 ۱۲۲ - ۵۱- زنی نی حمل می‌کند
 ۱۲۴ - ۵۲- خمره‌های جای اسوات
 ۱۲۷ - ۵۳- چادر کریم‌خان
 ۱۲۸ - ۵۴- زنی از قبیله شیخ علی
 ۱۲۹ - ۵۵- عرب‌ها ولرها
 ۱۳۱ - ۵۶- حمل یک ته‌ستون

فصل ۹

۱۳۳ - ۵۷- آمدن شیخ علی
 ۱۳۹ - ۵۸- تک درختی در دشت
 ۱۴۱ - ۵۹- شستن آجرها
 ۱۴۲ - ۶۰- قطعه‌ای از نقش یک دیوار

فصل ۱۰

۱۴۳ - ۶۱- نقش شیر در آجرهای لعاب دار
 ۱۴۷ - ۶۲- میرزا تقی

فصل ۱۱

۱۵۱ - ۶۳- گذشتن از کرخه
 ۱۶۰ - ۶۴- کلک‌خارج از آب
 ۱۶۱ - ۶۵- کلک روی آب
 ۱۶۲ - ۶۶- منزلگاه کنار کرخه
 ۱۶۴ - ۶۷- هور
 ۱۶۵ - ۶۸- قایق ران
 ۱۶۷ - ۶۹- رئیس گمرک ترك
 ۱۶۸ - ۷۰- قاضی ترك
 ۱۶۹ - ۷۱- پاسگاه بصره
 ۱۷۰ - ۷۲- جاده کنار شط در بصره
 ۱۷۰ - ۷۳- اثر مهر استوانه‌ای

فصل ۱۲

۱۷۱ - ۷۴- استحکامات مسقط

۱۷۷	۷۵- مسقط
۱۸۰	۷۶- ورودی قصر اسام
۱۸۲	۷۷- تاجر مسلمان مسقط
۱۸۳	۷۸- زن مسقطی
۱۸۵	۷۹- باغ مسقط
۱۸۶	۸۰- چاه آب در مسقط
۱۹۱	۸۱- باغ نزدیک عماره
۱۹۴	۸۲- زن جوان دزفولی
۱۹۶	۸۳- زن گدای عماره

فصل ۱۳

۱۹۷	۸۴- مگس بازی
۲۰۱	۸۵- دختر جوان عرب
۲۰۳	۸۶- نایم افندی
۲۰۶	۸۷- فرستاده معصیان

فصل ۱۴

۲۰۹	۸۸- منزلگاه صف صف
۲۱۱	۸۹- صیاد عرب
۲۱۳	۹۰- گذراندن دو روز بارانی زیر یک چادر عربی
۲۱۵	۹۱- عرب‌های زندانی
۲۱۶	۹۲- قبیله منشط
۲۲۰	۹۳- اعلام خطر
۲۲۳	۹۴- منزلگاه در کنار کرخه
۲۲۴	۹۵- خیرم بشما می‌رسد
۲۲۶	۹۶- چهارده گلوله من بشما خدمت می‌کنند
۲۲۸	۹۷- چاروادار

فصل ۱۵

۲۲۹	۹۸- منظره قلعه از روی تپه شماره ۲
-----	-----------------------------------

فصل ۱۶

۲۳۴	۹۹- خانه و کمپ فرانسوی
۲۳۷	۱۰۰- منظرالملک
۲۴۰	۱۰۱- دختر جوان عرب

۳۱۹

- ۲۴۲ - ۱۰۲- اړه کش‌های دزفولی
 ۲۴۴ - ۱۰۳- کارگران در ترانسه کاری کنند
 ۲۴۶ - ۱۰۴- چاه و خمره‌های جای اموات
 ۲۵۱ - ۱۰۵- استاد حسن
 ۲۵۷ - ۱۰۶- کار در ترانسه سربازان جاویدان
 ۲۵۹ - ۱۰۷- ترانسه سربازان جاویدان
 ۲۶۱ - ۱۰۸- سربازان جاویدان
 ۲۶۳ - ۱۰۹- کارگران لر
 ۲۶۴ - ۱۱۰- جای پاشنه در کاخ

فصل ۱۷

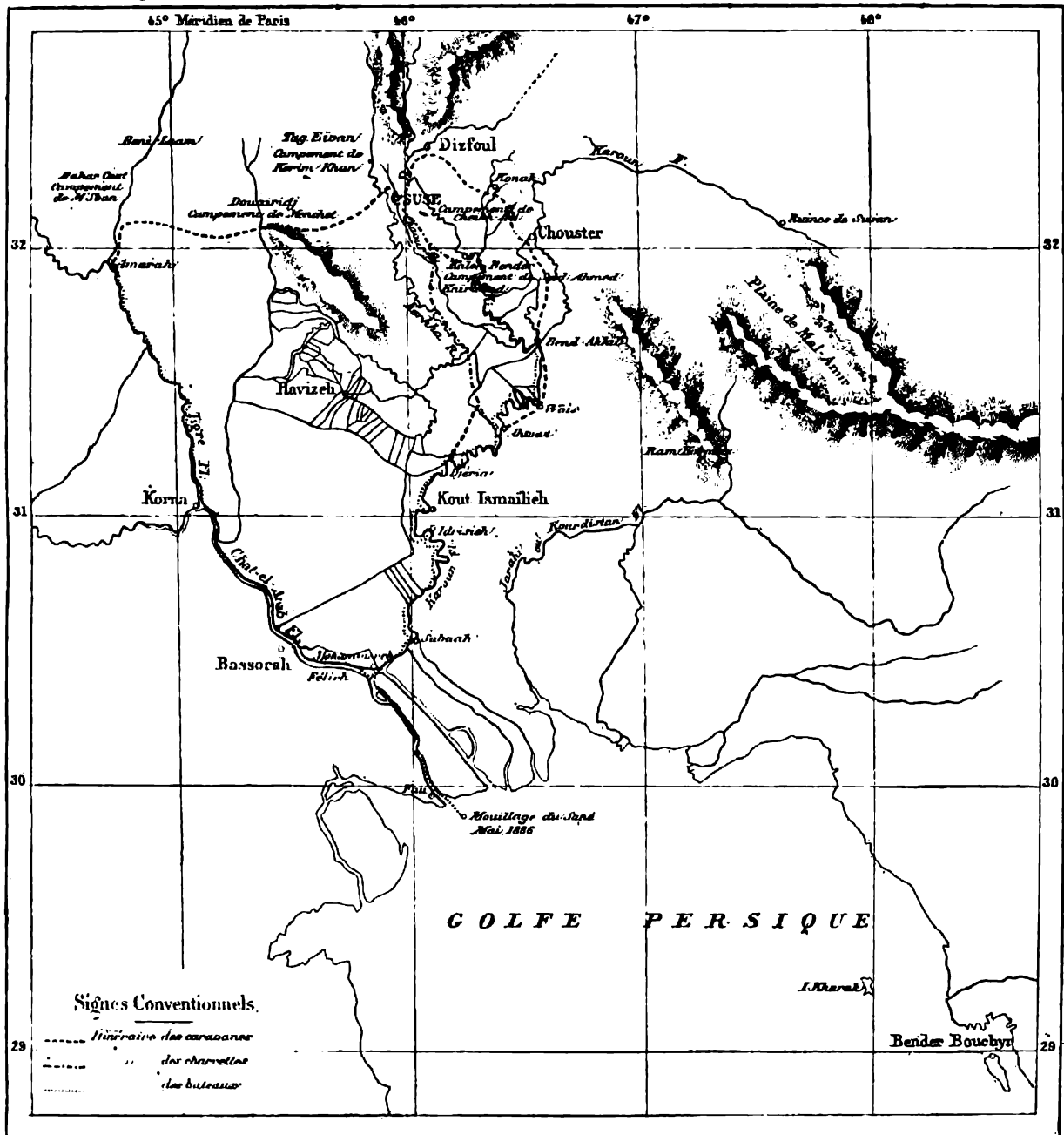
- ۲۶۵ - ۱۱۱- بره‌باشی
 ۲۷۰ - ۱۱۲- ستونهای غربی آپادانای اردشیر
 ۲۷۱ - ۱۱۳- ستون و سر ستون
 ۲۷۴ - ۱۱۴- تپه بریده شده توسط آب شاهور
 ۲۷۵ - ۱۱۵- نی‌بی مسعوده
 ۲۷۶ - ۱۱۶- ته‌ستونهای کوچک

فصل ۱۸

- ۲۷۷ - ۱۱۷- حمل صندوق‌ها در دره
 ۲۷۹ - ۱۱۸- بارکردن صندوق‌ها
 ۲۸۲ - ۱۱۹- درخت خیش
 ۲۸۵ - ۱۲۰- در راه
 ۲۸۷ - ۱۲۱- حاکم ونزدیکانش

فصل ۱۹

- ۲۹۵ - ۱۲۲- قاچاق در بیابان
 ۲۹۷ - ۱۲۳- چاروادار
 ۳۰۳ - ۱۲۴- ساحل کارون
 ۳۰۵ - ۱۲۵- عزیمت شیخ مزعل برای جنگ
 ۳۰۷ - ۱۲۶- اردو
 ۳۰۹ - ۱۲۷- سکه ساسانی



Gravé par Erhard

Imp. Dufrenoy, 49, rue du Montparnasse, Paris.

www.tarikhema.org

tarikhema.org

انتشارات دانشگاه تهران



انتشارات دانشگاه تهران

تبرستان

www.tabarestan.info



انتشارات دانشگاه تهران



انتشارات دانشگاه تهران

